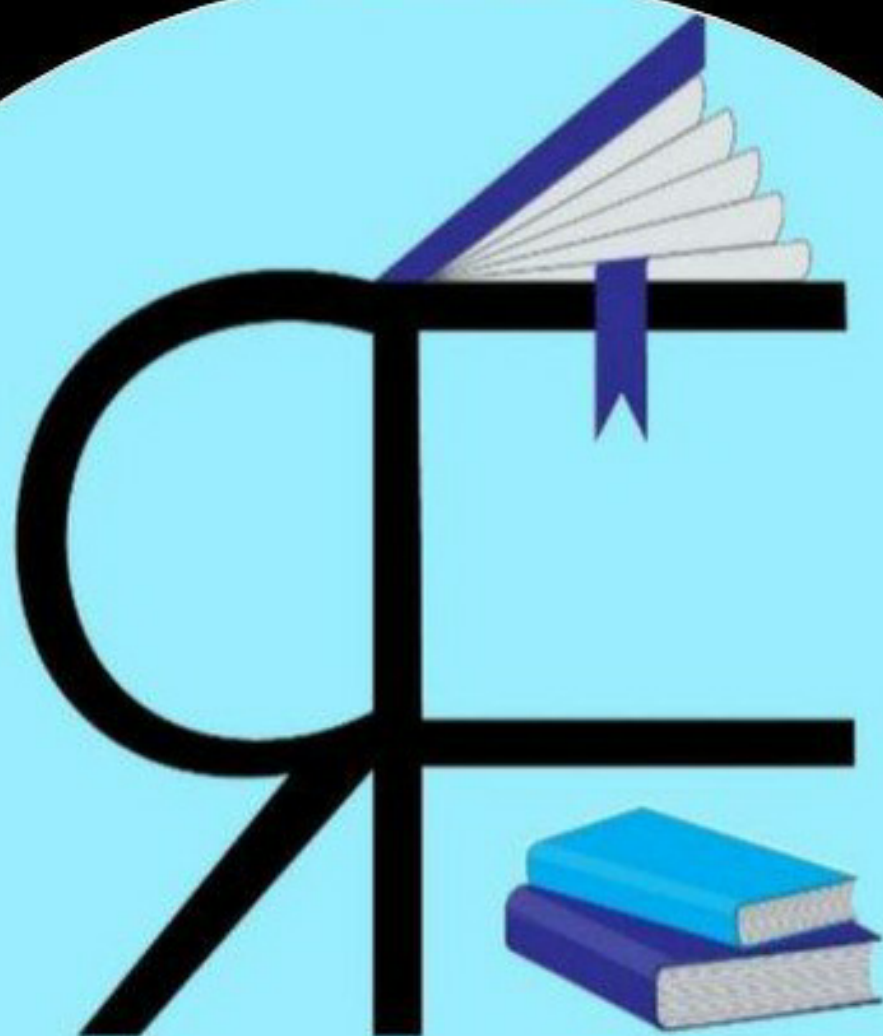




@FERY_ROMAN
@FERY_ROMAN_ONLINE





وودکای چوبی

(قایق چوبی)

به قلم: صبا

مقدمه:

به یاد کسانی که برای همیشه رفتند، اما نه از قلب ما... مرا یادت هست؟ جای تو هم خالیست در خواب یک صحرا، دنبال چه می‌گردم؟

زیر آفتاب داغ ، یک درخت خشک

یک معما پنهان، دنبال تو می‌گردم مرا یادت هست؟ جای تو هم خالیست.

در فضایی خالی، خاطره های پر نور گذشته‌هایم کو؟ ای کاش برگردم.

“این را خوب آموخته ام که

حرف ها تکرار میشوند

اما

با

داستان هایی متفاوت

و حرف من داستان یک از الف تا صاد دیگرست...

.
همیشه روزهایی هست که انسان"
در آن کسانی را که دوست می‌داشته
بیگانه می‌یابد..." تو را می‌خواهم
برای پنجاه سالگی
شصت سالگی
...هفتاد سالگی
تو را می‌خواهم
برای خانه ای که تنهاییم
تو را می‌خواهم برای چای عصرانه
تو را می‌خواهم برای تنهایی
تو را می‌خواهم وقتی باران است
برای راه رفتن های آهسته ی دوتایی
و وقتی سرما بیداد می کند
و تو انگشت هایت را در فاصله میان انگشتهایم فرو میبری
تو را می‌خواهم
برای صبح
برای ظهر
برای شب
برای همه ی عمر... حال قفسه ی سینم پر شده از خاطرات ده جلدی ،

اما آن دو چشمای مشکي
بلندترین کتابي بودند که خواندم...

قدم زنان به سمت ویلا حرکت کردم.
در دست راستم کیسه ی خرید وسایل صبحونه و در دست چپم دسته گلی از گل های ارکیده
خودنمایی میکرد.
به درخانه رسیدم

کیسه رو روی زمین گذاشتم
و با دست راستم کلید رو از جیب شلوار جینم بیرون کشیدم و باهاش در رو باز کردم.
و بعد دوباره خم شدم و دوباره کیسه رو برداشتم
در رو با پام بستم.
وسایل رو داخل اشپزخونه گذاشتم
و با دسته گل به سمت اتاق خواب حرکت کردم.
لبخندی زدم به وسعت تموم حال خوب دیشبمون
شبیه که روحا و جسم مال من شده بود.
شبیه که قلبمون پیوند باهم بودنمون رو از سر داده بود.
دستگیره در اتاق و رو به پایین کشیدم.
تخت خالی وسط اتاق خودنمایی میکرد!

بلند صداش کردم:
- عزیزم؟ کی از خواب پاشدی؟

از اتاق خارج شدم و به سمت دستشویی رفتم و در زدم:
- عشقم صبحونه خریدم تا وسایل و بچینم بیا پایین.

گوشمو نزدیک در کردم و متوجه شدم صدایی هم از داخل دستشویی نمیداد. در و باز کردم و
باز هم با دستشویی خالی مواجه شدم.
نگرانی داشت کم کم تموم وجودم رو میخورد.
پس کجاست؟ کجا رفته؟

نگران تموم اتاقای ویلارو گشتم .
وسط سالن ایستاده بودم و با حالی نگران فقط فکر میکردم که کجا ممکنه رفته باشه، که
ناگهان یاد برگه هایی که موقع خروج از اتاق روی میز دیدم، افتادم.

با سرعت به سمت اتاق دویدم.
رو به میز روی زمین نشستم و کاغذارو بالا پایین میکردم.

"نمایشنامه" جدیدی که مجبور کرده بودمش به نوشتن، چون فکر میکردم برای اون این نمایشنامه نور امیده بزرگیه و میتونه کمکش کنه که حالش بهتر شه.

ورق هارو بالا پایین کردم که اسم تیتتر توجهم رو جلب کرد: "مرگ ورونیکا"

یاد غروب روز قبل افتادم اون نمایشنامه رو تو دست داشت درحالیکه روبروم روی دو زانو روی کاناپه نشسته بود و سعی میکرد داستانشو برام تعریف کنه:

-داستان در رابطه با زنی به اسم ورونیکا

ورونیکا بالرین بود، و طی یه حادثه فلج میشه.

بعد ها با یه نقاش آشنا میشه، نقاش اعتیاد به الکل داشت و تو خلوت خودش ماریجوانا میکشید.

کم کم نقاش معروف و معروف تر شد و تو مطبوعات میگفت دلیل الهام اون برای نقاشی کسی نیست جز "ورونیکا"، و زیبایی اون باعث خلق آثار حیرت آور اون نقاش میشه! ورونیکا تنها و افسرده بود.

نقاش روزهایش رو تو آتلیه اش سپری میکرد.

اون روز به روز بیشتر افسرده میشد تا زمانی که چند روز خودش رو تو اتاق حبس کرد. نقاش سعی میکرد وارد اون اتاق شه یا حداقل با ورونیکا حرف بزنه.

ولی زمانی که ورونیکا از اتاق درومد حرف های عجیبی میزد!

به نقاش گفت نمیتونه به زندگی ادامه بده اون فلج شده و تنها رویاش که رقصیدن بوده و از دست داده

به نقاش گفت اون نمیدونه واقعا عشق نقاش واقعی هست یا تاثیر الکل و مصرف ماریجواناس.

گفت شایدم دلیل الهاماتش همون مصرف مواد باشه.

همزمان ورونیکا اسلحه ای رو از زیر ویلچرش درمیاره و رو به نقاش میگیره.

به نقاش میگه اگه عشقت واقعیه من و بکش؛ وگرنه خودم، خودم رو میکشم!

همزمان تو این قسمت با اون چشمای نافذ و گیراش بهم نگاه کرد و گفت:
-تو بودی چیکار میکردی؟ تو جای نقاش بودی قبول میکردی از این زندگی ورونیکارو آزاد
کنی تا راحت شه؟

متحیر مونده بودم، گفتم:
-معلومه که نه! حتی اگه اون عشقم بهش توهم بوده باشه هم نمیکشتمش! خوب ادامه اش چي
میشه ورونیکا خودش رو میکشه؟

لبخند تلخی بهم زد و گفت:
-نه! اون به اندازه کافی جسارتش رو نداشت، و حتی جسارت مقابله با واقعیت رو هم
نداشت!

وسط حرفش پریدم و گفتم:
-پس یعنی بیخیال مردن میشه و پیش نقاش میمونه؟

گفت:
-نه یه روز خودشو با ویلچر تو دریا غرق میکنه و میمیره!
همزمان با یادآوری صحبت های دیشبمون به سمت پنجره اتاق هجوم آوردم.
روبروی پنجره اتاقمون دریا بود.
با دیدن دریای ساکن و عده ی انبوهی از جمعیت که اطراف ایستاده بودن و همه میگردن
سر تا پام یخ بست!
وسط دریا روی آب؛ دختری با پیراهن مشکی رنگی بود که موهای پریشون به رنگ شبش
اطرافش رو احاطه کرده بود. نگاهم رو میخکوب کرد.
میخکوب "اون"...

شروع داستان:

صدای جیغ... بوی خون...
دست‌های مشت شده‌ام و نفس‌های تنگ و تنگ‌ترم... قطره‌های پی‌درپی عرق از روی
پیشانی‌ام سر می‌خورد... و ناگهان...
چشمانم را با تمام توان نداشتم باز میکنم.
ضربان قلبم به درجه‌ی بالایی رسیده است.
و هر لحظه ممکن است از سینه‌ام بیرون بزنند.
پنجره‌ها بهم می‌کوبند.
و چیزی در درونم فرو می‌ریزد
چیزی مثل ترس، یا حتی عذاب!

و این کابوس‌های شبانه‌ام، کمر به قتل من بسته است
و حسی که درونم دیگر کشته شد
مانند آهنگی که دیگر نمی‌تواند نوشته شود
آهنگی که فراموش شده!

*

به سمت پنجره رفتم و بستمش.

تی‌شرت خاکستری رنگم رو به تن کردم و دوباره به خواب رفتم.

(راوی: صحرا)

-زمانی که با کلمات بیانش می‌کنی خیلی کلیشه‌ایه!

اما درست تو اون زمان نه بصورت کلمات، بلکه بصورت همان توده‌ی هوای درونت احساسش می‌کنی که "مرگ" وجود داره، در درد، سرعت، انحراف از محوری که وجود داری و باز هم درد...! و دوباره ما درحالی که اون رو مثل غباری تو ریه هامون می‌کشیم، باز هم به زندگی ادامه میدیم... الان که به زندگی نگاه می‌کنم میبینم اون مدت همه چیز... حول محور مرگ می‌چرخید

و الان بهم اینو می‌فهمونه که: "مرگ وجود داره، اما نه به عنوان چیزی مقابل زندگی، بلکه "به عنوان بخشی از آن، مرگ همینه... یه چیزه ترس آور!"

از روی صندلی چوبی رنگِ جیر جیر کنی که زیرم بود بلند شده بودم، و تموم این حرفارو! به آدم‌هایی می‌زدم که به صورت دایره‌ای کنار هم نشسته بودن و فقط به هم گوش می‌کردن. اونا از دردهاشون حرف می‌زدن و بقیه هم حرف‌های همدیگر رو تایید می‌کردن...!

اون زن که مشاور و راهنمای ما بود، در صدر اون دایره‌ی بزرگ ایستاده بود و روی تخته وایت بردِ بغل دستش چندتا کلمه بزرگ یادداشت کرده بود: "تحمل کردن، قوی بودن، زندگی"

و ما باید احساساتمون رو از اون کلمه‌ها بیان می‌کردیم.

اون زن که اسمش "شیلا" بود رو به من ادامه داد:
-خب صحرا ادامه بده.

نگاه خنثی من نقطه‌ی تضاد حرف‌های به ظاهر امیدبخش شیلا بود.

اما من طبق یه برنامه‌ی روزانه که خودم نمی‌دونم کی اونو طرح کرده بود، طی یه روزهای مشخص اینجا بین این آدمای می‌ومدم و باید از تاریکی‌های درون قلبم حرف می‌زدم...! کف دستهای عرق کرده‌ام رو به شلوارم مالیدم و خیره به یه نقطه ادامه دادم:
-نمیدونم از اینکه هرسری پیام و از اول خودمو معرفی کنم خسته شدین یا نه! ولی این منم! کاریش هم نمیتونم بکنم.

شیلا حرفم رو قطع کرد و گفت:

-صحرا ما همه با شرایط‌های مختلفی اینجا هستیم و همه همدیگر رو درك میکنیم و جمع شدیم برای اینکه تلاش کنیم که بتونیم خودمون رو با شرایط وفق بدیم و این فقط برای اینکه که همه‌ی ما دوستای هم هستیم.

تو دلم پوزخند بلندی زدم.

جمله هام رو ادامه دادم:

-دو ساله که از مرگ پدر و مادرم میگذره، از روزی که تصادف کردیم و از دستشون دادم، و بعد محکوم شدم به این تلخی بی پایان. از دست دادنی که من و تبدیل به یه مرده متحرکی کرده، که فقط بیست و چهار ساعت لعنتی خاطره امروزشو یادشه! زندگی نه فقط پدر و مادرم، بلکه حافظه‌ی کوتاه مدتم رو هم ازم گرفت...خاطره ساختن امو ازم گرفت... لبخند کجی زدم و ادامه دادم:

-یعنی دیگه چیزی و ضبط نمی‌کنه. من فکر می‌کنم فقط مرگه که می‌تونه دردهارو از بین ببره

صحبتم توسط پسری که تو اون جمع بود قطع شد!

برگشتم سمتش.

حالا همه و حتی شیلا، به اون پسر نگاه می‌کردیم.

اون گفت:

-صحرا این فیدبك حرف توئه؛ این زندگی خوب و زیباست، ولی توش دلشکستگی هم هست! با مرگ، آرامش هم میاد. ولی بهای زندگی، درده. مثل عشق، با درده که می‌دونیم زنده‌ایم...

عصبی سمتش گریدم و گفتم:

-اما حرف‌های من تموم نشده بود!

حالا تو اون دایره، من و اون از جامون بلند شده بودیم و رو به هم حرف می‌زدیم... گفت:

-اما ما قصدمون اینجا امید دادن بود... زندگی کردن دوباره! تو فقط داری از ناامیدی میگی!

انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتم و گفتم:

-اینکه چي بگم به خودم مربوطه همکلاسیه امیدوار!

شیلا وسط جر و بحثمون پرید و سریع نزدیکمون شد:

-هي هي بچه ها قرار ما این نبود! صحرا تو جواب فیدبک و نباید میدادی! خلاف قانونه.

و رو به اون پسر ادامه داد:

-و تو نباید وسط حرفش می‌پریدی تا وقتی حرفش تموم نشده بود.

رو به کلاس کرد و گفت:

-خوب بچه ها برای امروز کافیه! روز خوبی بود،

تمریناتون رو فراموش نکنین، جلسه بعد میبینمتون، خسته نباشید.

کیفم رو از روی صندلی برداشتم و به سمت در خروجی رفتم.

نیمی از راه رو رفته بودم که متوجه شدم کسی از پشت سر صدام میزنه!

برگشتم و با کمال ناباوری با همون همکلاسیه امیدوار مواجه شدم!

نفس نفس کنان سمتم دوید و گفت:

-صحرا! صحرا! صبر کن... و بالاخره بهم رسید.

گفتم: -چرا دنبالم اومدی؟ چیکار داری؟

اول کمی نفس نفس زد و بعد از اینکه نفسی تازه کرد گفت:

-من نباید وسط حرفت میپریدم و فیدبک می‌دادم!

گفتم:

-مهم نیست، کلاس تموم شده ، منم باید برم

خواستم برم که سریع گفت:

-اگه دعوتت کنم به صرف یه کیک شکلاتی برای جبران و عذرخواهی چی؟

به ساعت نگاه کردم.

ساعت ۴:۲۰ دقیقه رو نشون میداد.

یادم نمیاد آخرین باری رو که با کسی بیرون رفته باشم ولی یه حسی در درونم می‌گفت زمان زیادی از اینکه با کسی بیرون بوده باشی میگذره. پس قبول کردم.

"رفتن"

وقتی میری یه تیکه از خودت رو جا میزاری.

حتی تیکه ای از خودت که دوشش داری.

حتی وقتی درون خودت سقوط میکنی.

بدون اینکه به ته بررسی.

روبروی هم نشسته بودیم و من دستم زیر چوونم بود و به کیک شکلاتی روبروم زل زده بودم، و اونم با قاشق، شکر و توی فنجون قهوه اش حل میکرد.

سرمو از کیک شکلاتی روبروم بالا اوردم و به چهره اش دوختم.

فنجونشو بالا آورد و نزدیک لبش کرد.

به چشمش نگاه کردم.

به چهره اش؛

سعی کردم به چهره اش کامل و واضح نگاه کنم.

دلم میخواست هر طور شده حداقل ذره ای از خصوصیات ظاهریش رو توی اون مغز لعنتی ذخیره کنم.

اون لحظه نیمی از من با یه پوزخند بزرگ به من نگاه میکرد و نیم دیگه ای از من مدام بهم بابت ناامیدی سرکوفت میزد و میخواست ذره ای امید به داخل وجود من تزریق کنه/

از موهاي مجعدش شروع کردم
نگاهم پايين تر رفت
رو چشماش ثابت شد
مردمك سياهی داشت با مژه های بور نسبتا بلندی
بینی مردونه اش
نگاهم پايين تر رفت
نگاهم بين ته ريش نسبتا بور و فك اش چرخید
که همون لحظه سرشو بالا آورد و مچمو گرفت!

چنگالمو تو دل كيك فرو کردم و تکه اي ازش رو در دهانم گذاشتم.

فنجونش رو روی ميز گذاشت.

صداشو صاف کرد و پرسید:
-خوب از کی خاطره ی روز گذشتت از ذهنت پاك میشه؟

فاصله ي بين ابرو هام بهم نزديك و نزديك تر شد و چینی بینشون ایجاد شد.

:هول زده گفت:
-فقط يه سواله ، قصد فوضولی يا جسارت نداشتم
يعني من دوست دارم کمکت کنم ، مثل شيلا مثل دوستای ديگمون تو کلاس.

اون چین ها از هم باز و باز تر شد.

نگاهمو از روي صورتش جدا کردم و به انگشتام دوختم و من من کنان گفتم:
-خوب وقتی شب و بخوابم، صبحش يه روز جدیده، يه مغزه خالی جدید ؛ یعنی از زمان
آسيب دیدنم حافظم نمیتونه اتفاقات رو ثبت کنه و همه چیز پاک میشه،
يه آسيب تو بخش هيپوکامپ مغزه.

بعد نگاهش کردم و تو دلم عمیقا دعا میکردم پشیمون نشم از صحبت کردن راجبش و در انتها محکوم به دیدن چشم هایی که از شون ترحم سرازیر میشه نشم.

سرش و تکون داد گفت:
-عجیبه ولی هیجان انگیز! نه؟

به خاطر جمله نامفهومش با تعجب نگاهش کردم
که گفت:

-میدونی چند نفر تو این شهر تو اوج غم آرزو میکنند فراموشی بگیرن؟
مثلا همین رامین تو کلاس،
اون روزی میگفت آرزوم اینه فراموشی میگرفتم تا تموم خاطرات و تموم اتفاقات از ار
دهنده از نامزد سابقم از ذهنم پاک میشد تا زندگی جدیدی رو شروع میکردم!

:پوفی کردم و گفتم
-آدمای نمیفهمن! تا از شون چیزی و نگیری نمیفهمن چقدر محتاجه وجود اون چیز تو
زندگیشونن.

حرفم رو ناتمام گذاشت و گفت:

-خوب چرا ادمای با چیزی که روزگار براشون مقدر کرده خوشحال نباشن؟
مثلا نگاه کن این افرادی که صدمه به حافظشون وارد شده یه تفاوتی با بقیه پیدا میکنن
اونم اینکه میتونن تو لحظه زندگی کنن!

خودمو جلوتر کشیدم و تو چشماش عمیق نگاه کردم و گفتم:
-بزار یه جور دیگه نگاه کنیم به قضیه ؛ تو خوشحالی ؟

به چشمهام نگاه کرد ، نگاه کرد ، نگاه کرد.

تو چشماش یه حسی رو میشد پیدا کرد.
که باعث میشد جواب من و نتونه بده.

بعد از اینکه فهمیدم جوابی براش نداره گفتم:
-خوب تو چرا خوشحال نیستی؟

گفت: -شاید منم درگیر یه مسئله تاریکم!

بعد از اون حرفها ما قصد رفتن کردیم.

موقع خروجمون از کافه،
صاحب کافه سمتمون اومد و ازمون خواست که یه جمله یا حرفی تو دفتری که یادگاری
کافه شون بود بنویسیم.

مردد خودکار و دستم گرفتم و بعد از لحظه ای فکر کردن نوشتم: "دنیا به بوسه های
ناگهانی، به خنده های بی موقع و به هدیه های بی چشمداشت بیشتر نیاز دارد؛
" اگر دنیای کسی باشی ..! (آهای زمونه کی داره گردونه ات رو میگردونه؟!)"

و بعد من به سمت خونه رفتم.
حتما مادر بزرگم تا الان حسابی نگرانم شده بود.

○ (راوی: ؟)

یک جرعه دیگه از شراب داخل گیلان خوردم ○
سر دردی داشتم که از اول صبح سعی میکردم با هایپ و قهوه مهارش
کنم که اونا هم موفق نشدن به ناچار مغلوب این گیلان شراب داخل دستم
شدم.

در تمام روز، سرم دیوانه وار منتظره تا چشمهایم را ببندم.
چشمامو محکم روی هم فشار دادم.
با انگشتم چندبار روی شقیقه هام ضربه زدم و با خودم زمزمه کردم:
-یالا پسر تو میتونی

ولي باز مثل همیشه...

ورق و مچاله کردم و با خودکار گوشه اي پرتشون کردم. نمیتونستم بنویسم... نمیتونستم شعر بنویسم... ترانه نوشتن، موزیک ساختن، اینا کار من بود و من از انجامشون عاجز شده بودم.

سیگاري روشن کردم و پوك عميقي ازش زدم.
تو يه حالت ناگهاني جام توي دستم و به سمت ديوار پرتاپ کردم
جوري که صدای شکستش توي مغزم اكو مینداخت.

لگدي با پام به سمت ميز زدم که باعث شد ميز روي زمین برگرده و تمام
محتویات روش روي زمین پخش شه!

ما هر شب به هدر میدیم
یک دست لباس گران قیمت رو، یکرویا رو،
خودمون رو ، خودمون رو ، خودمون رو

همزمان زنگ در رو به صدا در اومد.
لعنتي اي نثار این زنگ زدن بي موقع کردم و به سمت در رفتم.

مسیح رو دیدم که نگران دم در نگاهم میکردم.
نگاهي خنثي ای بهش کردم و بعد به سمت سالن راه افتادم.

مسیح نگران ستم اومد و نگاهي به اطراف انداخت و هول زده گفت:
-تو خوبي؟ این چه وضعه خونه ست ، تو چت شده؟! کلافه به تراس رفتم و
سیگار جدیدی روشن کردم.

همزمان از پشت سرم حرف میزد و میگفت:
-نمیفهمم چت شده، حالت بده بگو حالم بده

غیبتت زیاد شده نمیفهمی؟
دیگه دارن پشتمون حرف درمیارن که این برادرا از هم جدا شدن و دیگه باهم
کار نمیکنن!

پلاک ها و فکم رو محکم روی هم فشار دادم.
و بعد چشمامو باز کردم و سیگار توی دستامو به دورترین جایی که دستم میرسید پرتاب
کردم.

اومدم داخل خونه و در تراس و بستم روی مبل نشستم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: -نمیتونم مسیح نمیتونم، چیزی مانع میشه نمیتونم شعر بنویسم...
نمیتونم چیزی تنظیم کنم هیچ کاری نمیتونم بکنم، یه چیزی توی مغزم داره سمباده میکشه،
کابوسا امونم رو بریده
آرنجم رو روی زانو هام قرار دادم و سرمو داخل دستام گرفتم.

نگران ستم اومد و کنارم روی مبل نشست
یه دستش رو پشتم گذاشت و گفت:
-نمیخوای حرف بزنی قبول؛ ولی بیا پیش یه روانشناس.
قول میدم کمکت کنه
از این کابوسا هم رها میشی.

به سمتش نگاه کردم و بعد بلند شدم و گفتم:
-خودم حلش میکنم

" و بعد به سمت آشپزخونه رفتم و بطری آبی رو از یخچال برداشتم و یه نفس سرکشیدم
بگذارید تنهایی ام را دوست بدارم؛"
.. زیبا ساکت .. پر رمز و راز
بگذارید تنهایی اش را دوست بدارد؛

تنهایی و سپس به آرامی و بدون درد ،فراموشی
"

(راوی: صحرا)

نور خورشید از بین روزنه ی پنجره به چشمام خورد و بهم ندا میداد که صبح شده ، خبر از یه روز جدید یه شروع جدید و یه زندگی جدید.

چشمهام و باز کردم.

چشمام به سقف بود.

کمی دور و اطرافم رو نگاه کردم که چشمم به دستگاه صدای بغل دستم خورد.

دکمه پلی رو زدم و صدای خودم به گوشم خورد:

-صحرا، امروز یه روز جدید، و تو محکومی به ساختن زندگی جدید! زندگی که هر روزش رو باید متفاوت با دیروز سپری کنی چون تو چیزی رو یادت نمیداد! مامان بزرگ اون بیرون دوباره و دوباره طبق هر روز منتظرته پس بهت میفهمونه کسی رو داری که برات زندگی کنی؛ اون طبق هر صبح رفته و نون داغ گرفته و احتمالا الان داره تو لیوان چای رو شکر میریزه و حلش میکنه پس اینم یعنی تو در قبال اون مسئولی؛ در قبال عشقی که برات خرج میکنه. رو در کمد برنامه ی امروزت نوشته شده. برو و امروزت رو زندگی کن چون فردا همینم یادت نیست! و تو محکومی به زندگی کردن.

صدا قطع شد ، دستگاه رو روی میز کنار تخت گذاشتم.

برنامه ی امروزم رو دیدم: "امروز برو و قدم بزن نفس بکش ، بعد برو کتابخونه

و کمی تو پارک قدم بزن.

یه تیکه کاغذ روی میز دیدم:

”قرص های روز دوشنبه“

دکتر میگفت این قرصا کمکت میکنن ولی تنها کسی که میتونه کمکت کنه خود
خودتی! پس دووم بیار!

قرص هام رو خوردم.

مسیر نگاهم رفت به سمت دیوار بالایی تختم

یه دیوار پر از عکس

عکس هایی از شخصیت های داستان زندگیم

دیواری که عکس هاش نسبت های زندگیم رو بهم یادآوری میکرد.

مامان پری تو آشپزخونه داشت نیمرو درست میکرد و صدای روغن داغ میومد.

روی میز پنیر مربا و چایی شیرین و یک لیوان شیر بود.

لبخندی زدم ”صحرا این یعنی کسی و داری که برات مهم باشی یعنی دنیا هنوز

فرصت زندگی کردن رو بهت داده!“ به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم

سرمو روی شونه هاش خم کردم.

و بوسه ای روی شونه هاش زدم.

بوی عطر گل یاس میداد.

با صدای مهربونش گفت: -بیدار شدی عزیزم ، قرصهات و خوردی مادر؟

ازش فاصله گرفتم و به سمت میز رفتم و گفتم:

-بله مامان پری؛ خوردم.

بعد مشغول خوردن صبحانه شدم.

به نوشته ی توی دفترچه داخل دستم نگاه کردم:

“آدرس از خونه به کتابخونه؛ این مسیر رو باید قدم بزنی و بعد سوار اتوبوس شی.”

سوار اتوبوس شدم.

بین انبوه زیادی جمعیت دستگیره روی سقف اتوبوس رو گرفتم و به آدما نگاه کردم
هر کدوم از این آدم ها یک قصه ان یک داستان، یک خاطره و یک حس متفاوت.

دارم فکر میکنم چه حسی داره یه داستان طولانی از زندگیت داشته باشی،
یه داستان طولانی از زندگیت که قادر باشی هر جور که دوست داری رقمش بزنی!

یه داستان درام عاشقانه یا یه درام تلخ؟

هر جور که باشه من اون داستان و نخواهم داشت.
من فقط بیست و چهار ساعت رو دارم.
و داستان زندگي من خلاصه میشه تو همون بیست و چهار ساعت.

بعد از پیاده شدن وارد کتابخونه بزرگ نزدیک خونمون شدم.

بین قفسه ها در حال رفت و آمد بودم و یکی یکی کتاب هایی که به نظر جالب میومدن رو درمیاوردم و میدیدم
کتابی توجهم رو جلب کرد:
"بهشت گمشده جان میلتن"

دستم سمت کتاب رفت و رو جلدش نشست که همزمان دست شخص دیگه ای هم
هم گوشه ی دیگه کتاب رو گرفت!

سرمو بالا اوردم.

پسري بود که کتاب و به دست گرفته بود و همزمان هم بهم خیره شده بود.

لبخندي به روش زدم و دستم و برداشتم:
-بفرمایید شما بردارید.

و خواستم مسیرم رو کج کنم و به سمت دیگه ای برم که گفت:
-هنوز این کتاب و تموم نکردی؟

دوباره به سمتش برگشتم و خواستم چیزی بگم که یادم اومد سایه ی این فراموشی
لعنتی همیشه روم خواهد بود.

لبخند نمایشی زدم و جواب دادم: -احتمالا آخراشه!

پرسشی نگاهم کرد و گفت: -احتمالا؟

نگاهی به چهره اش انداختم.

یه پسر بور با موهای تقریبا بلند که اونهارو پشت سرش با کشی بسته بود
ادامه داد و گفت: -میتونیم باهم راجبشون حرف بزنیم؟

گفتم:

-البته، ولی تو کتابخونه که همیشه زیاد حرف زد.

گفت:

پس مهمون من تو کافه تریای پایین میشین!

خجالت زده گفتم:

-لازم نیست میتونیم تو محوطه بیرون هم صحبتمونو داشته باشیم.

به سمت در خروجي رفت و گفت:
-پس تصویب شد و تمام!

متعجب به مسیر رفتنش نگاه کردم و از شوک داشت خندم می‌گرفت.
یعنی این غریبه من و مجبور به کافه اومدن کرد؟

تو کافه نشسته بودیم و سفارشاتمونو داده بودیم که گفت:
-بخشید تو عمل انجام شده قرار ت دادم ولی اینسری دیگه نمیزاشتم قبول نکنی!

متعجب پرسیدم:
- متوجه نشدم، یعنی چی اینسری؟

دستشو گذاشت زیر چونش و در همون حالت لبخندی زد و گفت:
-چون قطعا این اولین بار نیست هم و میبینیم!

گیج زده پیشونیم و خاروندیم، اصلا چهره اش رو یادم نمیومد!

برای اینکه متوجه فراموشیم نشه گفتم:
-آهان اره راست میگی ببخشید این روزا خیلی سرم شلوغه و یکم این چیزا یادم
میره!

چشماشو شیطون کرد و گفت:
-لازم نیست دروغ بگی خودم همه چیز رو میدونم!

خجالت زده از اینکه دروغ معلوم شد سرمو انداختم پایین و حسابی قرمز شدم!

با لحنی آرامش بخش گفت:
-سرت و بیار بالا ببینم!

سرمو اوردم بالا و ریز به ریز چهره اش رو نگاه کردم.
پیشونی بلندش، چشماي درشت و مژه هاي بلند و نسبتا بورش و فك مردونه و ته
ریش مردونه.

نه! هیچ چیزی از چهره اش تو ذهنم نبود!
ذهنم خالی تر از خالی بود.

پرسیدم:
-خوب ما کجا باهم آشنا شدیم؟

براي مدتي بهم نگاه کرد و احساس کردم من من کنان و با دستپاچگي جوابمو داد
خوب همینجا، تو کتابخونه ، اکثرا زياد میام اینجا...

کنجکاو نگاهش کردم:
-یعني فقط کتابخونه؟ جاي ديگه اي تاحالا هم و ندیدیم؟

سريع جواب داد:
-نه، فقط تو کتابخونه!

تلفنم زنگ خورد.
دستمو کامل داخل کوله ام کردم و همزمان سعي میکردم گوشیمو از بين انبوه
وسایلي داخل پیدا کنم.

بالاخره پیداش کردم.
مریم خانوم همسایه بود و خبر داده بود مامان بزرگ حالش بد شده

از شنیدن خبر پشت تلفن ترس تموم وجودمو فرا گرفت.

همونجوري خشکیده به روبروم زل زده بودم و گوشي و دم گوشم گرفته بودم و صدای مریم

که مدام اسممو صدا میزد هم من و به خودم نمیآورد.

خدایا نه، اون تنها ادم زندگی منه ! نه!

در همون لحظه اشکی از روی صورتم پایین ریخت "آرش" پسری که امروز باهاش آشنا شدم و متوجه اسمش شدم از حرکتای غیر طبیعی من حسابی ترسیده بود و گوشی و همون لحظه از دستم کشید و با مریم حرف زد.

نفهمیدم چطور سوار ماشینش شدیم.

نفهمیدم چطور به بیمارستان رسیدم.
نفهمیدم چطور کیفم به محض پیاده شدن از ماشینش به زمین افتاد و تموم محتویاتش پخش زمین شد.

و حتی نفهمیدم چطور حیاط بیمارستان رو دویدم و اونقدر گریه کردم که از هوش رفتم.

وقتی چشمامو باز کردم سوزشی رو روی دستم حس کردم.
پنبه و چسبی که نشون از این میداد تازه سرم رو از دستم جدا کردن.

همون لحظه دکتر و پرستار و اون پسری که امروز فرشته نجاتم شده بود و من و اینجا رسوند؛ بالای سرم اومدن.

دکتر با لبخند نزدیکم شد
هول زده از جام بلند شدم و گفتم:
-ما...مادر بزرگم چطوره ؟

دکتر لبخندی روی صورتش نشست و گفت:
-خوبه آما تو زندگیشون کسی و داشته باشن که اینجوری بهشون اهمیت بده،
دختر جون تو که نرسیده بیمارستان غش کردی!
مادر بزرگم از من و تو سالمتره!

این سری فشار پایشش باعث شده بود حالش بد شه وگرنه الان خیلی خوبه و میتونین تا يك ساعت دیگه ببرینش خونه تا خوب استراحت کنه.

با شنیدن این حرفا زدم زیر گریه و زیر لب خدارو شکر میکردم.

دستی روی شونه ام نشست، سرمو بالا بردم و دیدم آرش به دکتر و پرستار اشاره کرد
اوضاع خوبه و خودش حلش میکنه.

بغل تختی که روش دراز کشیده بودم نشست
و دستامو داخل مشت های گرمش گرفت.

حق حق کنان گفتم:

-خیلی ترسیدم، فکر کردم بلایی سرش اومده، اون نباشه من بی کسم، هیچکس و جز اون -
ندارم، بدون اون من میمیرم.

و دیدم که مشت هاش محکم تر شد و نگاهش رو از روی صورتم برداشت و به دستهامون
دوخت.

اروم زمزمه کرد:

-آدمها باید واسه داشته هاشون بجنگن
خداروشکر الان حالش خوبه و میتونه مرخص شه
فقط میتونم بگم برو و واسش بجنگ همین!

و با دستش اشکای صورتم و پاک کرد.

قدردان لبخندی به روش زدم و گفتم:

دنیا جای بهتری میشد اگه فرشته ی نجاتی مثل تو همه جا پیش همه بود!

با حالت پرسشی زمزمه کرد:

-فرشته ي نجات؟

سرمو به نشانه تایید تکون دادم و گفتم:
-آره، من امروز تو حال خودم نبودم و تو من و رسوندي اینجا، ازت ممنونم رفیق-
و من دیدم که چشماشو بست و نفس عمیقی کشید.

بعد از گذشت يك ساعت آرش گفت مارو خونه میرسونه.
تو طول مسیر من پشت پیش مامان بزرگ نشسته بودم و دستاشو گرفته بودم.
بعد اینکه رسیدیم مامان بزرگ ازش حسابی تشکر کرد و اصرار کرد حتما بیاد داخل.

و من اون روز هرگز تعجب نکردم اون چرا و چجوري آدرس خونمون رو بلد بود!

قرص هاي مامان بزرگ رو دادم، پتو رو تا زیر گردنش بالا کشیدم و پیشونیش رو بوسیدم
و گفتم
خوب شو مامان پري، امروز حسابی ترسوندیم.

لبخندي زد و گفت:

-من خوبم دختر قشنگم، الانم بخوابم صبح خوب خوب میشم، تو برو به مهمونمون برس تنها نباشه.

دستشو فشردم و بوسه اي روشن زدم و گفتم:
-چشم مامان پري تو خوب باش من همه کار میکنم!

و بعد از اتاق بیرون رفتم و به سالن رفتم.
چشم چرخوندم ولي پیداش نکردم.

متوجه شدم در اتاقم بازه.
جلوتر رفتم و به چارچوب در تکیه دادم.
اون قاب عکس روي میزم رو تو دستش گرفته بود و نگاهش میکرد.

تک سرفه اي زدم که باعث شد هول زده سریع به پست سرش و به من نگاه کنه.

قاب عکس و سر جاش گذاشت و گفت:
معذرت میخوام، یعنی حوصلم سر رفت، قصد بدی نداشتم!

لبخند کجی زدم و گفتم:
نه اشکالی نداشت!

روی تخت نشستم و اونم روی صندلی بغل پنجره نشست و گفت:
-فضای اتاق خیلی قشنگه، پنجره هات با پرده پوشونده نشدن یه صندلی بغل پنجره داری و
روی دیوارت پر از عکس های مختلفه.

همزمان بلند شدم و پنجره رو باز کردم.
نسیمی وارد شد و دسته ای از موهام رو به پشت سرم پرتاب کرد.
گفتم:

-اون عکسا واسه اینه که هر صبح که پامیشم چهره ی ادم های زندگیم و به یاد بیارم،
همینطور اون ضبط صوت! اون صندلیم صندلی مادرم بود، آوردمش تو اتاقم و هرشب بغل
پنجره باهاش حرف میزنم.

به ستاره ی تو اسمون که درست بالای اتاقم بود و همیشه همونجا جا خوش کرده بود اشاره
کردم و گفتم: -وقتی مادرش مرد یه ستاره داشت که همیشه باهاش حرف میزد و میگفت اون
ستاره مادرمه
این ستاره هم شده ستاره ی مامان من.

لبخند تلخی زد و گفت:
-احتمالا باید خسته باشی روز سختی رو گذروندی.

سرمو پایین اوردم و گفتم: -اره.

از جاش بلند شد و گفت:
پس من میرم مزاحمت نمیشم، توام استراحت کن.

سریع از جام بلند شدم و گفتم:
-ممنون بابت امشب "فرشته ی نجات"

:دستی به پشت موهای کشید و گفت:
- بهتره یه جور دیگه صدام کنی!

و از اتاق بیرون رفت و من صدای بسته شدن در رو شنیدم.

بعد گذشت یک ساعت گشتن گوشه ی اتاق فرود اومدم اشک سمجی روی صورتم فرود
اومد

ارجم رو روی زانوهام گذاشته بودم و باهای سرمو توی دستام گرفته بودم
همزمان که اشک های بعدیم روی صورتم روونه میشد زمزمه کردم:
گمش کردم، تنها یادگار بابامو گم کردم
قایق چوبیم نیست!

"ارامش وجود داره
ارامش در هر چیزیه که برای ما عزیزه"

خیلی از آدمای تو زندگیشون به یکی نیاز دارن که نقش ماه رو داشته باشه
"تو شبای تاریک دلشونو روشن نگه داره"

پري شهر قصه ها
بال هات و برام باز کن
بال هات و روي تن خسته ي من بکش
بزار پنهان شم زیرشون
من دلم آغوش گرم میخواد
من دلم پنهان شدن میخواد
دلم میخواد فارغ از همه چیز پنهان شم و از دور به دنیا نگاه کنم

صدای زنگ ساعت نشون از این میداد که صبح شده.
چشم هامو اروم باز کردم.

تقویم بغل تخت خوابم و اون ضربدر قرمز روش میگفت امروز دهمه ماهه

چشمامو محکم روي هم فشار دادم
-نه! نمیخوام، من از این روز نفرت دارم!

همزمان در توسط مامان پري که یه کیک کوچیک شکلاتی همراه با یه شمع روش بود باز شد
و همزمان با صدای قشنگش شروع کرد به تولدت مبارک خوندن!

از سر جام بلند شدم.
یه حلقه ی گل سفید رنگی روي سرم گذاشت و گفت:
-پاشو دیگه دختر تنبل من، این گل هارو صبح از باغچه چیدم.

و کیک و جلوی صورتم آورد و گفت آرزو کنم.

آرزو؟ کدوم آرزو؟
آرزو رو کسی میکنه که فردا و فرداها رو به یاد بخواد بیاره و براشون برنامه ریزی داشته

باشه.

چشمامو بستم.
همزمان اشکي روي صورتم سر خورد.
آرزو کردم براي پدر و مادرم.
که شاد باشن.
آرزو کردم براي دليل اون تصادف.
که پیداش کنم.
و در آخر آرزو کردم براي مامان پري.

چشمامو که باز کردم دیدم آروم با انگشتاش اشک روي صورتم رو پاک میکنه
محکم بغلش کردم و اون آروم زمزمه کرد: -تولدت مبارك!

به حیا رفتیم.
روي تخت، زیر درخت توت نشستیم.
من روي پاهاش دراز کشیدم و اون موهاي پراکندم رو آروم آروم شونه میکشید و نوازش
میکرد.

خیره بودم به حوض روبروم.
صدای جیک جیک پرنده ها و نسیمی که این موقع ظهر بینمون در رفت و آمد بود و حالا
که سرم روی پاهای مامان پری نتیجه اش شد آرامشی که با دنیا عوضش نمیکردم.

آروم زمزمه کردم:
-وودکا رو گم کردم مامان پری
قایقمو گم کردم.

و همزمان بخاطر این سهل انگاریم چشمامو روی هم محکم فشار دادم و به بی حواسیم لعنت
فرستادم.

همزمان موهام و نوازش میکرد

جواب داد:

-فدای سرت!

چشمامو باز کردم و سرمو بالا اوردم و بهش نگاه کردم و گفتم:

-اونو بابا با دستای خودش برام درست کرده بود یادگارش بود!

مهربون نگام کرد و دستشو روی قلبم گذاشت و گفت:

-بزرگترین یادگارش اینه عزیزدلم، باارزشترین یادگارش تویی!

دوباره سرمو اوردم پایین و جای سرمو روی پاهاش درست کردم و ناامید دوباره به حوض
زل زدم.

گفتم:

-مامان پری پارسال تولدم و یادته؟

مکثی کرد و گفت:

-آره عزیزم.

گفتم: -چیکار کردم؟

گفت: -رفتیم سر مزار پدر مادرت و اونجا کیک و فوت کردی.

گفتم: -آخرین تولدم با مامان و بابا رو یادته؟

و اون بازم گفت یادشه.

عکسی رو از زیر فرش روی تخت درآورد و به دستم داد و گفت:

-برات اماده اش کرده بودم که نشونت بدم.

به عکس نگاه کردم.

روي همين تخت رو حياط بوديم!
مامان پيرهن آبي با گل هاي سفيدي تنش بود.
کنارش من بودم و دستم کيک تولدي بود.
لباس قرمزي پوشيده بودم.
من بين مامان و مامان پري نشسته بودم.
بابا هم بغل مامان ايستاده بود و از پشت دستش رو دور شونه هاي مامان انداخته بود.
معلوم بود بابا دوربين رو روي پايه گذاشته بود چون از تصوير بابا معلوم بود همون لحظه
سريع وارد کادر شده چون يکم تصوير بابا تار بود.

هممون تو عکس ميخنديديم
چشمي هممون برق خاصي داشت
فرق داشت!
خيلي قشنگ ميخنديديم.
اون برق نگاهمون و اون خنده هاي از ته دلمون قشنگترين قاب ممکن و ساخته بود.
به خودم که اودم ديدم دامن مامان پري خيس از اشک.
سرمو بردم بالا و ديدم شونه هاي مامان پري داره ميلرزه و دستمالي رو روي چشم ها و
صورتش گرفته بود.
صداي زمزمه اي به گوشم خورد.
غروب بود.

به خودم اودم ديدم روي همون تخت توي حياط

خوابم برده بود و صدای آروم حرف زدني میومد.

چشمم و آروم باز کردم.

مامان بزرگ با یه مردی گوشه ی حیاط ایستاده بودن و آروم پچ پچ میکردن.

ایکهو نگاه مرد به سمت کشیده شد و بعد سریع دستپاچه شد.

سیخ سر جام نشستم.

اینجا چه خبر بود؟

مامان پری سمتم اومد و گفت:

-دخترم بیدار شدي نفهمیدم!

بریده بریده گفتم:

-اینجا چه خبره؟ این اقا کیه؟

تا مامان پری خواست دهن باز کنه گفت:

-میتونیم حرف بزنیم؟

مامان پري سريع به بهونه ي شربت درست کردن به داخل خونه رفت.

جلوآمد و پيشم روي تخت نشست.

خودم رو جمع کردم و گوشه ي تخت خودم و گوله کردم.

تو ذهنم علامت سوالاي زيادي بود.

با انگشتهاي کشيده اش پشت سرشو خاروند

و گفت:

-صحرا من و تو خيلي وقته هم و ميشناسيم. يعني تو يادت نمياد

ولي تقريبا داره ميشه يکسال!

سرم سوت کشيد... يک سال!

نگاه گنگ من و که ديد ادامه داد:

-راستش اين خواست خودم بود که مامان بزرگت بهت نميگفت، يعني راستش هر روز باهات از نو آشنا شدن و باهات حرف زدن ميארزيد به همچي!

از جام بلند شدم و درست بالا سرش ايستادم.

متعجب و سرشار از حس مبهم گفتم:

-چي داري ميگي؟ تو كي هستي؟ نميفهمم اصلا حرفاتو!

بلند شد و روبروم ايستاد و گفت:

حق داري نفهمي، راستش صبح كه ديدم سر كلاس مشاوره گروهي نيومدي يكم نگران شدم
بخاطر همين اومدم اينجا سراغت و بگيرم.

يك قدم عقب رفتم.

اومد جلو و دستمو گرفت.

دستمو از تو دستش سريع بيرون كشيدم.

گفت:

-خوب امروز فرصت ميدي برات همه چيز و توضيح بدم؟
مثلا از هرچيزي كه بخواي ميتوني ازم پيروي و من هستم تا بهت جواب بدم.

همون لحظه مامان پري اومد و شربت هارو آورد.

صميميت بينشون برام جاي سوال بود.

و من هر لحظه بيشتر تو شهري كه داخل ذهنم بود گم ميشدم

شهر فراموشی...!

اون من و آورده بود روی بالا پشت بوم یه برج بلند انگار بلندترین برج این شهر بود!
از بالا همه چیز قشنگ بود.

ساختمون های رنگارنگ و پنجره های کوچیک و بزرگ.
شهر روشن بود.
موهام توسط باد به بازی گرفته میشد و به صورتم پرتاب میشد.

روی سکویی نشست و زل زد به آسمون.

بهش نگاه کردم.

اون عجیب بود ، برای من عجیب ترین حس ناشناخته دنیا بود که سعی داشتم کشفش کنم!
اون فرق داشت.

موهایی داشت پر از پیچو تاب؛ دقیقا شبیه درونش!

پیچیدن ها و در خود لولیدن هایی تو موهاش بود.
مثل پیچش نسبت ها و ادم های گنگ زندگی من!
برای فهمیدنش باید غرق شد...

بهم نگاه کرد

دیگه قلم صدایی نداد

حتی روبه روی خودش...!

اشاره کرد و گفت بشینم.

با فاصله ی زیادی ازش روی سکو نشستم.

ستاره ها بالا سرمون بهمون حسابی چشمک میزدن.

گنگ تر از اون بودم که تو اون لحظه به این فکر کنم که چرا با اون اینجا نشستم.

ولي ذهنم قلم و جسمم ميخواست به هيچ چيز فكر نكنه و فقط بشنوه ، از تمام اتفاقای اين اخير.

اون براي لحظه اي بلند شد.
با چشمام مسير رفتنش رو نگاه كردم.
كليدي كه روي ديوار بود رو زد.

و همزمان كل محيط اينجا توسط ريسه هاي نور زرد رنگي روشن شد!

قشنگترين فضا بود.

از اون مكان هايي بود كه بابت نداشتنش حسابي حسوديم شد!

انگار وسط كهكشان بوديم اطرافمون و بالا سرمون ستاره هاي چشمك زن بودن!

اومد و سر جاي اوليه اش نشست.

نفسش رو صدا دار بيرون داد و شروع كرد به حرف زدن:
-يادمه يه روزی بهم چيزي گفتي؟

گفتي هر دقيقه ای كه ميگذره يه فرصته براي تغيير دادن همه چيز ... من متعجب بودم فقط به صورتش نگاه ميكردم و حرفهاي رو ميشنيدم و احساس نميكردم كه زماني اونارو به زبون آورده باشم!

اون به روبروش خيره بود.
ادامه داد و گفت:

-يادم نيست از كي تصميم گرفتم هر روز ببينمت
اونم هر سري به يه شكل متفاوت!

روزي كه ميديدمت نه از كابوس خبري بود نه از سردردايي كه باعث ميشد نتونم شعر بگم و
اهنگ بسازم!

هر آدم مثل یه قطعه موسیقي میمونه ، و تو بعد دیدار های پی در پی تبدیل شده بودی به اون قطعه موسیقي که هیچوقت نتونستم بسازمش ، یه قطعه و ترانه ناب از اونایی که گوشتات و نوازش میدی حالت و خوب میکنه!

و دوباره تکرار کرد: حالت و خوب میکنه!

پوفی کرد و دوباره ادامه داد:

-هیچوقت فکر نمیکردم اینطوری شه من قصدم یه چیز دیگه بود من فکر میکردم میتونم زمان و جبران کنم!

از حرفاش چیزی نمیفهمیدم انگار نشسته بودم و حرف زدناش و گله هاش با ماه و میشنیدم! ولی حرف هاش خود ارامش بود حرفهایی که ممکنه خیلی وقته توسط هیچکس این بوی تازگی رو بهم منتقل نکرده باشه.

اون حرف میزد و من فقط از دور نگاهش میکردم و گوش میکردم حتی دلم نمیخواست حرفی بزنم فقط میخواستم اون حرف بزنه و من گوش کنم:

-قفسه ی سینم پر شده بود از خاطرات و اتفاقات ده جلدی، هر شب یکی رو از پنجره پرت میکردم بیرون

ولی وقتی تورو دیدم فهمیدم این دو چشمای مشکلی...

بلند ترین کتابی بودند که خوندم!...

پس دیگه نخواستم بندها مشون دور

رفتم سمتشون و خواستم اون کتاب و دوباره و دوباره بخونم

تو چشمای تو میشد شب و دید

شبی که خیلی وقته طلوع فردا رو ندیده و این شده بود خنجر که هر روز تو قلب من فرو میرفت!

من فقط اینو فهمیدم که تو خیلی فرق داشتی،

تو خیلی قشنگ میخندیدی!

یه جوری که از خنده هات میشد هزار تا شاملو ساخت و هزارتا کتاب مثل، خون در رگ های من نوشت!

به خودم گفتم اون یه ادم عادی نیست نباید تو این دریای خروشان و مواج غرق شه

انگار من باید یه غریق نجات میشدم یا حداقل برای نجات خودم.

سرشو به سمت چرخوند و نگاهم کرد.

خیره شدم به چشماش.

صدای قلبم درست این موقع شب و تو همین بالا پشت بوم شده بود آواز و موزیک اینجا!

این موزیک هم شده بود صدای دختر غرق شده تو دریا ، انگار اولین بار بود این موزیک و میشنیدم!

بسته ای رو کنارم گذاشت.

بازش کردم.

یه دوربین و یه دفتر خاطرات!

اروم لب زد و گفت:

-این برای اینه که حافظه ی مخصوص خودت و داشته باشی، چیزایی که دوست داری و توش ثبت کنی و چیزایی که از ارت میده رو بریزی دور، تولدت مبارک صحر!

کلافه از جاش بلند شد و گفت:

-پایین تو ماشین منتظرتم.

با کمی مکث ادامه داد:

-انگاری باید تموم حرفامو بهت میزدم!

سرشو انداخت پایین با صدایی گرفته تر ادامه داد:

-ولی فردا که از خواب پاشی از امشب چیزی یادت نمیونه بهت قول میدم.

داشتم مسیر رفتنش به سمت در رو میدیدم و فقط تونستم دستپاچه فریاد بزنم و بگم:

-من نمیخوام فردا فراموشت کنم...

آرش :

ورق های کاغذ دورم روی زمین پراکنده بودن منم به پایه ی کاناپه تکیه داده بودم و همزمان که سیگارم دستم بود به زنگ های پی در پی ایفون بی اعتنایی میکردم بعد چند دقیقه زنگ های ایفون قطع شد

و منم به خیال اینکه زنگ ها تموم شدن نفس راحتی کشیدم و سیگارم رو توی جا سیگاری خاموش کردم که اینبار صدای زنگ های در ورودی شروع شد!

زیر لب هرچی بدوبیراه بود نثار اونی که پشت دره کردم و همزمان که بلند شدم و به سمت در حرکت کردم و با حرص گفتم:

-نمیدونم وقتی در و باز نمیکنی یعنی نمیخوای هیچکس و ببینی...هنوز معنی اینو نمیدونن!

و همزمان باز شدن در مصادف شد با نقش بستن چهره ی برزخی مسیح تو قاب در!

لبخند نمایشی زدم و گفتم:

سلام برادر بزرگه، دوباره اومدی که!

کنارم زد و وارد خونه شد.

همزمان با کنار رفتنش چهره ی احسان و دیدم که دم راه پله ها ایستاده بود و بهم نگاه میکرد!

دست ها و فکمو از شدت حرص و عصبانیت روی هم فشار دادم.

به سمت مسیح که داشت به سمت سالن میرفت یورش بردم و از پشت شونه هاشو گرفتم و به سمت خودم برگردوندم و گفتم: -این اینجا چیکار میکنه ؟ واسه چی با خودت آوردیش اینجا

همزمان احسان و دیدم که به داخل اومد و در خونه رو بست.

سرمو دوباره سمت مسیح کردم و اینبار با صدای بلندتر و کشداری گفتم:
-پرسیدم این اینجا چیکار میکنه؟

مسیح نفس های عصبی کشید و انگشت اشاره اش رو سمت گرفت و گفت:
-اینی که میگی مدیر برنامه هامونه! کلی زحمت کشیدیم تا راضیش کردم برگرده!
من و کل اون گروه لنگ در هوا موندیم واسه توئه خر
توئه احمق که نزدیک یکساله معلوم نیست چه مرگته
د به درک که نمیتونی شعر بگی
شعر میخریم!

اینبار داد کشید و گفت:
-دردت اینه؟

از شدت عصبانیتش آب دهنم و قورت دادم که صدای احسان و شنیدم که به سمتون میومد:
-آرش هرکی ندونه من که میدونم دردت چیه
مشکلت با منه؟

اکی؛ اصلا یه کاری میکنیم تا اونجایی که میشه همو کمتر ببینیم خوبه؟

به سمتش حمله کردم و یقه اش رو تو چنگم گرفتم و به دیوار کوبیدمش از بین دندان های
قفل شدم غریبم و گفتم:
-مرتیکه تو وجدان نداری چطور ممکنه انقدر راحت باشی؟

مسیح سمتم اومد و سعی میکرد دستامو از یقه ی احسان بیرون بکشه که با فریادی که سرش
زدنم از ادامه کار منصرفش کردم!

احسان عاجزانه نگاهم کرد و گفت:
-آرش منم حال خوبی ندارم منم عذاب وجدان دارم بفهم، ولی هرکاری کردیم بخاطر خودت
بود
اگه اون شب فرار نمیکردیم تیتراژ اول روزنامه ها میشدی، فکر میکنی مردم احسان نامی که
پشت فرمون بود براشون بیشتر مهمتر بود یا آرش خواننده و معروف مست بغل کمک راننده؟
د دیوونه فکر کردی اون وقت یکدونه از اون بلیتای کنسرتتون به فروش میرفت؟
دم از عذاب وجدان نزن اگه من از بالا سرشون نمیکشیدمت کنار و تو ماشین نمینداختمت

الان از شدت حمله ی مطبوعات مجبور میشدی مثل خیلی از خواننده های شکست خورده پناهنده ی شورای دیگه شی!

تموم حرفاش ، همه ی اتفاقای افتاده رو مثل یه فیلم ترسناک جلوی چشمم آورد و مثل یه پتک دوباره تو سرم کوبید که باعث شد حین حرفایی که میزنه بهش زل بزنم و حتی پلک هم نزنم!

اون شب ، شب نحس و شومی که مثل یه بمب افتاد تو زندگی منه خواننده! منی که خودم راضی به رفتن به اون مهمونی نبودم و آخرش با اصرارای احسان و مسیح راضی شدم!

صداهای اون شب ، تصویرهای خونی صورتشون برام دوباره و دوباره تداعی میشد!

فشار دستامو روی گلویش بیشتر کردم که باعث شد صورتش قرمز شه و سرفه بزنه!

مسیح بالاخره اونو همزمان با گفتن “ولش کن کشتیش” ازچنگ من آزاد کرد و کنارش روی زمین نشست و داشت کمکش میکرد که بلند شه... پلک نمیزدم تو سرم صدای اون شب و اون قیافه ها مدام جلون میداد

نبض روی شقیقه ام دیوانه وار بالا و پایین میشد.

نفسم حبس بود.

مثل یه مرده ی متحرک به سمت اتاقم حرکت کردم.

در اتاق و قفل کردم!

اون وسیله ای که این روزا با وجودش کمی بهم حس خوب میداد و باعث میشد واسه چندلحظه بتونم آرامش داشته باشم و حس شعر گفتن و بهم برمیگردوند و از روی میز برداشتم و گوشه ی اتاق روی زمین فرود اومدم و به دیوار تکیه دادم...

ارنجم و روی زانو هام که روبروی قفسه ی سینم بود صاف گذاشتم و همزمان به اون وسیله ی داخل دستم نگاه میکردم و تموم اون صحنه های وحشتناک و توی ذهنم مرور میکردم.

انگشتمو روی بدنه ی اون “ قایق چوبی ” دستساز کشیدم و همزمان به صورت اون دختر و

پایان تمام این کابوس ها فکر کردم. -من و ببخش...
من و ببخش صحرا !

“یه بزرگی همیشه میگفت یه سیب و وقتی به هوا میندازی تا به زمین فرود بیاد هزاران چرخ میخوره!
اگه خواستی برای ارامشت توی یه مسیری قدم بزاری گاهی منتظر اتفاق های غیرمنتظره هم باش چون اون سیب تا به زمین برسه هزاران چرخ میخوره” !

آرش

به خودم اومدم دیدم نزدیک یک ساعته همینجوری روی زمین نشستم؛ اصلا حواسم نبود همش مثل چند دقیقه گذشت!

با حس گز گز دستم تموم وزنمو که روی دست راستم بود و برداشتم و آخ آرومی زیر لب گفتم.
همزمان که سعی میکردم آرامم تکونش بدم تا از حالت خواب دربیاد از جام بلند شدم.

اون قایق کوچیک و روی میز بغل تخت گذاشتم
و بعد به سمت در رفتم و قفلش و باز کردم.

با دستم گردنمو ماساژ میدادم
حسابی گرفته بود!

به سمت آشپزخونه رفتم.
در یخچال و باز کردم و بطری آب و با یه مسکن یه نفس سر کشیدم که صدای زنگ در توجهمو جلب کرد

زیر لب گفتم:
-لعنتی ایندفعه دیگه کی اومده!

به سمت در ورودی رفتم و با باز کردنش چهره ی آرام و دیدم!

لبخندی به روم زد و گفت:
-مهمون نمیخوای آقای هپل میل؟

خندم گرفت همیشه بخاطر اینکه شلخته بودم بهم میگفت هپل میل!

ژست چشم غره ی نمایشی به خودم گرفتم و گفتم:
-عادت نداشتی سرزده بیای وحشی!

چشماش اندازه ی دو تا کاسه شد و دهنش باز موند
به زور خندم و کنترل کردم و همون لحظه داخل خونه فرار کردم
با شال و مانتو افتاد دنبالم!

و سر راه شیرینی داخل دستش رو گذاشت روی کانترو و جیغ زنان گفت:
-میکشمت آرش...

باز اسمو مسخره کرد گفت وحشی!
رسیدم به میز غذاخوری
من یه سر میز بودم
اونم اون یکی سرش

با صدای جیغ گفت:
-هنوز آدم نشدی هپل میل

بزور قه قه هامو قطع کردم و گفتم:
-معلومه که نه همون فرشته باقی موندم، ولی خودمونیم توام اصلا ادم نشدی!

از دنبالم افتادن منصرف شد و چهره ی دلخور گرفت و گفت:

-عوضش مثل تو بی معرفت نشدم هیل میل.

خنده از روی لبم رفت و جاشو به یه لبخند زورکی داد.

از پشت میز غذاخوری کنار اومدم و آغوشم و به روش باز کردم و گفتم:
-بی معرفت نشدم درگیر بودم آروم خانوم!

جلو اومد و خودش و انداخت تو بغلم
محکم بغلش کردم و از پشت موهاشو نوازش کردم.

اروم زمزمه کرد: -دلمون برات تنگ شده آرش!

آروم با صدایی که از ته چاه میومد زمزمه کردم:
-راستش منم دلم برای خودم تنگ شده!

از بغلم بیرون اومد و همزمان نیشگون محکمی از بازوم گرفت:
-خجالت نمیکشی مثل بچه ها خودت و واسه همه لوس میکنی؟
برو بشین الان میرم دو تا چایی میریزم با شیرینی میارم حرف بزنیم.

مانتو و شالش و درآورد و به سمت آشپزخونه رفت.

منم خودم و اروم روی یه کاناپه سه نفره انداختم و دستی به موهای بهم ریخته ام کشیدم.

از توی آشپزخونه صداش اومد:
-مسیح هم رفته شام بگیره زود میاد.

جوری که صدام به آشپزخونه برسه بلند گفتم:
-آها پس آقاتون امر کردن بیای از زیر زبونم حرف بکشی!

با سینی چای و ظرف شیرینی به سمتم اومد.

سینی و مخلفاتش رو روی میز گذاشت و کنارم روی مبل دو زانو نشست و از پهلوی راستش به پشتی کاناپه لم داد گفت:

-این چه حرفیه میزنی آرش؛ من قبل اینکه با مسیح نامزد کنم رفیق تو بودم و حتی هستم روز نامزدیمون که پیشونیم و بوسیدی و بهمون تبریک گفتی و یادته؟ بهم گفتی آرام تو رفیقم بودی الان شدی خواهرم!

مکثی کرد و گفت:
-گفتی یا نگفتی؟

مثل بچه ها نچی کردم و گفتم:
-دقیقا اینجوری نگفتم که یادمه بهت گفتم رفیقم بودی ولی الان خواهرم شدی و بعد در گوشت اروم گفتم وحشی جان!

خندید و مثنی محکمی حواله شکم کرد!
آخ آرومی گفتم و چشمامو یکم جمع کردم
چشماتشو ریز کرد و گفت:
-منم همین مشت و وسط مراسم نامزدی بین اون همه آدم به شکم گندت زدم که باعث شد مامانت اولین جلف بازی و از تازه عروسشون ببینه و از خجالت جلو فامیلا به صورتش بزنه و لباسو گاز بگیره!

جفتمون خنده ی بلندی سر دادیم...

به خنده اش پایان داد و دستشو روی دست راستم گذاشت و مهربون نگاهم کرد
با آرامش همیشگیش گفت:
-آخه تو چی شدی هیل مپل؟

اون یکی دستمو روی دستش که روی دستم بود گذاشتم و گفتم:
-خوبه که اومدی آروم؛ خوبه که اومدی.

دست چپش رو روی بازوم نوازش وار کشید و گفت:
-من همیشه هستم مثل قدیما خوب؟
نه به عنوان نامزد مسیح فقط تو جایگاه دوست تو،
هر موقع که بخوای من هستم پیشت تا هیل میل و اینجوری دوباره نبینم!
میدونم چه اتفاقی برات افتاده و چی عذابت می‌ده ولی اینکه چرا انقدر طولانی شده رو بهم
بگو.

دستش و از داخل دستام بیرون کشید و لیوان چای و دستم داد و اون یکی چای و خودش
برداشت و دوباره تو همون حالت نشست و بهم منتظر نگاه کرد.

آرنج دست چپمو روی پشتی صندلی گذاشتم و دستمو تکیه گاه سرم کردم
با دست راست لیوان چایمو گرفتم و به بخار لیوان زل زدم!

گفتم:

-زندگیم شده مثل پازلی که چند تیکه اش گم شده هرچقدرم که تلاشم میکنم درست نمیشه!

شونه ام و کج کردم و گفتم:

-نمیدونم چیکار کردم که اون اتفاق دوسال پیش شد حقم،
من که تو خوردن مشروب زیاده روی هیچوقت نمیکردم
من که مست نمیکردم

چی شد وسط مهمونی پریدم دستشویی و هرچی خوردم و نخوردم و بالا آوردم!
چی شد که همه اومدن بالا سرم و احسان گفت میبرتم بیمارستان!
آرام؛ مغزم تموم ثانیه های اون شب و دوره میکنه...
دقیق یادم نیست با چه سرعتی وسط جاده گردان میرفتیم،
نصف شب بود تو جاده ام هیچکی نبود!

فقط جیغ لاستیکا و شنیدم و بعد صدای وای وای گفتنای احسان یادمه!

به خودم اومدم دیدم چایم یخ کرد.

لیوان و روی میز گذاشتم.

ارنجمو روی زانو هام گذاشتم و سرمو داخل دستام گرفتم.

کلافه گفتم:

-مست بودم نمیفهمیدم!

از ماشین پیاده شدم و سمت اون ماشین رفتم.

رفتم و دیدم اون زن و مرد بیهوش بودن و صورتشون غرق خون بود ، جفتشون کمر بند نداشتن!

یه دختر جوون روصندلی عقب بود؛

اون بخاطر پشتهی صندلی جلوها سالمتر از اون زن و مرد بود ولی سرش زخمی بود.

یادمه تلو تلو میخوردم، رفتم جلو و اون دختر رو دیدم که با درد وچشمای نیمه باز ناله

میکرد...اون دختر تقریبا هوشیار بود، حتی یادمه باهم چشم تو چشم هم شدیم...

میخواستم در ماشین وباز کنم که احسان دستم وکشید و دورم کرد!

تموم اون فریاداش که تو “آرش عدل پروری” تو معروفی الان یکی پیداش میشه و بدبخت میشی توی گوشه!

جفتمون حال خوبی نداشتیم

یادم نیست چطور تو ماشین انداختم!

مکثی کردم

چشمامو محکم روی هم فشار دادم.

اشک هام روی صورتم میریخت و با دستم موهامو چنگ زده بودم.

آرام دستشو پشت کتفم گذاشت ونزدیکم شد و اروم گفت:

-هیششش آرام باش آرش!

میفهمم...

میفهمم چی میگی
ولی توهرکاری از دستت برمیومد کردی
تو بیمارستان پیداشون کردی
کلیه برای اون زن جور کردی
ولی جفتشون تواتاق عمل دووم نیاوردن
بهترین دکترارو بصورت ناشناس بالا سرشون فرستادی
دیگه چیکار باید میکردی!

اشکامو پاک کردم. لحظه آخر زیر لب زمزمه کردم و گفتم:

-ولی اگه زود به بیمارستان میرسیدن نمیامردن...

از جام بلند شدم و به سمت تراس رفتم و درش و باز کردم.

بارون شدیدی داشت میومد.

تو چارچوب در تراس ایستادم.
نفس عمیقی کشیدم که باعث شد نم بارون روی صورتم بشینه و صورتم و نمناک کنه

سیگارمو دراوردم و گوشه ی لبم گذاشتمش.
بعد روشن کردنش پک عمیقی ازش زدم.

سرمو به عقب برگردوندم و به آرام نگاه کردم و گفتم:
-اون دختر توی صندلی عقب...

همزمان صدای چرخش کلید توجه جفتمون رو به سمت در جلب کرد!

مسیح همزمان که کلاه اورکتشو روی سرش کشیده.
شده بود و موهای خیشش روی پیشونیش ریخته شده بود بدون نگاه کردن به ما با کیسه های
غذای داخل دستش مشغول درآوردن کفشاش شد و کلافه گفت:

-اینم از شما آروم خانوم تو این بارون شدید من و فرستادی دنبال غذا، حالا خوبه کلید با خودم دم رفتنی برده بودم وگرنه یک ساعت آرش من و دم در میکاشت!

و همزمان نگاهشو از کفشاش بالا آورد و متعجب به ما دوخت و گفت:
-شما خوبین؟

آرام سمتش رفت و کیسه هارو از دستش گرفت و گونه اش رو بوسید و گفت:
-دستت درد نکنه عزیزم، بزار برات حوله بیارم سرما نخوری.

منم دستمو عقب کشیدم و با قدرت سیگارمو از تراس به دورترین جای ممکن پرتاب کردم!

در تراس و بستم و وارد آشپزخونه شدم.

-نمیفهمم چطور بعد گذشت دوسال شما نتونستین رد کسی که به ما زده و در رفته و در بیارین یعنی مردن انقدر ساده اس اینجا؟ انقدر ساده ازش میگذرین؟ اون جاده ی کوفتی یه دوربین یعنی نداشته؟

بغضمو مدام قورت میدادم.

محکم تموم این جمله هارو در جواب تمام حرفهایی که بهم میزدن تو صورت رئیس پلیس فریاد میکشیدم.

همزمان یه زن به سمت اومد و دستام و گرفت وگفت :آروم باش اینجا اداره آگاهییه صدات و بیار پایین، هرسری میای اینجا و همین حرف هارو میزنی!

دستمو به زور از اسارت دستاش کشیدم بیرون و گفتم:

-چطور میتونین پرونده ومختومه اعلام کنین

خونواده خودتون بود هم همینطور برخورد میکردین؟! .

و همزمان بغضی که تمام مدت سعی در پنهانش داشتم ترکید و دونه دونه ی اشکام مثل سیل

روی صورتم جاری شد.

از اداره آگاهی خارج شدم
به معنای واقعی اون لحظه درد مثل دریایی بود
که لحظه به لحظه بیشتر توش غرق میشدم!

اینکه چندتا خیابون رو راه رفتم یادم نیست،
فقط یادمه مردم با چهره ای متعجب به دختری که کوله پشتی کوچیک مشکی رنگش و بغل کرده
و همزمان راه میره و گریه میکنه؛ نگاه میکردن!

مگه درد آدمها هم تماشاییه؟

صدای جیغ لاستیکا و برگهایی که تو هوا معلق شدن نشون از ماشینی که بغلم به ترمز زد داد.

به مسیرم ادامه دادم

ولی دستم کشیده شد

سرمو آوردن بالا

و به قیافه ی آدمی نگاه کردم که خیلی همناشناخته نبود!

نا خودآگاه یاد اون دوربین ودفترچه خاطرات افتادم!

یاد عکسی که حالا روی اون دیوار اتاقمه و زیرش نوشته شده:
"آرش" ...!

با یه علامت تعجب!

آدمی که یهو میاد

بعد خبر میده یکسال من و میبینه، باهام حرف میزنه ، تعجب آور ترین قسمتش اینه که حرفای
امیدوارکننده و قشنگ راجب زندگی میزنه!

بازوم و گرفت و خیال ول کردنم نداره!

اشکام و از روی صورتم پاک میکنم

با حال نگران میپرسه اینجا چیکار میکنم و چرا با این وضعم؟

اما جواب من تو اون وضعیت فقط اینه که اشکامو با دست آزادم پاک کنم و لبخند نمایشی بزنم!
لبخندم ومیبینه و سوالی نگاهم میکنه!

با صدایی که میخوامستم گریه های چند دقیقه پیشم رو پشتش پنهان کنم گفتم:
-خوشحالم الان که میبینمت تورو جزیه اشنا میبینم و میشناسمت!

نفسشو بیرون میده و من و سمت ماشینش هدایت میکنه.

تو ماشین ازم سوال قبلیشو میپرسه ولی بعدش متوجه میشه که علاقه ای به جواب دادنش ندارم!

پس ادامه نمیده

برام نسکافه ی گرمی میخره

و من تو سکوت میخورم و پنهانی به نیمرخش نگاه میکنم،

آره نگاهش میکنم و فکر میکنم چقدر حضور آدما تو زندگی ما چیز عجیبیه!

اون آدمیه که به من یاد میده حافظه ی خودم و اونجوری که میخوام داشته باشم!

بهم وجودشو نشون میده و هرسری بودنش و بهم یادآوری میکنه!

یه جای خلوت ماشین ومتوقف کرد،

وودکای چوبی

همزمان که نگاهم و به لیوان کاغذی داخل دستم دوخته بودم و باهانش بازی میکردم پنهونی
سرم و بالا آوردم و نگاهش کردم... پیراهن خاکستری و شلوار مشکی ای پوشیده بود
موهانش رو به عقب شونه زده بود،
عطری که بوی شکوفه های
بهار نارنج می داد زده بود
فکر کنم بوش جز بهترین بوهایی بود که شنیده بودم!

بعد چند لحظه به کامل به طرفم برگشت و دو طرف شونه هام رو گرفت و گفت:
-صحرا....

آرش:

نیمه دوم شهریور بود هوا آروم آروم داشت رنگ پاییز میگرفت!

برگای درختا رنگ زرد شده بودن و از درختا روی زمین میوفتادن
صدای خش خش شون تنها صدای دل انگیز این روزها بود.

چند دقیقه از اینکه به طور تصادفی صحرا رو توخیابون دیدم میگذره!

هرچقدر ازش درباره این حال چند لحظه پیشش سوال میپرسم جوابی نمیده ؛ صحرا از اون
دخترایی نبود که دلیل ناراحتیشو جار بزنه و بگه ،
همیشه توخودش میریزه!

کلافه ام انگار با اون اشکاش بند بند تارهای قلبمو به لرزش درمیاره ، نمیدونم دلیل این کلافگیم
چیّه!

از طرفی خوشحالم چون میفهمم اون دفترچه خاطرات و اون دوربین کوچولو به کار اومده
یعنی من و یادشه!

بعد چند دقیقه رانندگی همراه با صدای فین فین هاش؛

بخاطر حرف نزدنش حسابی کفری شده بودم یه جا توقف کردم ... وبعد کامل به سمتش برگشتم

اونم سمتم برگشت وبا چشمای غمزده بهم نگاه کرد دوطرف بازوشو روگرفتم:
-صحرا

وبعد نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-حدس میزنم دلیل ناراحتیات و...

چشماشو روی هم فشار داد و خودشواز حصار دستام بیرون کشید وگفت:
-آرش لطفا...!

بی توجه به تقلا کردنش برای حرف نزدن گفتم: -میلیون ها ادم تصمیم گرفتن که احساسی نباشن.
یه حصار دور خودشون کشیدن فقط برای اینکه از کسی ضربه نخورن یا حداقل واسه اینکه
واقعیت های زندگیشونو بپذیرن و دوباره آرامش وبه خودشون برگردونن!

مکثی کردم وگفتم:
-ولی اینکارشون تاوان بزرگی داره، دیگه کسیم نمیتونه خوشحالشون کنه!
نمیگم احساسی برخورد نکن ولی به خودت بیا تو لایق خوشبختی ای لایق شاد زندگی کردن.

و کلافه دستی به موهام کشیدم.
چشماشو محکم روی هم بست دوباره نو چشماش نگاه کردم و گفتم:
-یا ترسامون تصاحبمون میکنن
یا ما حاکمشون میشیم
حالا که راه فراری نیست
ترسات و بغل کن

فراموش نکن فقط اونایی که جسارت دارن پیروز میشن
اونایی که جسارت دارن تا تغییر و تو زندگیشون بوجود بیان
فراموش کن چیزایی که آزارت میده رو!

لیوان کاغذی ومچاله کرد و تو چشماش نگاه کرد و گفت:

-مامان پری میگه بابا یه برادر دوقلو داشت
که تو جبهه شهید میشه
پدرم تلاش کرده بود تمام تصاویر برادرش را از بین بیره
تا شاید فراموشش کنه،
تلاشش کاملاً بی فایده بود،
وقتی اینهمه تلاش می کنی تا
تا یه چیزی رو انکار کنی و فراموش کنی،
خود این تلاش تبدیل به خاطره می شود،
بعد باید فراموش کردن رو فراموش کنی، و بعد خود این هم توخاطرت می مونه...

لیوان و روی کیفش انداخت و کامل تو چشمام نگاه کرد و شمرده شمرده لب زد و گفت:
-داستان زندگی من یه فیلم نیست که پایانش دلت خوش باشه که تموم شده و بعد از اینکه پاکت
پاپ کرنر رو میدازی تو سطل آشغال شاد از سالن سینما بزنی بیرون!
اصلاً من شانس ندارم نمیبینی؟
نمیفهمیدم ، تقلاش برای درد کشیدن رو نمیفهمیدم
یا شاد دلیل تقلا من برای اینکه اون رو از این باتلاق بیرون بکشم برام غیر فهم بود
یا شاید نجات اون از این باتلاق به معنی نجات من بود
نمیدونم.... با حالت عصبانی مچش رو گرفتم و با صدایی که میدونستم رگه های خشم توش موج
میزنه گفتم:
-شانس داری!

سعی کرد دستشو به زور از دستم بیرون بکشه
که من محکمتر مچش رو گرفتم!

بلافاصله گفت:

-شانس؟ کدوم شانس؟! نکنه شانس من تویی!
اصلاً تواز کجا پیدات شد چرا انقدر میخوای من و نسبت به چیزی که وجود نداره امیدوار کنی!

شوک شدم!
دستش و رها کردم.

شاید خودم نمیدونستم.
قرارم فقط یک ماه بود.
میخواستم از عذابی که دارم کم کنم.
ولی این یک ماه شد یکسال!

رنگ نگاهش عوض شد.
دو طرف موهایش رو با دستش عقب گرفت و بعد لب هاشو روی هم فشار داد و گفت:
-معذرت میخوام... متعجب نگاهش کردم

نفس عمیقی کشید و چشماشو بست و باز کرد و بعد گفت:
-یعنی...

احساس میکردم بعد مدت ها یه دوست پیدا کردم
یعنی منظوری نداشتم
نمیخوام از من برنجی، نمیخوام از دستت بدم!...

وسرشو پایین انداخت.
موهایش از پشت گوشش کنار او مده بودن و روی صورتش ریخته بودن

لبخندی زدم.
به قلبش که به وسعت دریا بود.

آروم موهایش رو کنار زدم و چونه اش و گرفتم و سرشو بالا اوردم و گفتم:
-ببینم تورو؛ این موش خجالت کشیده تو بودی که تا چند لحظه پیش داد میکشید و میگفت از
داستان زندگیش بدش میاد؟

با چشمهای نمناکی نگاهم کرد.

گفتم:

-هیچ داستانی تلخ نیست
اگه تلخ شد بدون هرگز تلخ به پایان نمیرسه
تو تلخ ترین داستان دنیا هم که باشی؛
قشنگترین داستان منی.

صحرا

تو دلم هزاران چراغ روشن شد.
لبخندی که روی صورتم بود حال دلم و جار میزد.
اون شیرین ترین آدمی بود که میشناختم.
و اون ناشناخته ترین داستان دوست داشتنی دنیا بود
که من تا اخر دنیا دوست داشتم اون داستان و بخونم!

گفتم:

-تو دنیای من
که پر از ادمای ناشناخته اس
خوشحالم هستی و میدونم هرسری پیدات میشه تا حرفای امیدوارکننده بزنی
واقعا ممنونم از اینکه هستی.

بعد این حرفهایی که زدم نگاهش رنگ دیگه ای گرفت.
رنگی که همیشه توچشماش پیدا میکردم رفته بود و جاشو به یه رنگ آسمونی قشنگ داده بود

با کمی مکث چشماش حالت شیطونی گرفت و گفت:
-این حرفهارو الکی که نمیزنی که حرفهای قبلت و یادم بره؟

فوری گفتم:

-این حرفام واقعا حقیقت بود؛ من که عذرخواهی کردم
و گفتم چقدر خوشحالم دوستی مثل تو پیدا کردم!

چشماشو ریز کرد وگفت:

-اینجوری عذرخواهی خشک و خالی نمیشه که

باید یه کاری کنی!

ماتم زده گفتم: -چیکار؟

-امشب من یه دورهمی دعوتم

یعنی نمیخواستم برم ولی برادرم و نامزدش خیلی اصرار دارن منم باشم،

توام باید با من بیای!

چشمام گرد شد و گفتم:

-یعنی چی من که کسی و اونجا نمیشناسم!

ماشین و روشن کرد وگفت:

-آشنا میشیم اگه میخوای عذرخواهیت و قبول کنم همینه راهش ، اصلا چرا بحث میکنیم

تصویب شد، تمام!

نگاهم و متعجب از نیم رخش به راه دادم.

اون زورگو میخواست من و حتما به یه مهمونی ببره!

من بعد اینکه گفتم لباس مناسبی الان تنم نیست

مسیر و به سمت خونه کج کرد.

آرش

هیجان وصف نشدنی داشتم!

وقتی باهاش حرف میزدم یهو پیشنهاد مسیح و اصرارای آرام برای دورهمی تو ذهنم اومد!

و اولین چیز خواستم صحرا هم با من توی اون دورهمی باشه!

دورهمی دوستانه ای بود!

تولد ایمان یکی از دوستانمون بود.

صحرا احتیاج به تعویض لباس داشت و به سمت خونه شون میرفتیم.

بعد گذشت مدتی رسیدیم،

مادر بزرگش برای چکاپ دکتر بود و کسی خنثون نبود

اون قبل تر مادر بزرگش رو برای نیومدن بهونه کرده بود و من بهش گفتم نگران این موضوع

نباشه من باهاش هماهنگ میکنم! "خاله پری" اسمی بود که این یکسال بهش میگفتم

زنی با نشاط و با لیخدی به وسعت بهشت؛

هیچوقت از همکلامی باهاش خسته نمیشدم.

همیشه باهام به بهترین شکل برخورد میکرد و من وبه عنوان دوست صحرا که همیشه سعی

میکنه کمکش کنه میشناخت ، همیشه نگرانیاش بابت صحرا رو باهام درمیان میذاشت و باهام

احساس صمیمیت میکرد!

اون به معنای واقعی یه فرشته بود و من عمیقا با یاداوریش تو قلبم یه خلا تاریک بزرگی رو حس

میکردم

از بدو ورود نشستم روی تختی که توی حیاط با صفاشون داشتن

و صحرا هم برای تعویض لباسش داخل خونه شده بود.

تقریبا نیم ساعت همونطور نشسته بودم و حسابی حوصلم سر رفته بود!

داشتم اطراف و نگاه میکردم که

برگه هایی که گوشه ی اون تخت به صورت اشفته پراکنده بود توجهم رو جلب کرد.

برگه هاروبرداشتم و نگاهشون کردم

روشون نوشته بود : "زندگی ورونیکا"

شروع کردم نیمی از اون متن رو خوندم... با صدای کفش هایی سرم رو بلند کردم
حیرت زده از جام بلند شدم و ایستادم.

اون پیرهن ساده مشکی که بلندیش تا بالای زانوهایش میرسید و پوشیده بود و موهایش رو آزادانه
اطرافش رها کرده بود و پایین موهایش رو موج ریزی داده بود!

صورتش ساده بود و میشد گفت ارایش خیلی مختصری کرده بود و رژ لب کالباسی کمرنگی رو
هم به لب هاش زده بود.

از دیدن زیبایی و سادگیش ناخودآگاه لبخندی روی بی هام نقش بست.

اونم به روم لبخند زیباتری پاشید و به برگه های تو دستم اشاره کرد و گفت:
-چطور بودن؟

نگاهم رو به برگه ها دادم
یکم مکث کرد و گفت:

-نمایشنامم رو منظورمه ؛ یادم نیست کی نوشته بودمش ولی مثل اینکه خیلی واسش تلاش و تحقیق
کرده بودم.

از شنیدن این حرف ها و نمایشنامه بی نظیر داخل دستم چشمام برق زد و شدیداً بهش افتخار
کردم.

گفتم:

-اولش که داشتم میخوندم اصلاً فکرشم نمیکردم کار خودت باشه یعنی احساسم وصف نشدنیه!
تو بی نظیری باید ادامشو بنویسی و حتماً برام بیاریش تا بخونم خوب؟

برگه ها رو از دستم گرفت و روی تخت انداخت و گفت:
-بیخیال آرش، من فکر نمیکنم اصلاً بتونم دوباره!

جلوتر رفتم حالا فاصلمون خیلی کمتر بود.

همزمان که تو عمق چشماش نگاه میکردم.
دستم نوک موهاش رو لمس میکرد و به بازی میگرفت.

به اون تیله های به رنگ شبش زل زدم و اروم گفتم:
-نمایشنامه هم مثل یه فیلمه؛
فیلمم مثل یه زندگیه!
فقط کافیه به شیوه خودت بازی کنی؛
به جریان بندازیش.

از فاصلمون یکم معذب شده بود
از مردمک های لرزانش و آب دهنش که مدام قورتش میداد فهمیدم!

ولی با صدایی رسا و بی لرزش جوابمو داد که من بیشتر متحیر شخصیتش شدم:
-میدونی آرش؛
زندگی سینما و فیلم نیست.
مثل تئاتر زنده است،
کات نداره،
اگه خرابش کردی،
نباید بقیشو ببازی،
فقط میتونی
بقیشو بهتر بازی کنی...

من از تئاتر و نمایشنامه نوشتن همینو یاد گرفتم
همین باعث این شده نبازم و فقط تحمل کنم
همین... چشمامو ازش دزدیدم
شاید نمیدونستم چی بگم!
یا شاید اون من و هربار بیشتر شگفت زده میکرد!

آروم شال داخل دستش رو روی سرش کشیدم و گفتم:
-دیر میشه ؛ تو ماشین منتظرتم.

و چشمکی بهش زدم با سرعت از در حیاط بیرون رفتم و نفسم حبس شدم رو آزاد کردم و هوایی که انگار وقتی نزدیکش بودم برام حروم شده بود رو بلعیدم و به ماشین پناه بردم! بالاخره رسیدیم ماشین و جلوی خونه ی ویلایی که تو آدرس تگرام شده تو گوشیم بود پارک کردم وارد خونه شدیم دم در صحرا مانتم و شالش رو تحویل خدمه ای که دم در بود داد و باهم وارد شدیم.

همزمان که به سمت جمع قدم برمیداشتیم متوجه خجالتش تو محیط غیر آشنا شدم که آهسته تر از من قدم میداشت و یه جورایی سعی میکرد پشت من باشه!

برای اطمینانش لحظه ای ایستادم و به چشمش نگاه کردم و برای اطمینان یکبار محکم پلک هامو روی هم گذاشتم و باز کردم.

دستاشو تو دستم گرفتم و به طرف جمع حرکت کردیم
به محض رسیدن به سمت سالن مسیح سوتی زد ایمان و بلند گفت: -به به آقا آرش بالاخره تشریف فرما شدن تو جمع ما
میگفتی گاوی گوسفندی شتری براتون زمین میزدیم!

و اومد سمتم و بغلم کرد
گفتم: مزه نریز ایمون
سری به نشانه تاسف تگون داد و گفت:
ای درد بگیری گوله نمک ، هنوز شوخی بی مزت موقع صدا کردن اسما روترک نکردی!
آرام و مسیح هم سمتمون اومدن
و من با حرکت سر به جمع سلامی دادم!
آرام با خنده تایید کرد و گفت: -آخ گفتی ایمان!
آروم در اغوشش گرفتم و موهایش و بهم ریختم که باعث شد صدای مسیح درآد:
-اذیتش نکن آرش!
و با سر به سمت صحرا که پشت سرم بود اشاره کرد و گفت:
-عضو جدید آوردی معرفی نمیکنی؟

برگشتم سمت صحرا و دستم و پشتش گذاشتم و رو به جمع گفتم:
-بچه ها ایشون صحراس!

که باعث شد همزمان همه هووووو بکشن و بعضیام ریز بخندن!

تکخنده ای زدم و صحرا از خجالت سرشو اروم پایین انداخت
گفتم:

-شماها آدم نمیشین نه؟
صحرا دوست منه ، بخوادم از این به بعد میشه عضو ثابت اکیمون.

آرام جلو اومد و به صحرا سلام کرد و گفت:
-خیلی خوشحالم عضو جدید برامون اومده
خیلی خوشبختم عزیزم.

و صحرا هم آرومگفت:ممنون منم همینطور

اشکان اومد کنارم و بعد از بغل کردنم و گفتن اینکه “خوب شد اومدی دلتنگت بودیم”
دستشو سمت صحرا دراز کرد وگفت:
-خیلی خوشوقتم خانوم

متوجه برق تو چشمای اشکان شدم که باعث شد شونه های صحرا و بیشتر به خودم فشار بدم و با
گفتن اینکه “صحرا جان بیا بشین سرپا نمون” دستاشونو از هم جدا کنم!

متوجه این رفتارم نشدم!
یا شاید اشکان منظوری نداشت.

به سمت میز رفتم تا یه سری خوردنی برای خودم و صحرا بردارم که نیوشا دوست دختر ایمان
کنارم اومد و اونم مشغول برداشتن اسلایس های میوه که داخل چوبهای نازک بود ،شد.

سرشو سمتم کج کرد و گفت:

-خوبی آرش

لبخند کجی زدم و به "خوبم" خشک و خالی کفایت کردم!

گفت:

-فروزان چندوقتی سر اغت و میگیره
میگه به مسیج ها و کال هاش جواب نمیدی!

چشمام و از روی عصبانیت روی هم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-بهش بگو به زندگیش برسه منم دارم به زندگیم میرسم
خوب؟ بگو خودش ترجیح داد و رفت لندن
حالا این پیغام دادناش واسه چیه ؛ بگو راحتم بزاره نیوشا! وبعد با یه ظرف خوراکی به سمت
صحرا رفتم و کنارش نشستم.

تشکر کرد و گفت: پس خودت چی؟

برای اینکه خودم و کنترل کنم و ردی از عصبانیت چندان لحظه پیشم روی صورتم نباشه گفتم: -
بخور نوش جونت من سرمیز یه چیزایی خوردم

گفت : اینجوری که همیشه

و یه چوب نازک از میوه های داخلش رو سمتم گرفت و گفت:
اینم برای تو!

شیطون نگاهی به میوه ها کردم و گفتم:
اینجوری هم که همیشه

خندید و چوب و به سمت دهنم گرفت و من با دندونم اولین اسلایس توت فرنگی سر چوب رو
خوردم که این از نگاه های نیوشا که روبرو مون نشسته بود دور نمود
ولی برام مهم نبود.

من خیلی وقته دارم سعی میکنم به زندگی بی فروزان ادامه بدم!

خواهر ایمان موزیکی پلی کرد و گفت همه به پیست رقص بیان و برقصن.

منم بعد چندلحظه که همه وسط بودن با دیدن اینکه آرام دست صحرا رو گرفته و وارد جو دخترنشون کرده از جو اونجا خارج شدم و وارد حیاط شدم.

روی یکی از تاب ها نشستم و سیگارمو روشن کردم و عمیقا ازش کام گرفتم

با صدای پایی سرم رو به عقب برگردوندم

آرام با لبخند به سمتم اومد و دستش و روی شونه ام گذاشت و گفت: -میبینم که از جو فاصله میگیری عدل پرور کوچک!

خندیدم و گفتم:

-خیلی پرویی مگه صد دفعه نگفتم اینجوری صدام نکن

اومد کنارم و روی تاب نشست و گفت:

-همینه که هست!

بعد یه دور تاب خوردن کمی من من کرد و گفت:

-آرش اون شب حرفامون نصفه موند ، راستش یه سوالی ذهنمو بدجور به خودش مشغول کرده تو بعد فروزان اهل با دختر آشنا شدن و بیرون رفتن نبودى ، یه سوالی میکنم جان آرام راستشو بگو خوب؟

نگران سرمو سمتش برگردوندم که گفت:

-این دختر همونیه که اونشب داشتی راجبش حرف میزدی؟

از این رک پرسیدن سوالش به این صورت شدیدا شک شدم! تو چشماتش نگاه کردم و اروم آب دهنم رو قورت دادم

خواستم جوابشو بدم که انگار جوابش و از تو چشمام خوند!

دستشو رو از روی تعجب روی دهنش گذاشت و گفت:

-وای خدای من

آرش معلوم هست تو داری چیکار میکنی...

آرش

سرمو پایین انداختم

کلمات بیانگر هجوم افکار داخل سرم نبودند

سرمو کج کردم و با دکمه سر آستینم ور رفتم

و حتی به آرام ای که زل زده بود بهم و با نگاهش پرسشگرش داشت نوبم میکرد نگاه نکردم!

راستش نمیخواستم تو نگاهش این آرش رو ببینه

آرشی که هیچوقت نمیتونه خودش و ببخشه

خودشم بخوار قلب و روحش پیش میزن!

با یادآوری کردنش انگار سرب داغ داخل قلبم میزین!

لبامو با زبونم تر کردم و گفتم:

-آروم؛ اینجوری نگام نکن ، تو سرم دعواس

ولی میدونی دردم دقیقا کجاست؟

سر "اون" تو سر من دعواس!...

بخاطر رفتن فروزان داغون بودم!

موهام که دور گردنم بود و کلافه با دستام به عقب کشیدمشون

نفسمو محکم بیرون دادم و گفتم:

-و لعنت به اون روزایی که برای اینکه عطرش از این مغز بره بیرون پناه میبردم به هزار کوفت و زهرمار دیگه ای...! همون شد نامه ی بدبختی من که اون شب کوبیده شد تو سینه ی من چندماه گذشته بود ، کابوسا ولم نمیکردن

آرام قسم میخورم ولم نمیکردن

دیگه نه میتونستم شعر بگم نه میتونستم اهنگسازی کنم

رفتم هرطور که شده پیداشون کردم

دیدم با مادر بزرگش زندگی میکنه

فهمیدم حافظه اش دچار مشکل شده ، به خودم قول دادم جبران کنم هر روز میرفتم خودمو یه

جوری سر راهش قرار میدادم و باهاش حرف میزددم میخواستم از غماش کم کنم ، انگار اگه

حالش و بهتر میکردم از عذابای خودم کمتر میشد!

یک هفته دیدارام باهاش شد یک ماه!

به خودم اومدم دیدم وقتی پیششتم حالم بهتره!

اصلا اینکه چرا پیششتم یادم رفته بود

روزایی که میدیدمش نه از کابوس خبر بود

و نه از عذابی که هر لحظه بیشتر دستشو روی گلوم میذاشت و خفم میکرد!

آرام وقتی میدیدمش شعر هم میتونستم بگم

به خودم اومدم دیدم نزدیک یکسال شد که کارم این شده بود که هرروز برم ببینمش ،

بعضی روزها هرگز فراموشم نمیشن

مثل روزی که فهمیدم عمیقا میخوام پیشش باشم و از دستش ندم!

من فهمیدم خیلی "دوستش دارم"! انگار یهو زیر پات خالی شه و بیوفتی کف جهنم

انگار تازه یادم افتاد چرا پیششتم

به خدا گفتم چرا من ، چرا تو این دنیای بزرگ چرا باید این دختر جا باز کنه تو عمیق ترین جای

قلبم!

میدونی آرام؛ عاشق چشمای آدما شدن بدتر از هرچیزه دیگه ایه ، چشما اعتیادآور ترین نوع

عاشقیه!

چشمای هر آدمی حالت منحصر به فرد خودشو داره

و همین میشه عذابت برای روزایی که نمیبینیش!

سرمو به سمتش چرخوندم
صورتش غرق اشک بود
و حتی اون لحظه شوری اشک روی صورت خودم رو هم حس نکرده بودم!
آرام بغلم کرد
فقط بالا پایین شدن سینه اش که بخاطر هق هق گریه هاش بود رو حس میکردم

گفت:

-باورم نمیشه
باورم نمیشه آرش
کاش میمردم... میمردم اینارو تجربه نمیکردی!

دستی رو موهاش کشیدم و محکم تر در آغوشش کشیدم:
-خدا نکنه دیوونه اونوقت داداش من تا اخر عمر خل میموند بی تو!

از بغلم بیرون اومد و شاید تلخ ترین خنده اش رو کرد

گفت:

-عشق همینه آرش
عشق بی منطق ترین حس دنیاس که تو اشتباه ترین زمان ممکن اتفاق میوفته
یهو به خودت میای میبینی سر تا پات اسیر شده!

یکم مکث کرد و ادامه داد:
-اگه واقعا حس میکنی دوسش داری
اگه واقعا اسیر اون دو تا تیله هاش شدی
فراموش کن!

چشمام رنگ غم گرفت
چی و فراموش کنم؟

دستش و گذاشت روی نصف صورتم و گفت:

-چه نگاهش رنگ غم گرفت

دورت بگردم

میخواستم بگم فراموش کن چرا و چجوری باهات آشنا شدی!

فقط نفس بکش باهات نفس بکش و زندگی کن

شاید خدا هم همینو میخواد!

آرش خوشبختش کن ، شاید خدا میخواد اینجوری جبران کنی،

ولی قول بده مطمئن شی هست عشقه نه ترحم

چون اونوقت بیشترین ضربه رو بهش میزنی!

گفتم:

آرام قول بده به مسیح چیزی نگی

اون هنوزم بخاطر کار نکردنم شاکیه

نمیخوام حضور صحرا رو مقصر بدونه.

از داخل خونه صدای موزیک قطع شد

بعد چند ثانیه صدای نواختن گیتار به گوشمون خورد.

چشمامو بستم

باد خنکی به صورتم میخورد

انگار همون باد تموم حقیقتای زندگیم و به صورتم سیلی میزد و میگفت درد بکش این مجازات

توئه

این حس تو وجودت مجازاته!

چشم بسته تصویرش با اون لبخند زیباش تو ذهنم نقش بست

آروم زمزمه کردم: -اگه این مجازاتم باشه شیرین ترین مجازات دنیاس!

صدای خندان مسیح به گوشم خورد که اسممونو صدا زد برای اینکه بریم پیششون.

مسیح: -هی زموکجا دزدیدی بیاین داخل

آرام با لبخند به سمتش رفت و دستشو دور کمر مسیح حلقه کرد و بوسه ای روی گونه اش کاشت

وودکای چوبی

مسیح هم دستش رو روی شونه ی آرام گذاشت همزمان که داشتن به داخل میرفتن آرام سرشو به عقب برگردوند و من با باز و بسته کردن چشمم بهش فهموندم چقدر وجودش برام نعمته ، اون خود آرامشه مثل اسمش.

خوشحالم برادرم پیشش
خوشحالم میتونه انقدر کنارش خوشبخت باشه

مگه خوشبختی چیزی غیر اینه؟

آروم گرفتن تو آغوش کسی که کنارش آرامش داری

کنار کسی که میتونی کنارش خود خودت باشی

کنارش بتونی بلند بخندی و بخندی و بخندی!

نفس بکشی زمان رو

و بعد بارون بباره و بباره

و بوی اون ازت چکه کنه

روزهات و ماه هات و سال هات و رنگی کنه

و باور داشته باشی هیچ سالی از این به بعد با اون تموم نخواهد شد... از افکار داخل سرم بیرون اومدم و به سمت داخل خونه راه افتادم

بعد اینکه وارد خونه شدم دیگه هیچچیز مثل سابق نبود!

این دلم دیگه انگار نوای سابق و از سر نمیداد
انگار همه چیز بعد به زبون آوردن به خودم قبول داده شده بود که این رخداد غیر منتظره یه

حقیقته!

از دم در ورود به جمعی که صمیمی دو هم به صورت دایره ای نشسته بودن نگاه کردم
اونا حواسشون به من نبود

و من بین اون جمعیت به دختری که کنار اشکان نشسته بود و باهاش میخندید نگاه میکردم

مسیح گیتار میزد و آرام دستشو زیر چونه اش زده بود و عاشقانه نگاهش میکرد

نیوشا و خواهرش و یکی از دوستاشون یه ترانه ترکی رو میخوندن
انگار همه چیز تو دور کند بود و من فقط خنده های اون دختر رو میدیدم!

اروم وقتی از دور بهش نگاه میکردم زمزمه کردم:
-مثل اینکه دوستت داشتم ، واقعی بود!

وسط لبخند ها و خنده ها چشمش به من افتاد
از جاش بلند شد

و وقتی سمتم میومد من به رقص موهاش تو هوا حین راه رفتنش نگاه میکردم
اون حین اومدن سمت لب هاش تکیه میخورد انگار چیزی رو داشت بهم میگفت

سمتم اومد دستش رو روی بازوم گذاشت و با لبخند فریبنده و قشنگش گفت:
-ممنون من و امشب آوردی اینجا ؛ خیلی خوش گذشت

و بعد بغلم کرد

اول متعجب بودم

یا شاید بین خودم و عقل و احساسم داشتم شدیداً دست و پا میزدم!

پشتش به جمع بود و من روم به جمع،

از دور آرام و دیدم که بهمون نگاه میکرد

اروم چشماشو روی هم باز وبسته کرد و سرشو به معنای اطمینان بالا و پایین کرد!

انگار دلم اندازه صد سال قرص شد

یکی از دستای لرزونم از پشت روی موها و اون یکی دستم روی کمرش حلقه شدو محکم در آغوشش گرفتن

چشمامو بستم و عطر موهایش رو بوییدم

خدایا کمک کن

اگه این مجازاتت برای منه

من تا ابد این مجازات و میخوام داشته باشم

این دختر و میخوام کنارم داشته باشم

به دور از حال بد

به دور از خاطرات بد!

صحرا

تو ماشین نشسته بودیم وتو راه برگشت خونه بودیم

پنجره رو پایین داده بودم

باد شلاق وار به صورتم میخورد

سرمو بیرون بردم و هوای ناب الان و که حاصل نم‌نمای بارون بود و نفس عمیقی کشیدم

خیلی شب قشنگی بود و خیلی خوش گذشت

تموم شب؛ زدن و خوندن
بعد وارد حیاط شدیم و اونجا آتیش روشن کردن

و اونجا آتش و مجبور کردن ارگی که برای اینجور مواقع میاوردن تو حیاط و بزنه و مسیح هم
همراهش گیتار بزنه ، همه باهم همصدا میخوندیم

و من اونجا فهمیدم آتش یه خوانندست و از قضا خیلی معروفه!

شاید بخاطر گوشه گیر شدنم و اینکه از ارتباط با دنیای بیرون کناره گیری کرده بودم نفهمیده
بودم

شاید قبل اون اتفاق طرفدارش بودم و نمیدونستم!

ولی دلم میخواست بیشتر اهنکاشو بشنوم
بیشتر پیانو بزنه و من بیشتر ببینمش!

سرمو به سمتش برگردونده بودم

کش موهایش کلافه اش کرده بود و از موهایش بازش کرده بود
موهایش توسط بادی که از پنجره ی من به داخل میومد تو هوا تکون میخورد

چشمهای خسته بود چندبار دیدم روی هم فشارشون میداد

با دست چپش فرمون و گرفته بود و دست راستش و روی پاش گذاشته بود و گاهی بخاطر
خستگی و گردن دردش ، با دستش گردنشو میمالید.

رو بهش گفتم: -ممنون بابت امشب!

به سمت نیم نگاه مهربونی کرد و بعد نگاهش رو به رانندگیش داد

گفت:

-بچه ها که ازت خیلی خوششون اومد، مخصوصا آرام به من سپرد گفت از این به بعد یا صحرا رو با خودت میاری یا خودتم نمیای!

بلند خندیدم

و بعد دیدم اونم لبخندی کش داری زد که باعث شد گوشه ی چشمای خمار و خسته اش چین بخوره

گفتم:

-منم خیلی احساس صمیمیت باهاشون کردم
خیلی دوست داشتتین.

با یادآوری امشب گفتم:

-به منم پیانو زدن یاد میدی؟

دوباره نگاهش رواز روبرو برداشت

به چشمام نگاه نکرد نمیدونم چند ثانیه طول کشید ولی چشماش برق داشت
از اون برقایی که دلت و روشن میکنه!

گفت:

-یه شرط داره!

گفتم:

چه شرطی!

گفت:

-اینکه نمایشنامه ات و تکمیل کنی و میخوام بخرمش!

همزمان ماشین جلوی در خونه توقف کرد

متعجب گفتم:

-یعنی چی که میخیریش

لبخندی زد و گفت:

شاید بشه یه کارایی روش کنیم

یعنی تاثیر موزیکالی چیزی... همزمان دهن بازم تبدیل شد به یه خنده ی بلند و کش دار!

محکم بغلش کردم و گفتم:

-وای باورم نمیشه ، باورم نمیشه آرش

از اغوشش اومدم بیرون

یکم خجالت زده شدم

توچشمات که حالا جور دیگه ای نگاه میکرد نگاه کردم.

توچشمات که حالا جور دیگه ای نگاه میکرد نگاه کردم.

در حالی که به چشمات که تلفیقی از نور ماه و نور ماشین های اطراف میخورد توشون و

رنگ قهوه ای تلخشونو بیشتر از همیشه نمایان میکرد خیره شده بودم و گفتم: -خیلی خوشحالم

بین خاکستری های زندگیم

وجود رنگیت پیدا کردم!

بیشتر از این توماشینش نمودم و با وجود چشمای برافش خداحافظی کردم و وارد خونه شدم.

آرش

فکم میلرزه و قفل همه دندونام مدام بهم میخوره نه از سرمای اسپیلیت روبروم

از حس ترسی که خودمم سخته باورش کنم که از کجا نشات گرفته!

تو دلم خدارو مدام صدا میزد

چشمام و بهم محکم فشار میدم

نیمه شب بود و من تو بیمارستان بودم!

منتظر بودم در روبروم که صحرا داخلش بود باز شه!
سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

با یادآوری تموم اتفاقات امشب چشمامو بیشتر روی هم فشار دادم:

وقتی رسیده بودم خونه دوش گرفته بودم و بعد
بخاطر خسته زیاد سریع به خواب رفته بودم
خوابی که میدونستم قراره با یه کابوس به سرانجام برسه ولی پلکهام خسته تر از اونی بودن که
باز بمونن.

بین خواب و بیداری بودم که مادر بزرگ صحرا بهم زنگ زد و گریه میکرد و بریده بریده حرف
های نامفهومی و میزد!

نفهمیدم چطور سوار ماشین شدم و چطور به خونشون رسیدم
تصویر صحرا که از بینیش خون سرازیر شده بود و روی زمین از هوش رفته بود هنوز جلوی
چشممه!

نفهمیدم چطور با مادر بزرگش رسوندیمش بیمارستان.

و حالا حس ترس از اینکه چیزیش بشه مدام به گلوم چنگ میزنه

از هجوم افکار سرم بیرون اومدم
خاله پری به محض رسیدن فشارش افتاد و پرستارا برای رسیدگی داخل یکی از اتاقای بخش
بردنش

کلافه دستی به موهام کشیدم و راهرو رو متر میکردم!

در اتاق باز شد و همزمان به سمت مردی که روپوش سفید پوشیده بود هجوم بردم!

دکتر من و به داخل اتاقش دعوت کرد

و من هراسان روبروی این مرد نشسته بودم و پوست لبم رو میجویدم!

دکتر دستاش رو قفل هم روی میز گذاشت و به صورتم نگاه کرد و شروع کرد حرف زدن:
-حدس زدم شما باید یکی از اقوامشون باشید بخاطر همین تصمیم گرفتم درمورد مریضم با شما حرف بزنم.
بریده گفتم:

-بله... من از اشناهاشون هستم... صحرا حالش چطوره؟

مقداری از آب روی میزش رو خورد و بعد گفت:
-ببینین ایشون تقریباً دو سالی هستش که زیر نظر منه
این بخش آسیب دیده از مغز گاهی باعث این حمله ها میشه ولی خیلی به ندرت پیش میاد!
باعث امیدواریه که مغز ایشون رو به ترمیمه!
تو این مرحله از بیماری ایشون میشه عمل جراحی رو انجام داد یادمه ایشون خیلی برای عمل
پیگیر بودن،
ولی این و باید در نظر بگیرین این سبک عمل کاملاً ریسکیه!
ما بیمارانی رو داشتیم که بعد عمل تنها ۱۰٪ حافظشون و به دست آوردن و حتی بیمارانی بودن
که نتونستن از اتاق عمل بیان بیرون و از دستشون دادیم!

با تردید گفتم:

-یعنی نتیجه عمل کاملاً ریسکیه؟

جواب داد:

-دقیقاً! ولی باز هم میگم این بیماری گاهی باعث میشه یه سری چیز های کوچیک رو تصادفاً به
یاد بیارن مثل صداها تصاویر ناقص و... اینجور مواقع تجربه ثابت کرده بیمار خیلی بهم میریزه
و باید کنارشون باشین!

بعد پایان صحبت های دکتر بریده بریده تشکر کردم و از بیمارستان بیرون زدم
سوار ماشین شدم و به سمت خونه روندم.
نمیدونم چندبار تو زندگیتون این حس و تجربه کردین که زندگیتون مثل یه فیلم درام غم انگیز شده
که از قضا کارگردانش بلد نیست جریانات رو خوب سازماندهی کنه!

نمیدونم تا حالا شده سینه تون اونقدر سنگین شه که حس کنین نفس کشیدن براتون یه کار خیلی
دردناکه؟

یا اینکه تاحالا حس کردین تو یه برهه زمانی غلط تو این دنیا قرار گرفتین؟

چرا همیشه اتفاقای مهم زندگی درست تو غیرمنتظره ترین زمان ممکن میوفته؟
خدا کجاست؟

اون روزی که پلاک الله گردنبندم گم شد فهمیدم خیلی وقته خدا رو هم گم کردم!

یا شاید خدا من و یادش رفته؛ که منم هستم!

وگرنه هیچوقت این اتفاقات نمیوفتاد!

مگه نمیگن آدما وقتی عاشق میشن دنیا قشنگ تر میشه

مگه نمیگن عاشقی همون رنگ آبی متمایل به زندگیه؟

تاحالا چیزی و بهت دادن که اونقدر عمیق و شگفت انگیز باشه که وقتی ازت گرفته میشه زندگی
همونقدر برات غیر قابل تحمل بشه؟

زندگی برای من خیلی وقته رو دور غم انگیز شیرینی گیر کرده!

دارمت ولی انگار ندارمت!

همینقدر تناقض داره!

کف زمین بالا پشت بوم خونه ام دراز کشیدم و به اسمون زل زدم!

همیشه احساس کردم اینجا یه جاییه نزدیک به خدا و خود واقعیم!

به دکنتر سپردم خودش به صحرا و مادر بزرگش خبر بده!

لحظه های سختی رو سپری میکنم

تپش قلب بالایی رو تجربه میکنم و انگار در دلم سوزش عجیبی اتفاق میوفته!

چشمامو میبندم

من کی ام؟ چرا اینجام؟

از کی تا حالا انقدر از خوب شدن صحرا میترسم؟

حس اون بچه ای رو دارم که بهش میگن تو بزرگ شدی و عروسکش رو ازش میگیرن

همینقدر قبول واقعیت سخت و دردناکه!

انگار باخوب شدنش اون قراره مایل ها از من فاصله بگیره

یه قطره آب روی پیشونیم میوفته

انگار بارون گرفته!

انگار با خوب شدنش من تنها و تنها میشم

من کجای این کره خاکی قرار گرفتم

انگاری گم شده باشی و تو مسیر اشتباهی بیوفتی

ولی حتی راه خروج از اون راه رو هم نتونی پیدا کنی

یا حداقل عاشق تو اون راه بودن باشی!

دومین و سومین قطره آب کنار لب و گونه هام افتاد!

بوی نم‌خاک فشارو پر کرده

نفس عمیقی میکشم و

دوباره با نفس عمیق کشیدن سوزش توی دلم رو حس میکنم...

به خودم اومدم و دیدم صورتم خیس بارون شده

از جام بلند میشم و به آپارتمانم میرم.

نیمه شب مدام تو جام غلت می‌زدم

فهمیدم که در دستشویی ، در آشپزخانه ، رو به روی تلویزیون کنار آدمها در امانم . ولی در تخت ؟ در تخت در تخت .. شاید مشکل از بالشه ؟

دراکولای افکارم که زیر آن مخفی شده و در قسمتی از مغزم مدام فریاد میکشه.

یک قطره آسایش در این بدن لعنتی نمانده.

مشکل حتما از تخته . از تشک سفتش و از سردی منفورش . بالش رو میخوابونم ، تشک را

، ملافه را ، و خودم بیدار تا گرگ و میش صبح لیوان پشت لیوان سردرد میخورم!

آرش

سر ظهره و هوا به شدت گرمه!

از صبح بخاطر اصرار های مسعود و مسیح به استدیو اومدم که شاید از هجوم بی رحمانه افکار لحظه ای در امان بمونم.

به تاریخ امروز یک هفته و دو روزه که صحرا رو ندیدم!

بین خودم و حقیقت یه جنگه!

جنگی که پایانش من و شدیا میترسونه
دردناکه! برای منی که هرروز به دیدنش میرفتم دردناکه!
دلتنگ هستم اما اونو نمیخوام
اونو میخوام اما شدنی نیست؟
اونو در لحظه هام حس میکنم اما خیلی وقت میشه که نیست؟
اونو دوست دارم و نمیخوام دیگر به من نزدیک بشه؟

کلافه و عصبی تمام کارهارو سر هم کردم

بعد از کار از استدیو زدم بیرون و سوار ماشین شدم

ماشین و روشن کردم که همزمان مسیح و دیدم که از دور برام دست تکون داد تا صبرکنم و با
عجله وارد ماشینم شد. -چی شده مسیح مگه خودت ماشین نیاوردی

همزمان که بخاطر دویدنش نفس نفس میزد گفت:
-هان؟ چرا! ولی واسه امشب قرض دادم به مسعود. منم باهات میام خونت میخوام چند دست لباسم
که اونجا جا مونده رو بردارم.

آهانی گفتم و به سمت خونه روندم.

این روزها رانندگی هم من و خسته میکنه و کلافه باره واسم!

بالاخره رسیدیم
ماشین و تو پارکینگ پارک کردم

و بعد به سمت آسانسور رفتیم

دکمه آسانسور رو زدم

گفتم:

-میگفتی لباساتو با اسنپ برات میفرستادم آگه واجب بود.

پشت سرش و خاروند و گفت:
-نه دیگه حالا خودم خواستم پیام برشون دارم

آسانسور رسید

در آسانسور و باز کردم و دکمه ی شماره ی واحد رو فشار دادم

آسانسور تو طبقه سوم متوقف شد
جلوی واحد ایستادم و مشغول پیدا کردن کلید تو جیب شلوارم شدم

بالاخره پیداش کردم
در و باز کردم و باز شدن در همزمان شد با پخش شدن انبوهی از برف شادی تو صورتم و
صدای جیغ و دست و تولدت مبارک خوندن!

خنده ام گرفته بود
برف شادی و از روی صورتم پاک کردم

با چشم صورت همه ادمای روبروم رو رصد میکردم

اون بین من چشم به دختری افتاد که پشت بچه ها
گوشه ی سالن ایستاده بود و با اون چشمای قشنگش و اون لبخند گیراش نگاهم میکرد و دست
میزد!

نمیتونستم ازش چشم بردارم!

انگار واقعا دلتنگ این چشم ها شده بودم

دلتنگ عطرش ،دلتنگ صداش و حتی دلتنگ لحن حرف زدنش!

مسیح و آرام کیکی رو همراه با شمع و فشفتنه های روش سمتم آوردم و باعث شدن من نگاهم رو از صحرا بردارم.

مسیح: تولدت مبارک شیر ژیان خاندان ما!

همه با این حرفش خندیدن

شمع هارو فوت کردم
لحظه آخر ایمان میخواست سرم رو توی کیک کنه که یه دونه زدم پس کله اش!

آخی گفت

گفتم:

-خاک تو سرت آدم نشدی سر تولد همه باید اینکارو بکنی؟

به سمت تک تک بچه ها رفتم و از همشون تشکر کردم

نوبت به صحرا رسید!

قلبم داشت سریعتر از هرزمان دیگه ای میزد

مطمئن بودم صدام الان میلرزه

دستای یخم رو به سمتش دراز کردم

دستای گرمش رو تو دستم گذاشت
فشار ریزی به دستاش دادم

زبون باز کردم و گفتم:

-خوشحالم اینجا میبینمت

باز اون لبخند و زد!

لعنتی!

انگار اون لبخندا شده بودن نقطه ی ضعفم.

گفت:

-خیلی وقت بود خبری ازت نبود؛
آرام زنگ زد وگفت تولدته و خواست منم بیام
تولدت مبارک آرش.

خدای من انگار قشنگترین تبریک تولد عمرم و شنیدم!

زمانی که برای اولین بار دیده بودمش اولین حرفی رو که بهم زده بود رو یادم نیست

ولی اولین باری رو یادمه که دلنشین ترین صدای دنیا رو شنیدم؛ درست بعد دیدنش!

و الان اولین و قشنگترین تولدت مبارک دنیا!

تشکر کردم

همزمان اشکان سمتون اومد و دستشو روی کمر صحرا گذاشت!
نگاهم روی دستش که روی کمر صحرا بود قفل شد،

همزمان آب دهنم و قورت دادم

عصبانی شدم؟ یا احساس خطر کردم؟

نمیدونم

اشکان گفت:

-آرش چرا نگفتی صحرا نمایشنامه مینویسه

صحرا لبخندی تحویلش داد و گفت:

-اشکان میخواد کمک کنه

حتی کارای عکاسی و ساخت تیزرشو هم میخواد انجام بده!

من از تموم حرفهای اونا فقط متوجه فک قفل که از روی عصبانیت بود شدم!

چشمام قفل شد روی دستش که حالا روی شونه های صحرا بود

انگار انگشتش بین موهایش میچرخید و به بازی میگرفتشون!

چقدر دوست داشتم الان من جای اون بودم

چقدر دوست داشتم الان سرمو ببرم بین موهایش و عمیق عطر موهایش رو نفس بکشم!

لبخند زورکی زدم و گفتم:

-خوبه!

وبه سرعت ازشون فاصله گرفتم وبه سمت تراس رفتم

درشو باز کردم

هوای بیرون حتما حالمو خوب میکرد

چندبار نفس عمیقی کشیدم

سرمو برگردوندم و از پشت شیشه ی تراس به داخل نگاه کردم

صحرا روی دسته ی مبل نشسته بود و امیر روبروش با هیجان داشت چیزی رو تعریف میکرد!

اون بین دستاشو روی بازوی صحرا میزاشت

و صحرا از ته دل میخندید

دستام و هر لحظه بیشتر روی نرده های تراس فشار میدادم و به بندهای انگشتم که حالا به درد افتاده بودن بی توجه بودم!

تو ذهنم دوئل سنگینی بین آرشی که حسش حالا متفاوت از قبله و آرشی که تحت تاثیر وجدانشه بود

اون آرش درد کشیده مدام تو صورت آرش عاشق میزد
و بهش حقیقت هارو یادآوری میکرد

اینکه اگه صحرا ذره ای حقیقت هارو بفهمه دیگه تو صورت آرشه عاشق نگاه هم نمیکنه!
با فکر کردن به تموم این ها ، بیشتر میفهمیدم که چه بلایی سرم اومده!

عصبی شدم یه لحظه!! متنفرم از وقتایی که دلم برای خودم میسوزه ، مثل بدبختا دلم برای خودم میسوخت وقتی همه حقیقت هارو پیش خودم بلند بلند مرور میکردم!

من گناه بزرگی رو مرتکب شدم!

نمیتونم خودم رو با بهونه اینکه مست بودم و چیزی حالیم نبود گول بزنم

من گناه بزرگی رو مرتکب شدم و حالا
سنگین تر از گناهی که کردم دارم مجازات میشم؛
و اونم احساسم به اون دختره!

تاوان یه اشتباه چند برابر میتونه دردناک تر از خود اون اشتباه باشه؟؟! تقاص پس دادن که همیشه عادلانه نیست!

یه وقتایی یکی میزنی
ولی صدتا میخوری!

سردم شده بود انگار

این و از پوست جمع شده ی دستم متوجه شدم

هوا یه حس خاصی داشت

یه سرمایی که خیلی سردت نمیکرد

ولی میتونست گرمت کنه؛ اگه اونی که باید باشه بیاد کنارت!

روزای اول پاییز بود!...

آرش

“تو نگام کن،

شاید به خودم برگردم.”.

انگشتم روی کلاویه ها میرقصیدن

به اصرار بچه ها پشت پیانو نشستم و قطعه ای و شروع کردم به نواختن

همزمان باهاش شروع کردم به خوندن شعر ناقصی که این روزها نوشتمش!

“ابرا رفتن کنار

افتاب میزد رو برف

درختا ، برق میزدن

بخار کم رنگ و سرد

از کاج ها بلند میشد

کنجشك ها از خواب میپریدن

سرد و خسته من برگشتم از راه
به کلبه ی جنگلی
تو خوابت برده بود
نرم و اروم
اون دمه صبح بهمن ماه
جلوی آتیش دیشب
که خاکستر شده بود"

ترجیح دادم چشم بسته نت هارو اجرا کنم و بخونم

و حس کنم اینجا خالی از این همه آدمه!

و منم و اونی که از سمت راستم داره به نواختن نگاه میکنه

اجرام که تموم شد ، همه شروع کردن دست زدن و گفتن اینکه "خیلی قشنگ بود"

مسیح اومد نزدیکم و زد روی شونه هام و بغلم کرد

با متحیری گفت: -وای آرش این شعر و تو گفتی؟

بی نظیر بود

بعد یک سال و نیم تونستی شعر بگی، این بهترین اتفاقه داداش!

همه هم حرفشو تایید کردن

ولی اون بین چشم روی صحرا ثابت مونده بود که چشماش نمی رو گرفته بود

بعد چند دقیقه از جمع جدا شد و رفت توی تراس.

سعی کردم سریع از بچه ها تشکر کنم و فرصت مناسبی و پیدا کنم تا برم پیشش تو تراس
من نه، تمام اعضای بدنم و بیشتر از همه پاهام من و سمت اون تراس میکشوند!

یه شال برداشتم و سمت تراس رفتم.

وقتی وارد چارچوب در تراس شدم
متوجه حضورم شد و سرشو به سمتم برگردوند

لبخندی زد و با حرکت پلکاش فهموند پیام تو
شال رو روی شونه هاش انداختم
که باعث شد آروم تشکر کنه.

من من میکردم مثل اینکه نمیدونستم چی بگم!

اون اولین مکالممون رو شروع کرد در حالیکه با دستاش با پایین شال بازی میکرد:
-صدای پیانو و خوندنت جادوی امشب بود.

جادو؟

خدای من!هیچکس تاحالا همچین حرفی رو بهم نزده بود ، قشنگترین تعبیر دنیا بود برام!

که باعث شد یه لبخند مملو از حس خوب بخاطر حرفش مهمون لب هام شه!

سیگارمو روشن کردم

صداش من و دوباره به خودم آورد:

-تو این مدت که نبودی خیلی چیزا راجبت فهمیدم

اینکه خواننده ای و یا حتی اینکه مدتی شعر نمیتونستی بگی!

میخواستم بگم امشب قطعا یه خاطره ی قشنگ توی حافظه دفتر خاطراتم ثبت میشه!
خوشحالم تونستی شعر بگی.

تو دلم گفتم دلایلش تویی!

دلیل شعر گفتنم تو و اون لبخند لعنتیت هستین!

تو و اون قایقی که دست من جا مونده و تو حتی خبر هم نداری!

دلم میخواست این لحظه رو بزارم رو حالت استاپ تا تا ساعت ها این لحظه رو تماشا کنم!
دستی به موهام کشیدم و گفتم:
-مرسی بابت این حرفات
خوشحالم دوشش داشتی
و خوب این شعر گفتن ها بخاطر یه اتفاق خیلی خوبه!

چشماتو ریز کرد
کنجکاوش کرده بودم

از چهره ی بامزش خندم گرفت

گفت: -چه اتفاقی؟

گفتم: -نمیگم که!

کفری نگام کرد
که میزان خندم رو بیشتر کرد!

گفتم:
-یه قول بهم میدی؟

از بازی کردن با اون شال دست برداشت و با کنجکاوای نگام کرد و گفت:
-چه قولی؟

دست چپم سیگار بود

و با دست راستم گوشه ی لبش رو لمس کردم و گفتم:
-که همیشه شاد باشی همیشه این لبا بخندن، همین همیشه برام کافیه!

انگشتام گوشه ی لبشو لمس میکردن و چشمام روی تمام اجزای صورتش میچرخیدن

خیلی وقت بود که از این فاصله کم دیدنش برام
حسرت شده بود ، برام مثل یه ارزو بودن!

نگام گیر کرده بود رو لباش

آروم و با تردید دست کشیدم روشون

چشماش یه حالتی داشت

انگار تعجب کرده بود
احساس کردم هر لحظه بیشتر دارم غرق میشم

ازش فاصله گرفتم و کلافه سیگار و روی لبام گذاشتم و پک عمیقی ازش زدم.

از پشت سر صداش اومد که گفت:

-توام باید یه قوی بدی

سرمو سمتش برگردوندم

موهایش توسط باد به بازی گرفته شده بود

اومد نزدیکم و سیگار و از روی لبام برداشت و

پرت کرد یه جای دور

و گفت:

-توام دیگه سیگار نکش

متوجه شدم که چقدر سیگار میکشی!

حیرت کرده بودم!

از این حرفش حیرت کرده بودم!

اون کی بود؟ چه جایی تو زندگیم پیدا کرده بود

مات صورتش شده بودم لب زدم و گفتم:
-قول... قول میدم... باعث شد لبخند پهنی از روی رضایت بزنه

برای اینکه جو رو عوض کنم گفتم:
-منم متوجه شدم چقدر شیر میخوری!

چشماس گرد شد و بعد بلند خندید
از خنده اش منم خندمگرفت و دوتایی خندیدیم
اون همیشه و همه جا یه شیر پاکتی دستش بود!
گفت:

-وای تو حواست به شیر خوردن منم بود؟
راستش برام عادت شده.

از پشت سرمون صدای اشکان اومد که از داخل خونه صحرا رو صدا میزد!

چشمامو از حرص روی هم فشار دادم و اروم گفتم:
-لعنت بهت!

صحرا داشت از تراس خارج میشد که برای لحظه ای برگشت و گفت:
-دیگه نمیخوام گم شی و پیدات نکنم
لطفا همیشه باش
میترسم از روزی که تورو یادم بره!

وقتی از شدن هیجانم صدای تند شدن نفسامو شنیدم
آرزو کردم ای کاش امشب تموم نشه
انگار با همین جمله اش نسخ شده بودم

نسخ اهنگ صداش!

لعنت به تمام چشمات

لعنت به پارادوکس رفتارت

لعنت به فرم عجیب لبخندت

لعنت به تناقض حرفهام!

نه!

تو نه!

لعنت به خودم! "دست هایت را
به تاریکی فرو ببر
و هرچه را لمس کردی
باورکن...."

صحرا

یک هفته و دو روز بود خبری ازش نبود!

اوایل باورم نمیشد خبری ازش نیست

همش منتظر بودم پیامی بیاد از طرفش یا زنگ بزنه
یا حتی اتفاقی مثل همیشه یه جایی پیداش شه!

انقدر با گوشی کلنجر میرفتم یه وقتایی از خودم بیزار میشدم و پرت میکردم گوشی رو اونور.

اما بعد به چند دقیقه که میرسید دوباره به گوشی خیره میشدم.

فقط یه کلمه ، یه جمله از طرفش کافی بود

یا حتی چند ثانیه دیدنش!

مثلا زنگ میزد و میگفت “صحرا از اون شب حالت چطوره

خبر اینکه میتونی عمل کنی خوشحالم کرد” !

انگار منو وابسته به بودنش کرده بود!

از نظر خودم داشتمش، باهاش حرف میزد، دستش رو حتی میگرفتم!

دوست دارم این مرحله از زندگیم هم با اون بگذره!

امشب نشست پشت پیانو و شروع کرد نواختن و خوندن.

اون که چشماشو بسته بود منم چشمامو بستم و

گوش جان سپردم به نواختنش، انگار پیانو تنها چیزیه

که روح و با تک تک نت هاش میتونه لمس کنه!

و اون با دستاش داشت قطعه ای رو مینواخت که حس کردم قشنگ ترین چیدمان نت ها کنار هم

رو فقط این قطعه داره!

انگاری بینشون زندگی و قشنگی در جریان بود!

همیشه واسه رسوندن بعضی حرف ها لازم نیست جمله ها و کلمه ها گفت ؛ گاهی با نوازش نت

ها میشه میلیون ها کلمه رو کنار هم چید و بی جمله و کلمه حرف زد!

شب خیلی قشنگی بود.

اون جو دوستانه تمام حس های خوبی که اون روزها کم کرده بودم رو بهم برگردوند.

تو این یک هفته متوجه شدم اشکان شماره من و از آرام گرفته!

تو این یک هفته مدام باهم در تماس بودیم

پسر شیرین و مهربونی بود

خیلی باهام با احترام رفتار میکرد

باهم به کافه های قشنگ میرفتیم

قدم میزدیم

و حرف های جدیدی برای گفتن پیدا میکردیم!

وقتی تو اولین قرارمون دوربینم رو دراوردم و ازش عکس گرفتم اولش تعجب کرد!

ولی وقتی بهش این توضیح رو دادم:

“برای موندگار شدن”

باعث شد چشماش برق بزنه،

هیچ ترحمی توش نبود!

و این باعث شد به مهربونی و خوب بودنش ایمان بیارم و از کنارش بودن نترسم.

آخر شب همگی عزم رفتن کردیم

آرش گفت من و میرسونه خونه

و حتی سویچ و وسایلاشو برداشت

ولی اشکان به آرش گفت من صحرارو آوردم و خودم برش میگردونم
متوجه شدم ارش با تعجب نگاهم کرد و بریده پرسید:
-با من برنمیگردی؟

اشکان دستش رو پشت کمرم گذاشت
و با چشمایی منتظر نگاهم کرد که باعث شد
تشکر کنم و لب بزنم و بگم:
-با اشکان برمیگردم.

صحرا

صبح با پیام اشکان از خواب بیدار شدم

برای شب من و به یه شام دعوت کرده بود

اصلا حوصله ی بیرون رفتن نداشتم

ولی وقتی اشتیاق تو صداشو برای بیرون رفتن دیدم نتونستم بگم قرار رو بزاره برای یه وقت
دیگه.

نزدیک های ساعت هشت شب بود که احساس کردم تقریبا حاضر شدم

موهام رو آزادانه زیر شال سفیدم رها کردم

با صدای زنگ گوشیم که تکست داد رسیده
از اتاقم بیرون رفتم و با مامان پری که داشت کتاب میخوند خداحافظی کردم.

از بدو خروج از خونه دیدم به در ماشین تکیه داده و منتظره

به سمتش رفتم و بعد از اینکه سلام کردیم در و برام باز کرد و من سوار ماشین شدم

تو راه تقریبا ساکت بودیم هر از چندگاهی نگاهی و از روبروش میگرفت و با محبت نگام میکرد
بالاخره جلوی یه رستوران شیک توقف کرد.

فضای باز رو انتخاب کردیم و نشستیم

داشتم به منو نگاه میکردم و سر غذای دریایی و پیتزاهاش بحث میکردیم و میخندیدیم که همزمان که سرمو بالا آوردم نگاهم قفل شد به آرشی که نزدیک میزمون ایستاده و بهت زده بهمون نگاه میکرد!

هرگز فکر نمیکردم ببینمش

از طرفی هم حس خوبی نداشتم که من و اشکان رو با هم اینجا دیده!

اشکان مسیر نگاهم و دنبال کرد و به آرش رسید

خندون از جاش بلند شد و به سمت آرش رفت بغلش کرد

اما آرش وقتی که اشکان رو بغل کرده بود باز با بهت به من نگاه میکرد!

اشکان آرش رو سمت میز آورد

از جام بلند شدم و بهش سلام کردم و دستمو سمتش دراز کردم

وقتی دستاشو تو دستام میذاشت دستش سرد بود!

اشکان سکوتمونو شکست و گفت:

گفتم حالا که میایم بیرون از آرش هم بخوام کنارمون باشه

آرش دستشو روی پشت موها وگردنش کشید و لبخند تقریبا زورکی زد و گفت: -مرسی از دعوتت اشکان
نمیدونستم صحرا هم هست.

اشکان مارو دعوت به نشستن کرد و بعد از اینکه کنارم نشست و آرش هم روبروم روی صندلیش قرار گرفت گفت:
-خیلی وقت بود شام نیومده بودیم بیرون
از طرفیم دوست داشتم امشب کنار من و صحرا باشی.

با کمی مکث منو رو دوباره سمتون گرفت تا انتخاب کنیم.

بعد از اینکه گارسون سفارشامون رو گرفت
اشکان برای شستن دستش سمت سرویس بهداشتی رفت.

سرمو اروم بالا اوردم و نگاهش کردم

داشت منو رو در کمال خونسردی و جدیت نگاه میکرد!

آب دهنم رو اروم قورت دادم
دلیل این تپش قلب و نمیتونستم درک کنم

با خونسردی و جدیت همزمان که از بالا تا پایین منو رونگاه میکرد گفت:
-تبریک میگم!

مکثی کردم

که شاید مغزم فرمان بده تا معنی حرفش رو درک کنم!
بریده بریده گفتم:
-چی...چی و؟

بالاخره چشماشو از اون منوی لعنتی بالا آورد

و به چشمام نگاه کرد

بعد از بطری اب بغل دستش توی لیوان ریخت
با خونسردی گفت:
-منظورم تو و اشکان...
اینو تبریک میگم!

و بعد آب داخل لیوان رو یک ضرب سر کشید!

بهت زده نگاهش میکردم

زبونم بند اومده بود

انگار تازه متوجه اطرافم شده بودم

یعنی من نفهمیدم؟
این همه مدت با اشکان
ملاقات میکردم
ولی هیچوقت فکر نکردم این همون چیزیه که میخوام یا نه

حواسم به قصدی که اشکان داره نبود
فقط میخواستم از تنها نباشم همین

اشکان بی اندازه باهام مهربون بود

گوشیش و از جیبش درآورد

و خواست خودشو سرگرم گوشیش کنه
که سریع دستم رو روی صفحه گوشی گذاشتم

متعجب سرشو بالا آورد
نگاهم کرد

گفتم:

-اونطور که فکر میکنی نیست

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

-خوب راستش.... راستش صحرا.... من من کردنش موقع حرفها مثل کوبیدن میخ توی مغزم بود

این مردد بودنش من و میترسوند

گفتم:

-چرا حرفت رو نمیزنی؟

انگشت هاش رو قفل هم کرد و گفت:

-گفتن بعضی چیزا سخته!

گفتم:

-به من؟

گفت:

_نه گفتنش به تو آسونه... ولی وقتی به تو میگم خودمم میشنوم.. گفتنش به خودم خیلی سخته!

چشماشو محکم روی هم بست انگاری داشت سعی میکرد بتونه راه ادا کردن جملاتش رو پیدا کنه!

دلیل حبس شدن نفسم و نفهمیدم

ولی با تمام بند بند وجودم منتظر جملاتش بودم

چیزی تو قسمت معدم به جنبش افتاده بود

من چم بود؟

ادامه داد:

-میدونی صحرا، راستش سخته اینارو گفتن
تو لایق خوشبختی ای!

حالا قرنيه چشماشو به انگشت های شستش که درون دست های قفل شدش چرخشی در حال
حرکت دادنشون بود دوخت
با دهنش نفسی کشید و گفت:
-من میخوام تو شاد و خوشبخت باشی
کی بهتر از اشکان
مثل چشمام بهش اعتماد دارم
میدونی صحرا ، گاهی آدما نمیدونن
بعضی وقتا آدم رنگ هایی تو چشمش تداعی میشه
بعضی وقتا خاطرات آدم رو تنبیه میکنه!
بعضی وقتا درد ها و رنج ها دوباره به یاد میان
ولی ادم نباید ناامید بشه
از چیزی که شده
باید کنار اومد
سرنوشت تلخی و شیرینی داره
نمیشه... بعضی چیزا نمیشه...
وقتی قلبت شکسته باشه
و بخوای کسی رو توی قلبت راه بدی
یه روزی از میان همون ترک ها فرار میکنه
و میره!
دستاش رو روی دستم گذاشت

مطمئن بودم حرفهای با چشمهای تناقض بزرگی دارن

آره قسم میخورم تناقض بزرگی هم دارن!

ادامه داد و گفت:

-تو لایق خوشبختی ای

شاد باش؛

همیشه هم میتونی روی من حساب باز کنی

من تا آخر عمر کنارتم.

سعی میکردم چیزی که تو گلوم بالا پایین میشد رو قورت بدم بره پایین

ولی با وجودش انگار چشمای من تر میشد

چرا از حرفاش خوشحال نبودم؟

همزمان اشکان اومد

عذر خواهی کرد و توضیح داد علت تاخیرش یکی از دوستاش بود که دم سرویس بهداشتی دیده بودتش

تمام شب هم من و هم اون با غدامون بازی میکردیم

حتی گاهی اشکان وقتی حواسم به حرفهایش نبود دستش رو روی دستم میذاشت!

ولی من فقط به ارش نگاه میکردم که سعی میکرد خودشو با بریدن گوشت داخل ظرفش مشغول کنه... بعد غذا؛ آرش بلافاصله از سر میز بلند شد

حتی تاملی نکرد برای موندن

موقع خداحافظی کردن اشکان رو بغل کرد و چیزی بغل گوشش گفت که متوجه حرفش نشدم!

و بعد سمت من برگشت و به من دست داد و

لحظه آخر فقط گفت:

“شاد باش، فقط همین”

انگار با چشمم التماس میکردم نره!

یا اگه میره منظور حرف هاش اونی نباشه که من فهمیدم!

این چه حس کوفتی ایه

انگار با اون مغز من هم باهاش میخواست بره

دستشو بگیره و سوار ماشینش شه

و تو طول مسیر ازش بخواد فقط حرف بزنه!

همین...! با چشمم مسیر رفتنش و خروجش از در رستوران رو تماشا کردم و حواسم پرت دنیای بیرون بود

دستای اشکان روبروی صورتم تگون خوردن -کجایی صحرا دارم صدات میزنما!

سرمو به سمت صورتش برگردوندم و گفتم:

-آخ ببخشید حواسم پرت شد

چی داشتی میگفتی؟

خندید و گفت:

-میگم بشین دیگه ،چرا ایستادی بگم دسر و بیارن

دستمو روی بازوش گذاشتم و گفتم:

-ممنون اشکان خیلی شب خوبی بود، میشه بریم؟

به مامان پری هم گفتم زود برمیگردم

لبخند پر مهری زد و گفت:

-چرا که نه عزیزم تا وسایلات و برداری منم برم صندوق

کیفم رو از روی میز برداشتم و بعد از برگشتن اشکان؛ درحالیکه انگشتاشو میان انگشتم فرو برد به سمت ماشین رفتیم... تو ماشین صدای ضبط و صدای خواننده ای که حتی نمیدونستم به چه زبانی میخونه عجیب با دل و جون و قلبم آمیخته شده بود

همونطور که از پشت پنجره به تاریکی شب نگاه میکردم متوجه توقف ماشین جلوی خونمون شدم.

برای تشکر و خداحافظی سرم رو به سمت اشکان برگردوندم که متوجه شدم جعبه ای با روکش مخمل مشکی رو روبروم نگه داشته!

لبخندی زد و در جعبه رو باز کرد

یه دستبند که به خط نستعلیق حرف "ص" روش طراحی شده بود

قدردان به چشماش نگاه کردم و گفتم:
-اشکان نمیدونم چی بگم این اصلا لازم نبود!

اون دستامو تو دستش گرفت و آرام زنجیر دستبند رو دور دستهام بست و بوسه ای به پشت دستهام زد و گفت:

-دوست داشتم از من چیزی دور مچ دستای قشنگت باشه، مرسی صحرا واسه بودن کنارم تمام مفهوم زندگی من، همون یک لحظه بود که تو رو دیدم... دلم؟ دلم مثل یک رخت چرک بود که توسط شخص نامعلومی چلونده میشد این چه حالیه؟

به دستبند نگاه کردم
برام باارزشه

هرچیزی که از اشکان باشه باارزشه برام

اون فراتر از صفت مهربون بود

لحظه ای که از ماشین داشتم پیاده میشدم

ناخودآگاه چیزی که ذهنم رو میفشرد رو پرسیدم
زمانی که آرش نزدیک گوش اشکان چیزی رو گفته بود.

و اشکان در جواب من گفت:
“اون گفت مواظبت باشم و کاری کنم همیشه شاد باشی”

اشکان با ماشینش رفت

و من تو حیاط خونه پشت در قطره قطره اشک هام گونه هام رو خیس کرد!
شب یه ویدیو به تلگرامم رسید

یه ویدیو که آرش فرستاده بود

از رقص لب هاش وقتی اهنکی رو زمزمه میکرد: “تو مثل من موهات و میبافی
با دست من رویاومیبافی
خورشید و با چشمت روشن کن
یکبار ماه و قسمت من کن
من پشت این پنجره میشینم
بارون و تو چشم تو میبینم
عیبی نداره چشمتو وا کن
عیبی نداره باز غمگینم
بازی نکن با قلب داغونم
من آخر این بازی رو میدونم...”

توی حیاط نشسته بودیم

سرم روی پاهای مامان پری بود

و با دستاش موهام رو مییافت

این پاها خود ارامش بودن!

نه فقط برای من؛ برای بابا و حتی مامان!

مامان پری هرکس و که میدید دلش گرفته بی فوت وقت اشاره میکرد تا بیاد سرشو بزاره رو
پاهش

بعد شروع میکرد از زمین و زمان حرف زدن

انگار آدمارو بلد بود!

وسطاش ادم و به خنده مینداخت

اشکی از گوشه ی چشمم چکید

دلش رو خودمم نمیدونم

واین دیوانه کننده ترین نفهمیدن دنیاست!

سرفه های مکرر مامان پری بین حرفهایش باعث شد سرم و بلند کنم و با نگرانی نگاهش کنم

با نگرانی گفتم:

-باز نرفتی دکتر مامان پری؟

یادم بنداز فردا زنگ بزنم وقت بگیرم

چرا اخه یادت میره دورت بگردم

لبخندی سرشار از مهربونی زد
و بعد دستی روی سرم کشید و گفت:
-نگران نباش خودم زنگ میزنم عزیزم

سرمو بوسید و گفت:
-پاشو دیگه دختر قشنگم برو تو اتاقت بخواب

از جام پاشدم بوسه ای روی گونه هاش کاشتم
و بعد از شب بخیر گفتم به سمت اتاقم رونه شدم.

ساعت از نیمه شب هم گذشته بود
و من تو جام این پهلوی اون پهلوی میشدم

آسمان در طلوع خورشید میلرزید،

و ستاره ها دونه به دونه ناپدید میشد!

نزدیکای صبح بود؛

و بعد از کلنجارهای بسیار بالاخره چشم هام گرم شد و به خواب رفتم.

آرش

من خودم را در چشم های تو دیدم
انگار که من درچشمان تو قدم میزدم راه میرفتم و سال ها زندگی میکردم
اشنا ترین غریبه چشمان تو بود!

آن تیرگی

آن رنگ

آن چشم ها ... آن چشم ها
من نسخ بودن رو با تو فهمیدم
فهمیدم برای چی سیگار میکشم
فهمیدم که اگه شبانه روز تو رو، بوی تو رو، چشمای تو رو به خودم تزریق نکنم؛
تمام شهر رو "تو" میبینم!

انگار که یه چیز تو وجودم کمه!

انگار سال هاست سیگار هام رو از من گرفتن اما دود سیگار رو به صورتم پس میدن
چشم های تو دقیقا سیگار منه!
اون رو باید تا ته کشید
ته ته ته ته

من سیگار نمیکشم تو رو میکشم دود سیگار تو تاریکی شبیه ماتیه چشمای توئه

نمیدونستم چشم های خمار هم خماری میاورد به تاریخ امروز هشت روز بود ندیده بودمش!

بزرگترین تنبیه دنیا!

تنبیهی که خودم برای خودم مقدر کرده بودم!

برای خوشبختی اون!

تا اینکه مادر بزرگش باهام تماس گرفت و گفت که میخواد در نبود صحرا منو ببینه!

من و به خونشون دعوت کرد
حرفهایی رو زد که قلب خودم رو به درد آورد چه برسه به صحرا.

گفت دکتر تنفس تو هوای کثیف و خطرناک تهران رو براش ممنوع کرده!

گفت میره به شهرشون!

و عجیب ترین حرفی که زد این بود که دیگه نمیخواد صحرا یه دختر وابسته و متکی بهش باشه!

گفت مگه تا کی میتونه زنده باشه؟

گفت صحرا مثل قدیم باید یه دختر قوی و مستقل باشه.

و حتی گفت تو دوستشی ، تو این مدت بهت اعتماد کامل پیدا کردم ازت میخوام تنهاش نزاری!

حرفاش مثل پوتک به سرم میکوبید!

اون از کی میخواست نوه اش رو تنها نزاره؟

منی که حتی به یاد نمیارم تونسته باشم به چشمای این زن نگاه کنم!

زنگ خونشون به صدا درومد

همسایشون بود و خاله پری به حیاط رفته بود تا با همسایه حرف بزنه

چشمم به اتاق صحرا که گوشه ی سالن بود خورد

قدمام من و سمت اون اتاق میکشوندن

همزمان که به حیاط هم نگاه میکردم

به طرف اتاق صحرا رفتم!

دفتر خاطراتش روی میز بود

نمیدونم این جسارت و از کجا اوردم

دفتر خاطراتش رو باز کردم

و تو صفحه اولش عکس دوتایی خودمون و دیدم

همون شبی که بهش این دفتر و دادم تا حافظه شخصی خودشو بسازه!

دستی روی اون عکس کشیدم

لبخندی زدم

صفحه آخر دفتر و باز کردم

دستام میلرزید

خودکار رو به دست گرفتم

و شروع کردم نوشتن: "به من میگن چی شده که بعد مدت ها دوباره میتونم شعر بنویسم

چی شده که انقدر خوشحالم

چی شده که دوباره و دوباره صدای من و میشنون

جوابشون سادست!

من حالا بیش از اندازه به شعر فکر میکنم

و بیش از اندازه شاعرانه زندگی میکنم

ولی اینبار تفاوت زیادی داره

این شعر ها دلایلش "تویی"

با خنده هات میتونم هزار تا قافیه بسازم

با لبخندت میتونم هم وزن ترین کلمات دنیارو بیارم

و با تو میتونم شاعر ترین موجود دنیا باشم

"دوست داشتن صحرا"

دلیل تمام اینها تویی

تو که حالا هر تپش قلب منی

دوست داشتن تو همه ی ریتم ضربان اهنگین قلب من شده

به جز تو به هیچ چیزی فکر نمیکنم

حس میکنم بزرگترین شاعر عالمم

نه صرفا بخاطر شعرهایی که مینویسم
نه!

تنها بخاطر “صحرا” که زیباترین شعر منه
بخاطر شعر زندگی من“

گوشیم زنگ خورد

اسم آرام روش نقش بست

همونجوری که خودکار دستم بود
گوشی رو بین گردن و گوشم نگه داشتم
صدای لرزون آرام باعث شد تموم تنم یخ ببندد:
-آرش...آرش...خراب کردم مسیح همه چیز و فهمید
اینکه چطور صحرا رو پیدا کردی و اصلا کیه!
بهم ریخته آدرس خونه صحرا اینارو از اشکان گرفت
هرطور شده برو پیداش کن”

همزمان صدای در حیاط و صدای شاد صحرا به گوشم خورد!

تنم یخ زد

چند بار پلک زدم

مغزم فلج شده بود

فرمانی صادر نمیکرد!

صدای صحرا اومد که بلند گفت:
-جدی میگی بالاخره آرش اومد؟

وودکای چوبی

و بلند اسممو صدا زد و صداش لحظه به لحظه به اتاق نزدیکتر میشد

لحظه آخر ... برگه رو حواس پرتانه از دفترچه کندم و مچاله کردم
در با شدت باز شد

و منی که با ترس و شدت شوک از جام که روی تخت نشسته بودم پریدم باعث شد برگه از دستم
بیوفته گوشه ی اتاق!

ترسیده بودم

اگه بفهمه... سینه امبالا پایین میشد
و ضربان قلبم رو دور تند بود

عرق سردی روی کمرم سر خورد پایین

سلام کردم

و فقط تونستم با پام اون کاغذ و به دورترین جا زیر تختش شوت کنم

خدایا این عذاب و تاوان بزرگیه*!
مولانا گفته "یا بکشش یا هرگز زخمیش نکن!"
ولی من اینو خوب میدونم که "گذشتن" از بعضیا مثل جون کندنه! انگار از پات تا گلوت یخ
میبندی و پا میزاری تو دنیای دیگه ای...

آرش

گاهی اوقات دلت گذشته رو میخواد نه که اونو جبران کنی
برای اینکه اون طور که باید از لحظه هات لذت ببری . لحظه هایی که کنارت بودم و نفهمیدم ،
لحظه هایی که به ناراحتی گذشت!
کاش فقط برای چند روز به گذشته برگردم تا فقط لذت ببرم!

دللی واسه موندن نداشتن، دلیل خوبیه واسه رفتن!

منی که از روز اول بودنم یه اشتباه بود
یه اشتباه محض!

من دوست داشتم!

دوست داشتم مثل یه دیالوگ ماندگار و محشر تو یه فیلم درپیت!
که هیچوقت اون دیالوگ تو اون فیلم به چشم نمیاد!

انگار کنارت میتونستم خود گمشده ام رو پیدا کنم
انگار کنارت تیکه های شکسته ام دوباره بهم میچسبید و مثل روز اول میشد!

جمله ی مسیح تو مغزم مدام جلون میده!
اینکه گفت: "باید زخم مشروب خورده باشه تا بفهمم و لو بده درد داداشمو تو این چند وقت؟ دیگه
از کی باید بازی بخورم"

اون معتقد بود بودنم کنار تو بزرگترین خطره!

گفت تو این همه مدت حمایتش کردی
حالا میتونی دورا دور همینکار و کنی

میگفت اگه بفهمی ازم متنفر میشی!

میگفت آدمیزاد چطور میتونه عاشق کسی شه که
همچین گناهی رو در حقش مرتکب شده!

ولی اون نمیدونه من آدم شدم!

من میخوام سبک شم؛

مثل سبک ترین برگ رو درخت!

میخوام حقیقت رو بهت بگم!

میخوام یه بار برای همیشه خودم رو له کنم!

خودم رو ویروون کنم

مطمئنم یه روزی از دل اون ویروونه
یه نوری پیدا میشه!

من همیشه دوست خواهم داشت!

ولی من با خودم اگه بد باشم

چطور میتونم با تو هم بد باشم

منی که نابودم میکنه نگاه غمگینت

نمیتونم این کار و در حق خودم و خودت کنم!

تمام لحظه هامون حرفهامون ،مدام مثل یک شعر ، مثل یه قطعه موسیقی تو سرم تکرار میشه!

اما هرگز تصور نکن که حتی یک لحظه تونسته باشم خودم رو با تکرار اینا تسکین بدم! هرگز!

اگه تورو مثل یه فیلم رمانتیک وسط یه خیابون، یا بر اثر یه برخورد عاشقانه ساده پیدا میکردم
حتما این ماجرا پایان خوشی داشت،

مثلا تورو مال خودم می‌کردم و انقدر بوسه بارونت می‌کردم که خوابت ببره...! جوری صدات می‌کردم که قند توی دلت آب بشه

اونقدر حریصانه و یکریز می‌گفتم "دوست دارم" که گوشت بدهکار هیچ حرف حسابی نباشه!

دستهامون تو هم‌گره می‌خورد و خیابون هارو قدم می‌زدیم و به کل دنیا فخر می‌فروختیم!

ولی... حیف... روزگار رقیب سرسخت تری بود!

تموم عمرم شد تظاهر به بیخیالی
وقتی هنوزم شنیدن اسمت قلبم رو جریحه دار می‌کنه!

امشب نامزدی ایمان و نیوشاس.

امشب همه چیز رو بهت می‌گم!

صحرا

اومده بود!

بعد یه هفته و چند روز بالاخره اومده بود و من دیدمش!

چی از این قشنگتر؟

حیف... حیف که تا دیدمش با چشمایی غمگین به سرعت ازخونه بیرون زد!

به سمت اتاق مامان پری رفتم

انگار داشت بین لباسای داخل کمدش دنبال چیزی می‌گشت

سمتش رفتم و بعد دیدنم در کمد و بست ،

بی فوت وقت رفتم بغلش و چشمامو بستم. -مامان پری ؛آرش چرا اومده بود اینجا؟

ازم جدا شد و گفت:

-باهاش یه کار کوچیکی داشتم

از اتاق رفت بیرون و به سمت آشپزخونه رفت

ابروهام به هم گره خورد

همونطور به سمتش رفتم و گفتم:

-چیکار داشت خوب؟

خودش رو با غذا درست کردن مشغول میکرد

دستم رو بازویش گذاشتم و گفتم:

-چرا جواب من و نمیدی مامان پری

میگم به آرش چی گفتی؟

بعد ریختن سبزی ها داخل قابلمه انگار چیزی یادش افتاد:

-اها گفت شب مراسم نامزدی یکی از دوستاتونه

چشمامو ریز کردم و گفتم:

-کسی که بهم چیزی نگفته!

دستشو روی سمت راست صورتم گذاشت و گفت:

-دارم برات قورمه سبزی درست میکنم عزیزدلم

غذای مورد علاقت

توام برو اتفاقت یکم استراحت کن واسه شب برو و خوش بگذرون ؛ برو دخترم ؛ برو.

دستشو پشتم گذاشت و به سمت بیرون آشپزخونه هدایت کرد و گیج شده رهام کرد!

اتاقم رفتم و بعد اینکه گوشیم رو چک کردم متوجه پیامی اشکان و آرام شدم راجع به نامزدی ایمان و شبنم!

آهی از نهادم بلند شد

اصلا حوصله ی مهمونی نداشتم

از همه مهمتر این پافشاری مامان پری برای رفتنم اصلا متوجه نمیشدم

به آرش چی گفته بود و چرا اینجا اومده بود؟! میدونستم اصرار کردن به مامان پری بی فایدهست وقتی چیزی رو نخواه بگه هیچ چیزی مانع نگفتنش نمیشه

دوش گرفتم

موهام رو خیس بافتم تا قبل مهمونی بازش کنم تا فر شه

مقداری از عطر مامان رو روی گردن و مچ دستم زدم و پیرهن قرمزی که تا رونم بود و کمرش باز بود رو پوشیدم

شروع کردم یه ارایش نسبتا ملیحی کردم
پیام اشکان اومد که گفت تا نیم ساعت دیگه اینجااست

همون لحظه در اتاقم به صدا درومد

و بعد تصویر مامان پری نقش بست داخلش
لبخندی زدم و گفتم:

-چرا اونجا وایسادی بیا تو دیگه

دستشو قاب صورتم کرد وگفت:

-چقدر زیبا شدی صحرا
مثل مادرت!

و بعد پیشونیم رو بوسید

گردنبندی رو جلوم گرفت و گفت:
-این گردنبند برای موقعی بود که پدرت و به دنیا اوردم شوهر خدایامرزم اینو بهم هدیه کرد
حالا منم میدمش به تو!

چشمام نمی گرفت و گفتم:
-مرسی مامان پری ؛خیلی خوشکله

برگشتم و گردنبند رو داخل گردنم بست
و بعد اشاره کرد روی تخت بشینیم

شروع کردبه باز کردن بافت موهام و حالت دادن به فرهاش

زانو هام رو بغل کردم و به اهنگ صدای قشنگش گوش دادم:
-بچه که بودی همیشه اصرار داشتی فقط یه قصه رو هرشب برات تعریف کنم
خندیدم و گفتم: -سیمرغ!

دستاش بین موهام در حرکت بود و گفت:
-پرنده های مهاجر یه قانون دارن
یا باهم از دره ها پرواز میکنن و اوج میگیرن
یا مسیرشون رواز هم جدا میکنن!
برای رد شدن از دره ها باید بهم اعتماد کنن؛
و حتی به خودشون!

اونا باید حتی اگه بال هاشون شکستن به مسیرشون ادامه بدن و به باد اعتماد کنن!
اگه به باد اعتماد کنند آخرش به مقصد نهایشون میرسن، جایی که خوشبختیشون اونجاست.

حرکت انگشتاش متوقف شد به سمتش برگشتم و با شیطننت گفتم:
-ای کلک؛ نکنه میخوای با این سنم دوباره برام قصه بگی؟

خندید و گفت: -همیشه یه قصه ای واسه گفتن هست ،قصه های زندگی ما آدمای واقعی
ترینشونه...! همون لحظه گوشیم زنگ خورد
اشکان پیام داد که رسید!

به ساعت نگاه کردم
ساعت از دستم در رفته بود
سریع گونه اش رو بوسیدم و سمت کمد رفتم و مانتوی بلند مشکی و شال حریری رو انتخاب
کردم و پوشیدم

عطری روی لباس هام زدم و بعد از خداحافظی و بغل کردن مامان پری از خونه زدم
بیرون...

روی صندلی تو گوشه ترین قسمت باغی که بودیم ؛نشسته بودم و بخاطر تاریک بودن فضا و
رقص نور هایی که تو فضا بود سخت بود که چهره هارو تشخیص بدم!

رویاریو دیدم
مسیح و دیدم

ولی از "اون" خبری نبود!
اشکان یه سری به دوستاش رفته بود بزنه و قول داد زود بیاد پیشم ولی تقریباً چهل دقیقه بود
تنها بودم!

یه جرعه از شربت روبروم خوردم و مشغول دید زدن اطرافم شدم

گوشیم رو از داخل کیف دستیم درآوردم ویدیو ای که آرشیون شب فرستاده بود و دیدم
ناخواگاه انگشتم کشیده شد سمت صورتش

روی چشماش ، موهایش... صدای اشکان من و از فکرام بیرون کشید

سریع دکمه قفل گوشیم رو فشار دادم

دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

-معذرت میخوام تنها موندی ؛ افتخار میدی برای یه رقص ؟

به چشماش نگاه کردم

حوصلم حسابی سر رفته بود

پس دستمو داخل دستاش گذاشتم و باهم به سمت پیست رقص حرکت کردیم.

دستمو گرفت و از بین جمعیت من و به سمت پیست راهنمایی کرد

وقتی رسیدیم دستاش روی کمرم گذاشت

منم دستم رو آرام روی شونه هاش قرار دادم

موزیک فرانسوی پخش شده بود و ما بین زوج هایی که باهم میرقصیدن قرار داشتیم و

همزمان با موزیک حرکت میکردیم.

نگاهی به دستم انداخت و لبخند پهنی زد و گفت:

-خوشحالم دستبند و تو دستت میبینم.

لبخندی زدم و گفتم:

بازم ممنون.

کمی مکث کردم و گفتم:

تو ام متوجه شدی مسیح یه جوری شده امشب؟

از پشت سرم سعی کرد اطراف رو نگاه کنه و گفت:

فکر میکنم با آرام مشکلی دارن فکر کنم آرام هم با آرش اومد!

ناگهان چیزی تو قلبم برق زد و جنب و جوش افتاد!
اسمش!

اسمش باعث شد کمی هول شم

امشب ولی من اصلا پیداش نکردم ؛ نبود!

سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت:
بوی عطرت خیلی خوبه!

خجالت زده شدم و سرمو آروم پایین بردم

موهام روی شونه راستم ریخته شده بودن

دستش بخاطر بازی پشت لباسم روی پوست بدنم
حرکت میکرد و من بخاطر سردی دستش خودم رو آروم جمع کردم که صدای "پارتنر
رقصونو به ماهم قرض میدین" من رو میخکوب کرد!

این هول شدن اصلا چیز معمولی نبود!

من و آرش یه مدتی همیشه کنار هم بودیم

ولی تازگیا حس میکنم وقتایی که کنارشم باعث میشه یجوری باشم دستام یخ کنن و به پته پته
بیوفتم!

اشکان کنار رفت و به شونه ی آرش زد و آرش جاش رو به اشکان داد.

تو یه حرکت بهم نزدیک شد

اخمی روی صورتش بود

موهام که روی شونم بود رو تو یک حرکت روی کمرم انداخت!

دستامو روی شونه های گذاشتم و اون هم به تبعیت از من دستاش روی کمرم قرار داد.

موزیک عوض شد
چشماشو باریک کرد و گفت:
-خوشکل شدی!

همزمان با خواننده حرکت میکردیم

لبخندی زدم و گفتم:
-ممنون توام خوشتیپ شدی!

به پیرهن سفیدی که زیر کت چرمی که پوشیده بود وموهاش رو محکم پشت سرش بسته بود نگاه کردم.

لبخند کجی زد و گفت:
-ولی دیگه قرمز نپوش!

لبخندم محو شد!

انتظار نداشتم اینو بگه!

نگاهی به لباسم انداختم و گفتم:
-یعنی بهم نمیاد؟

صورتش رو نزدیکم آورد و کنار گوشم آروم و شمرده لب زد:
-یعنی بهت زیادی میاد!

از داخل لپم رو گاز گرفتم تا نیشم جلوش باز نشه!

آروم تشکر کردم

به این قسمت از آهنگ که رسیدیم
سرم روی شونه هاش گذاشتم
و حس کردم به جز من اون هم آهنگ رو با من زمزمه کرد: "اصلا هیچ فرقی نداره
پیش تو چی کمه چی زیاد
فرقی نداره چی بیوشی به تو چی بیوشی
اصلا هیچ فرقی نداره
پیش تو چی کمه چی زیاد
فرقی نداره چی بیوشی به تو چی بیوشی...
پره از عطر تنت طعم لبث خونه ی من ،پره از نفسه تو صورت تو گونه ی من
پره از لاله ی گوش تو همش کل لبم پره از گل تن تو چرا برم گل بکنم"
انگشت هاش مثل بالا پایین کردن کلاویه ها روی بازو هام به حرکت درومد
سرشو پایین آورد
نفس هاش به گردنم میخورد
آروم لب زد کنار گوشم و گفت:
-باید بهت به چیزی بگم... لبخندی زدم و تو دلم منتظر شدم تا حرفش رو بزنه
مکثی کرد و گفت:
-من... و همزمان با این حرفش موزیک قطع شد و
فضا توسط چراغ ها روشن شد!
سریع کمرمو رها کرد و به سمت میز باری که ته سالن بود رفت و گیلای رو یک ضرب
سر کشید!
خواستم سمتش برم که اشکان دستم و گرفت و به بهونه اینکه من و به خواهرش معرفی کنه
به سمت میزشون برد!
به این شانس لعنت فرستادم!
خواهر اشکان باهام حرف میزد و من همزمان با لبخند نمایشی ؛حرف هاش روتابید میکردم و

بین حرف هاش مردمک چشمهام به دنبال اون مردی که انگار میخواست با الکل خودش رو خفه کنه میگشت!

صحرا

اون رفت!

بازم رفت و من و تو علامت سوال همیشگیم فرو برد!

اون چی میخواست بگه؟

ممکنه اونی که تو مغزم این همه مدت جلون میداد رو بخواد بگه؟
از آرام هم خبری نبود!

مثل اینکه لحظه آخر یه بحثی بین اون و آرام شکل گرفت؛
و آرام هم موقع رفتن با آرش رفت!

تموم مدت سعی میکردم مراسم رو یه جوری بگذرونم تا تموم شه!

با تمام احترام به سمت ایمان و نیوشا رفتم و بهشون تبریک گفتم و با معذرت خواهی سعی کردم زود مراسم رو ترک کنم!

برای اینکه اشکان متوجه نشه و نخواد من و برسونه براش تکست دادم که میرم تا مزاحمش نشم.

تو گلوم حجم غیر قابل درکی از ماده ای که نمیدونم چی بود مدام بالا و پایین میشد گاهی هم باعث میشد از چشمام اشک هایی بریزه ولی تموم تلاشم برای این بود که مهارش کنم تا به هدفشون نرسن!

با آژانس به سمت خونه حرکت کردم

هوای بیرون سرد نبود
ولی درست این وقت شب رو صندلی پشت ماشینی که نشسته بودم هوایی که از پنجره به صورتم
میخورد حکم سردترین هوای دنیارو داشت که باعث میشد لرز به تنم بیوفته!

ذهنم تو زندان تاریکی زندانی بود
دلم اشک ریختن میخواست
ولی مغزم فرمان میداد "نه!" دلم "آغوش" گرم میخواست
و دلم میگفت "مامان پری" هست!

من فقط دلم یه بغل ارامش میخواست!

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم و آرزو کردم که مسیر تا خونه کمتر به چشم بیاد

باد موهای موادم رو رقصان تو باد به حرکت در آورده بود

مسیر خلوت بود و من احساس زن کهنسالی رو داشتم که این جاده به خاطر طولانی بنظر
اومدنش پیرش کرده!

بالاخره رسیدیم!

ازکیف دستیم مقدار اسکناسی درآوردم و رو به راننده گرفتم
در خونه رو باز کردم
به محض وارد شدن به حیاط کفش های مزخرف پاشنه بلند رو از پاهام؛ که بسیار دردناک شده
بود درآوردم و پابرهنه به سمت خونه حرکت کردم!

وارد خونه شدم و کفش هارو گوشه ای انداختم

به آشپزخونه سر زدم تا آبی بخورم و گلویی تازه کنم

بعد به سمت اتاق مامان پری حرکت کردم

گمون کنم از اون شباس که دلم میخواد کنارش روی تخت دو نفرش بخوابم و دستاشو تو دستام بگیرم
مثل بچگی هام ، موقعی که از چیزی میترسیدم!

دستگیره در اتاقش رو پایین کشیدم و همزمان صداش کردم

اتاق خالی بود!

وسط اتاق خشکم زد! یعنی کجاست؟

بلند صداش زدم... در دستشویی و حمام رو هم باز کردم و تو تاریکی خونه دنبالش گشتم

در دلم مدام هیولای وحشتناکی جنگ مینداخت و سینه ام رو میسوزوند!

اینبار تمام توانم برای نگه داشتن اون حجم مزخرف داخل گلویم که مانع نفس کشیدن میشد کمر به شکست من زد و بغضم رو ترکوند!

صورتتم از خیزی اشکام خنک شد

طعم شوری اشک رو روی لبام اصلا دوست نداشتم
پس دستم رو روی اشکای رو لب هام کشیدم
حدس زدم حتما باید رژ لبم روی صورتتم پخش شده باشه!

به سمت اتاقم رفتم و قبل اینکه دستگیره در رو بگیرم
و در و باز کنم چشمامو بستم و با هق هق زمزمه کردم:
-لطفا تو اتاق من خوابت برده باشه
لطفا... مامان پری... لطفا... دستگیره رو به پایین کشیدم و وقتی که وارد اتاق شدم چشمامو باز کردم

چشمامو اطراف اتاق چرخوندم

کاغذی روی تختم بود!

بازش کردم

و با هر جمله اش قلب من یک تپش کمتر زد!

نه!

نباید... جیغ خفیفی همراه با هق هق هام زدم روی زمین فرود اومدم
کنار دیوار روی زمین خودم رو محکم بغل کردم و بلند گریه می کردم

باید الان اینجا بودی و بغلم میکردی مامان پری... جمله های تو نامه انگار با صدای خود
مامان پری تو ذهنم مرور میشد: "ریه های من توان نفس کشیدن تو این شهر رو نداره" "تو
دختر قوی من بودی و هستی و بخاطر همین هم باید قوی بودن رو دوباره یاد بگیری"
"زندگی بدون من و یاد بگیر" "من همیشه کنارت هستم" "سربلندم کن"

رعد و برق به پنجره ی اتاق میخورد و سایه ی نوری رو هر از چندگاهی تو اتاق بوجود
میاورد

سینه ام بخاطر شدت گریه بالا و پایین میپرید
روی زمین دراز کشیدم و زانو هام رو بغل گرفتم

ترکم کردی!

تو هم ترکم کردی!

درست موقعی که خیلی بهت داشتم!

رعد و برق بعدی باعث شد لحظه ای بخاطر شدت صدا به خودم بلرزم!

نور ایجاد شده باعث شد فضا برای لحظه ای روشن شه

برای لحظه ای گریه هام متوقف شد!

متعجب به روبروم نگاه کردم

چهار دست و پا کمی جلو رفتم

و بعد دستم رو زیر تخت بردم و کاغذ مچاله شده زیر تخت رو برداشتم...! بازش کردم و با خوندنش دست هام رو جلوی دهانم گذاشتم و اروم اشک ریختم!

این نامه از "اون" بود!! نیم خیز شدم و دفتر خاطرات روی میز رو چنگ زدم و با کاغذ داخلش مطابقت دادم!

من فقط یک آغوش میخوام!

دفتر خاطرات و عکس هام رو برداشتم و توی کوله ای ریختم
با همون لباس ها یه کتونی پوشیدم و
به سمت مقصدی که قلبم تعیین میکرد راه افتادم؛

من فقط یه "آغوش" میخوام!...

آرش

تو سرم آتشی مدام شعله ور میشد و انگار تموم سلول های خاکستری مغزم رو میسوزوند!

نیم ساعتیه که سرم روی پاهای آرامه!

امشب زیاده روی کرده بودم و بخاطرش حالم خوب نیست!

آروم با صدایی که از ته چاه میومد زمزمه کردم:
-بخاطر من رابطه با مسیح خراب شد؛ من و ببخش آروم خانوم!

جواب داد: -بزار پاشم برات قهوه درست کنم تاثیرش بپره!

و خواست بلند شه که مانعش شدم و نذاشتم از جاش تگون بخوره گفتم:

-نه اینجوری بهتره!

همیشه فکر میکردم اگه به ادما زیاد از حد مشروب بدی باعث میشه همه چیز بهت بگه!
بعدش فهمیدم کار "الکل" نیست
مردم یکی رو میخوان که بهشون گوش بده!

پاهام رو بیشتر سمت شکم جمع کردم

دستش روی ارنج و بازو هام کشیده شد

گفت:

-پشیمون نیستم آرش! مسیح امروز داغه فردا اکی میشه! چیزی که مهمه حال توئه!
ولی بنظرت صحرا لیاقت یه زندگی که لیاقتشه رو نداره؟

مکثی کرد و بعد گفت:

-هی نگام کن ببینم!

سرم رو از روی پاهاش برداشتم و بلند شدم و روی مبل نشستم
گفت:

-درسته گذشته رو نمیشه تغییرش داد

ولی اینو به اون دختر مدیونی که سعی کنی داستانتونو تغییر بدی
بخاطر اون و خودت!

غریدم و گفتم:

-بهش همه چیز رو میگم

آره...

آره میگم دقیقا اینه که بهش بدهکارم
یه عمر با دروغ نمیتونم گولش بزنم!

از جام بلند شدم و گفتم:

-آره همین الان میرم خونشون و قسم میخورم حقیقت رو بهش بگم!

خواستم به سمت در برم که تعادل رو از دست دادم
آرام بازوم رو گرفت و با صدای نسبتا بلندی بهم گفت:

-هی کجا میخوای پاشی بری؟

حالت و نمیبینی نمیتونی رو پات بند شی!

نمیزارم اون دختر و له کنی

میفهمی؟ لهش میکنی!

به سمت مبل کشوندتم

با صدای خفه ای زمزمه کردم:

-حالم از خودم بهم میخوره!

آرام به سمت آشپزخونه رفت تا لیوان آبی رو برام بیاره

سرمو تو دستام گرفتم

همزمان از آشپزخونه خارج شد

صدای پی در پی زنگ در نگاه جفتمونو به سمت در کشوند!

به سمت در رفتم و در و باز کردم

و تصویر صحرا که صورتش اشکی بود و همراه با همون لباسا و موهای خیس و کوله پشتی

و کتونی تو قاب در نقش بست!

پشت سرم آرام نزدیک در شد و متوجه صحرا شد

خشکمون زده بود
به آرام نگاه کردم

آب دهنش رو قورت داد

مانتو و شالش رو از بالای جا کفشی برداشت
و آروم گفت: - فکر کنم که بهتره من برم!
به نگهبان میگم برام ماشین بگیره

صحرا نگاهش به نوک کتونی هاش که به بازی گرفته بودتش بود

منم محو صحرا!

آرام لباساشو پوشید و لحظه آخر به نزدیکترین حالت از من ایستاد و مصمم به چشمام نگاه
کرد و سرش رو به معنی نه تکون داد!

رفتتش به سمت راه پله ها مارو به خودمون آورد!

جلو اومد
عقب رفتم

داخل خونه شد!

در و پشت سرش بست

لحظه ای نگاهش رو از چشمام نگرفت

تو چشماش جنگ بود!

یا شاید "جسارت"! دستم رو به دیوار گرفتم تا باعث حفظ تعادل شوم

دستش یه کاغذ بود

کمی که دقت کردم متوجه شدم همون نامه ی منه!

لعنتی!

نه!

چرا الان!

لعنت به این شانس!

آروم و کلافه لب زدم و گفتم:

صحرا من باید یه چیزی بهت بگم

یه حقیقت...! سریع جلو اومد و فاصله بینمون رو پر کرد

دستش رو روی لبم گذاشت و آروم گفت:

-هیشششش...! هیچی نگو...

در یک لحظه فاصله ی بینمون رو کاملا پر کرد و تو آغوشم فرو رفت

محکم بغلم کرد

تو شوک بودم

بعد چند لحظه تمام جسارتش رو جمع کرد و تو آغوشم آروم گفت:

-دوست دارم...

مثل اینکه واقعا عاشقت شدم آرش...! و تیر خلاص!

تیر خلاص به قلب و مغز من

و مثل همیشه زندگی من رو غافلگیر کرد!

مثل اینکه روزگار عجیب کمر به قتل من بسته... از آغوشم جدا شد
تو چشمم نگاه کرد

مبهوت چشمای به رنگ شبش بودم و توان حرف زدن نداشتم
خجالت کشید

سرشو آروم انداخت پایین و
گفت:

-تو چی میخواستی بگی؟

دستامو مشت کردم و خلاف فریاد های مغزم اروم لب زدم و گفتم:

-بعضی وقتا دلم میخواد سیر نگات کنم

یه جوری که انگار آخرین روزه دارم

مثل الان... ولی... من... یه قانونه که اگه بیشتر از ۵ ثانیه بهت نگاه کرد باید ببوسیش!

و من میخواستم تو این حال گنگ الانم بمونم

و جلوی فریاد های بی وقفه مغز و منطقم ، حال الانم رو بهانه تراشی کنم و دوباره گول قلبم
رو بخورم!

پس گول خوردم

محکم لب هام رو روی لب های نیمه بازش گذاشتم و بوسیدمش... *** "قسمت نبوده که تو
منو بشناسی

ولی پس نباید تورو میبوسیدم

نه دفعه ی اول

و نه حتی دفعه های بعدی!

ولی یه روشنایی درون تو هست که خیلی درخشانه

باعث میشه که احساس مردی که آرزوشو داشتم باشم رو بکنم

و چیزی که هستم رو فراموش کنم

من اسیر عطش های خاصی هستم
و کس دیگه ای رو هم به سرنوشت لعنت شده ی خودم گرفتار کردم!"

آرش

صحنه ای که روبروم میدیم...! یه رویا بود برام...! رویایی ترین چیزی که میتونستم تصور کنم!

همونطور که دستم پشت گردنش بود

نفس نفس میزد

در حالیکه به صورتش که نیمی اش بخاطر نور آواژور روشن شده بود نگاه میکردم گفتم:
-خوابم مگه نه؟

نگاهی بهم انداخت و با دقت چشماش و ریز کرد و بطری های روی میز رو نگاه کرد و رو به منی که مبهوت وسط سالن بهش نگاه میکردم و تو شوک اومدن و این اتفاق چند لحظه پیشمون گفت:

-آخ آرش تو امشب زیادروی کردی،حالت خوبه؟

دستم گرفت و سمت کاناپه نشوند

به آشپزخونه رفت و بعد چند دقیقه با یه فنجان قهوه برگشت
آروم آروم به خوردم داد

و زیر لب گفت:

-ممکنه بی خوابت کنه!

بعد اینکه آخرین جرعه از قهوه رو خوردم آروم خزیدم روی کاناپه و دراز کشیدم و سرم رو روی پاهاش گذاشتم!

اولش شوکه شد و بعد آروم دستش میون موهام جا خوش کرد

آروم وبا صدایی که به زور شنیده میشد گفتم:
-من که خیلی وقته بی خوابم!
حتی اگه رویا هم باشی دلم میخواد بخاطرت تا ابد بدخواب بمونم تا این رویا تموم نشه!
آروم خندید

از لرزش دستاش بین موهام فهمیدم

چشمام گرم میشد و من در حیرت این دستای جادویی بودم!
من بعد مدت ها میتونستم بخوابم! تو آرامش!
پلک هام توان باز موندن نداشت
بستمشون و زمزمه کردم:
-فردا اگه بیدار شم و تو نباشی اینجا چی؟
اگه مثل مستی امشب و یادم نیاد چی؟

سکوت کرده بود -بعد مدت ها خیلی خوابم میاد!
اگه کابوس ببینم دوباره چی!

حرکت دستش برای لحظه ای متوقف شد و بعد آروم کش شل بین موهام رو باز کرد
و دوباره اروم شروع به نوازش کرد

اونقدر غرق دنیای خواب داشتم میشدم که توان صحبت کردنم رو هم داشتم از دست میدادم

اروم زمزمه کردم:
-حتی اگه یادمم بره ؛صدات و طعم لبات و فراموش نمیکنم!
دو دستمو بین دو زانو هام قفل کردم و زانو هام رو به شکمم نزدیک کردم -صحرا؟

آروم و با آرامش لب زد و گفت:

-جانم؟ -میشه وقتی میخوابم صدات و بشنوم
کمی مکث کرد

و شروع کرد به زمزمه آهنگی که تا ابد تو گوشم موند! "اگه سبزم اگه جنگل

اگه ماهی اگه دریا

اگه اسمم همه جا هست

روی لب ها تو کتابا

اگه رودم رود گنگم

مثل مریم اگه پاک

اگه نوری به صلیبم

اگه گنجی زیر خاک

واسه تو قد یه برگم

پیش تو راضی به مرگم

اگه پاکم مول معبد

اگه عاشق مثل هندو

مثل بندر واسه قایق

واسه قایق مثل پارو

اگه عکس چهل ستونم

اگه شهری بی حصار

واسه آرش تیر آخر

واسه جاده یه سوار

واسه تو قد یه برگم

پیش تو راضی به مرگم"

و من بعد مدت ها

چشم هام اسیر خواب شد

و فاصله گرفتم از این دنیا!

صبح چشمامو باز کردم درحالیکه روبروم صحرا گوشه ی کاناله گوله شده بود و خوابیده بود!

مثل یه رویا بود

چندبار چشمامو مالیدم تا بفهمم خوابم یا نه!

در خیابونی ناشناخته قدم میزدم

انگار تاحالا همچین خیابونی رو ندیده بودم

مقصد مهم نیست؛ مهم اینه تعداد قدم هام رو بشمارم تا فکر و خیال از ذهنم خارج بشه

چشمامو بستم

و بعد باز کردم

پس دیشب واقعی بود!

بخاطر تیری که سرم میکشید

آخی زیر لب گفتم

کورمال کورمال به سمت سرویس رفتم و به صورتم آبی زدم

و بعد به سمت آشپزخونه رفتم و قهوه ای برای خودم حاضر کردم
سعی کردم با تمام محتویات داخل یخچال میز صبحانه ای بچینم و یه “شیر” برای صحرا گرم کردم!

اون شیر رو ترجیح میداد به همه چیز!

خوب یادمه!

از آشپزخونه بیرون رفتم و دیدم روی کاناپه نشسته و دفتر خاطراتش رو بغل کرده

پس بیدار شده و دفتر و خونده... به سمتش رفتم
متوجه حضورم که شد سریع جا به جا شد

نزدیکش ایستادم و نگاهم به دفتر خاطرات بود

و اون لباس قرمز رنگ که هنوز از دیشب تنش بود!

دفتر و کنار گذاشت و من من کنان گفتم:
-باید باهم حرف بزنیم... دستش وگرفتم و از روی کاناپه بلندش کردم و گفتم:
-حرف باشه واسه بعد؛ اول بیا صبحونه بخوریم

دستشو گرفتم و با پایهای برهنه به سمت آشپزخونه اومد

دو طرف شونه اش روگرفتم و به سمت میز راهنمایش کردم

به لیوان شیر روی میز نگاه کرد و بعد لبخندی به روم زد!

پشت میز نشست

منم روبروش نشستم

سعی میکردم مربا و عسل رو بکشم جلوش تا ازشون بخوره ولی اون فقط از لیوان شیرش
مزه مزه میکرد

قهوه امرو تا انتها خوردم

براش لقمه کره عسل گرفتم و جلوی صورتش گرفتم
نگاهش رو بالاخره از لیوان روبروش برداشت و بهم نگاه کرد

تشکر ریزی زیر زبون گفت و لقمه رو داخل دهنش گذاشت
مشغول گرفتن لقمه بعدی بودم که لحظه ای سرم رو بالا بردم و متوجه شدم همزمان با جویدن
لقمه قطره اشکی هم از روی گونه اش سر خورد!

چیزی درون قلبم فرو ریخت نون داخل دستم و کنار گذاشتم
به طرفش خم شدم و انگشتمو اروم روی اشکش کشیدم و فقط تونستم غیر قابل مفهوم و
بریده بریده بگم: -نریز..نریز این اشکارو... لقمه رو اروم قورت داد وگفت:
-مامان پری ترکم کرد... قطره ی دیگه ای از صورتش ریخت و اروم از جاش بلند شد و
از اشپزخونه خارج شد

دنبالش رفتم
سریع به سمت کوله اش رفت

زیر لب با صدای لرزون درحالیکه سعی میکرد دیشب و عادی جلوه بده گفت:
-ببخشید مزاحمت شدم
نمیدونم چی بگم
من باید برم!

با شنیدن این حرفا ابرو هام بهم گره خورد

دستش که درحال جمع کردن وسیله هاش داخل کوله اش بود رو محکم گرفتم

و بعد به سمت خودم کشیدمش

نرم داخل بغلم افتاد!

محکم بغلش کردم

و بعد سرم رو بین موهاش بردم و عمیق نفس کشیدم -نزن... نزن این حرف رو هیچوقت بهم
...هیچوقت!

بدنش لرزش کمی داشت

بعد شنیدن این حرف از من انگار اونم دستاشو اروم روی کمرم گذاشت و بعد گفت:
-من فقط تورو دارم.... ازش جدا شدم و نرم پیشونیش رو بوسیدم -خوب الان برو یه دوش
بگیر و بعد میتونیم راجبش حرف بزنیم خوب؟

به سمت حموم که داخل اتاق بود راهنماییش کردم و یه حوله تمیز بهش دادم

روی تخت هم یه پیرهن ساده سفید که قبلا برای فروزان بود و داخل یکی از کشوها خاک
میخورد؛ گذاشتم تا بعد حموم بپوشه

از اتاق خارج شدم

خودم رو روی کاناپه پرت کردم و با دستم سرم رو گرفتم "و من در بن بستگی گیر افتادم
و امروز

این آخرین نت از آهنگیه که من مدتی که شروع کردم به نواختنش
درست زمانی که شروع کردم به "دوست داشتن" تو!

صحرا

کارم تو حموم تموم شد
حوله رو دور بدنم پیچیدم
در حموم و باز کردم
آروم سرم رو بیرون آوردم

وبعد از اینکه دیدم در اتاق بستست
آروم پامو که ازش قطره های آب چکه میکرد و روی زمین گذاشتم و از حموم خارج شدم
روی تخت یه پیرهن سفید بود بین دستام درست و راندازش کردم و حقیقتا خوشحال شدم که چیزی
واسه پوشیدن هست برام!

خوب آب موهام رو با حوله گرفتم و شونه کردم

لباس رو پوشیدم
به خودم تو آینه ی بزرگ تو اتاق نگاه کردم
تو دلم عجیب حس گنگی داشتم

غمگین بودم و نبودم!

دلم غمگین بود
ولی لب هام لبخند کوچیک نامفهومی روش داشت

متوجه صدای زنگ گوشیم از داخل کمد شدم
مثل اینکه وسایل هامو داخل کمد گذاشته بود

گوشی رواز داخل کوله ام برداشتم
هشت تماس از دست رفته از “اشکان”

نفسم حبس شد!

باید چی بهش میگفتم

روی تخت نشستم و به گوشیم زل زدم

نه نمیتونم جواب بدم!

اگه بره سمت خونمون و بفهمه کسی خونه نیست چی ! حتما نگران میشه!

من نمیتونم ناراحتش کنم
نمیتونم!

با صدای در زدن اتاق به خودم اومدم و سریع گوشی رو سایلنت کردم تا صداش نیاد

آروم گفتم: بیا تو

در باز شد و آرش داخل اومد

لباس هاش و عوض کرده بود
با دیدنم لبخندی روی لبش نشست

نگاهش یک لحظه روی لباس موند و جدا نشد

به لباس تو تنم نگاه کردم

نزدیکم اومد و تعجب تونگاهم رو که دید گفت:
-داشتم فکر میکردم این لباس فقط به تو میاد!

یکم مکث کرد و گفت:
-سشوار هست چرا موهاش خیس

دستمو گرفت و به سمت صندلی برد و نشوند

سشوار رو به برق زد
و آروم روی موهای بلندم گرفت

دستشو بین موهام میگردوند

از تو آینه بهش نگاه میکردم که چقدر با دقت اینکارو انجام میداد

بخوام واضح بگم "من دوست دارم"

انگار این لحظه واقعا از تو رویایی ترین رویای دنیا میومد!

سشوار رو که خاموش کرد

موهای صاف خشک شدم رو دورم پراکنده ریختم

برگشتم عقب به سمتش

اونم خودشو روی تخت انداخت و نشست

سوالی که ذهنمو عجیب مشغول کرد و به زبون آوردم: -این لباس شخص خاصی بود؟

آب دهنش رو آروم قورت داد و گفت:

-برای فروزان بود!

دوست دختر سابقم...

میخواستیم باهم ازدواج کنیم... دروغ چرا؛ دستام یخ کرد و لحظه ای نفسم حبس شد!

با تردید پرسیدم:

-چی شد ازدواج نکردین؟

بلند شد به سمت پنجره رفت

پرده های اتاق رو کشید

نور به داخل اتاق هجوم آورد

به نیمرخ صورتش منتظر نگاه کردم

که چطور نور باعث شده ته ریش نسبتا بورش بخاطر نور بدرخشه

گفت:

-فروزان از اون اول عشق مهاجرت بود!

وقتی ویزاش درست شد

بهم گفت منم نمیتونستم بخاطر شرایط کارم از اینجا بگذرم ؛ اونم یه روز رفت...

رفت لندن... به سمتش رفتم وکنار پنجره به شونه ی راستم رو به دیوار تکیه دادم و گفتم:

-جدایی سخته؟

برگشت ستم

سرشو کج کرد

تکه ای از موهای جلوی صورتم رو پشت گوشم انداخت و گفت: -آره سخته ؛ وقتی کسی که

عمیقا تو قلبت راه دادی یه روز بره قلبت نصف میشه

نصفش میره با اون آدم به اونجایی که رفته

و تو مجبوری با نصف قلبت تا اخر عمر زندگی کنی!

سرشو آورد بالا و تو چشمم نگاه کن و لبخند زد و گفت:

-البته این واسه قبله

مهم اینه رها کردن و یاد بگیری

و بعد به خودت و پیشنهادای زندگی یه میدی

ودوباره چرخ زندگی میچرخه و میچرخه!

به سمت کمد رفت و بین لباس هاش درحال گشتن بود

روی تخت دو زانو نشستم

وگفتم: -وقتی رها میشی چقدر طول میکشه بتونی به زندگی عادی برگردی؟ توچطور

برگشتی؟

یه پیرهن مشکی و شلوار مشکی برای خودش از کمد درآورد و روی تخت انداخت

بهمنگاه کرد

انگار داشت عمیقا فکر میکرد

گفت:

-شش ماه اول قلبت عمیقاً درد میگیره!
اون قسمت های قلبت که شکسته خیلی تیز میشه و اگه بخوای همش بهش فکر کنی و سمت
خاطرات تو قلبت بری اون قسمت های تیز قلبت بهت صدمه میزنه؛
شش ماه دوم فقط به این فکر میکردم چجوری بدون فروزان میشه زندگی کرد؟
نزدیکم شد و تو چشمام عمیق نگاه کرد

بدون اینکه لحظه ای پلک بزنه
و بعد اروم زمزمه کرد:
-و شش ماه سوم زندگیم با یه اتفاق عوض شد!
همین!

چشماش به پشتم روی تخت و صفحه ای که خاموش روشن میشد خیره شد

به سمت گوشیم رفت
و با اسم "اشکان" اخماش توی هم رفت!

گوشی رو توی دستم سفت گرفتم
لباسش رو برداشت و سمت در اتاق که میرفت
لحظه ای زمزمه کرد و گفت:
-جوابشو بده!

بعدش حاضر شو
تو اون کمد یه سری لباس مونده
اونارو بپوش
بعد میریم خرید و یکم وقت میگذرونیم و بعدش یاد میگیریم وقتی ترک میشیم چجوری به
زندگی ادامه بدیم!

و از اتاق خارج شد!

دو تا صندلی پلاستیکی زیر یه چتر
ساعت از نیمه شب هم گذشته
و صاحب دکه ی خیابونی؛ در حال جارو کشیدن جلوی مغازش چندباری بهمون تذکر داده که
تایم کاریش تموم شده!

بارون نه چندان شدیدی روی سقف چتر میکوبه
و مثل یه ترانه ی بیکلام موزیک متن امشب ما شده!

شب قشنگی بود!

خرید رفته بودیم.

به اجبار یه سری لباس برای من و با سلیقه خودش خرید و چندبار بهم تذکر داد که میخواد
پیشش و در کنارش تو خونه اش باشم و اصلا به مخالفت های من هیچ توجهی نکرد!

گفت اگه به وسیله ای احتیاج داشتم میتونه بره و از خونمون برام بیاره،

و حقیقتا من این لحظات رو خیلی دوست داشتم!

اوایل دستم سمت تلفن میرفت تا با مامان پری تماس بگیرم

ولی وقتی باهم بیرون رفتیم عمیقا متوجه شدم تمام غم های این مدت بخاطر نبود مامان پری
برای لحظاتی از دلم پر کشیده و حقیقتا شادم!
کنارش انگار کاملترم
و اون همکنارم شادتره!

میتونم حس کنم

چشمماش گاهی میخنده،

و هر دو گم میشیم میون همه‌های این شهر! در اصل وقتی کنارشم یک قانونی هست که من و بی پروا ترین آدم دنیا میکنه:
“تو اینجا با منی و من هیچ دلیلی واسه ترسیدن نمیبینم”

درست همون لحظه که بهش گفتم منم دوستش دارم؛
همچیز عوض شد!

ما دیگه اون آدمای چند لحظه قبل نبودیم

در و دیوار شهرم دیگه اون شکلی نبود

نه اون نه من دیگه شبیه چند لحظه قبلمون نبودیم

من حالا کلی حرف داشتم براش

کلی میتونستم خاطره تو اون بیست و چهار ساعت بسازم

اندازه يك عمر!

ماهی کبابی برای من

و

فلافل برای اون!

به قیافش که جمع شده بود وقتی به ماهی من و فلافل خودش نگاه میکرد؛ خندم می گرفت!

با کلی دردسر حاضر شد که بیایم خیابون هفت تیر
و شاممون رو تو خیابون بخوریم! -فقط اون ماهی رو سریع بخور؛ من تصمیمی نمیکنم بتونم
راحت اینجوری غدامو بخورم!

سرشو کج کرد و یکی از چشماشو ریز کرد وبا صورت بهم ریخته ادامه داد و گفت: -خدا کنه بهم بسازه ؛ آخرین باری که فلافل خوردم و یادم نیست!

خنده ای بلند سر دادم که باعث شد حواسش رو از با خودش قر زدن بده بهم و نگاهم کنه با لبخند دندون نمایی بخاطر نبرد پیروز مندانم برای راضی کردنش برای اینجا اومدنمون ؛ چنگال رو به قسمتی از ماهی زدم و جلوی صورتش گرفتم و گفتم: -بخور ؛ ضرر میکنیا ، بهش میزنه خیلی خوشمزه باشه!

چشم غره ی تیزی رفت و خودشو عقب کشید و گفت: -میدونی که به شرط اینکه ناهار فردا رو تو درست کنی راضی شدم این وقت شب بیام اینجا و ماهی خوردنت و تماشا کنم و به خودم فلافل خشک نصیب شه! در ضمن من از هرچیزی که مربوط به دریا و زیر دریا باشه متنفرم ؛ گفتم که سری دیگه اعمال شرورانه ازت سر نزنه!

و بعد سس کچاب رو روی ساندویچش زد و گاز بزرگی زد وهمزمان با جویدنش زیر لب اصوات نامفهوم می کرد!

شونه ای بالا انداختم ومشغول خوردن ماهی کبابیم شدم!

مغز آدم با حافظش تعریف میشه

یعنی انسان فراموش میکنه

این بزرگترین بدبختی و خوشبختیه

خوشبختیه چون میتونی یه روزی اونی رو که قلبت رو شکونده فراموش کنی

آدم هارو میتونی فراموش کنی

اتفاقات ، زمان و مکان هارو میتونی از یاد ببری

یه آدم رو هم میتونی فراموش کنی ، حتی همه کارهایی که باهات کرده
اما هیچوقت نمیتونی فراموش کنی که اون آدم باعث شده چه احساسی رو تجربه کنی و داشته
باشی!

همزمان که با نی تو لیوان شیرم فوت میکردم تا قل قل کنه سرمو آوردم بالا و تماشاش کردم
ساعدهش رو روی چشماش گذاشته بود و روی کاناپه دراز کشیده بود و چشماش بسته بود -صدای
قل قلت رو اعصابه!

یه مقدار دیگه از شیر و خوردم و بعد لیوان و روی میز گذاشتم و گفتم:
-خوب من حوصلم سر میره!

بلند شد و روبروم نشست
و تقریباً روی کاناپه لم داد
با دست های مشت شده اش چشماشو مالوند و گفت:
-خوب چیکار کنیم؟ ساعت دو شبه ها!

چشمامو ریز کردم و گفتم:
-خیلی دلم میخواد عکسای بچگی هات رو ببینم؟ داری؟

با تامل نگاهم کرد

و بعد بلند شد
و به سمت میز بزرگی که گوشه ی سالن بود رفت

کشوی میز بزرگ رو باز کرد
و آلبوم عکسی رو بیرون آورد

همزمان که آلبوم رو توی هوا تکون میداد گفت:

-قول نمیدم چیزای قشنگی پیدا شه توشا

من بچه بودم شدیداً گرمایی بودم

از لباس پوشیدن بیزار بودم؛ تو اکثر عکسا لختم!

همزمان با گفتنش خودش رو کنارم روی مبل پرت کرد

خنده ی بلندی سر دادم

آلبوم روروی پاهام گذاشتم و همزمان آلبوم رو باز کردم

عکس اول از مراسم عروسی قدیمی بود که متوجه شدم عروسی پدر و مادرش بود

اون شدیداً شبیه جوانی های مادرش بود!

آلبوم رو ورق زدم

یه عده دختر و پسر دور آتیش خندون در حال رقص بودن و آرش و یک پسر و یک دختر جلو

به دوربین خندون همو بغل کرده بودن

صداش من و به خودم آورد:

-این ملیناست؛ خواهرم، اونم همسرشه و من

نگاهی به صورت آرش انداختم و سعی کردم با دقت صورت خواهرش تو عکس رو نگاه کنم -

هرجوری نگاه میکنم اصلاً شبیه به هم نیستید،

من تاحالا ندیدمش؟

یکی از دستاش رو پشت صندلی گذاشت و گفت:

-اون ایران زندگی نمیکنه

ورق بعدی عکس آرش تو بغل یک دختر تو جمع خونوادگیشون بود

آب دهنم رو آروم قورت دادم

بینشون صمیمیت خاصی بود

انگار منتظر نموند تا سوالی بپرسم

گفت:

-اون فروزانہ!

چشمای قشنگی داشت، موهای مشکی رنگ همراه با پوست سفید مخملی؛ باعث شد تو دلم بگم
چقدر دختر زیبایی بود!

از همه مهمتر چشماشون تو عکس داشت شدیدا میخندید و تو چشم های هم میرقصیدن و
میرقصیدن... پوفی کشید و آلبوم رو سریع ورق زد

انگار منم حواسم از عکس بعدی کاملاً پرت شده بود و همچنان درگیر صفحه قبلی بودم!

اروم لب زدم و گفتم:

-سخته دل کندن؟

وقتی آدم میخواد دل بکنه از خاطرات اون آدم چجوری دل میکنه؟

شونه ای بالا انداخت و متفکرانه به روبروش و صفحه ی خاموش تلویزیون زل زد :-خاطره و
خطر همزاد همن!

یه روزی اگه خاطره رو دور نریزی از قلبت

میشه خطر!

اونوقت دیگه خودت نمیشی

میشی یه آدم دیگه

خاطره یه هیولای بزرگه که باعث میشه مغزت از کار بیوفته و تمام تصمیمات و قلبت بگیره!

شاید ادامه ورق زدن آلبوم دیگه جذابیتی برامون نداشت

عکسای بچگی هاش رو هم ندیدم!

سرشو به سمت چرخوند و گفت: -برو بخواب؛تختم آمادهست برای تو!
امروز خسته شدی.

و بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت

از پشت سرش گفتم:

-پس تو چی؟ -من همین جا میخوابم!

به سمت اتاق رفتم

و لباسم رو با یه لباس راحتی عوض کردم

آروم خزیدم زیر پتو

سرمو روی پتو و بالش کشیدم و حسابی بو کردم “بهار نارنج”

عطرش همیشه ترکیب بوی تلخ و بوی بهار نارنج بود

نیمه های شب بود!

تقریباً یک یا دو ساعتی توی تخت خواب چرخیدم ولی اصلاً خوابم نمیبود
از زمان بچگی همیشه موقع خواب یک چراغ روزوشن میزاشتم و میخوابیدم

و الان اتاق خیلی تاریکه!

پوفی کردم و از جا بلند شدم

دورو اطرافم رو نگاه کردم
همه جا تاریک بود

آروم از جام بلند شدم

و در اتاق رو اروم باز کردم
فضا تاریک بود

نور آواژور روشن بود
و در کمال ناباوری دیدم آرش روی صندلی نشسته و سرش رو به پشت صندلی تکیه داده و
به سقف خیره شده

آروم سمتش قدم برداشتم که توجهش به سمتم جلب شد

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-چهار صبحه تو چرا هنوز نخوابیدی؟! به سمتش رفتم و روی دسته ی مبل نشستم

لب برچیدم و گفتم:

-جای خوابم عوض شده خوابم نبرد

اتاقم تاریک بود؛ خوب...

تو چرا بیداری؟

من من کرد و گفتم:

-خوب من نمیتونم بخوابم؛ عادت دارم!

چشماشو ریز کرد و گفت:

-اتاق یعنی چی تاریک بود؟

با کمی مکث ادامه داد:

-نکنه میترسی؟

چشمام از تعجب درشت شد

و بعد بادی به غیغب دادم و پوزخندی زدم و گفتم:

-هه؛ نه جانم چه ترسی، من و ترس؟

پوزخندی زد و گفت:

-کاملا همه چیز مشهوده!

قبلا متوجه شدم دیشب گفته بود کابوس میبینم یا خواب کافی نداره!

کنارش روی مبل سه نفره نشستم و گفتم:

-من یه راه حل دارم

پرسشگر نگاهم کرد

به سمت اتاقش رفتم

یه کلکسیون از ساز های کوچیک داشت

ساز دهنی سفید رنگش رو برداشتم

و دوباره به سالن رفتم و کنارش نشستم

متعجب به ساز نگاه کرد

گفتم:

-دراز بکش

همون کار رو کرد

کنارش با فاصله من هم نشستم

آروم گفتم:

-بابام وقتی بچه بودم ساز دهنی میزد

یه ترانه محلی شمالی بلد بود

شبا که خوابم نمیبرد

با ساز دهنیش میومد اتاقم و برام انقدر میزد تا خوابم میبرد!

شروع کردم به نواختن "ترانه ی بابا"

به دستاش نگاه کردم که روی شکمش مشت شده بودن و چشماش رو بسته بود و گوش میداد

مامان پری همیشه میگفت

مردهایی که دستای بزرگی دارن؛ مرد های خوبی میتونن باشن برای یه خانوم!

نواختم تموم شد

و دیدم چقدر آروم و مثل یه پسر بچه نفس هاش منظم شده

خواستم بلند شم و به سمت اتاق برم

که ناگهان صدام کرد

به سمتش برگشتم

با چشم های غرق خواب زمزمه کرد:

-یادمه گفتی میترسیدی

و دستاش رو باز کرد

و من چهار صبح اون شب آروم به سمت آغوشش خزیدم و نتونستم درخواستش رو رد کنم!

و اون شب شیرین ترین خوابی بود که نصیبم شد!

ساعت دوازده ظهره

من تو اتاقم و اینبار تماسای اشکان واقعا کلافم کرده!

آرش کار داشت و استدیو رفته بود

به رستوران زنگ زده بود و برام غذا آورده بودند

این توجه هاش برام بی اندازه قشنگ بود!

ولی...

تو دلم آشوب بود

تا کی؟

تا کی باید به این وضع ادامه میدادم؟

تو خونه ی آرش موندن...جواب اشکان رو ندادن...

بین احساسم دوئل شدیدی بود!

به اشکان تکست دادم و نوشتم ساعت ۴ کافه ای که اکثرا اونجا میرفتیم باشه!

سعی کردم خودم رو مشغول کنم

از گلوم غذا پایین نمیرفت!

مدام از این ور خونه به اونور خونه حرکت میکردم

به اشکان چی بگم
چی درسته؟! به اتاق آرش رفتم

اتاقش به طرز وحشتناکی بهم خورده بود
لباس هاش روی صندلی راحتی که تو اتاقش بود روی هم انباشته بود

روی میز در های ادکلن ها پراکنده روی میز افتاده بودند

سشوار گوشه ی زمین بود!

و حوله اش...
روی تخت بود!

سعی کردم خودم رو با تمیز کردن اتاقش مشغول کنم

لباس هارو داخل لباسشویی انداختم و دکمه روشنش رو زدم

ادکلن هارو منظم گوشه ی میز چیدم
و بعد از اینکه اتاق به تمیزی مطلوبی رسید، خسته خودم رو روی تخت رها کردم و دراز کشیدم

غلت خوردم و به پهلوشدم

در کشوی میز بغل تخت نیمه باز بود و مشخص بود چیزی لای کشو گیر کرده و مانع بسته شدنش شده!

پوفی کردم و بلند شدم و کشو رو باز کردم

دفترچه!

آروم بازش کردم
دفترچه خاطرات... چقدر جالب که اونم دفترچه خاطراتی داره!

ترجیح دادم کنجکاویم رو مهار کنم و ببندمش!

ساعت و نگاه کردم
ساعت سه رو نشون میداد
مانتویی که دیروز خریدیم رو پوشیدم
و شال آبی کاربنی رو سرم کردم

وسایلمو برداشتم از خونه بیرون رفتم

سر خیابون اولین تاکسی رو سوار شدم و مقصد رو بهش گفتم

بعد مدتی رسیدم

به طرف در کافه رفتم

با باز کردن در زنگوله ی بالای در به صدا درومد

و اشکان که پشت به در، تو انتهای سالن نشسته بود به سمت در برگشت

با دیدنم از جاش بلند شد

چشمام به زمین دوخته شد
به سمتش رفتم
خیلی خشک و سرد سلام کرد
سرم به بالا و صورتش کشیده شد

با تردید و جوری که سعی میکردم مانع لرزش صدام بشه جواب سلامش رو دادم

روی صندلی نشست

و با دستش اشاره کرد که بشینم

به تبعیت ازش روبروش روی صندلی نشستم
و کیفم رو روی صندلی بغل دستم گذاشتم

دستم رو داخل جیب مانتوم کردم
این بار میتونم شاهد ضرب گرفتن انگشتاش روی میز بشم!

نگاهش برعکس من، بدون هیچ گریزی روی به صورتم دوخته شد و گغت: -نمیپرسم که چرا
جوابمو نمیدادی؛ چون فهمیدنش سخت نبود!

جمله اش با صدا زدن اسمش توسط من شکسته شد -اشکان... دستش رو بالا آورد و مانع ادا
کردن جملاتم شد

چشماشو رو برای لحظه ای محکم روی هم بست و بعد باز کرد و ادامه داد: -شاید هیچوقت
توجیه ای براش پیدا نکنم ولی... با کمی مکث ادامه داد:
از تو دلگیر نیستم، یا شایدم باید باشم!
نمیدونم!...

ولی اینو میدونم مقصر اصلی تو نیستی
یکی دیگست...! به سمت میز کمی خم شدم و سریع گفتم:
-اشکان؛ باید حرف بزنیم!

تکیه داد به پستی صندلی و چشماشو بست،
دستی تو موهاش کشید و گفت: -فکر میکردم وقتی جواب مسیجا و زنگامو ندادی یعنی
نمیخواستی حرف بزنی
صحرا من نمیفهمم

انگار گم شدم!

با دستپاچگی گفتم:

-ببین اشکان... رفتار ما... یعنی رابطه ی ما...

بی حوصله گفتم:

-باشه صحرا! میخوای بگی اشتباه بوده؟ اوکی!

ولی میخوام بگم احساسات من و ساده نگیری

من ازت خوشم اومده بود

یه جوری که احساس میکردم صدساله میشناسمت

احساس میکردم دلم میخواد همیشه کنارم داشته باشمت

دلم میخواست دستتو بگیرم و به دنیا نشونت بدم دنیامو -دستای کی و بگیری؟

صدای پر قدرت آرش که رگه های خشم توش دیده میشد باعث شد به سمتش که بالا سر میز مون

ایستاده بود برگردم!

از جام بلند شدم با پته پته گفتم:

-آرش تو اینجا چیکار میکنی؟

به سمت برگشت و گفتم:

بعدا حرف میزنیم!

اشکان با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

-آرش هیچ معلوم هست اینجا چیکار میکنی

به تو چه ؟ هان؟

به تو چه صحرا وقتی باهام بیرون میاد و تو هرسری یه ضدحالی میزنی!

دستام یخ کرده بود

و نمیتونستم منکر لرزش زانو هام بشم!

آرش خنده ی عصبی کرد
و با انگشت شستش گوشه لبش رو خواروند

بعد نزدیک اشکان شد
و اروم به شونه های اشکان زد
و بعد سرشو نزدیک گوشش برد و اروم گفت:
“اون دیگه دوست دختر منه”

صحرا

از وقتی که به اون شکل از اشکان جدا شدیم و سوار ماشین شدیم،
و تا زمانی که به خونه رسیدیم کاملاً تو سکوت بود!

بغض سنگینی مجرای تنفسیم رو بسته بود

نگاهی به دستبندم انداختم
حرف “ص”
اشکان دوست داشتنی من... دلش شکسته بود؟

من باعث شدم؟

با فکر کردنش انگار قلبم هزار تیکه میشد

از طرفی نیروی قوی مانعش میشه... نیرویی که از جمله آخر آرش تو کافه میومد... با فکر
کردن بهش لبخندی روی صورتم نقش میبند
صداش تو ذهنم اکو میندازه:
“اون دیگه دوست دختر منه!” سرمو اروم بالا آوردم
متوجه صداش میشم که تلفنی بلند حرف میزنه
و سفارش غذا به تعداد بالا و مخلفاتش رو میگیره!

تلفنش قطع شد

از کافه تا الان نزدیک دو ساعت میگذره

اول داخل اتاقش بود و در و بسته بود

از اون موقع تا الان من به گوشه ترین مبلی که در سالن قرار داشت پناه برده بودم و نشسته بودم
از طرفی میترسیدم از عصبانیتش!

وقتی عصبانی میشد پلک سمت راستش ریز تر میشد
با دستش به ریش هاش دست میکشید
و نفس های صدا دار بیرون میداد!

از روی مبل بلند شدم
کمی نزدیک رفتم
آروم صدام رو صاف کردم و گفتم:
-مهمون داری؟

با گوشیش مشغول بود و چیزی رو تایپ میکرد
سکوت... -منظورم اینه مزاحم نباشم میرم خونه ی خودمون... و مسیرم رو با قدم های اروم کج
کردم

که صدایش باعث شد بایستم و دوباره برگردم سمتش
سرش رو از گوشی درآورد و زل زد بهم: -کجا؟
من که گفتم تا هروقت من بگم شما اینجا میمونی!

نگاهش رو دوباره به گوشیش داد
و با کمی مکث گفت:

-بچه ها تا دو ساعت دیگه میان اینجا ، مسیح و آرام و همون تعدادی که میشناسی!

آهان آرومی گفتم ... از جاش بلند شد
و به سمت اتاق دیگه ی خونه که وسیله های موسیقی داخلش بود و اکثرا اونجا کارهاش رو

میکرد رفت

میون راه صداش کردم: -آرش... از حرکت ایستاد
برگشت سمت و پرسشی نگاهم کرد

ناخنم رو با دلهره داخل کف دستم فرو کردم

و با کمی دستپاچی گفتم:
-میشه دلیل عصبانیتت رو بگی؟ یا اینکه چرا با اشکان اینطور برخورد کردی؟

اومد جلو

آروم آب دهنم رو قورت دادم

نمیتونستم منکر این بشم که ترسیده بودم!

ادامه دادم:

-خوب... راستش شما دوستین
من دوست ندارم میونه شما بخاطر من خراب شه،
مگه من...

چشماشو ریز کرد و گفت: -مگه تو چی؟
منظورت اینه مگه تو کی هستی برای من؟
خوب بزار برات روشن کنم صحرا خانوم!
فکر میکردم متوجه میشی

اینکه وقتی از روز اول میدیدم اشکان بهت نزدیک میشه میخواستم دندوناشو تو دهنش خورد کنم!
و حتی بهم نگفتی میخوای باهاش بری بیرون!
فکر کردم متوجه میشی "دوست دارم" و تمام!

ضربان قلبم رو احساس نمیکردم

انگار یک سطل آب یخ روت بریزن و برای لحظه هایی که بنظرت زیاد میاد نفست قطع شه!

بهم گفت "دوست دارم"

اون جمله ی عجیب که انسان از بدو پیدایش محتاجشه! و با این جمله عجیب ویران میشه!

این اولین جمله ی "دوستت دارم" از زبانش بود

و این دوستت دارم عجیب ترین واژه ی تاریخ بشره!

شمس به مولانا گفت دوستش داره و مولانا رقصید و رقصید!

رومئو به ژولیت گفت دوستش داره ، ژولیت بخاطر دوست داشتن رومئو خنجرى توى سینه اس فرو کرد!

مگه واژه "دوست داشتن" و "دوست دارم" همین نیست؟

دوست دارم همانقدر که جان میدهد

جان میگیرد

انسان را مثل ققنوس ویران میکند و دوباره میسازد!

صداش منو به خودم آورد

در حالیکه لبخند احمقانه ی بزرگی روی صورتم بود!

با تعجب گفت:

-حواست کجاست؟ اصلا به حرفام گوش کردی؟

به لبخندم نگاه کرد و بعد چپ چپی نثارم کرد

پوفی کرد

و راهش رو کج کرد و به اتاقش رفت و در رو بست!

با کمک آرام؛ آخرین لیوان لیموناد هایی که دستمون بود رو کنار باقی نوشیدنی ها روی میز گذاشتیم

آرش همراه با مسیح و ایمان تو تراس کنار باربیکو بودن

من و نیوشا و آرام و نازی هم تو سالن روی کاناپه نشسته بودیم و از نوشیدنی هامون مزه مزه میکردیم

آرام کنار من روی کاناپه ی دو نفره نشسته بود
و نازی و نیوشا هم روی کاناپه ی سه نفره روبرومون بودند

آرام در حالیکه دستش دور لیوان شرابش بود خودش
رو آروم سمت کشوند و دم گوشم آروم زمزمه کرد:
-خبراً بهم رسیده؛ خیلی خوشحالم اینجا کنار آرش میمونی.

و چشمکی نثارم کرد
همزمان گیلان شرابش رو به طرف نیوشا و نازی بالا آورد و توجهشونو جلب کرد:
-بچه ها خبر جدید و شنیدین؟ خوب بزارین من بگم... آروم زیر لب از خجالت اسم آرام و زمزمه کردم

و آرام با خنده با آرنجش بهم زد و گفت: -عه دختر خجالت و بزار کنار!

و بعد رو به نیوشا و نازی گفت:
-به سلامتی صحرا و آرش... چشمکی زد و گفت:
-خودتون بقیه اش رو بگیرین دیگه!

نازی دختر خونگر می که حسابی باهمه صمیمی بود؛ سوتی با دوتا انگشتش که داخل دهانش برده بود زد

و بلند اومد سمتم و بغلم کرد
ایمان سرش رو از داخل تراس به داخل آورد و کنجکاو گفت:
-چه خبره اینجا؟

نیوشا هم در حالیکه نشسته بود گفت:

-عزیزم... شاد باشین همیشه!
راستی اشکان امشب نمیاد؟
لبخند از روی لبم محو شد!

همزمان آرش با سینی قارچ های کبابی داخل اومد و با همون اخم هایی که از صبح باهاش بود
گفت: -نه!
نیوشا آهانی گفت!

بلند شدیم تا بیکن ها و قارچ ها و مخلفاتی که پسرا درست کرده بودن رو داخل ظرف مناسب
بچینیم
نازی فلفل های کبابی رو داخل پیش دستی میچید و گفت: -وای بچه ها کی فکرش رو میکرد این
آرش عنق رو که یکی دوسال بود مثل این ترشیده ها سینگل مونده بود و یکی سرجاش بشونه!

آرام بلند خندید
آرش در حالیکه که باقی ظرفا و سینی های داخل تراس و داخل آشپزخونه میاورد گفت:
-دارم برات نازی!
بعد همزمان که از آشپزخونه خارج میشد گفت:
-از من به شما نصیحت مواظبش باشین چون نازی از اون بدمستاست!

جیغ نازی درومد و رو به نیوشا گفت:
-نیوشا ببین هنوز داره انتقام اون شمال رفترو میگیره!

بعد بلند داد زد و گفت:
-تو کینه دوزی به شتر گفته زکی!

نیوشا که سینی قارچ ها رو تازه برده بود و روی
میز گذاشته بود دوباره داخل آشپزخونه شد و نوشابه رو تو دستش گرفت و گفت:
-بزار برای آرام و صحرا تعریف کنم!

که دوباره صدای جیغ جیغ نازی درومد

ولی نیوشا اعتنایی کرد:
-ز مستون سه سال پیش بود
داشتیم جرئت حقیقت بازی میکردیم
نوبت رسید به نازی و آرش
نازی حکم کرد تا آرش با کمر بره تو استخر کم عمق!
آرشم که کینه ای، منتظر موند تا دست بگرده و نوبت خودش برسه!
بالاخره نوبت رسید به آرش
نازی قبلا تو نوجوونی هاش شدیدا اضافه وزن داشت
و اون شب دوست پسر جدید نازی هم تو جمع بود!
اون شب آرش از نازی یه سوال پرسید
و حکم بازی این بود هرکس که نمیخواست سوال حقیقت رو جواب بده دوتا پیک و دکا رو یه
نفس سر بکشه!
نازی هم از ترسش حکم و با جون و دل خرید
دست گشت و گشت و هرسری دوباره به آرش میوفتاد و آرش هم تازه نقطه ضعف نازی و دست
گرفته بود...
هیچی دیگه ایشونم به قول آرش بد مست؛
ساعت چهار صبح که آفتاب هنوز کامل بالا نیومده بود محمد دوست پسرشو مجبور کرد تو اون
سرما تو حیاط تانگو برقصن!
صدای خنده هامون بلند شد

آرام دلشو با دستش گرفته بود و میون خنده هاش مینالید و میگفت: آی دلم... نازی چشم غره ای
به هممون رفت و "ایش" ای زیر لب گفت

و بعد گفت:

-مردشورشو ببرن به دو ماه نکشید کات کردیم!
بعد نیوشا با اضافه خنده هاش ادامه داد و گفت:
-وای وای پسر بنده خدا چجوری با ناله باهاش میرقصدا!

بعد یهو گفت:

-آها تازه یادم اومد مسیح بنده خدارم میخواست مجبور کنه براشون گیتار هم بزنه!

آرام که تازه ساکت شده بود دوباره با شنیدن این حرف شلیک خنده هاش شروع شد و از شدت خنده خودش رو باد میزد!

منم پا به پاش میخندیدم

نیوشا گفت:

-بیچاره آرش فقط اون سرما خورد و اون شب به تب و لرز افتاد!

فروزان تا صبح بیدار موند و مواظبش بود!

با گفتن این حرف خندم خشک شد

اصلا چرا باید اینو میگفت!

بعد یکهو بهم نگاه کرد و گفت:

-اوا ببخشید؛ حواسم نبود صحرا جون،

زیاد غرق گذشته شدم حواسم به تو نبود!

و بعد نگاه ترحم آمیزی کرد و از آشپزخونه بیرون رفت و کنار ایمان نشست!

آرام که موقعیت و دید آروم گفت:

-ولش کن، ناراحت نشیا! نیوشا دوست فروزانه!

یه حرفایی بعضی وقتا میزنه ولی تو توجهی نکن عزیزدلم!

مچ دستم و گرفت و به سمت میز غذا کشوند و گفت:

بریم ببینیم این پسرا چیکار کردن!

امشب حسابی اخمای آرش تو هم بود و کمتر بگو بخند میکرد و داد همگی رو درآورده بود!

آخر شب بود و مهمونا رفته بودن!

و من میدونستم امشب دوباره بد خوابه!

لباسم رو با یه پیراهن راحتی مشکی که تا روی زانو هام بود عوض کردم
از اتاق بیرون اومدم و دیدم روی کاناپه لم داده و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده و به سقف
زل زده

سرشو پایین آورد و با لبخند کج ولی با همون اخما گفت:
-اگه فکر کردی طعم خوب خوابیدن و از دست میدم و میخوام بدخواب باشم اشتباه کردی!

اروم لپ هام رو از داخل گاز گرفتم که متوجه خندم نشه!

یکی از ابرو هام رو بالا دادم

و با حالتی پیروزمندانه گفتم:
-حیف که دلرحم دیگه!
باشه... صبر کن برم ساز دهنیتو بیارم.

وارد اتاقش شدم
ساز و از کلکسیون شیشه ایش دراوردم
و به سمت سالن رفتم

من و دید و گفتم:
-پس دلرحمی دیگه؟
و بعد به روی پاهاش اشاره کرد

لبخندی زدم

و آروم رفتم روی زانوی راستش نشستم
و پاهام رو روی زانوی پای چپش دراز کردم

قبل اینکه ساز رو روی دهانم بزارم گفتم:

احساس میکنم خیلی وقته سیگار نکشیدی؛ درسته؟

دستش رو دور تنم حلقه کرد و بعد سرش رو روی
پشتی نرم کاناپه گذاشت و اروم زمزمه کرد: -بهت قول داده بودم، تا وقتی باهاتم دیگه بهش لب
نمیزنم!

لبخندی روی لبم نشست و ادامه داد و گفت:
-توام عوضش هرشب برام لالاییتو با این ساز بزن!

موهای فرش که قسمتیش روی پیشونیش ریخته بود

چشم های بادومی و به رنگ شبش

ته ریش بورش

و این حرف زدناش

تماما باعث میشد به خودم بگم من چطور قبل اون زندگی میکردم؟
یا زندگی قبل اون چه شکلی بود؟

حتما زندگیم سیاه و سفید بوده!

ولی بعد اون دوباره رنگی شده!

ساز و روی لب هام گذاشتم و اروم نواختم...

خونه تنها بودم

ساعت پنج بعد از ظهر بود

و من امروز از بین کتاب های داخل اتاق کار آرش یک کتاب و بیرون کشیدم و شروع کردم به خوندن!

بعضی وقت ها کتاب ها جادو بلدند!

انگار سوار قالیچه پرندت میکنن و پروازت میدن
پاریس، ونیز، میلان و توکیو... یا حتی توی باغی سرسبز میون گل های شبدر و جیرجیرک های
خوش صدا رهات میکنن و تو میتونی تا انتهای عالم طعم شیرین خوشبختی رو بچشی... نم
چشمامو گرفتم و آه کشیدم

دختر قصه ها؛ پرستار پسر ورزشکاری میشه که از قضا پسر بخاطر تصادف فلج میشه!

دختر و پسر عاشق هم میشن؛ باهم چیزهایی رو تجربه میکنن که هیچوقت نکردند!

باهم به مهمونی میرن، میرقصن، مسافرت های قشنگ میرن و بی پروا و شادن!

ولی پسر روزی تصمیم نهایی خودش رو میگیره، یعنی تصمیم به مردن!

من هیچوقت درد کسی رو که رها میکنه رو نچشیدم
کسی که عاشقه چطور میتونه رها کنه و بره؟
پوست بدنم جمع شد و مورمور شد

دستی روی بازوها و ساعدم میکشم و فکر میکنم مگه زندگی به این معنی نیست تا وقتی فرصتی
برای "بودن" برات مقدر شده فقط "زندگی" کنی؟

دختر قصه ها چی؟

عوضش من طعم ترک شدن و رها شدن رو خوب چشیدم!

آرش میگفت انگار قلبت تیز میشه

انگار قلبت هزار تیکه میشه و قسمت های مختلف قلبت با همون شخصی که رفته میره... من
خوب درک کردم طعم زندگی کردن با یک تیکه ی قلب رو!

دردناکه!

دردش هم تا آخر عمر مدام تداعی میشه.

میدونی مثل چی میمونه؟
مثل یه چسب!

یه چسبی که سعی میکنی بکنیش، سخته درد داره

دیدي... چسب یه مدت که میمونه کندنش سخت میشه کنده میشه اما باید بیوفتی تو جونش اما
بازش تهش اثرش هست!

تهش یه حرف، یه خاطره هرچند کوچیک تورو به ساعت ها گریه و هق هق وا میداره... احساس
گرسنگی کردم

کتاب رو کنار گذاشتم
و به آشپزخونه رفتم

برای رفع گرسنگی برای خودم کمی لقمه پنیر و گردو درست کردم و یک پیک دست و دل
بازانه شراب ریختم و تو سالن روی یکی از کاناپه ها لم دادم و در حالیکه دستم دور گیلان بود،
به خوندن ادامه دادم.

تقریبا بعد از گذشت یک ساعت

در با صدای کلید باز شد... تصویر آرشی که تقریبا هول کرده بود نمایان شد!

من و دید

و همونطور با کفش تا وسط های سالن راه افتاد: -تو...تو چرا گوشیت و جواب نمیدی

از جام بلند شدم

کتاب و لیوان رو روی میز گذاشتم
کمی جلوتر رفتم

و گفتم:

-چرا...مگه چی شده...گوشیم تو اتاق سایلنته نشنیدم

سینه هاش بخاطر نفس های تند تندش بالا وپایین میشد
معلوم بود با پله ها بالا اومده بود
با نفس نفس ملایمی که میزد گفت:
-چرا جواب مادر بزرگت و نمیدی؟

اخمی بین ابرو هام نشست

پوزخندی زدم و گفتم:

-جواب تلفنشو ندادم به تو زنگ زد؟

راهمو کج کردم و به سمت اتاق رفتم
عصبانی بودم!

و خواستم در رو ببندم که دستش مانع شد

اخمی چندبرابر بیشتر از من روی ابرو هاش نشسته بود
و باعث شده بود دوتا خط بین دو ابروش بشینه -وایسا ببینم، جواب اون زن بیچاره رو از راه
دور برای چی نمیدی؟ نصفه جون شده بود وقتی بهم زنگ میزد!

من و زد کنار و روی تخت نشست

به کفش هاش اشاره کردم و گفتم:
-هی! با اون کفش! نرو رو تخت!

چشماتشو از عصبانیت بست و باز کرد و با پاشنه پاش کفشاشو از پاش دراورد و به گوشه ای پرت کرد

با دستش اشاره کرد به صندلی میز توالت
نشستم

نفس عمیقی کشیدم

و شروع رگبار صحبت های من شروع شد

انگشت اشاره ام رو بالا آوردم و گفتم:
-آرش تو اجازه نداری
بهت اجازه نمیدم
این تصمیم خودمه
من نمیخوام با مامان پری حرف بزنم!

از جام بلند شدم و شمرده شمرده در حالیکه یک قطره اشک از چشمم میریخت و دندونام رو محکم بهم فشار میدادم گفتم:
-اون من و تنها گذاشت میفهمی این یعنی چی؟

بلند شد
جلو اومد
و خواست دهن باز کنه و چیزی بگه

من عقب رفتم و مانعش شدم و گفتم:
-هیسس، هیچی نگو! تو چی میفهمی تموم دارو ندارت رو از دست بدی یعنی چی

من بی کس ترین شدم بعد اون تصادف لعنتی میفهمی؟ من فقط همون مامان پری رو داشتم
تمام امیدم برای زندگی کردن همون مامان پری بود

قطره های بیشتری از اشک روی صورتم سر خورد
ادامه دادم:

-ولی اون چیکار کرد؟ ترکم کرد!

من ترک شدم!

و نمیبخشمش آرش!

من و بی کس تر کرد

مادر و پدرم ترکم کردن

اون هم همینکارو کرد!

رنگ نگاهش عوض شد

نمیدونم چرا... دندوناش رو محکم روی هم فشار داد

جوری که صدای فشار دادنشون رو میشنیدم

تعجب کردم

چرا این جوری بهم ریخت یکهو و عصبانی شد؟

جلو رفتم

سرشو انداخت پایین

و سریع کفش هاش رو از گوشه اتاق برداشت

و از آپارتمان خارج شد!

اشک های روی صورتم رو پاک کردم

روی تخت نشستم و خودم رو بغل کردم "من با تو هیچوقت از تنها بودن نمیترسم"

ساعت ده شبه!

توی تراس نشستم و شالی دور خودم انداختم

تا الان نیومده بود!

هوا دیگه سرد شده بود

نوک بینی و نوک انگشتام سرد بود و قرمز شده بودند!

زندگی شده برام یه چیزی مثل تکرار تکرار تکرار به دور عقربه های ساعت با شیرینیه رویاهایی که میخوابم تا توی خواب به واقعیت پیوندند... زندگی تا بوده همین بوده

چرخش این عقربه های ساعت رو فدای یه اتفاق نامعلوم کردیم!

اوایل منتظر بودم عقربه ها بگردن و مامان و بابا از در بیان تو و من تو آغوششون گم شم و بگن این یه کابوس بود!

بعد منتظر شدم ذهنم خوب شه

و بعد حالا منتظر آدمی هستم که ترکم نکنه... بمونه... تا همیشه ی خدا... با صدای باز شدن در سرم رو چرخوندم

و به سمت در پرواز کردم

وقتی در باز شد فهمیدم اونی نبود که چرخش دقیقه هام رو منتظرش موندم!

آرام متعجب بهم نگاه کرد
سمتم اوامد

بغضم ترکید!

در و بست و کیف و وسایلاشو گوشه ای رها کرد

بغلم کرد

و آروم گفت:

-هیشش، آروم باش صحرا

آرووم... چی شدی تو یهو... بریده بریده گفتم:

-ترسیدم...

منتظرش بودم، فکر میکردم میاد...

من فقط ترسیدم اونم ترکم کنه... من و از آغوشش جدا کرد اشکامو پاک کرد و به سمت کانایه

برد و نشوند و گفت:

-عزیزم چرا خودت و ناراحت میکنی، آرش فقط یکم درگیر بود با خودش، از منم خواست پیام

اینجا پیشت که تنها نباشی و نترسی!

به سمت آشپزخونه رفت

از داخل آشپزخونه صدایش اومد که گفت:

-امشب هم یه شب کاملاً دخترونه داریم

باهم حرف میزنیم، یا هرکاری که دلمون بخواد!

لیوان آبی رو برام آورد و گفت:

-بیا یه لیوان آب بخور ببینم، آرش اومد پدرشو در میاریم خوب؟

آروم خندیدم

که اونم لبخندی زد

به در تراس نگاه کرد که باز بود و پرده هاش بخاطر باد تو هوا معلق بودند

به طرفش رفت و در تراس رو محکم بست

به طرف کیفش رفت و یه پیژامه گل گلی دخترونه با گل های صورتی و بنفش درآورد و جلوی

صورتتم قرار داد -یالا بیوشش

اونقدر طرحش بامزه بود که جفتمون بلند خندیدیم

یه پیژامه دیگه از درآورد برای خودش

با گل های نارنجی و قرمز

وهمونجا تو سالن مشغول عوض کردن شد! -آخیش! بیوش توام دیگه دختر!
منم برم یه پاپ کورن درست کنم حرف بزنیم، هوم؟

سرم و به نشونه قبول تکون دادم و به طرف اتاق رفتم
و لباسام رو با اون پیژامه و یه تاپ سفید عوض کردم

موهام رو هم از پشت بافتم
وقتی رسیدم صدای جلیز و ولیز پاپ کرن از داخل قابلمه تو آشپزخونه میومد

آرام هم قابلمه رو حسابی تکون میداد
در فریزر رو باز کردم و یه ظرف بستنی شکلاتی بزرگ با دوتا قاشق برداشتم

آرام که دید نیشش باز شد و گفت:
-آخ دختر چقدر احتیاج داشتم به بستنی
مسیح انقدر مجبورم کرده رژیمو رعایت کنم داشتم حسرت به دل شیرینی و بستنی میومدم!

پاپ کورن هارو داخل کاسه بزرگی ریخت

به طرف کاناپه رفتیم و خودمون رو روش پرت کردیم

در حالیکه چند تا پاپ کورن رو داخل دهنش میذاشت گفت:
-من چند روزیه با مسیح قهرم!

ظرف بستنی رو کنارمون گذاشتم و گفتم:

-اوه! چرا؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-نپرس، یعنی نمیتونم بگم!

راستش میدونی دروغ گفتن به کسی که دوستش داری خیلی بده! ولی بعضی وقتا این دروغ گفتن

برای حفظ یه رابطه ست!

ماتم زده بهم نگاه کرد و ظرف بزرگ پاپ کورن و بغل کرد و با لب های آویزون گفت:

-میدونی صحرا، عشق عجیبه!

از همه بیشتر آدما عجیب

تو قصه ها همیشه میگویند روزهای ابری و دلگیر همیشه در کمینمونه

ولی برنده اونه که تو دل اون روزها پرنس داستانشو پیدا کنه و در آخر خوشبخت شه

زیبای خفته هم که صدسال خوابید آخر سر با یه بوسه از خواب بیدار شد

اما داستان ها همشون عوض شدن

فقط یه داستان مونده که تغییری نکرده؛

اونم قصه ی آدم بده ی داستاناس!

آدم بده ی داستان همیشه دوست داشتنی تره!

آدم بیشتر دلش برای اون آدم بده میسوزه که عاشقه!

قطره ای اشک از روی گونه اش ریخت

اشکش رو پاک کرد و ظرف بستنی رو ازم گرفت وگفت:

-امشب میخوام تا میتونم کالری دریافت کنم!

و قاشق بزرگی از بستنی رو داخل دهنش گذاشت

لبخندی زدم و دستم و روی پاش گذاشتم و گفتم:

-میدونم مسیح هم کوتاه میاد

میدونی آرام؛ داشتن آدما بزرگترین نعمته

رابطه ها مهمترین چیز تو زندگی ماست

بعضی وقتا همون آدم بدا میشن قهرمان داستانا!

همونایی که آدم بد شدن که داستان نجات پیدا کنه
من مطمئنم آدم بد هارو هم میشه دوست داشت!
از کنار هم بودن لذت ببرین
با هم خاطره های قشنگ بسازین
خاطره برای خودتون
برای بچه هاتون...
آرام روی کاناپه خوابش برد... ولی من شب بیداری رو ترجیح میدادم!
ساعت یک شبه!

روی کاناپه ی دیگه ای نشستم

همزمان که زانو هام رو بغل می کردم
صدای چرخش کلید داخل قفل توجهم رو جلب کرد

بین تاریکی توجهم به آرش جلب شد

که با لباسی بهم ریخته وارد خونه شد!

نگاهی به کاناپه انداخت

متوجه آرام شد

سریع چشمم رو بستم
و خودم رو به خواب زدم

وقتی آروم لای پلکم و باز کردم متوجه شدم وارد اتاق شد!

دوباره سر جام نشستم

اینجوری اون نمیتونه بخوابه!

از جام بلند شدم

و آروم از روی سنگ های سرد کف خونه به سمت اتاق حرکت کردم

در و آروم باز کردم

وقتی وارد اتاق شدم آرش با همون لباسا روی تخت درازکشیده بود

با صدای بسته شدن آروم در سرش رو بالا گرفت و من و دید

نیم خیز شد و به پشتی تخت تکیه داد

آروم جوری که صدا به بیرون نره زمزمه کرد:
-فکر کردم خوابی!

به طرفش رفتم و گوشه ی تخت نشستم

به چشماش زل زدم "چشماش"

چشم ها اسرار آمیز ترین عضو بدن!

ولی "چشم های تو"

من خودم رو تو چشم های تو پیدا میکنم!

انگار من تو چشم های تو راه میرم قدم میزنم و زندگی میکنم!

فلسفه ی چشم های تو یه چیز بزرگه،

یه تاریکی مطلق که دنیام توش روشنه!

مثل یه اقیانوس بزرگ میمونه که میتونی توش غرق شی

چشم‌های تو باید یه کتاب رو به اسم خودش ثبت کنه

یک کتاب به وسعت یک کتاب پانصد صفحه ای!

چشم‌های تو با آدم راه میره

نفس میکشه

حرف میزنه، درد و دل میکنه

تو وقتی روبروی منی سکوت هم کنی؛ من فریاد چشم هات رو میفهمم!

جواب دادم و گفتم:

-منم فکر کردم ممکنه نتونی بخوابی!

لبخند کم جونی زد

و با چشم های خستش

آروم سرش رو بالا و پایین کرد

نزدیک تر شدم

منم کنارش با فاصله به پشتی تخت تکیه دادم و نشستم و به تصویرمون تو آینه ی روبروی تخت

زل زدم

سرش رو به طرفم همونطور که به پشتی تخت تکیه داده بود چرخوند و زل زد بهم

زل زد

زل زد

و زل زد

دست راستم که روی تخت بود روی توی دستش گرفت و فشار داد

دلم نمیخواست این تصویری که تو آینه بود رو از دست بدم
آروم با صدای گرفته زمزمه کرد:
-واسه منه بی خواب چی تجویز میکنی حالا شما؟

سرم رو چرخوندم به طرفش و مثل خودش به پشتی تکیه دادمش
بهش نگاه کردم

و گفتم:

-فکر ساز دهنی و از سرت بیرون کن، آرام اون بیرون خوابه!

شونه هاش بالا و پایین کرد و گفت:

-بود و نبود اون ساز فقط قسمتی از اون داروی شفا بخشم بود؛ قسمت اصلیش کنارم الان نشسته
و داره بهم نگاه میکنه!
در ضمن؛ شلوارت هم خیلی بامزست!

لبخند کم جونی زد

ولی من برای مدت کوتاهی، خندیدم!

بند بند انگشتای دستم رو به ترتیب فشار ریزی بهشون میداد

من چی میتونستم بگم به این پسر با موها و ته ریش بور که مثل بچه ها لب برجیده بود و از
نخوابیدنش حرف میزد؟

کمی نزدیکش شدم

تقریبا دراز کشیدم روی تخت

نزدیک تر بهم شد
آروم در آغوشم گرفت
آروم تو آغوشش خزیدم

حرف زدم... از پادشاه بد قصه ها

از آدم بده ی داستانا
از همون قصه هایی که آرام برام ازشون حرف میزد

اینکه گاهی آدم میتونه عاشق باشه

چه عاشق آدم بده داستان

چه عاشق آدم خوبه ی داستان

فقط به شرطی که اونی که باید باشه، باشه. !

“من چشمت رو میپرستم
چشم های تو برای من ققنوس زندگیه!
تو باید بدونی اگه یک روز، یک روز
چشم های تو از من دور باشه
پایان من همونجاست
اگه چشمت برن

از من فقط یک جسم میمونه
که در شبی بی پایان تنها نورش رو از دست داده!"

صبح شده بود

بدنم رو کش دادم

دفترخاطرات به چشمم خورد و از روی میز بغل تخت چنگش زدم
و بعد خوندنش بالاخره به جمله ی آخر رسیدم:
"امشب آرام کنارم روی کاناپه خوابش برده ، آرش به خونه نیومده و من فقط نگرانم! نگران
خودم، احساسم، زندگیمون و اون..." انگار به ذهنت دیکته بشه:
تو کی هستی، کجای راهی، آدمایی که سر راحت اومدن کین و چی به روزت اومده!

تلخه! فقط تلخه... از اتاق بیرون رفتم

آرش جلوی کانتر ایستاده بود و با چیزی ور میرفت!

جلو تر رفتم

متوجه حضورم شد

گفتم:

-نمیدونستم تعداد قرصامو چک میکنی!

در جعبه قرص و بست و سرجاش قرارش داد

چشم چرخوندم و گفتم:

-پس آرام کجاست؟

در حالیکه کانتر و دور میزد و به سمت یخچال میرفت گفت:
-صبح زود بود که رفت، الان ظهره ها!

پاکت شیر و از یخچال درآورد
و داخل لیوان ریخت

به حرکاتاش نگاه کردم

لیوان شیر رو داخل ماکروفر گذاشت تا گرم شه
کلافه بودم!

دلیلش زو هم نمیدونستم
پس لب زدم و گفتم:

-تا کی میخوای برام شیر گرم کنی؟
درست مثل بچه ها که یکی مواظبشونه
خسته نمیشی از این اوضاع؟ یا خسته نمیشی ازم؟

سرشو سمتم چرخوند

چشماش رنگ تعجب گرفت و بعد اخمی بینشون نشست

نزدیکم شد

خیلی نزدیک... دستشو گوشه ی کانتر گذاشت
گوشه ی لبش رو متفکرانه داخل دهانش برد

چشماشو بست و باز کرد

دستم رو گرفت و به سمت کاناپه برد

با فاصله ی خیلی کم ازم نشست

شونه هام رو گرفت و به سمت خودش کشوند

در حصار آغوشش قرار گرفتم

سرم رو روی سینه هاش قرار داد و گفت:

-خوب حالا همینجا هرچیزی که ذهنت و درگیر کرده بگو.

خواستم سرم رو از روی سینه اش جدا کنم که محکم تر من و به خودش فشرد و با تحکم گفت:

-گفتم همینجا صحرا!

همینجا حرفاتو بزن!

چشمامو بستم

و چشم بسته گفتم:

-خسته ام!

با دست چپش موهای سرم رو نوازش کرد

گفت:

-از چی؟

چشمام رو باز کردم و گفتم:

-یک لحظه تصور کن..

روبروی هم نشستیم

بی زمان، بی مکان، بی تعلق به همدیگه

مثلا هیچ چیزی بین ما نیست... هیچ چیزی!

تو میخوای شیر برای من گرم کنی

من میل به خودمم ندارم!

تو عاشق صبحونه ای

من... نمیدونم!

نوشتم تو صبح ها تخم مرغ میخوری
من اگه بخوام یه روزی دلبری کنم و برات میز صبحونه رو حاضر کنم؛ یادم نمیاد فرمول آب پز
کردن تخم مرغت رو!

سه دقیقه بعد از جوش اومدن آب بود؟
من میتونم اوج دلبریم، زدن ترانه ی لالایی بابام باشه... که از قضا اونو یادمه!
تعداد قرص هام رو چک میکنی؟

از چی میترسی؟ فکر میکنی روزی بشه تورم یادم بره؟
اشک های سمجی روی گونه هام سر میخوردن

با مکث سعی میکردم لرزش صدام رو متوقف کنم
ادامه دادم:

-آره حق داری!
منم میترسم تورو یادم بره!
داشتم فکر میکردم اگه اون دفترخاطرات و اون عکسا گم شن من فردا و فرداهامو بی تو چیکار
کنم؟

دستاش محکم تر دورم فشرده شد

جوری که حس میکردم توانایی حل شدنتمون در هم رو داره!

با انگشت شستم اشک بغل بینیم رو پاک کردم و گفتم:

-من اگه فراموشی هم تورو ازم بگیره

صدات و یادم نمیره

قلبم و یادم نمیره، خوب؟

من دوست دارم همین!

من و از خودش جدا کرد

شونه هام رو گرفت و روبروی خودش قرارم داد

نگاهش بین دو چشمم گردون بود

دستم رو گرفت و بوسه ای روشن زد و گفت:
-تورو توی دوره ای از زندگیم دیدم که خسته و تنها بودم، یه روز یادمه از مزار پدر و مادرت
برمیگشتی

منم یه جایی بودم نزدیک تو
سرد بود

مدام دستت و جلوی دهنت میزاشتی و “ها” میکردی
رفتی به یه دکه نزدیک اونجا
منم شدم مثلاً کسی که صندلی گیرش نیومده
اومدم جلو گفتم:
-میتونم اینجا بشینم؟ صندلی نیست!

دستت و دور لیوان کاغذی که توش چای بود حلقه کرده بودی تا گرمت کنه
نشستم کنار
حرف زدیم

تو پوزخندی به زندگی زدی و گفتی زندگی تلخه، همه چیزش تلخه!
درست وقتی که سرت و برگردوندی دو قاشق شکر خالی کردم تو لیوانت!
تو یادت نمیداد!

از این روزایی که نقش یه غریبه برات داشتم زیاد بود...
ولی میخوام بهت بگم اون روز نگفتی قلوپ بعدیت از چاییت شیرین شد یا نه!
ولی زندگی من مثل همون قاشق شکرای ناگهانی؛ با اومدنت شیرین شد!
برام مهم نیست زمان پخت تخم مرغ رو یادت بره
سه دقیقه بزاری یا یک ربع!

عسلی باشه یا پخته
من اون صبحونه برام لذت بخش تر از هرچیزیه
مغز فراموشکاره
ولی منم میدونم آدم هرچیزی و فراموش کنه

اشاره کرد به قلبم و ادامه داد:
-چیزی که اینجا میگذره رو نمیتونه فراموش کنه!

این بار تمام تلاشم برای قانع کردنش که تنها میمونم خونه بی فایده بود!
گفت باید پیش چند نفر بره و یکم کار داره
وبعد از اون میتونیم بریم غذا بیرون بخوریم
گفت مثلاً میتونیم بریم هفت تیر

حتی اگه بخوام میتونم ماهی هم سفارش بدم!

ما الان به شرکت یکی از دوستاش رفته بودیم

از بدو ورودمون جو صمیمی بینشون قالب بود

و جالب اینجا بود نازی هم تو این شرکت کار میکرد!

یه شرکت پخش آثار هنری بود

آرش کنارم روی صندلیش نشسته بود
و هر از چندگاهی با نگاهش بهم میفهموند که یکم مونده و میریم!

نازی یک سری برگه هایی رو به آرش داد و اون امضا کرد

و بعد به سمتون شیرینی و شربت آورد -خوب صحرا خانوم خیلی خوشحالم باهاتون آشنا شدم،
آرش که حسابی کم پیدااست!

اون مردی که حالا فهمیده بودم مدیر شرکت بود این حرف و رو به من زد

صدای آرش درومد و گفت: -این شما بودی تو سواحل مدیترانه مدام تو سفر بودی حالا من کم
پیدا بودم؟

صدای خنده ی اون مرد بلند شد -خوب صحرا خانوم حوزه فعالیت شما چیه؟

لبخندی زدم و گفتم:

-من حوزه فعالیت مشخصی ندارم مدتی درگیر یکسری مسائل بودم
ولی فعلا هم دارم روی نمایشنامه کار میکنم
تا اگه فرصت بشه بره برای اجرا!

سرشو تکیه داد و گفت:

-به به این عالیه، همیشه فکر میکردم آرش بخاطر دلخوری هاش از دنیای هنری اصلا سمت
دخترهایی که کارشون هنر باشه نره!
نوشتن جزء علایق منه، خوشحال میشم سر فرصت باهم گپی راجع بهش بزنیم.

لبخندی زدم و گفتم:

-با کمال میل، باعث افتخاره!

از جاش بلند شد و به سمت اتاق روبرو رفت و آرش و دو مردی که اونجا بودند رو صدا زد تا
باهاش همراه بشن
در اتاق باز بود و من میتونستم ببینمش

میدیدم وقتی میخواست با دقت به کاغذ های روبروش
نگاه کنه انگار اخمی میکرد و مو به مو اطلاعات داخل کاغذ رو با دقت میخوند

خودم رو با نوشیدنی مشغول کردم
هر از چندگاهی به اطرافم نگاهی میکردم

گوشیم داخل کیفم به لرزش افتاد

کیفم روباز کردم

یه پیام از طرف آرش!

با تعجب سرم رو بالا آوردم و دیدم داره با دقت به حرفهای اون مردی که باهاش حرف میزنه گوش
میده!

پیام رو باز کردم و خوندم:
“وقتی حواست نیست زیباترینی!” خندم رو کنترل کردم
براش تایپ کردم:
“وقتی حواسم هست چی؟” و پیامو سند کردم

نازی سمتم اومد
و بعد کمی خوش و بش کردم با همدیگه دوباره سمت میزش رفت

گوشیم دوباره به لرزش افتاد

پیام و باز کردم:
“وقتی حواست هست فقط زیبایی
حالا حواست هست یا نه؟” خندیدم
وقتی به طرفش نگاه کردم
متوجه شدم دیگه اونجا نیست

کنارم نشست

باعث شد یه لبخند بزرگ بزنم

نه لبخندی که فقط روی لب هام جاری میشه

لبخندی که با تموم قلب و روح میزنم

این واقعی تره!

بهش نگاه کردم

سرش رو آروم آورد پایین تا کنار گوشش حرفی که متوجه شد که میخوام بزنم رو، بزنم:

-یه قولی بهم بده... اینکه هیچوقت من و فراموش نکنی؛ حتی اگه من فراموشت کنم!

گوشه ی لب هاش رو داخل دهنش برد

کنارچشمایش چینی افتاد

سرشو کج کرد و اینبار اون کنار گوشم گفت:

-قول لازم نداره!

وقتی یکی میاد تو زندگی آدم، آدم بخواد نخواد جزئی از خاطراتش میشه، من حافظم و دارم پس از خاطراتم دست نمیکشم!

انگشت هام رو بین انگشتاش قفل کرد

و من اون شب جمله ای رو زمزمه کردم که شاید باید اون روزها بیشتر به زیون میاوردم...
"دوست دارم"

سرم روی سینه اش بود

روی کاناپه دراز کشیده بودیم

و با انگشتم خط های فرضی روی تی شرتش میکشیدم. -نکن بچه قلقلکم میاد!

وقتی چشماش رو به تلویزیون و بازی فوتبال داده بود این حرف و زد.

مثل اینکه نتایج بازی اصلا به مرادش نبود

چون خیلی بی حس و حال دراز کشیده بود و بازی رو نگاه میکرد... سرم رو بلند کردم و چشم غره ای بهش رفتم

همزمان دوباره که خواستم سرم رو سر جای قبلی بزارم

از جاش پرید و شروع کرد داد زدن "ای بمیری یه شوت درست زدن بلد نیستی"
"حیف نونی که به تو دادن"
"کی تورو گذاشته تو دروازه"

و مشخص شد تیم مورد علاقه گل خورده!

شاکی گوشه ی مبل نشستم

از صبح سرش گرمه تلویزیون بود

بی توجه بهش راهی آشپزخونه شدم
لیوان شیرم رو گرم کردم

یه تست با شکلات درست کردم
و بعد دوباره رفتم و سرجام با فاصله ازش روی کاناپه نشستم و مشغول خوردن شدم

گاز اول رو از تست زدم
یه قلوپ از شیر خوردم
گاز دوم تست از دستم کشیده شد

ناکام و با تعجب به مسیر تست نگاه کردم که دیدم اونو تو دستش گرفته و همونطور که زیر لب
بد و بیراه
به بازیکنای میده تست شکلاتی من و میخوره!

به سمتش هجوم بردم و ضربه ای به بازویش زدم و گفتم:
-اون تست برای من بود! اگه خیلی دوست داری میتونی بری خودت برای خودت درست کنی
چرا برای من و میخوری

و سکوت... معلوم بود حتی حرف های من و نشنیده بود!

پوف صدا داری کردم و به سمت اتاق رفتم
روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم وقتمو با گوشیم بگذرونم

عکساروبالا پایین کردم

که چشمم به عکس دوتایی من و مامان پری افتاد!

ناخودآگاه دستم روی صورتش، لبخندش، چروک اطراف لب ها و چشمهایش کشیده شد

من دلتنگش بودم!

درسته که دلگیر بودم

ولی عمیقا دلم برایش تنگ شده بود
تو قلبم خلاء بزرگی وجود داشت

بودنش همیشه تو زندگیم یه عادت شیرین بود

مثل “بارون”

بارون هیچوقت آدرس نمیپرسه کجا بباره، کجا نباره

بارون همیشه هست تفاوتی هم قائل نمیشه

و من قلبم لحظه به لحظه بیشتر فشرده میشد

برای یکبار دیگه عطرش رو چشیدن

در آغوش گرفتنش

و حتی برای وقت هایی که سرم رو روی پاهاش
میزاشتم و اون فقط برام حرف میزد

تن صداسش قشنگترین لالایی بود

مامان پری کسی بود که همیشه تو اوج تنهاییام یه حامی بود
کسی که یادم میداد تو خاکستری های روزگار ، “زندگی” کنم و نزارم غبار زندگی به سرفه ام
بندازه... همیشه گم شده هامو پیدا میکرد جلوی چشمم میزاشت مثل خوشبختی... خودم رو روی
تخت مچاله کردم و عکسای گالریم باهاش رو ورق زدم

انگار مثل بوی بارونی که صبح خودش رو نشون داده بود و رفته بود
اونم رفته بود

و میخواست زندگی بی اون رو یاد بگیرم!

نفس هام مثل شلیک گلوله های برف به سمتم برای آوارکردنم سرازیر میشد!

از جام بلند شدم
به سمت در اتاق رفتم و بیرون رفتم

دیدم آرش همونطور که کنترل تلویزیون دستش بود و
دستش زیر سرش بود؛ خوابش برده بود!

لبخندی روی لبم نشست

تلویزیون رو خاموش کردم

و پارچه ی نازکی رو روش کشیدم

به سمت اتاق رفتم

و لباسامو عوض کردم

دلم روحم و پاهام من و از خونه بیرون برد
به سر خیابون که رسیدم برای اولین تاکسی دست
تکون دادم و آدرس خونه رو بهش دادم

آره... خونه... ماشین جلوی در خونه متوقف شد

دستمو سمت کیفم بردم
و کلید رو آروم بیرون کشیدم

کلید رو داخل قفل چرخوندم

و در حیاط آروم با صدای همیشگیش باز شد

با ورودم تصویر مامان، بابا و مامان پری جلوی چشمم نقش بست... تصویر بابا که بالای
درخت رفته بود و پرتقال ها رو میچید

مامان با عشق با سبدی که دستش بود پایین درخت ایستاده بود و با بابا میخندیدن... مامان پری با
یک سینی هندونه های قاچ شده از خونه بیرون اومد بود

و من روی تاب نشسته بودم و تاب میخوردم و عمیقا از حرکات بابا میخندیدم... تو فصل سرد
سال هم بابا پوست پرتغال هارو میزاشت روی بخاری؛ اینجوری بوش کل فشارو پر میکرد...
دوست داشتم همینجا بایستم و مثل یه فیلم تمام این تصاویر که تو ذهنم نقش بسته بود رو تصور
کنم

به طرف تخت داخل حیاط رفتم

مانتو و شالم رو دراوردم و گوشه ی تخت گذاشتم

آروم روی تخت نشستم

به آسمون نگاه کردم

این آسمون همیشه برامون باریده بود مثل آسون دلمون... این درخت خیلی وقت بود میوه نداده بود مثل درخت شاتوت ته حیاط... کنار دیوار... دیوار آجری شکل حیاطمون؛ بوته های برگ مو بود، مامان فصلش که میرسید میرفت و میچید و با مامان پری دلمه درست میکردن... اون زمان ما خوشبختی رو بغل کرده بودیم ولی نمیدونستیم هرچقدر سفت تر در آغوشش بگیریم بیشتر از دستمون فرار میکنه.

روی تخت دراز کشیدم

باد میومد

آستین بلیزم رو تا روی انگشت هام پایین کشیدم
دستم رو بین زانو هام قرار دادم

چشمام رو بستم

و کم کم در آغوش خواب فرو رفتم...
با صدای زنگ های پی در پی چشمام رو به سختی باز کردم

هیچ درکی از موقعیتم نداشتم

متوجه شدم هوا تاریکه!

آخ اینجا... این همه ساعت خوابم برده بود!

دوباره صدای زنگ در به صدا درومد

مسیر حیاط رو تا در رو دویدم

وقتی در و باز کردم
تصویر آرش رو دیدم که با همون گرمکن و تی شرت خونه؛ تو قالب در ظاهر شد

من و که دید چشماش گرد شد و بعد نفسی از سر آسودگی کشید

چشماش رو محکم روی هم گذاشت و باز کرد

آروم سلام کردم

به داخل اومد و در رو پشت سرش بست

نفس عمیقی کشید و دندوناشو روی هم فشار داد و گفت:
-اینجا چیکار میکنی؟ میدونی چقدر ترسیدم... به سمت تخت داخل حیاط رفتم و روش نشستم

همراهم اومد و جلوم ایستاد

گفتم:

-آرش اینجا خونه ی منه!
میدونم... میدونم شاید ترسو شده باشمت
ولی دلم تنگ شده بود
پاهام من و کشوند تا اینجا
بعد هم یهو اینجا خوابم برد... ببخشید!

دستی به موهایش کشید
و کمی مکث کرد

و بعد کنارم روی تخت نشست

فاصلمون رو پر کردم و نزدیک تر بهش شدم

سرم رو روی شونه هاش گذاشتم:

-هر گوشه ی این خونه خاطراتش انگار دارن باهام راه میرن، حتی بعضی وقتا صداشونو هم میشنوم!

دستش از پشت دور شونه هام حلقه شد

چیزی که مدام ذهنم رو قلقلک میداد رو به زبون آوردم:

-میگم...امشب اینجا میمونی؟

چشماش گرد شدو سرشو سمتم چرخوند

گفتم:

-امشب مهمون من اینجا باش

غذا درست میکنم

و حرف میزنیم... لبخندی زدم و بهش نگاه کردم و گفتم:

-چطوره؟

کمی مکث کرد و بعد چشمکی زد و گفت:

-باشه قبوله!

خوشحال شدم دستشو گرفتم از پله های حیاط بالا رفتم و به سمت خونه رفتیم

برای درست کردن شام، ماکارانی رو انتخاب کردیم

من پای اجاق گاز بودم

و آرش ماکارانی هارو داخل آب جوش میریخت

من گوشت چرخ کرده و قارچ ها و پیاز داغ رو تفت میدادم

اون انگشتش رو به رب میزد و روی بینیم میزد

صدای خنده هامون تو خونه میپیچید

اون تلافی اینکه خورد کردن پیاز هارو بهش دادم رو سعی داشت دراره

و من هر از چندگاهی با یادآوری تصویرش موقع پیاز خورد کردن درحالیکه از چشم هاش اشک میومد بلند میخندیدم

و اونم برای من چشم قره میرفت

به دست رنجمون نگاه کردم و لبخند پر رضایتی زدم

غذامونو خوردیم

و حالا من جلوی صندوقی که تو اتاق مامان پری بود نشسته بودم و آلبوم عکس های بچگیمو درآورده بودم

سمت سالن رفتم

اون روی مبل راحت نشسته بود

به سمتش رفتم

وقتی کنارش رفتم خودش رو کمی جمع کرد و گذاشت کنارش بشینم

صفحه اول آلبوم و آوردم "عکس نوزادی من"

چشمش درخشید و لبخندی زد و گفت:

-وای اندازه کف دست بودی صحرا!

خندیدم و آلبوم رو ورق زدم

من بالای درخت پرتغال داخل حیاط بودم

خنده ی بلندی سر دادم و گفتم:

-اینجا پنج سالم بود! مامان میخواست من و ببره دکتر

من از صبح رفته بودم بالای این درخت

مامان از صبحش هرچقدر دنبالم میگشت پیدام نمیکرد

یادمه حسابی ترسیده بودن که نکنه از خونه بیرون رفته باشم و گم شده باشم... خندید... ورق بعدی

از آلبوم من پنج شش ساله؛ حوله پیچ شده درحالیکه موهای کوتاهم روی پیشونیم ریخته بود بغل

مامان پری بودم.

دستی روی عکس کشیدم و گفتم:

-آرش من تصمیم رو گرفتم؛ میخوام برم پیش مامان پری...

اگه هیچ حد و مرزی وجود نداشت دوست داشتم پرواز کنم همونجایی که همون ثانیه قلبم میخواد.

مثلا پرواز کنم برم جاهایی که قلب و روحم اونجاست؛ ولی جسمم جای دیگه ایه!

پرواز کنم برم پیش کسانی که دوستشون دارم، به دور از کیلومترها و فاصله و شلوغی... یا اگه

هیچ حد و مرزی نبود دوست داشتم بدونم آدما به دور از تصورات ذهنی تو تنهایاشون وقتایی که

تنهان چیکار میکنن... قلبشون عمیقا برای کسایی که ازشون دورن تنگ میشه؟

یا چه معادلاتی رو تو ذهنشون حل میکنن وقتی میگن: "تو باید مثل قدیم دوباره قوی شی"

یا وقتی میگن من برای صلاح خودت اینکار و کردم دقیقا به کجای زندگی رسیدن که این فکرو

میکنن! -منظور... منظورت چیه که میگی میخوام برم؟

اون این حرف و زد وقتی از جاش بلند شده بود

و دستاشو روی کمرش گذاشته بود

و با اخم هایی که پیشونیش رو پوشونده بود

این سوال و ازم پرسید!

بلند شدم

دستم روی ساعد دستش گذاشتم
عقب رفت

و با حرکت سرش بهم فهموند حرف بزنم.

نفس عمیقی کشیدم و با مکث گفتم:

-میرم پیش مامان پری آرش!

میرم باهش حرف بزنم

من امروز فهمیدم بیشتر از هر چیزی دلتنگشم!

دلتنگ عطرش، وجودش...

میدونم اونم دلتنگ منه

و همه اش تقصیر بچه بازی منه که جواب تلفناشو تا حالا ندادم!

آرش دارم فکر میکنم مگه ما چقدر زنده ایم؟

چقدر فرصت داریم برای دوست داشتن آدمای زندگیمون؟

آرش من میرم؛

ولی بعد یه مدت کوتاه برمیگردم.

به مامان پری میفهمونم من هنوزم همون دختر قوی هستم!

با گوشه ی چشمش نگاهم کرد

ولی همچنان اخم فاصله ی بین ابروهاش رو چین انداخته بود

تو دلم قربون صدقه قیافش رفتم که میخواست هم تحت تاثیر قرار بگیره و حق و بهم بده

و هم اخمش رو حفظ کنه!

لبخندی زدم و گفتم:

-صحرا قربونت بره، این اخما برای چیه؟

به جای اینا میشه بغلم کنی و بگی دلت برام تنگ میشه؟

اخماش رفته رفته کم شد

نزدیکم شد

در یک حرکت نرم در آغوشم گرفت

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:
-آخیش... چشمام رو بستم و لبخند پهن و بزرگی نقش بست روی صورتم.

نفس عمیقی کشیدم؛

نفس عمیقم بوی زندگی میداد.

آروم لب زد و گفت:
-من از همین الان دلتنگت میشم...
اگه این تصمیمت خوشحالت میکنه حتما انجامش بده! ولی زود هم برگرد!

از آغوشش جدا شدم

دستش روی کمرم موند

بهش نگاه پر مهری انداختم و گفتم:
-نمیتونم انکار کنم، تو این چند وقت عادت کردم به کنارت بودن، عادت کردم به ماهی خوردنام
کنارت... تک خنده ی آرومی زدم و گفتم:
-خوب چون قیافت اون موقع از هر زمان دیگه ای شیرین تر میشد!
دست راستش رو از کمرم جدا کرد و باهاش موی کنار صورتم رو کنار زد و به پشت گوشم
فرستادشون

ادامه دادم:

-میدونی میخوام اینبار که مامان پری رو دیدم بهش درباره تو بگم!
مثلا بگم چقدر دوست دارم... اون لحظه ای که بعد جمله ی آخرم غرق چشماش شدم

اون چشماشو بست!

چشماشو بست
و من و بوسید!

چشم هامو بستم و شاهد رقص لب هامون شدم

من فقط “دوستش داشتم”! خوشبختی چه معنی دیگه ای میتونست داشته باشه جز این لحظه؟! تا
امروز فکر میکردم فوق العاده ترین قسمت صورتش چشماشن؛
ولی حالا تازه فهمیدم قشنگترین قسمت صورتش کجاست!

روی تخت یک نفره اتاقم دراز کشیده بودم؛

و اون هم روی یه تشک پایین تختم خواب بود... از حرکت آروم سینه اش که بالا و پایین میشد
این رو فهمیدم.

کاش امشب خوابم نبره

یا اگه خوابم میبره یادم نره!

میدونی بعضی چیزا رو حیفه آدم یادش بره

مثل وقتی که من و بوسید چند بار نفس کشید و یا چند بار نفسش رو حبس کرد

با وقتی که پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت
منم دوست دارم، تصویر چشماش که مثل یه خط بود رو هرگز دلم نمیخواد فراموش کنم!

یا وقتی که خندید... هنوز پژواک خنده هاش تو گوشم میپیچه و میپیچه

از کجا معلوم شاید فراموشی هم جزوی از جهان باشه

شاید فراموش میکنیم چرا عاشق بودیم!

یا عاشق چه چیز خاصی از او هستیم

عاشق لحن بخصوصش

یا شیوه حرف زدنش؟

یا وقتی که چشماش رو تنگ میکنه و با ژست خاصی از تفاوت های قهوه های خوشمزه ای که
تاحالا مزه کرده میگه؟

نمیدونم... میخوام بگم دوستت دارم،
حتی اگه انسان فراموش میکنه

حتی اگه من فراموشکارم!

- میگفتی بلیت هواپیما برات میگرفتم!

وقتی خودش رو به بالا کشیده بود و رو به آینه ی ماشین، دستی به موهایش میکشید اینو گفت. -
آخ آرش گفتم که به خدا راحت، من از بچگی عاشق قطار بودم، واسه من که قطار خیلیم
نوستالژی و فانه!

در داشبورد جلوی پام رو باز کرد و عینک آفتابی اش رو درآورد و روی چشماش زد.
-به هر حال امیدوارم نت داشته باشی!

میگم میخوای نری؟

اصلا بنظرم امروز نرو، فردا خودم برات بلیت هواپیما میگیرم زود هم میرسی
چطوره؟

با تعجب سرم رو به سمتش برگردوندم!

با حرکت ابرو بهم گفت: نظرت؟
پوفی کردم و گفتم:
-برو دیگه آرش، میرم زود میام!

ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم -وقتی رسیدی زنگ بزنی
قبل سوار شدن هم از مسئولای اونجا پرس و انت داره یا نه!

اینو گفت و فرمون رو برای دور زدن تو میدون کاملاً چرخوند.

بدنم رو کج کردم و سمت چپ سرم رو روی پشتی صندلی گذاشتم و شروع کردم به دیدن نیمه ی
صورتش... خیره بودم به چشم هایی که عجیب این روزها ساحل آرامش من بودند... مهم نیست؛
اگه گاهی نمیتونم دنبال رد پای تو، داخل مغزم بگردم؛
ولی نگاهت... نگاهت تک تک تارهای موسیقی قلبم رو به صدا در میاره.

به نظرم دنیا بدهیش رو با من صاف کرد

با اومدن "تو" توی زندگیم! -اینجوری نمیتونم رانندگی کنم!

نیم نگاهی بهم کرد و با لبخند کجش اینو گفت.

صاف نشستم و نگاهم و به راه دادم و گفتم:
-داشتم تو دلم راجع بهت چیزی میگفتم!

یه ابروشو بالا داد و گفت:
-خوب بلند بگو ماهم بشنویم... خندم و کنترل کردم و گفتم:
-نمیشه؛ مزه اش به همین نگفتناس!

پژواک صدای خنده آرومش مثل یه نسیم از کنار گوشم عبور کرد... بالاخره رسیدیم به
ترمینال... آروم یک جا پارک کرد. -بقیشو خودم میرم لازم نیست بیای.

همزمان که دستش سمت باز کردن کمر بند ایمنیش میرفت گفت:
-چرا؟

لبخندی زدم و با دلتنگی ای که از همین الان توی جون و قلبم رخنه کرده بود لب زدم و گفتم:
-خوب احساس کردم آخرش شکل این فیلم عاشقانه ها که یکیشون سوار قطار میشه و اون یکی یه مسیری و پشت قطار میدوه میشه
منم از کلیشه بیزار، ترجیح دادم اینجا از هم خداحافظی کنیم، البته از این هم نگذریم که بازیگر مرد این فیلم یه آدم معروفه و ممکنه نتونه جلوی این همه آدم که دارن نگاهش میکنن درست دنبال قطار بدوه!

تک خنده ای کرد
جفت دستامو گرفت و تو حصار دستاش قرار داد
و گفت:

-به یک هفته نشده برگرد خوب؟
دلم برات تنگ میشه، برای شیر خوردنای اول صبح، برای کنارت نفس کشیدن برای ساز
دهنی زدنت
برای عطر موهات، برای همچیت...
خم شدم و نرم گونه اش رو بوسیدم و گفتم:
-زود میگزره!

نگاهی به مسافر ای روبروم که به سمت در اصلی میرفتن کردم:
-فکر کنم دیگه باید برم!

روی دستم بوسه ای کاشت و گفت:
-مواظب خودت باش، خوب؟

چشم هام رو آروم به معنی باشه بستم و باز کردم.

دستم سمت دستگیره رفت که گفت:
-صحرا... در نیمه باز بود

برگشتم سمتش

گفت: -دوست دارم، خوب؟

چشمام ستاره بارون شد

این حرفش مثل برف نشست روی قلبم!

و باعث شد لبخند بزرگی بزخم و بگم: -منم همینطور، منم دوست دارم.

آرش

با چشمم مسیر رفتنش رو نگاه کردم

چند بار تو مسیرش برگشت سمتم و برام دست تکیه داد... رفت... و من از الان دلتنگش
بودم

عادت... واژه ای مخرب!

که از دوست داشتنی ترین لحظه ها یک سم میسازه
که تو جون و روح رو رخنه میکنه.

مثل ماده ای مخدر!

باعث میشه در اثر دوری ازش تنه درد بگیره و قلب و روح فقط اونو فریاد بزنه!

تازه دلیل اینو فهمیدم که... وقتی کنار توام ضربان قلبم فالش میشه!

ماشین و روشن کردم و با سرعت از جای پارکم خارج شدم و حرکت کردم.

تو مسیرم دنبال کاری بودم تا مشغولم کنه و کمی حواسم رو پرت کنه

به سمت باشگاه انقلاب روندم
و طول مسیر به آهنگ فرانسوی گوش دادم.

وقتی رسیدم ماشین و داخل پارکینگ وی آی پی گذاشتم.

کوله وسایل ورزشیم و از صندوق عقب برداشتم و به سمت باشگاه خصوصی راه افتادم...
سرعت تردمیل و روی مکسیموم تنظیم کردم و همراه با موزیکی که ولومش رو زیاد کرده
بودم میدویدم

ذهنم سخت و پیچیده شده بود

اونقدر مسئله های مختلفی برای فکر کردن تو مغزم بود که راه فراری جز دویدن برای خودم
پیدا نکردم

همونطور که از تو آینه به خودم نگاه کردم
مسیح و دیدم که از راه دور داشت به سمت میومد... این چندوقت بعد ماجرای که شکل
آشنایی من با صحرا رو فهمید سعی میکردم زیاد باهاش رو در رو نشم!

اون هم کم و بیش بهم بی توجهی میکرد

و میدونستم سر این قضیه هم حسابی با آرام جر و بحث کرده بودن!

با یکی یکی پایین آوردن سرعت تردمیل متوجه حضورش کنارم شدم

هدفونمو از گوشم دراوردم و دور گردنم انداختم -چه عجب، خیلی وقت بود کم پیدا شده بودی
آرش خان، باشگاه هم که اصلا نمیومدی!

کیف ورزشیش رو کنار تردمیل روی زمین انداخت -راستش احتیاج به زمان داشتم... تردمیل روی حرکت کند رفت
با ریتم تند روی دستگاه راه میرفتم.

برای اینکه بحث و عوض کنم و به اون موضوع قبلی برنگردیم ادامه دادم و گفتم:
-چیه نوبت توئه؟ این همه دستگاه اینجاست برو رو یکی دیگشون گرم کن!

حوله اش رو از کیفش درآورد و دور گردنش انداخت و گفت: نه اومدم عوارض بگیرم!
حواسم بود خیلی وقته داری سگ دو میزنی رو تردمیل!
داداش اشتباه میزنی یا نمیای یا انقدر سنگین میری
زانوهات و لازم نداری؟

بالاخره تردمیل از حرکت ایستاد

نشستم زیر پرس پا
و مسیح هم تردمیل کنارم رو انتخاب کرد و روشنش کرد و گفت:
-اوضاع چطوره؟ منظورم با صحراس!

نفسمو محکم به بیرون دادم و درحالیکه پاهام رو پایین میاوردم گفتم:
-خوبه! رفته پیش مامان بزرگش زودم برمیگرده.

و با کنایه گفت:
-آهان پس همه چیز خوب پیش میره... بلند تر از حد معمول گفتم:
-آره خوب پیش میره! مسیح تو چرا درکم نمیکنی؟

سرعت دویدنش رو زیاد کرد و گفت:
-واسه اینکه سرت داغه نمیفهمی!
درسته تو پشت فرمون نبودی
درسته تو تقصیری نداشتی
ولی فکر میکنی ممکنه چقدر برات بد شه؟

اصلا صحرارو بگو!
به این فکر کردی بفهمه چی میشه؟

از زیر پرس پا بلند شدم و گفتم:
-دمت گرم داداش!
اکی نخواستم درکم کنی ولی نمک رو زخم نپاش! خودم کم عذاب از این قضیه نمیکشم!
راهمو کج کردم و به سمت رختکن راه افتادم
از پشت سر صداش اومد: -آرش... صبر کن.

کنارم به رختکن اومد و گفت:
-فکر کنم امروز روز تمرین نبود، میگم بیا همینجا بریم کافی چیزی بخوریم و حرف بزنیم،
اکی؟

چشمامو باز و بسته کردم

نفسمو بیرون دادم و گفتم باشه!

در حالیکه دستمال رو از جا دستمالی روی میز برمیداشت و دور دهنش رو تمیز میکرد
گفت:
-همیشه از بچگی اونی که بهت تذکر میداد کدوم راه درسته کدوم راه غلطه من بودم، و اونی
که تو مدرسه کتک کاری راه مینداخت و ترس از آینده اش نداشت تو بودی!
آرش هنوزم میگم این کار احمقانه اس!
ولی میگم ناخواسته عاشق شدی؛ باشه درکتم میکنم
خودت جریانات من و با آرام میدونی
منم از کلی جریانات گذر کردم که الان باهاشم و نامزدمه!

در حالیکه با دسته ی فنجان بازی میکردم و زل زدم بودم بهش

نگاهم و ازش جدا کردم و به مسیح دادم

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-نمیگم عاشق نباش، چون اختیار این قلب لامصب دست خودش نیست
ولی میخوام مواظب باشی، میخوام یه روزی فشار این بار رو از روی دوش برداری یا
حداقل یه جوری حقیقت و بهش بگی!
آرام این مدت باهام حرف زد
اون دختر معصومه!

سرم درد میکرد

تو سرم جنگ بود

و کی میفهمید این یعنی چی

سر صحرا تو سر من جنگ بود!

وقتی همه چیز رو با صدای بلند مرور میکردم

تازه میفهمیدم من چیکار کردم!

تازه میفهمیدم روزگار

جلاد بی رحمیه

و هرکس رو به روش خودش مجازات میکنه...

یک هفته از رفتن صحرا میگذشت و هر روز تلفنی باهم در تماس بودیم.

اونجا خوشحال بود چیزی که عمیقاً قلبم رو شاد میکرد، راه تنفسیم رو باز میکرد و من نفسی از سر آسودگی میکشیدم.

تو این یک هفته مثل سر در گم ها بودم، انگار راستی راستی به وجودش عادت کرده بودم!

انگار هوای خونه بدون اون سنگینی میکرد و حتی حوصله کار کردن رو هم ازم میگرفت.

مگه آدم ها چی درونشون دارن که اینجوری بقیه رو وابسته به بودنشون میکنه؟

شب ها خونه ی مسیح میرفتم.

صبح ها خودم رو مشغول شعر نوشتن میکردم

که نتیجه اش سطل آشغال پر خونه ام میشد که پر از کاغذ مچاله شده!

راستی من قبل این یک سال قبل از اینکه صحرا رو بشناسم چیکار میکردم؟

روزی تنهاییام چی کار میکردم؟

یادم نمیداد!

انگار زندگیم با صحرا دوباره بازسازی شده

قصه ی زندگیم از اول نوشته شده

این زندگی جدید خیلی شیرینه!

اما یه چیزی هست که ترسش تو وجودم رخنه میکنه؛

اینکه این زندگی جدیدی که با صحرا تصورش رو دارم زیر بناش یه آوارست!

مگه میشه رو یه آواره زندگی ساخت؟

دیگه لنگ ظهر شده بود و من هنوز تو تخت خوابم!

شب ها صحرا زنگ میزد و با نوای صدایش خوابم میگرفت... از جام بلند شدم

به سرویس رفتم

به صورتم آب زدم

سرم رو از روشویی بالا آوردم و در حالیکه از صورتم آب چکه میکرد تو آینه به خودم نگاه کردم

دستم روی آینه به سمت چشمام بردم

رنگ این چشما با صحرا یه جور دیگست

زندگی اصلا با صحرا یه جور دیگست... از سرویس بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم در یخچال و باز کردم

بطری شیر... لبحندی روی صورتم نشست.

قهوه ساز رو به برق زدم و روشن کردم
تستی برداشتم و روش شکلات مالیدم

قهوه رو داخل ماگم ریختم و به سمت پنجره رفتم و از پنجره به بیرون نگاه کردم

گاز بزرگی از تست زدم و یه قلوپ از قهوه ام رو خوردم

راسته که میگن آدما وقتی میفهمن یکی رو دوست دارن زندگیشون به دو بخش تقسیم میشه؟

راسته میگن وقتی هم اون آدم نباشه دیگه زندگی، زندگی نیست؟

صدای لرزشی رو حس کردم

بادقت گوش کردم و متوجه شدم صدای ویبره گوشیمه... لیوانمو روی میز گذاشتم و دنبال گوشیم رفتم

گوشی رو زیر ملافه روی تخت پیدا کردم "هشت پیام از دست رفته از آرام"

گوشی رو جواب دادم

و به سالن رفتم

تماس رو روی اسپیکر گذاشتم و گوشیم رو روی میز جلوم گذاشتم
و خودم روی کاناپه نشستم و فنجونم رو دستم گرفتم -آخ آرش چرا گوشیت و جواب نمیدی؛
نصف جون شدم!
یه قلوپ دیگه از قهوه ام رو خوردم و در حالیکه کنترل تلویزیون روبه دستم گرفتم و دکمه ی
روشنش رو زدم گفتم:
-حواسم نبود، چه خبرا آروم خانوم... -من خوبم آرش، میگم....عه....کجایی؟

داخل صداش اضطرابی بود که متوجهش شدم.

صدای تلویزیون رو کم کردم و گفتم:
-آرام تو اکی ای؟ میگم صدات یه جوریه!

مکثی کرد و انگار صدای پچ پچی اومد -ای بابا صدام چجوریه؟
میخواستم حالت رو بپرسم ببینم چه خبره

لیوان و روی میز گذاشتم
و گوشیمو از حالت اسپیکر دراوردم و بغل گوشم گرفتم

از جام بلند شدم و با تحکم گفتم:
-نه دیگه باورم شد یه چیزی هست
من میشناسمت، تغییر صداتم میشناسم
میگم چی شده؟

مسیح گوشی رو از آرام گرفت و گفت:
-آرش... با جدیت گفتم:
-مسیح میگی چی شده یا نه؟

صدای آرام از پشت خط اومد که گفت:
-خوب نمیفهمم کجا رفته اخه!

مسیح گفت:
-داداش یه چیز میگم عصبی نشیا!

غریدم و گفتم:
-لعنتی بگو دیگه نصف جونم کردی، مامان چیزی شده؟ بابا؟ بگو دیگه لامصب!

بی وقفه گفتم:
-فرید... فرید فوت شده!
وسط سالن خشکم زد

محو روبروم شدم و حتی مغزم اجازه ی پلک زدن هم نمیداد... ماتم زده لب زدم و گفتم:
-چرا؟

وسط حرفم پرید و گفتم:-الان موضوع این نیست!
دو سه روزه فروزان نیست!
یعنی میدونی که اونا دوقلو بودن
دوستاش همه جارو دنبالش گشتن
و یه چیز فهمیدن... سریع پرسیدم:

-چی... چی فهمیدن؟

مسیح مکثی کرد و گفت: -یعنی... لیست پرواز هارو چک کردن و دیدن دو روز پیش با یه پرواز اومده ایران!

همزمان با پایان جمله اش بلند گفتم:
-چییییی؟

شوک دوم!

فروزان؟

بعد سه سال اومده ایران؟

اون... روزی که رفت بهش گفتم دیگه حق نداره بیاد ایران و اون گفت روزی که برگردم روز مرگ منه، چون من و رها کردی!

مرگ... روز مرگ فروزان... اون برگشته!

نه... نه نباید این اتفاق بیوفته!

صدای مکرر مسیح من و به خودم آورد وقتی مدام اسمم رو پشت تلفن صدا میزد! -کجاست... مسیح، فروزان کجاست؟

مسیح گفت: -نمیدونم، الان ایمان و نیوشا هم اینجا
هرجارو بگی گشتیم... حرفش رو ناتموم باقی گذاشتم و گفتم:
-من دارم میام اونجا!

تو خیابونا وحشیانه رانندگی میکردم

چندبار نزدیک بود تصادف کنم

به بوق ماشین های دیگه هم بی توجه بودم “نه”

اجازه نمیدم برگردی فروزان

اجازه نمیدم... هرجوری که اومدی بی دردرس برمیگردی به همون جایی که ازش اومدی؛
فروزان خادمی... با دست چپم رانندگی میکردم و ناخن دست راستم رو سمت دهانم برده بودم و
میجویدم... فکرها و عواقب دیدن فروزان به سمت سرم هجوم آورده بودن... فرید... فرید مرده
بود!

آخ فرید... فروزان به فرید وابسته بود!

و موقعی که من و ترک کرد؛ رفت لندن پیش فرید!

اون موقع فروزان خیلی اصرار داشت منم باهاش برم لندن

تمام زندگیش رو گذاشت تا من و قانع کنه که اونجا میتونم پیشرفت کنم!

ولی من... من کارم، خنوادم، زندگیم اینجا بود

کجا میرفتم؟

پس فکر کرد ترکش کردم و بهم گفت اینکار به معنی ترک کردنه! و من رو با یک قلب نصفه
رها کرد!

و نمیدونست اون قلب نصفه با صحرا یه قلب کامل شده

آخ صحرا... آخ... جلوی آپارتمان مسیح، زدم ترمز و سریع پارک کردم

منتظر آسانسور نشدم و از پله ها استفاده کردم

وقتی زنگ واحدشو زدم آرام در و باز کرد

لب زد و گفت:

-آرش... از کنارش رد شدم و داخل شدم

ایمان مسیح و نیوشا روبروی هم روی مبل ها نشسته بودن و حرف میزدن که با ورود من سرها به سمت من برگشت.

همگی از جاشون بلند شدن

بی تامل پرسیدم:

-کجاست...؟ آرام از پشت سرم رد شد و کنار مسیح ایستاد و گفت:

-همه جارو گشتیم هر جا که ممکن بود رفته باشه،

اول نمیخواستیم تو چیزی بفهمی ولی بعد دیدیم که کار بیخ پیدا کرده بهت زنگ زدیم... دستمو

پشت سرم گذاشتم و چشمامو روی هم فشار دادم تا چیزی به ذهنم برسی؛ سریع گفتم:

-نیوشا... تو رفیقش بودی باهمدیگه هم در ارتباط بودین جایی و نمیشناسی داشته باشه تو ایران؟

نیوشا سرش و تکون داد و گفت: -هتلا و مسافرخونه هارو گشتیم نبود که نبود!

اون قبل رفتنش تمام املاکشونو پول کرد و رفت!

نالید و گفت: واقعا چیزی به ذهنم نمیرسه... تن صدام دست خودم نبود که داشت لحظه به لحظه

بالا تر میرفت

داد زدم و گفتم:

-خوب بازم بگردین... چرا دست روی دست میزارین؟ هان؟ تو این شهر کوفتی یه جا روکه باید

رفته باشه

آب نشده که بره زیر زمین... به سمت در رفتم و بلند گفتم:

من میرم دنبالش بگردم وقت و هم مثل شما از دست نمیدم... صدای مسیح از پشت سرم اومد که

گفت: -صبر کن منم باهات میام!

وایمان هم اضافه کرد: -نیوشا تو و آرام اینجا باشین ما میریم میگردیم.

صدای نارضایتی نیوشا بلند شد
که من در و باز کردم و ترجیح دادم تو ماشین منتظرشون بشم تا بیان.
بیمارستان ها... اداره های آگاهی
همه جارو دنبالش گشتیم!

و بعد ناامیدانه به پزشکی قانونی سر زدیم... رفته بود زیر سنگ؛ نبود!

تمام امروز رو خیابون به خیابون شهر و متر کردیم!

نیمه شب بود

ناامیدانه مسیح و ایمان رو به خونه هاشون رسوندیم

و برای فردا قرار گذاشتیم که لیست های خروجی ها از شهر و ایران رو بگردیم

نایی تو این تن لعنتی نمونده بود

این چه مصیبتی بود که دوباره سایه انداخته بود روی زندگیمون... چرا یه نفس راحت برام حروم
شده بود

خسته شدم... ماشین و تو پارکینگ آپارتمانم پارک کردم

سوار آسانسور شدم

تو آینه ی آسانسور به خودم نگاه کردم... چقدر فرق کردم با آرش سه چهار سال پیش... احساس
میکردم بخاطر مشکلات پیری تو وجودم ریشه کرده
یعنی فروزانم عوض شده؟

تصویر فروزان سه سال پیش هنوز جلوی چشممه

یعنی هنوزم همون دختر شیطونه؟

پوفی کردم و در آسانسور و باز کردم و به سمت در واحدم رفتم

کلید و داخل قفل چرخوندم و وارد شدم

هوای خونه یخ بود... باز پنجره رو باز گذاشته بودم

کفش هام رو گوشه ای دراوردم

به طرف کلید آواژور بغل در رفتم و قبل اینکه دستم بهشون بخوره سرجام از شدت شوک یخ بستم!

تصویرش جلوی پنجره... دستم کلید آواژور و لمس کرد

و تصویر دختری که با روشن شدن برق با تنی نحیف و استخوانی به سمتم برگشت هیچوقت از ذهنم پاک نشد...

خونه تاریک بود و نور فضا فقط نور کم زرد رنگ آواژوری بود که روشن کرده بودم.

باورم نمیشد... دختر نحیف روبروم که حالا پشت به پنجره روبروم ایستاده بود "فروزان" بود!

پوست بدنش بخاطر سرما جمع شده بود

و لرزش خفیفی داشت... پاهام به زمین دوخته شده بود.

چشمام از روی صورتش تکون نمیخوردن

آخرین تصویری که از فروزان به یاد دارم دختری شیطون و با نشاط که صدای خنده هاش گوش دنیارو کر میکرد؛ بود.

اونقدر فریبنده و زیبا بود که هر توجهی رو به خودش جلب میکرد

آخرین تصویر تو ذهنم فروزانی بود با موهایی تا شونه هاش که هایلایت های روشنی تو موهاش داشت و باعث شده بود موهاش بلوند دیده شه!

الان دختری که بسیار لاغر تر از هر زمان با موها بلند مشکیش فروزان اون موقع نیست!

از مات زدگی در اومدم

دلم میخواست بهش حمله کنم و تاوان این سال هارو ازش درارم

در اصل تاوان روز های سختمو که تنها رفتنش به روز من آورد و درارم... ولی اون... تصویر این دختر ضعیف روبروم توانایی هر خشونتتی رو ازم میگرفت!

چی بهش گذشته بود که اینطور مثل گنجشکی میلرزید؟

حتی صدای بهم خوردگی دندان هاش رو هم میشنیدم!

این لرزشش از سرما بود یا ترس؟

از مات زدگی دروادم و دندان هام رو روی هم فشردم و غریدم:
-چرا... چرا اومدی اینجا؟؟ جلو اومد... حالا نور نیمی از صورتش رو روشن کرده بود

نمیتونم انکار کنم که دلم براش میسوخت و دلم میخواست صداشو بعد این همه سال بشنوم!

فکر کنم صداشو یادم رفته بود... با صدایی که از ته چاه شنیده میشد و جوری شبیه زمزمه بود

بریده بریده گفت:

-کلیدا... این سال ها کلیدارو عوض نکرده بودی... شدت لرزش هاش بیشتر از قبل شد

برای لحظه ای ترسیدم... به طرفش رفتم

چشمش... چشم های دختری که اون سال ها عاشقش بودم الان مثل یک سنگ بود و حتی پلک هم نمیزد!

نزدیک تر شدم

تا واضح تر ببینمش

تعادلش رو از دست داد

وقتی نزدیک بود روی زمین فرود بیاد
سریع گرفتمش

تو بغل من بیهوش شد!

اولش بدنم بخاطر تماس باهاش شوکه شد
و بعد از چند ثانیه سریع دستم رو روی صورتش زدم و اسمش رو صدا زدم -فروزان...
فروزان.... صورتش کوره ی داغی بود و لپ هاش قرمز شده بود

به شدت میلرزید

اون به شدت مریض بود!

سریع تو دستام بلندش کردم
سبک تر شده بود... از خونه بیرون زدم

روی صندلی عقب ماشین گذاشتمش
و به سرعت به سمت بیمارستان حرکت کردم.

روی تخت بیمارستان آرام خوابیده بود

موهای مشکیش اطرافش پراکنده بود؛

قبلا هیچوقت موهایش رو بدون رنگ ندیده بودم!
پرستار برایش سرم تزریق کرده بود.

زیر لب هضمیون میگفت و اصوات نامفهوم رو به زبون میآورد... کیسه داروهایش تو دستم
بود

تا میتونستم به صورتش نگاه کردم

به یاد ندارم اون زمان یک روز بدون آرایش میدیدمش

همیشه آرایش کرده و مرتب بود

اون فرق کرده بود؛

خیلی هم فرق کرده بود!

لب هاش خشک شده بودن و ترک خورده بودن

یادم میاد اون زمان اگه یک روز لبخند نمیزد برام؛ کل روزم خراب میشد!

لبخنداش خود شانس بودن برام!

من و فروزان پنج سال باهم بودیم.

یادمه تا قبل اون من یه آدمی بودم که دخترای زیادی برای جلب توجه کردن سمت میومدن؛

ولی هیچ دختری برام جذابیت نداشت!

سمت هیچ دختری نمیرفتم

تا حالا هیچ دختری نتونسته بود جوری من و جذب کنه که خیره بمونم روش

تا اینکه فروزان و دیدم... یه جوری انگار اگه صدسال هم خیره میموندم بهش خسته نمیشدم

نمیدونستم این چه حسیه

نه با اینجور حس ها نه با عشق هیچ آشنایی نداشتم

رابطه هامو سر یکماه تموم میکردم که نکنه وابسته شم!

میترسیدم از عاشقی!

هیچوقت نمیزاشتم دوست دخترام یک نوع عطر بزنن

متنفر بودم از اینکه بوها تو مغزم موندگار شن... و حتی متنفر بودم از اونایی که به بوی یک نفر عادت میکنن!

دکتر گفته بود امشب و اینجا بمونه تا تحت مراقبت باشه تا تبش بیاد پایین و منجر به تشنج نشه و بعد صبح میتونیم از اینجا بریم... سرم رو تکون دادم تا بیشتر از این فکر تو سرم هجوم نیارن... از اتاق اومدم بیرون

روی یک صندلی تو راهرو جلوی اتاقش نشستم و با گوشیم به مسیح پیام دادم:
“فروزان پیش منه؛ به بچه ها بگو نگران نباشن.” و پیامو سند کردم

به دقیقه نکشید
گوشیم زنگ خورد

مسیح بود -بله مسیح -الو آرش... صدای آرام بود؛ با گوشی مسیح زنگ زده بود -جانم آرام؟
-آرش فروزان کجاست؟ بگو سریع بیایم... چشمامو از خستگی مالوندم و گفتم:
-باورت نمیشه؛ توخونه ی من بود! -چیایی؟ چجوری رفت تو؟

سرمو به دیوار پشتم تکیه دادم و چشمامو بستم و گفتم:
-کلیدارو داشت! تب و لرز کرده بود، آوردمش بیمارستان صبح هم برمیگردیم،
فقط آرام بنظرم شرایطش مساعد نیست یکم زمان بدیم بهش... آهی کشید و گفت:
-بگردم، من که امشب چشم روی هم نداشتم
خیلی به برادرش وابسته بود!

کمی مکث کرد و گفت:
-میگم آرش...
صحرا کی برمیگرده؟

دوباره با تداعی شرایطی که درست شده واسم "لعنتی" ای زیر لب گفتم و چشمامو باز کردم -
فعلا نمیدونم کی برمیگرده، یکی دو روز بگذره باید یه فکری کنیم! صحرا نباید چیزی بفهمه
از طرفی هم نمیخوام فروزان چیزی راجع به صحرا بدونه و مشکلی درست شه! -او هوم
میفهمم، مواظب خودت باش آرش، از طرفی هم درکت میکنم ولی حواست به فروزان باشه
به هرحال داغ دیده اس! -میدونم آرام... همینم من و میترسونه!

بعد از هم خدافظی کردیم و من سرم رو دوباره به دیوار تکیه دادم
و خیلی زود چشمام گرم شد...

نزدیکای صبح بود که مرخص شد

بردمش خونه ی خودم

روی تخت گذاشتمش

و خودم روی کاناپه خوابم برد... نزدیکای ظهر از خواب پا شدم

نگاهی به گوشیم کردم

صحرا حتما دیشب ناراحت شده بود که به زنگاش جواب نداده بودم

تو بیمارستان بودم و میترسیدم یه جوری متوجه بشه!

رفتم توی تراس و در و پشت سرم بستم که صدام داخل نره

دستم اسمش رو لمس کرد و بهش زنگ زدم

بعد از چند بوق؛ گوشی و جواب داد... -چرا حرف نمیزنی صحرا... با صدای آروم گفت:

-دلخورم! دیشب میدونی چقدر بهت زنگ زدم؟

نگرانتم شدم!

الانم که زنگ زدی طاقت نیاوردم و سریع جواب دادم. فقط دلم صدات و خواست؛ "صحرا"

گفتنت و خواست... گوشی رو از گوشم بردم کنار و چشمم رو روی هم فشار دادم

بعد چند لحظه گوشی و گذاشتم روی گوشم و آروم گفتم: صحرا... صحرای من... عزیزم....

صدای نفس های نامنظمش رو از پشت گوشی میشنیدم

آروم با صدایی که از همون نفس هام میومد گفتم:

"دوست دارم صحرا"

صدای نفس های نامنظمش و یکی درمیون میشنیدم

گفت: -منم دوست دارم... ادامه داد:

-تونستی دیشب خوب خوابی؟

با فکر کردن به دیشب چشمامو روی هم فشار دادم و گفتم: -چه جورم...! و بعد ادامه داد: -آرش عمه صدام می‌کنه برم ببینم چیکارم داره... تازه داشتیم حرف می‌زدیم!

خنده ی آرومی کردم و گفتم: -برو عزیزم مواظب خودت باش.

بعد از قطع کردن گوشی رو سمت سینه ام فشردم و زمزمه کردم: "کاش می‌فهمیدی چه عذابی دارم می‌کشم کاش زودتر همه اینا تموم شه و بعدش تو برگردی و آرومم کنی"

از تراس اومدم داخل

به سمت اتاق رفتم تا به فروزان سر بزنم

در و باز کردم
و دیدم روی تخت نیست

یک تای ابروم بالا رفت

از داخل حموم صدای شر شر آب میومد

نزدیک شدم

و در زدم

جوابی ندیدم

دوباره در زدم و گفتم: "فروزان"

از ترس اینکه یه وقت بلایی تو حموم نیاره سر خودش میاره بی تامل در و باز کردم!

وقتی داخل شدم

تو وان دراز کشیده بود و بدن و سرش رو زیر آب کشیده بود و فقط چشم ها و بینیش بیرون بود... از ترس قلبم داخل سینم با شدت میکوبید!

متوجهم که شد سریع از زیر آب بیرون اومدم

و داخل وان پاهاش رو تو شکمش جمع کرد و دستاش رو روی بدنش گذاشت و خودشو پوشوند... سریع پشتم رو بهش کردم و گفتم:
-آخ ببخشید... صدات کردم جوابی ندادی... ترسیدم... نفس نفس میزد

کل حموم و صدای قطره های آبی که ازش روی سطح آب داخل وان میریخت و نفس نفس هاش پر کرده بود.

بریده بریده گفت:

-برو... برو بیرون!

سریع از حموم بیرون اومدم

و در اتاق و هم بستم.

روی کاناپه نشستم و سرم و داخل دستام گرفتم...

بعد چند دقیقه با صدای باز شدن در؛ نگاهمو به در اتاق دادم... پیراهن سفیدی پوشیده بود،

پیراهن خودش بود... یکی از همون پیراهنایی که بعد رفتنش اینجا جا موند و من هیچوقت سمتش نرفتم!

از تو کیفی که داخل کمد بود برداشته بود!

همین چندوقت پیش ها تصمیم گرفتم تمام آثار به جا مونده ازش رو بریزم دور... و بعد پیدا شدن

فروزان اینجا و دوباره پوشیدن این لباسا... عجیبه... با چشمام مسیر راه رفتنش و نشستنش روی کاناپه روبرویم رو نگاه کردم.

تو گوشه ترین قسمت کاناپه گوله شد و زانوهایش رو در آغوش گرفت.

موهای خیشش دورش پراکنده بود

صورتش بی رنگ و بی روح بود

مثل یک روح سرگردان شده بود
و این فروزان جدید من و میترسونند... از جیب پیراهنش بسته ی سیگاری رو درآورد

سیگار کشیدن و ترک نکرده بود!

یه فندک زیپ که روش حرف "F" حکاکی شده بود هم درآورد و باهاش سیگارشو روشن کرد.

به یکباره از جاش بلند شد و بعد کنارم روی کاناپه نشست!

فاصله بینمون حالا کم شده بود
همزمان که سیگارش روی لب هاش بود

جعبه رو به سمت من گرفت و گفت:
-بیا... دستم سمت جعبه رفت

دستم و عقب کشیدم "بهش قول داده بودم نکشم!" بسته رو عقب کشید و روی میز انداخت

پک عمیقی زد و درحالیکه دود رو در ریه هاش حبس میکرد
لب زد و گفت:

کلید... کلیدارو عوض نکردی، چرا؟

نگاهم و از روی صورتش حالا برداشتم
دود سیگارشو بیرون داد و قسمتی از دودش جلوی صورتم اومد و دیدم رو کم کرد -اوایل امید
داشتم برگردی، ولی بعدش دیگه یادم رفت!

تک خنده ای زد و گفت:
-لباسام چی؟ لباسامو چرا یادت رفت؟

چشمامو بستم و از روی عصبانیت نفس عمیقی کشیدم.

بی حوصله و عصبی گوشه ی گردنم رو خاروندم و ترجیح دادم بدون اتصال چشمی بهش بگم:
-خواستم بدم به یه نیازمند، لباسا چه گناهی کردن که برن تو سطل آشغال؟

ساعدمو روی زانو هام گذاشتم
سرم رو برگردوندم
و به همون شکل نیم نگاهی بهش کردم

تصور میکردم پاشه جیغ بزنه و دعوا کنه

ولی لبخند مسخره ای روی لباش نقش بست!

حتی مشخص بود زیر اون لبخند داره دندوناشو روی هم فشار میده!

صاف نشستم وحالا منتظر یه ری اکشن درست حسابی ازش بودم که بفهمم آره مثل سابق با بی
محلی کنار نمیاد!

خاکستره سیگاراش روی دستای سفید و برنز نشده اش ریخت
یهو به خودش اومد!

خم شد و سیگاراش و روی جاسیگاری چوبی روی میز خاموش کرد.

بعد دوباره تکیه داد به صندلی و گفت:
-خوشحالم آرش، اینکه حس الانت به من تنفره!

با تعجب نگاهش کردم

شونه اش رو بالا انداخت و گفت:

-آخه ترحم از علاقه میاد،

پیش دوستام نرفتم چون حال از نگاهی که ترحم توش باشه بهم میخوره!
که پیشم باشن چون فرید دیگه کنارم... انگار خودش از این جمله اش بدش اومد

حرفش رو نصفه نیمه گذاشت

کف پاهای برهنه اش رو پایین برد

ناخن هاش با لاک مشکی روی سنگ کف خونه مثل مروارید های غم روی کف این خونه
نشست!

لب زدم و آروم با صدای خفه ای گفتم:

-فروزان بابت.... بابت فرید... دستشو بالا آورد و مانع ادامه حرفم شد

به گوشیش چنگ زد

انگار دنبال چیزی میگشت

و بعد

صدای موزیک غمگینی تو فضا پخش شد

لبخند تلخی زد

از جاش بلند شد -فکر میکنم رقص با آدمایی که از هم متنفرن جذاب باشه نه؟

پوفی کردم و اعتراض وار گفتم:

-فروزان... لبخندی زد و دستم و برای بلند شدن کشید
آروم با لحنی غیرطبیعی میخندید
خنده های هیستریکی بود که اعتراض وار اسمش رو مدام صدا میکردم تا تمومش کنه! -
فروزان... فروزان به خودت بیا!

دست چپم رو گرفت

و دست دیگه اش رو روی شونه ام قرار داد و شروع کرد به رقصیدن...
میتونستم تو این فاصله کم صدای ضربات قلبش و بشنوم که چطور انگار قصد داشت از سینه اش
بیرون بزنه!

تو این فاصله یکبارم به چشمام نگاه نکرد!

شروع کرد زمزمه کردن موزیک:

I know that the clubs are weapons of war
I know that diamonds mean money for this art
But that's not the shape of my heart
That's not the shape, the shape of my heart...
آروم سرم رو پایین آوردم و کنار
گوشش لب زدم:

-فروزان... لطفا... دستم رو رها کرد
دست آزادش رو هم روی شونه ام گذاشت و به تکیه خوردن های رقص مانندش ادامه داد

سرش رو روی سینه ام پنهان کرد

چشمام رو از روی کلافگی روی هم فشار دادم
بعد چند لحظه متوجه شدم شونه هاش لرزش آرومی دارن

تی شرتم که زیر دستاش بود رو توی مشت هاش گرفت بود و فشار میداد! تی شرتم خیس از
اشک هاش شد

این بار ناامیدانه زمزمه کردم و گفتم:
-فروزان... این بار صدای حق هق هاش بلند شد
دست راستم رو روی کمرش گذاشتم

و دست چپم رو روی سرش گذاشتم و آروم زمزمه کردم و گفتم: -هیشش فروزان، گریه کن...
گریه کن فروزان... میفهممت... خودت و خالی کن... میفهمیدم چقدر برای غرورش بده که الان
جلوی من گریه کنه، ولی گریه کرد!

این بار صدای حق هق هاش بلند شد
لباسم رو رها کرد
و زانوهایش روی زمین فرود اومد
با دستاش صورتش رو پوشوند
و حق هق هاش رو از گریه بلند سر داد...

صحرا

از وقتی اومدم گیلان پیش مامان پری همه چیز خیلی خوب بود، پیشش آرامش داشتم و شاد
بودم.

این چند وقت خونه ی عمه ساکن بودم

و مامان پری هم پیش تک دخترش میمونه.

حال مامان پری از همیشه بهتره

دیگه سرفه نمیکنه

حتی پیش دکترها هم میره همه چیز نرمال و خوبه.

این من و خیلی خوشحال میکنه

با اینکه از دوریش خوشحال نیستم ولی همین که حالش خوب باشه، حال منم خوب میشه.

فقط دلتنگ آرشم... این روزها باهم تلفنی حرف میزنیم
کلاس های نمایشنامه نویسی میرفتم و یه استاد راهنما داشتم که روی نمایشنامم کمک میکرد.

بعد از ناهار به اتاقی که این روزها اونجا میموندم رفتم

لباسم رو پوشیدم
کوله و وسایلمو برداشتم
به ساعت نگاه کردم

دیرم شده بود!

از اتاق رفتم بیرون

خیلی سریع با مامان پری و عمه خداحافظی کردم و در نهایت از خونه رفتم بیرون... به سر
کوچه که رسیدم متوجه بوق های ممتد ماشین بغلی شدم!

پوفی کردم

سرم رو بالا آوردم و در نهایت ماهان رو دیدم!

باعث تعجبم نبود
این روزها زیاد دوروبرم میچرخید

ماهان پسر عمه من بود.

و به قول مامان پری، عمه از بچگی من و عروس خودش میدونست!

به سمت ماشین رفتم

ماهان پنجره رو پایین داده بود: -صحرا بیا میرسونمت.

شاکی به سمت پنجره خم شدم و گفتم:
-ماهان تو کار دیگه ای نداری شب تا صبح زاغ سیاهه من و چوب میزنی، کلاس رفتن منم کنترل میکنی؟ -پدر خواست تنها این وقت ظهر نری، خوبیت نداره... سوار شو میرسونمت دیگه!

شوهر عمه رو بهونه کرد

انگار من بچم!

دیرم شده بود

ناچار در جلو رو باز کردم و سوار ماشین شدم
کوله ام رو بغل گرفتم از پنجره خودم به بیرون زل زدم و هر از چندگاهی به پیامای آرش جواب میدادم. -کجای نمایشنامتی؟ قرار بود اگه چیز جدیدی اضافه کردی نشونم بدی.

پیام رو با یه لبخند بزرگ و تایپ کردن "دوستت دارم" و سند کردنش برای آرش تموم کردم، دکمه لاک گوشیمو زدم و برگشتم سمت ماهان که با گوشه ی چشم صفحه گوشیم رو میپایید و جواب دادم: -اونجاییم که ورونیکا شروع به خوردن مورفین کرد...

دستی به چونه اش زد و متفکرانه فکر کرد و گفت:

-خوب چی فکر میکنی راجع به این قسمتش؟

یعنی مورفین... شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-ورونیکا درد های روحی که داشت و به خیال خودش با مورفین تحت تاثیر قرار میداد،

ورونیکا بالرین بود!

همیشه سعی میکرد بهترین خودش باشه و خیلی رو اصول برقصه، وقتی از کمر فلج میشه و شروع به خوردن مورفین میکنه و کمی بی حس میشه تازه اون موقع میفهمه گاهی تو زندگی احتیاج نیست طبق قانون جلو بری؛ بعضی وقت ها هم باید خودت و رها کنی، بعضی وقتا آدم

باید خودشو غافلگیر کنه!

الان ورونیکا داره قمار میکنه، سر زندگی خودش و نقاش!

با انگشتاش روی فرمون ضربه ای زد و گفت:

-جالبه! بنظر من وجود نقاش نقطه ی عطف داستانه!

برای شناختن یه انسان بین از چی میترسه و یا روی چه چیزهایی میتونه ریسک کنه

زندگی همیشه مثل بازی شطرنج نیست

گاهی هم مثل قماره!

اینکه ببینی چه کسی برای چی میبره

و چه کسی برای چی میبازه

برای از دست دادن چی میترسه

“طمع” کلید باخت این بازیه

مثل طمع “نقاش” و تاثیری که از ورونیکا میگرفت!

وقتی طمع خوشی تو بازی رو زیر دندونت بجشی

و بعد از اون هر مرحله بخاطر چشیدن اون خوشی هربار ریسک کنی!

هممون اسیر چیزهایی هستیم که میترسیم از دست بدیم!

جلوی در آموزشگاه توقف کرد.

به سمتش برگشتم و گفتم:

-ممنون ماهان، ولی جدی میگم خودم میتونم برم کلاس و کارامو انجام بدم احتیاجی نیست هر

روز من و برسونی. -مگه بده؟ یه هم صحبت هم پیدا میکنم؛

این روزا کمن آدمایی که هنر و درک کنن!

لبخندی بهش زدم و بعد تشکر کردم و پیاده شدم.

آرش

تقریباً روز مزخرفی داشتیم

ساعت تقریباً پنج ظهر بود
و سه چهار ساعت بود فروزان در اتاق و بسته بود و تنها تو اتاق مونده بود.

نمیدونستم چیکار میکنه، یا نمیدونستم تو این وضعیت چیکار باید بکنم!

آرام و نیوشا خواستن فروزان و ببینن
منم فکر کردم شاید با اومدن بچه ها به اینجا، یکم از این جو حاکم خلاص شیم... به سمت قفسه ی
نوشیدنی ها رفتم

و بدون اینکه گیلای بردارم شیشه رو سر کشیدم

فروزان از اتاق بیرون اومد

و بغلم کنار قفسه ها ایستاد و گفت:
-خیر باشه! وسط روز چه وقت ویسکی سرکشیدنه؟

شیشه رو با خودم به سمت سالن بردم
و روی میز گذاشتم و خودم و انداختم روی کاناپه و پاهام رو روی میز دراز کردم

همراهم اومد

پاکت سیگارشو از روی میز برداشت

به سمت در تراس رفت و پنجره هارو باز کرد

چشمش هنوز متورم و قرمز بود

اون همیشه عادت داشت ناراحتیا و غم هاش رو با زدن ماسک بی تفاوتی انکار کنه؛
انگار نه انگار صبح داشت اونطوری کف خونه زار میزد!

پرده هارو کنار زد

هوا کم کم داشت غروب میکرد

نسیم خنکی توی خونه پیچید
یادش بود بدم میاد بوی سیگار توی خونه بمونه!

در پنجره رو باز کرد

به پنجره تکیه داد و سیگار اسلیمش رو روی لب هاش گذاشت
قسمتی از موهای مشکیش رو که روی صورتش ریخته بود رو پشت گوشش زد و فندک رو
جلوی سیگارش گرفت و روشنش کرد.

ازش چشم برداشتم و نگاهم و به گوشیم دادم: “آرش ما تا نیم ساعت دیگه میرسیم”

پیامی از آرام!

هنوز بهش نگفته بودم بچه ها میان اینجا!

امیدوارم ناراحت نشه

یا بهم نریزه

دوباره نگاهمو بهش دادم

سیگار دومش رو روشن کرد
کنارش رفتم
نفسش رو با دادن دود سیگارش بیرون داد

سیگار و از روی لب هاش برداشتم و درحالیکه داخل تراس میرفتم لب زدم و گفتم:
-زیادروی نکن، حالت دوباره خراب میشه!

سیگار و از تراس پرت کردم بیرون و گفتم:
-داروهایی که دکتر بهت داد و خوردی؟

جوابی از سمتش دریافت نکردم

پوفی کردم و به سمت آشپزخانه رفتم

لیوان آبی رو پر کردم و همراه قرصش به سمتش رفتم
و لیوان و قرص و دستش دادم

بی حرف قرص و ازم گرفت و خورد.

همزمان صدای آیفون بلند شد

هردومون به سمت آیفون برگشتیم

نگاهی به ساعت انداختم

یک ربع زودتر رسیدن!
نرسیدم بهش بگم بچه ها دارن میان... فروزان نگاهش و بهم داد

به سمت آیفون رفتم و دکمش رو فشار دادم

و بعد در خونه رو باز نگه داشتم و به سمت فروزان رفتم.

نزدیکش شدم و به چشمماش نگاه کردم و گفتم:
-فروزان بچه ها اومدن... چشمماش از شدت تعجب باز شدن

سریع ادامه دادم و گفتم:

-اونا بخاطر تو اومدن، دوست داشتن کنارت باشن

اونا دوست دارن و نمیخوان تنهات بزارن

الانم اومدن... در با صدای نیوشا باز شد -آرش... و با دیدن فروزان نیوشا حرفش رو نیمه تموم گذاشت

و با چشمایی پر شده سمت فروزان دوید و بغلش کرد.

همزمان آرام و مسیح و ایمان هم تو قالب در قرار گرفتن و داخل شدن.

نیوشا که تازه از بغل فروزان بیرون اومده بود با چشمایی اشکی گفت:

-قربونت بره نیوشا، آخه تو کجا بودی... میدونستی داشتیم دغ میکردیم بفهمیم کجایی؟ چرا به زنگ به ما نزدی؟

آرام نزدیک شد و فروزان و در آغوش گرفت و گفت:

-فروزان... عزیزم... دلم خیلی برات تنگ شده بود، خیلی ترسوندیمون، خوبی؟

فروزان که با بغض به همه نگاه میکرد

سرش رو به معنی تایید بالا و پایین کرد

و بعد از در آغوش گرفتن مسیح و ایمان با صدایی گرفته گفت:

-دلم خیلی براتون تنگ شده بود بچه ها...

دلم ایران و خواست، دلم کنارتون بودن و خواست

اومدم... ببخشید اومدم اینجوری شد ولی بدونین هر لحظه کنارتون بودن برام شده بود آرزو...

بچه هارو به سمت کاناپه ها راهنمایی کردم

فروزان روی لب هاش خنده بود

و این باعث امیدواری بود

سمت آشپزخونه رفتم تا چای برایشون ببرم

بعد چند دقیقه آرام هم به بهونه کمک کردن به آشپزخانه اومد

دکمه چای ساز رو فشار دادم

آرام فنجون هارو روی سینی میچید و همزمان آروم سرش رو به سمت کج کرد و گفت:
-چقدر عوض شده آرش، ساکت تر شده؛ آروم تر شده انگار با داغ برادرش اونم عوض شد!

به سمت یخچال رفتم و شیرینی هارو دراوردم

آرام جعبه شیرینی رو ازم گرفت
آروم جوری که صدامون بیرون نره گفتم:
-امروز خیلی داغون بود، آرام من نمیدونم چیکار باید بکنیم، میترسم صحرا هم برگرده و بیاد!
میدونی که نمیخوام رابطم باهاش خراب شه!

آرام که حسابی با چیدن شیرینی ها داخل ظرف تو فکر بود گفت:
-میگم آرش... فرید چی شد؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
-هنوز چیزی نگفته، ولی تا اونجایی که فهمیدم انگار سرطانش برگشته بود!

دستش از روی تعجب روی دهنش گذاشت و گفت:
-وای خدا... اون که تازه خوب شده بود
یعنی یادمه فروزان که از ایران رفت آخرای بیماری فرید بود و فرید خوب شده بود!
صدای مسیح بلند شد و گفتم:
-آرام... آرش... بباین دیگه... با حرکت چشم بهش گفتم بعدا راجبش حرف میزنیم

و به سمت سالن رفتیم
بچه ها یک لحظه فروزان و تنها نمیزاشتن

ایمان و مسیح هر لحظه یه ادا درمیاوردن و باعث میشدن صدای خنده های بلند بچه ها لحظه ای متوقف نشه

همه چیز خوب بود و ما فراموش کرده بودیم هرکدوم از ما تو دلمون رازی رو مخفی داریم...
بچه ها تو سالن بودن

حسابی باهم گرم گرفته بودن و میخندیدن... منم تو تراس بودم و به نرده ها تکیه داده بودم و از دور بهشون نگاه میکردم
ناخودآگاه یاد جمعمون افتادم... یاد چند سال پیش... چقدر شاد بودیم!

با این تفاوت که الانم همون جمعیم ولی از زمین تا آسمون زندگی های هرکدوم از ما عوض شده... نیوشا و ایمان نامزدن

مسیح بالاخره به آرامی که رفیق من بود پیشنهاد داد و الان اونا هم نامزدن!

و من... فروزان هم هست

ولی الان ما آدم های دیگه ایم
از دنیاها دیگه... از شهری که برای خودمون ساخته بودیم خیلی وقته کوچ کردیم... باید اینو بفهمیم تا آخر عمر آدما نمیتونن خونه به دوش منتظر کسی که منتظرش بمونن

آدما یک روزی باید تصمیم بگیرن خونشون رو خودشون با دستای خودشون از نو بسازن!

ما، امشب، بین چندین میلیون آدم مثل این بود که تو قایق شکسته ای نشستیم و تو دریا گم شدیم...
دنیا عجیبه

خیلی عجیبه

تا وقتی هستی... شادی... ولی هیچوقت نمیدونی دنیا چه بازی رو برات مقدر میکنه تا انجامش بدی.... دنیا یه بازیه... برگشتم به سمت شهر و خیابونا و آدما ایستادم

یک جرعه دیگه از نوشیدنیم خوردم

فروزان درحالیکه گوشیم دستش بود داخل تراس اومد و گفت:
-آرش گوشیت همش داره زنگ میخوره... بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
-کیه؟!... اگه از بچه های بندن ریجکت کن خودم بهشون زنگ میزنم.

گفت: -نوشته صحرا!!

با شنیدن اسم صحرا تقریبا گوشو از دستش قاپیدم!

خواستم جواب بدم که قبلش گفتم:
-سرده، هنوز مریضی برو داخل.

با تعجب نگاهم کرد
و بعد دیدم فروغ چشماش دوباره رفت
آروم از تراس بیرون رفت و خودش در و پشت سرش بست... دکمه ی اتصال روی صفحه
گوشی رو لمس کردم

صدای صحرا تو گوشم پیچید: -الو...عشقم...

-اینجوری نمیشه... پاشین، پاشین بریم چیتگر!

ایمان گفت وقتی ایستاده بود جلوی هممون و ما هم حاج و واج بهش نگاه میکردیم!

مسیح: -ایمان واقعا ساعت و ندیدی؟ دوازده شبه تا برسیم شده یک، یک و نیم، شلوغم هست!

ایمان: -داداش یه بار دور هم جمع شدیم عنق نشو دیگه؛ بچه ها پایه این یا نه؟

نگاهی به صورت فروزان کردم

گوشه ی لب هاش به سمت بالا متمایل شده بود

از این ایده خوشش آمده بود

متوجه نگاهم شد
پرسشی نگاهم کرد

چشمام رو به معنی اطمینان باز و بسته کردم.

دستام رو بهم کوبیدم و گفتم:
-راست میگه، پاشین بریم چیتگر... به یاد قدیم!

این بار لبخند فروزان بیشتر شد و سفیدی دندوناش رو به نمایش گذاشت.

آرام و نیوشا دستاشونو بهم کوبیدن و "ایول" ای بلند گفتن.

مسیح: -عجیبه!... دستاشو رو زانوهایش گذاشت و بلند شد و شونه ای بالا داد و رو به من گفت:-
اکی بریم!

و آرام از خوشحالی بغل مسیح پرید و پاهاش رو جمع کرد و بلند خندید.... بغل دریاچه در حال
قدم زدن بودیم.

آرام؛ مسیح و نیوشا جلو بودن
صدای خنده هاشون بلند شده بود و خیال قطع شدن نداشت.

ایمان هم جلوتر رفته بود برای گرفتن بلیت قایق سواری.

فروزان هم آرام درحالیکه دو طرف ژاکتش رو بهم نزدیک کرده بود جلوی من با کمی فاصله
قدم میزد

قدم هامو بزرگتر برداشتم و خودم و بهش رسوندم

اورکت مشکیمو دراوردم و روی شونه هاش انداختم
میترسیدم مریض تر شه... سرشو به سمت چرخوند و تشکر آرومی کرد

حالا کنار هم، هم قدم بودیم

نگاهش رو به نوک کفشاش دوخت و آروم گفت:
-وقتی شنیدم ایمان گفت بیایم اینجا یاد اولین باری که همگی اومدیم دریاچه افتادم،
یادته آرش همینجا بود! فکر کنم تقریباً همین ساعتاً هم بود...
زمانی که تو اینجا بودی، نمیتونستم به چشمت نگاه کنم...
تو مثل یه پر بی وزن که تو هوا معلق باشه؛ بودی... تو یه دنیای زیبا!
حواسم همیشه بهت بود... آرزو میکردم به چشمت بیام... سرشو به سمت چرخوند
تو چشم هام عمیق نگاه کرد

آخرین باری که انقدر عمیق به چشمام نگاه کرد و یادمه؛ روزی که بهم گفت ترجیح میده پیش
برادرش باشه و بره لندن!

یادمه... تمام اون روزارو یادمه

همون روزایی بود که فهمیده بودم این تپش های قلبم طبیعی نیست!
یه فالشیه عجیبه که از هزاران رویداد تو چند دهه اخیر عجیب تره!
رویداد دیدن با آدمی که باعث میشه قلبت به جنب و جوش بیوفته، کف دستات عرق کنه و نتونی
چشم ازش برداری!

نمی روی مژه هاش نشست و دونه های مژه های مشکی و بلندش رو بهم چسبوند.

تکونی خورد
اورکتم رو دستم داد

و سریع فاصله گرفت و خودش رو به بچه ها رسوند.

از همه عقب تر و با فاصله ماتم زده ایستادم،

دنیا رو دور کند حرکت میکرد!

انگار تو سرزمین عجایب بودم و داشتم حرکت آدما رو با تصویر و صدا از دور میدیدم

صدای ماشین هارو که رو دور کند از خیابون رد میشدن و میشنیدم

برق چشمای دختری که به پشمک دستاش نگاه میکرد و حس میکردم... و من انگار تو همون شبی سفر کرده بودم که فروزان میگفت... انگار صدسال از اون شب گذشته بود!

چقدر برام غریب و دوره!

تصویر اون روزها جلوی چشمام حرکت میکنن

خندیدناش

قاسق سوار شدنمون

وقتی قایق هایی انتخاب کرده بودیم که باید همونجا دو به دو میشستیم

همه رفته بودن من و فروزان مونده بودیم

همون شب تو قایق بهش پیشنهاد دادم تا باهم باشیم و از این به بعد اون چشماش مال من شه!...
من دارم غرق میشم تو درونم و میترسم این دفعه کسی نباشه که نجاتم بده!

واقعا دنیا یک راهی برای دیوانه کردن من پیدا کرده "خاطرات"

لعنتی ترین بخش انسان بودن!

به صحرا نیاز دارم که حالم و خوب کنه

من و از این خاطرات دور کنه

آخ صحرا... دلم برایش تنگ شده

فروزان خودش رفت... زندگیم و بدون اون تازه ساختم... داشتم عادت میکردم به دوست داشتن کسی که فروزان نبود!

روز ها تبدیل میشدن به شب و فروزانی نبود که من و نجات بده و در آخر خودم بودم که گاردم رو پایین آوردم و بی اون بودن رو یاد گرفتم!

کسی به شونه ام زد

به خودم اومدم

وارد دنیای الان شدم

مسیح بود!

دماغمو بالا کشیدم و صدامو صاف کردم و پرسشی نگاهش کردم.

مسیح چشماشو ریز کرد و گفت:

-نم چشمت... گریه کردی؟

لعنتی ترین داداش دنیا، که از خودت هم بهتر میشناستت!

-گریه چیه! توهم زدی باز؟

اورکتم و تنم کردم و جلوتر ازش راه افتادم و جوری که بشنوه گفتم:
-نگفتم از ساقی متفرقه جنس نگیر؟!... خودش رو بهم رسوند
دستشو دور گردنم انداخت و بغل گوشم گفت:
-خیلی سعی داری بانمک باشی ولی بغض صدات نمیزاره! لااقل بگو واسه چی آبغوره میگیری؟

اخمی بهش کردم و دستشو از دور گردنم برداشتم

تک خنده ای زد و گفت: -خیلی خوب بابا ترش نکن!

چند قدم تا قایق ها فاصله داشتیم

بچه ها به طرف قایقا دویدن
به سمت مسیح نگاه کردم و آروم گفتم:
-فروزان... نمیدونم مسیح باید چیکار کنم! نمیدونم!

شونه ای بالا انداخت و گفت:
-باید بفهمیم اومده واسه همیشه بمونه یا نه...
آرام هم میگفت چندروزی بیاریمش خونه من پیشمون بمونه! چطوره؟

صدای جیغ فروزان بلند شد

به سمتش دویدم
موقعی که ایمان میخواست کمک دخترا کنه باز شوخیش گرفت و روی فروزان آب ریخت!

به سمت ایمان تیز شدم و غریدم و با صدای بلند گفتم:
-نمیبینی مریضه روانی؟

ایمان دستاشو بالا آورد و با تعجب گفت:
-خیلی خوب بابا من تسلیم، قصدم شوخی بود به خدا... همزمان اورکتم رو دوباره از تنم دراوردم
و دور فروزان انداختم و گفتم:

-دیگه ازم دور نشو اینا بی جنبه شدن، اینم از دورت برنदार مریضی مثلاً... لبخند کوتاهی زد و آروم "باشه" ای گفت.

صحرا

بوی لیمو... یا شاید با کمی دارچین... کمتر یا بیشتر... چه اهمیتی داشت هرچی بود از مزه ی تلخی میداد... نه از اون تلخ زهرماری ها!

از اون تلخی هایی که دوست داری مزش زیر زبونت بمونه.

تو حیاط روی تاب نشسته بودم

ظهر بود و آفتاب روی ساق پاهام میتابید

شوهر عمه برای ناهار اومده بود خونه
و خونه سوت و کور و بی صدا بود تا شوهر عمه استراحت کنه.

لیوان چای دارچینم رو جلوی بینیم قرار دادم و عمیق نفس کشیدم

یه لب ازش خوردم

این روزا کمتر با آرش تلفنی حرف میزدیم

قبلترا اصرار داشت ویدیو کال کنیم

ولی اینروزا همونم میپیچونه و به بهونه های مختلف شبا بهم زنگ میزنه و حرف میزنیم!

دلم براش تنگ شده

خیلی دلم میخواد زود برگردم

ولی جدایی از مامان پری هم برام سخته!

صدای در حیاط توجهم رو جلب کرد

سرم روبه عقب برگردوندم

ماهان و دیدم که دستش کیسه هایی از سیب و پرتغال دستش بود.

بین راه متوجه من شد

سرش رو سمتم چرخوند

جلو اومد

از پشت عینکش یه نگاهی کرد

کنارم روی تاب نشست "آخیش" ای گفت و کیسه هارو جلوی تاب روبروی پاهاش روی زمین گذاشت. "خسته نباشید" آرومی گفتم.

عینک آفتابیش رو از روی صورتش برداشت و دستش رو به پیشونیش کشید و تشکری کرد.

نفسی تازه کرد و گفت:

-دختر چرا اینجا نشستی این وقت ظهر؟

همزمان سیب قرمزی از تو کیسه برداشت و به سمتم گرفت.

با گوشه ی دامنم سیب و تمیز کردم و گفتم:

-عمو داشت استراحت میکرد، خونه هم سوت و کور بود حوصلم سر رفت اومدم اینجا.

لیوان چای و ازم گرفت و از گوشه ی دیگه اش چایی رو خورد و بعدش گفت:

-تو فکری... گاز بزرگی از سیب زدم

و در حالیکه میجویدم گفتم:

-ماهان...؟ با پاهاش هولی به تاب داد و در حالیکه تکون ریزی با تاب میخوردم گفت: -هووم؟

چشمام و ریز کردم و گفتم:

-میگم... یعنی... دیشب خواب بودم صدای عمو و مامان پری و عمه تا اتاق میومد، درست یادم نیست، ولی از اونشب... یعنی از شب تصادف حرف میزدن... به چشمش نگاه کردم و گفتم: -یه چیزی داره مغزم و میخوره... نمیدونم... یعنی امکان داره من از اون شب چیزی و یادم رفته باشه؟

برای مدتی نگاهم کرد و بعد شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم... من که نبودم... یعنی زیاد تو جریانش نبودم... سری تکون دادم و آهانی گفتم.

همزمان از روی تاب بلند شدم و بسته های میوه رو برداشتم و به سمت خونه رفتم

از پله ها بالا رفتم بین راه برگشتم و به ماهان نگاه کردم که به لیوان چای داخل دستاش زل زده بود... این روزها بعضی چیزا تو ذهنم میگردن

دلتنم...

بعضی حرف های عمه با مامان پری برام مشکوکه

هر بار که چیزی پریشونم میکنه

یکی با صدای خودم باهام حرف میزنه

انگاری میاد تو مغزم و یا تو قلبم

بعضی وقتام دستم میره و شماره آرش و میگیره

خیلی وقتا آرومم کرده

اون بهم میگه من پیشتم و تنهات نمیزارم

بهم میگه قوی باش و قوی باش

به سمت آشپزخونه رفتم

کیسه ها کمی سنگینی میکرد

شونه هام رو تکونی دادم و لحظه ای که داشتم وارد آشپزخونه میشدم صدای پیچ پچی توجهم رو جلب کرد: -عمه: اوا خدامرگم بده، یعنی میگی اون موضوعم یادش نیست؟ مامان پری صداش رو پایینتر آورد و گفت:

-مهناز صدات و بیار پایین الان یکی میاد، همین جوری بود که گفتم حالا توام دیگه حرفشو نزن تو این خونه... کیسه هارو جلوی در آشپزخونه رها کردم

گوش هام شک داشت درست شنیدن یا نه!

اونا از چی حرف میزدن

عقب عقب رفتم

درست زمانی که میخواستم از جلوی آشپزخونه دور شم محکم از پشت به چیزی خوردم

برگشتم

و ماهان و دیدم... -باید همه چیز رو بهم بگی ماهان؛ همین الان!

فروزان

تو اتاق بودم

روی تخت دراز کشیده بودم و دستامو بین زانو هام قفل کرده بودم.

از بیرون اتاق صدایی اومد

از تخت جدا شدم و آروم آروم به سمت در اتاق رفتم.

به بیرون سرک کشیدم و دیدم صدای گیتاری از تو تراس میاد!

به سمت تراس رفتم

آرش روی صندلی چوبی نشسته بود و بی حواس از دنیا داشت گیتار میزد... آرش... چیزی تو
قلبم برای این تصویر جلوی روم پر کشید
برای تصویر تو... سرمو تکیه دیوار دادم و حرکت انگشتات روی گیتار رو شنیدم و بعد صدای
خوندنت... صدای تو،
گوش دادن که نه
"بغل کردن" داره... پشتت به منه و من و نمیبینی

باد سردی میوزید

با دستام خودم رو بغل کردم و چشمامو بستم و چشم بسته گوش دادم.

صداهایی تو ذهنم از خاطراتمون یادآور میشد که بلند تر از صدای گیتار و صدای خوندنت بود:
- "فروزان آخره دنیا میدونی چیه؟ -نه...
-تا آخر دنیا دوست دارم!"

•
"آرامشی که با تو دارم و با دنیا عوض نمیکنم"
•

اولین دوست دارمت؛ داخل قایق تو دریاچه بود... دو طرف چشمامو با انگشتات کشیده بودی و
بهشون عمیق نگاه میکردی

بهم گفته بودی میخوام دیگه این چشما دیگه مال من باشن!

منم به سمتت خم شده بودم و بوسه ای روی چشما نشونده بودم... لبخندی روی لبم با یادآوری
تمام این خاطرات نقش بست.

و اما چشمامو محکم روی هم فشار دادم...
“من دیگه احساسی ندارم که تو بخوای جلیحه دارش کنی”
“آرش من بین تو و داداشم؛ داداشمو انتخاب میکنم!” قطره های اشکم از میون چشمای بستم روی صورتم سر خورد.

هوا سرد بود... خودمو محکمتر بغل گرفتم. ...
“از هرکس و هرچیزی میتونی فرار کنی
یه شهر دیگه یا کشور دیگه میتونی پیدا کنی، کار و زندگی دیگه
یعنی میتونی یه زندگی جدید تشکیل بدی
ولی از چیزایی که داخل مغز و قلبت هستن نمیتونی فرار کنی
از خودت و واقعیت ها نمیتونی فرار کنی فروزان. ...”
تو دنیای من همه چیز قابل انکاره الا “دوست داشتن” تو!

یعنی انقدری که دوستش داشتم؛ اونم دوستم داشت؟
یعنی ممکنه ذره کوچیکی از احساسی که قبلا داشت هنوزم تو وجودش باشه؟

چشمامو باز کردم
لعنتی!

متوجه حضورم شدم!

سریع دستی روی صورتم کشیدم و اشکارو پاک کردم... خواستم از تراس خارج شم که صدات
مانع شد... کنارت نشستم

قانون اول: میخوای نسبت بهم بی توجه باشی ولی در عین حال نمیخوای تنهات بزارم، با وجود
اینکه قبلا هم تنهات گذاشتم!

قانون دوم: وقتی بهت نگاه نمیکنم؛ توی بی توجهی کردن کم میاری پس آروم از گوشه چشم
نگاهم میکنی و منو میپایی!“ قانون سوم: ... قبلنا اینجور مواقع سیگاری روشن میکردم

پس روشن کردم!

فندک و جلوی سیگارم گرفتم و پک عمیقی ازش زدم

دوباره نقاب قبلیت و به صورتت زدی و با اون اخمای خواستنت به روبروت نگاه کردی!

گفتم:

-خیلی وقت بود صدات و خوندنت و نشنیده بودم... جوابی ندادی ولی دلت طاقت نیاورد و دوباره یواشکی نگاهم کردی تا حالت چهره ام رو بعد گفتن اون جمله و رانداز کنی... پک دوم و سومم رو زدم

قدیما به پک دوم و سوم میرسیدم سیگار و از لب هام برمیداشتی و خودت ادامش رو میکشیدی و بعد میگفتی "آخر سیگاریم کردی خیلی وزه ای!"

و خیال میکردی من نمیدونستم سیگاری شدی چون سیگار کشیدنه من و دوست نداشتی ببینی!

سرم رو روی پشتی صندلی چوبی تکیه دادم و تو دلم التماس وار گفتم: "بدو..بدو سیگارو از تو دستام بگیر...بگیر آرش... لطفا بگیرش..." تا پنج میشمارم

یک... دو.... یه پک دیگه از سیگار زدم

سه... چهار... و... پنج... مثل اینکه سیگار به فاصله ی بین انگشت هام بیشتر میاد... نه... اون عوض نشده...

آرش

هوای سرد به صورتم کوبیده میشد

دسته ای از موهای فرم روی پیشونیم ریخته بود

چشمام رو بستم

دستام روی تار های گیتار حرکت کرد

لب هام رو باز کردم و رقص نت هارو از گلوم شروع کردم: "ما از این شهر غریبه بی

تفاوت کوچ کردیم از رفیقا زخم خوردیم تا یه روزی برنگردیم

خونه مون رو دوشمونه ما یه آه دوره گردیم ما واقعا با هم چه کردیم

ما غنیمتهای بی رویای این جنگای سردیم زندگیمون کو ببین ما کشته های بی نبردیم

بی خبر از حاله هم آواره ی دنیای دردیم ما واقعا با هم چه کردیم

تلخ اما با هم نبودیم ما آدمای شهر حسودیم

خسته از کابوس رفتن دور از اون روزایه روشن بی تفاوت زیر این سقف کبودیم"

حرکت دستام متوقف شد.

متوجه صدای فین فینی شدم... برگشتم و صورتش و دیدم که غرق اشک بود!

و سرش رو به دیوار تکیه داده بود و با دستاش خودش رو بغل کرده بود.

متوجهم که شد سریع با دستهای اشک هاش رو پاک کرد

به محض اینکه فهمید دیدمش برگشت تا از تراس خارج شه صداش زدم: -فروزان... مکثی کرد ولی برنگشت -اگه دوست داری اینجا کنارم بشین... برگشت و واسه لحظه ای نگام کرد

و بعد به سمت اومد و کنارم روی صندلی نشست

و پاهاش رو تو شکمش جمع کرد.

موهای بازش تو هوا معلق بودن

هنوز موهایش همون عطر و داشتن...! همون عطری که باعث میشد همیشه سرم و بین

موهایش ببرم و عمیقاً نفس بکشم... سیگارشو درآورد و روشن کرد

و بعد دودش رو بیرون داد -خیلی وقت بود صدات و خوندنت و نشنیده بودم... وقتی اینو گفت تو دلم گفتم "منم خیلی وقت بود عطر موهاش و نشنیده بودم"

ولی ترجیح دادم چیزی نگم!

سرمو کمی برگردوندم تا صورتش و ببینم

به روبروش زل زده بود و برای لحظه ای یه لبخند تلخ روی صورتش نمایان شد

سرش رو روی پشتی صندلی چوبی شکلی که روش نشسته بودیم گذاشت و چشماشو بست.

بعد گذشت تقریباً یک دقیقه چشماشو باز کرد

به سیگار تو دستش نگاه کرد و بعد لبخند تلخی زد و اونو به بیرون پرت کرد.

به دستاش نگاه کرد و گفت:

-تو این چند سال اخیر تنها اتفاقی که دلم خوش بود براش؛ همین امشب بود!

گیتار و کنار دیوار گذاشتم و با دقت بهش نگاه کردم -فرید... دو سال پیش فهمیدیم سرطانش برگشت!

داداشم دوباره اسیر همون بیماری شد!

اینبار اون مریضی که قبلاً شکستش داده بود؛ قوی تر از قبل برگشته بود! چشماش رو محکم روی هم فشار داد و لب هاش رو با دندون فشار داد.

چشماشو باز کرد و به سقف دوخت -تو ازم متنفر شدی چون بین تو و داداشم اون موقع که فرید خوب شده بود؛ داداشمو انتخاب کردم!

بی حوصله وسط حرفش پریدم و گفتم: -بیخیال فروزان، تمومش کن!

چشماش و به چشمام دوخت

چشمایش پر شده بود

نزدیکم شد و تو چشمام با دقت نگاه کرد و گفت: -من حتی دلم واسه این چشم ها هم تنگ شده بود...

صحرا از دیشب تا حالا جواب تلفنش رو نمیداد
و این من و کلافه کرده بود

نگران بودم!

داخل حمام بودم
مقداری شامپو کف دستم ریختم و بعد باهانش موهام رو شستم

سرم رو زیر دوش کردم
همزمان که دسته های کف از بغل بینی و صورتم راهشونو پیدا کردن و سرازیر میشدن به این
فکر کردم نکنه حالش بد شده باشه!
یا نکنه اتفاقی برای خونوادش افتاده باشه!

دستم و محکم به روی سرم کشیدم تا باقی کف های موهام توسط آب شسته شه

باید با خاله پری تماس بگیرم!

آب موهام رو توسط حوله گرفتم
حوله ای دور کمرم بستم

و از حمام بیرون اومدم.

داخل اتاق زیر پتو و بالشارو برای پیدا کردن گوشیم گشتم

پیداش نمیکردم

به سالن رفتم

فروزان پشت به پنجره به بیرون زل زده بود

در همون حین که بالشک های روی کاناپه رو بالا پایین کردم گفتم: -فروزان این گوشی من و ندیدی؟

وقتی برگشت رو صورتش قطره های اشک خودنمایی میکرد!

متعجب سمتش رفتم که متوجه گوشیم داخل دستاش شدم!

جلو رفتم و گفتم:

-چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

گوشی رو ستم گرفت

و بعد از اینکه به دستم داد سریع به سمت اتاق رفت

اخمی روی صورتم نشست دنبالش رفتم و از پشت سر دوباره سوال رو تکرار کردم:

-فروزان با توام میگی چرا گریه کردی یا نه؟

چمدونش رو از کمد بیرون کشید

صدای گریه هاش باعث میشد اصوات نامفهومی ازش دربیاد و نفهم چی میگه.

به سمتش رفتم و دستشو گرفتم خواست دستشو آزاد کنه که با تحکم گفتم:

-تا نگی ولت نمیکنم، پس حرف بزن!

سینه اش بالا پایین میشد با صدایی گرفته گفت: -اون پیامی که برات اومده کیه آرش؟

میدونم به من مربوط نیست ولی گوشیت بارها زنگ خورد، گفتم شاید واجب باشه دیدم "S"

سیوش کردی

کلی هم پیامای عاشقونه باهم دارین
آرش این کیه؟ اگه شخص خاصیه بگو من برم مزاحمتم نشم!

متعجب دستشو رها کردم
کلافه دستی روی صورتم کشیدم و پوفی کردم.

چندروز پیش اسم صحرا رو مخفف تو گوشیم سیو کردم
برای اینکه فروزان نبینه یا مشکلی پیش نیاد.

از طرفی هم حال فروزان این روزا عجیب بود نمیخواستم چیزی از این موضوع بفهمه
میخواستم این چندوقتی که اینجاست بی مشکل سپری شه و دغدغه ی الکی درست نشه برامون!

بهش نگاه کردم سرش پایین بود
دست راستم و زیر چونه اش قرار دادم و گفتم:
-من و نگاه کن ببینم... سرش رو با دلخوری بالا آورد

خواستم جلم رو ادامه بدم که وسط حرفم پرید -آرش میدونم، ازم متنفری اصلا به من مربوط
نیست که کی به تو زنگ میزنه!

کمی مکث کرد و لحنی غمگین گفت:
-حق داری دوست دختر هم داشته باشی
به هر حال من...
من که دیگه تو زندگیت نیستم...
به چشمام نگاه نمیکرد و تمام این حرف هاش رو وقتی میزد به یه گوشه نگاه میکرد

قبلا پاشنه بلند میپوشید

بخاطر همین تقریبا باهام هم قد میشد

ولی این روز ها همیشه کتونی اسپرت میپوشید و باعث میشد مثل الان وقتی میخواست باهام حرف بزنه روی پنجه های پاش بایسته

لبخندی روی صورتم نقش بست.

به چشماش عمیق نگاه کردم که باعث شد اونم سرشو بالا بده و به چشمام نگاه کنه -من نه ازت متنفرم؛ نه اون پیام از طرف کسیه که تورو بترسونه! درسته ما دیگه باهم نیستیم ولی تو هم کار درستی نکردی رفتی سمت گوشه من!

انگار باقی جلم رو نشنید،
چشماش ستاره بارون شد!

منم انگار فراموش کردم با نیم تنه ای برهنه و با حوله وسط اتاق ایستادم!

سریع تو آغوشم رفت و سرش رو روی سینم گذاشت!

حرکتش اول شوکه ام کرد و بعد چشمامو بستم و دستم رو روی کمرش گذاشتم و بغلش گرفتم.

بعد چند لحظه انگار تازه متوجه موقعیتمون شد

با چشمایی گرد از آغوشم سریع جدا شد!

اول به خودش و بعد به بالا تنه ی برهنه ام نگاه کرد

نگاهش بالا تر رفت

سرجام میخکوب شده بودم
نزدیک اومد

آب دهنم رو آروم قورت دادم

چشماش خمار شده بود
سرش رو آروم نزدیک صورتم آورد

حالا فاصلمون کمتر از یک انگشت میرسید

چشماشو بست
نفس های تندش به صورتم میخورد

دستش سمت حوله ی کمرم رفت که سریع ازش جدا شدم و به سمت اتاقی که لباس هام داخلش بود رفتم... لحظه آخر دیدم فروزان از شدت تعجب بخاطر چند لحظه پیش انگشت های کشیده اش رو روی دهنش گذاشته بود و به یه نقطه زل زده بود... سراسیمه وارد اتاق شدم و در و پشت سرم بستم

روی تخت نشستم و سرم و بین دستام گرفتم...
بزرگی میگفت هیچوقت اولین های زندگیت رو از یاد نمیتونی ببری

مثلا از یاد نمیتونی ببری با کی و کجا عاشق بودن رو تجربه کردی

از یاد نمیتونی ببری صدای قلبت و که سر ناسازگاری باهات تا اخر عمرت برمیداره رو
برق ناگهانی تو قلبت و یا لبخند های بی دلیل احمقانه ای که بعد دیدن شخص مورد نظر روی صورتت نقش میننده.

طعم لب هایی که برای اولین بار با عشق میبوسی

و یا چشمایی که دریایی توشون غرقه رو.

هیچکدوم رو نمیتونی فراموش کنی!

محکومی تا ابد تو دورترین و عمیق ترین قسمت خاکستری مغزت داشته باشیش!

پس هیچوقت نمیتونی از اون شخصی که باعث شده اولین حس دوست داشتن و تو قلبت داشته باشی متنفر باشی!

تو تا ابد دوستش خواهی داشت

ولی عشق... عشق رقیب دوست داشتن هاست... آدم هایی که تا ابد دوست دارن

وای تا لحظه ی پایانی زندگیشون

اون دوست داشتن رو

مثل یک قاب عکس خالی روی دیوار دلشون باقی میزارن

آدما خوب میدونن اگه قاب عکس و هم از روی دیوار بردارن
جای میخگود شده ی روی دیوار دلشون و هرگز نمیتونن از بین ببرن!
از اتاق بیرون نمیومد

برای چندتا کار اداری بیرون رفته بودم

و حالا هم که برگشتم باز هم از اتاق بیرون نیومده بود!

درک میکردم ممکن بود خجالت بکشه یا هر حسی که داشت ولی نه نهار خورده بود و نه شام!

از بیرون غذا گرفته بودم

روی میز گذاشتم

به سمت در اتاق رفتم

در زدم:

-فروزان... جوابی نداد ولی متوجه تکون خوردن و صدای تخت شدم

ادامه دادم:

-روی میز غذاست، پاشو بیا شامت و بخور.

جوابی که دریافت نکردم به سمت تراس رفتم و در و پشت سرم بستم

گوشیمو درآوردم

از صبح فرصت اینکه به صحرا دوباره زنگ بزنم و پیدا نکردم

نگاهی از شیشه ی داخل تراس به داخل خونه کردم
و بعد از اطمینان شمارشو گرفتم.

بعد بوق های زیادی که خورد بالاخره جواب داد -الو... صحرا... صداش گرفته و آروم بود:
-الو آرش... میشنوم.... پلکم پرید.

صداش با همیشه متفاوت بود!

گفتم:

-عزیزم حالت خوبه؟ از دیشب تاحالا جواب تلفن ندادی،امروزم دیر متوجه زنگت شدم!

بی حوصله گفتم:

-خوبم آرش، راستش... وسط حرفش پریدم و گفتم:

-جانم بگو... چی شده؟

صداش لرزید:

-خیلی بهت احتیاج دارم... هیچی نپرس... فقط بهت احتیاج دارم!

هق هقی کرد و گفت:

-دلم برات تنگ شده!

دستام روی گوشی مشت شد
گوشی رو با تمام نیرو فشار دادم.

چشمامو محکم روی هم بستم و گفتم:
-گریه نکن... آروم باش صحرا... همین فردا میام اونجا
اصلا همین الان راه میوفتم، چطوره؟

صداشو صاف کرد و هول زده گفت:
-واقعا میگی؟ میای؟ -معلومه که میام! تو لوکیشن و برام بفرست
الان هم اون اشکات و پاک کن و بخواب
قول میدم فردا پیشت باشم... هووم؟

مکثی کرد و گفت:
-دوست دارم.

لبخندی روی لبم نشست و گفت:
-منم... منم دوست دارم؛
شب بخیر... بعد از خداحافظی از تراس بیرون اومدم

خودم رو روی مبل انداختم و چشمامو بستم

تحمل اینکه گریه کنه، از چیزی ناراحت باشه برام سخت بود!

چی باعث شده بود که انقدر بهم بریزتش

پوفی کردم

نگاهم به سمت میز و غذاهای روش کشیده شد

بلند شدم

مقداری از برنج و جوجه های بسته بندی شده رو باز کردم و داخل بشقاب ریختم
بشقاب غذا رو همراه با ماست و نوشابه داخل سینی گذاشتم و به سمت اتاق راه افتادم.

در زدم
بعد چند لحظه فروزان آروم جواب داد: -بله؟

در و با آرنجم باز کردم

و سینی به دست وارد شدم

روی تخت چهارزانو نشسته بود و به تاج تخت تکیه داده بود

با دیدنم هول زده از روی تخت بلند شد و روبروم ایستاد.

سعی کردم عادی برخورد کنم
و اتفاقای امروز و به روی خودم نیاوردم.

لبخندی زدم و سینی رو روی میز بغل تخت گذاشتم
و گفتم:
-دیدم تو نمیای، گفتم غذا از دهن نیوفته.

به سینی غذا نگاه کرد
عقب عقب رفت و روی تخت نشست

به غذا نگاه کرد و گفت:
-این که خیلی زیاده، لااقل توام بخور!

دوست داشتم از این حال و هوایی که داشت درش بیارم

چشمکی زدم و گفتم:

-اووم... بدمم نمیداد! پس پیر برای منم قاشق بیار... روی تخت نشستم و دستامو از پشت تکیه گاهم کردم

لبخندی زد و چشماش برق زد "باشه" ای گفت و سریع از اتاق خارج شد

وقتی برگشت یه قاشق و یه چنگال با خودش آورده بود.

به تاج تخت تکیه دادم و چهارزانو نشستم

سینی غذا روی پام گذاشتم

لیخند قشنگی زد و اونم روبروم با فاصله ی کم چهارزانو نشست
قاشقمو تو دل برنج فرو کردم و توی دهنم گذاشتم

بعد من؛ اون هم تکه ای از جوجه هارو برید و با گوجه خورد.

مشغول خوردن بودیم که احساس کردم الان وقتشه برای گفتن:

-میگم فروزان... چشماشو از ظرف جدا کرد و بهم پرسشی نگاه کرد -من فردا باید برم شمال!

غذای داخل غذاشو قورت داد و بعد بریده بریده گفت:

-چی... چی... چرا...؟ قاشقم و داخل ظرف رها کردم
صدامو صاف کردم و گفتم:

-یه کاری دارم... ولی زود برمیگردم.

وسط حرفم پرید و گفت:

-منم باهات میام؟

یه قلوپ از نوشابه خوردم و جدی نگاهش کردم و گفتم:

-من تنها میرم، تو فردا صبح برو خونه مسیح اینا

به آرام هم میگم خوب؟ از وقتی اومدی با دوستات هم زیاد نبودی... سرشو پایین گرفت
کمی خودش رو عقب کشید

متوجه لرزش چونه اش شدم

گفت:

-این چندوقت مزاحمت شدم؟ ببخشید... وسط حرفش پریدم و سریع گفتم:
-معلومه که نه! فروزان اصلا این فکر و نکن! راستش یه کار واجبه! زود هم برمیگردم...
دلم برای این حالت چهره اش سوخت

دلم برای خودم سوخت

من کجای جهان بودم

فروزان کجای جهان بود

ما کجای جهان بودیم

احساس میکنم توی یه جاده ی بی انتها گم و گور شدم...

ساعت چهار و نیم صبح بود!

خورشید کامل بالا نزده بود و من تو مغزم قدرت صبرم برای صبوری کردن برای صبح شدن و
راه افتادن؛ ته کشیده بود!

تو جاده در حال رانندگی بودم.

با اینکه هوا سرد بود ولی پنجره هارو پایین کشیده بودم و آرنج دست چپم رو روی پنجره گذاشته
بودم

و دست چپم رو مدام بین موهایی که توسط باد به صورتم میخورد میچرخوندم.

انگار جاده خیال به پایان رسیدن نداشت!

باد خنکی که به صورتم میخورد لذت خاصی برام داشت.

خنکیش بهم یادآوری میکرد چند ساعت دیگه بگذره صحرا رو میبینم!

خورشید نور نارنجی متمایل به زردش رو به چشمم میتابوند.

مادربزرگم یه نظریه بسیار جالب داشت میگفت:

هر کدوم از ما با یک قوطی کبریت تو وجودمان متولد میشیم اما خودمون قادر نیستیم کبریت هارو روشن کنیم؛

برای اینکار محتاج اکسیژن و شعله هستیم!

تو این مورد؛ اکسیژن از نفس کسی میاد که بهش محتاجیم، و شعله هم میتونه مثل موسیقی، نوازش، تن صدا و حتی عطر آدما باشه که اون کبریت رو شعله ور میکنه!

در واقع وقت هایی که آدم از کسی که دوستش داره دور باشه؛ اون شعله از درون میسوزوننت!

بخاطر همینه آدمایی که حافظه خیلی خوبی دارن یا بوی عطر ها یا صداها و حتی شکل چشم های آمارو خوب به حافظشون میسپرن، همیشه آدمایی هستن که در آینده بیشتر زجر میکشن!

بخاطر همینه نصف مردم دنیا تو تاریخچه ی زندگیشون حداقل یکبار این جمله رو تو زندگیشون گفتن: "کاش فراموشی میگرفتم تا یادم میرفت..."! اصلا دلتنگی چه رنگیه؟

یا اصلا رنگ داره؟

یا شایدم خاکستریه؛

از ترکیب رنگ سیاه و سفیده... همونقدر بلاتکلیف

بین روشنی و تیرگی!

بعد گذشت چند ساعت بالاخره رسیدیم به اون آدرسی که صحرا فرستاده بود.

نگاهی به گوشیم انداختم و بعد از اطمینان از درست بودن مقصد؛ با کمی فاصله از اون خونه توقف کردم.

به ساعت نگاه کردم هفت و نیم صبح رو نشون میداد

مطمئنا الان خواب بود!

پس منم صندلی ماشین رو به پشت خوابوندم
و برای اینکه گذر زمان به چشم نیاد چشمم رو بستم و بعد چند دقیقه از خستگی زیاد چشمم
گرم شد و به خواب رفتم...

با صدای ویبره و تگون خوردن یکی از پلکام رو به زور باز کردم و دستم رو سمت گوشیم که
روی صندلی بغل در حال زنگ خوردن بود، بردم.

خمیازه ای کشیدم و به بدنم تکونی دادم

نگاهی به صفحه گوشیم کردم و چشم بسته تماس رو جواب دادم
همزمان که خمیازه مجددی میکشیدم گفتم:
-الو... صدای صحرا تو گوشم پیچید:

-خیلی بدی... خوابی... کی بود دیشب گفته بود میخوای همین الان راه بیوفتم پیام پیشت؟
لبامو به دندون گرفتم و خودم و به اون راه زدم و گفتم:
-کی؟ من گفتم؟ صحرا جان احتمالا دیشب خوابت میومد اشتباه تو دفتر خاطراتت نوشتی
الانم کله سحر زنگ زدی من خواب بودم

فوری جواب داد:

-عه عه عه، من و مسخره میکنی؟ همینو گفتم زیرش نزن!
یکی نیست بهش بگه بلد نیستی پا قولت بمونی حداقل زیرش نزن!
باشه دیگه برو ادامه خوابت و بکن!

راستی محض اطلاع الان ساعت یازده ظهره!

از جام پریدم و چشمام و کامل باز کردم

نگاهی به ساعت تو دستم انداختم
باورم نمیشه این همه ساعت تو ماشین تونسته باشم بخوابم!

کش و قوسی به کمرم خشک شدم دادم

از اینکه حسابی تونسته بودم کفری کنمش لبخند بدجنسانه ای زدم و گفتم:
-خیلی خوب بابا، عوض اینکه خوابیدن من و مسخره کنی.... همزمان میون حرفام صدای وانتی
دوره گردی که تو محلشون تو بلندگو سبزی میفروخت بلند شد!

چشمام گرد شد و همزمان که مسیر رفتن وانتی رو دنبال میکردم آرام بخاطر سوتی که دادم
روی پیشونیم زدم! -چی... آرش چی گفتی؟ ای بابا این سبزی فروشیه باز اومده... آخه چه وقت
اومدن بود...! زیر لب خندیدم و گفتم: -خنگ خدا... صدای جیغش بلند شد و گفت: -وایسا
بیبنم... منم شنیدم همون صدارو از پشت تلفن... آرش... آرش... تو... وسط حرفش پریدم و گفتم:
-بللله! شمام به جا جیغ زدن بیا بیرون تا نرفتم یقه این وانتی رو بگیرم برای اینکه وسط اختلاط
من و دوست دخترم مزاحم میشه... چی میگفت؟ سبزی قرمه... سبزی آش... صدای بوق قطعی
تلفن باعث شد گوشی و از روی گوشم بردارم و با تعجب بهش خیره شم

تک خنده ای زدم و براش تکست فرستادم که سرکوچشون پارک کردم.

بعد گذشت ده دقیقه از ماشین پیاده شدم و به درش تکیه دادم و منتظر ایستادم

به ساعت نگاه کردم

چقدر دیر میگذشت... انگار هر دقیقه انتظار حکم یک سال و داشت!

گوشیم رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و دستم روی شمارش رفت که صداش رو شنیدم وقتی اسمم رو صدا زد! -آرش... سرم رو بالا آوردم و تصویرش رو در چند متر جلوتر خودم دیدم

وسط راه درست روبروم ایستاده بود و لبخند دندان نمای بزرگی روی صورتش بود.

چشمام محو صورتش شد

محو لبخندش

محو موهای به رنگ شبش

برق چشماش

دوست داشتم تصویر الانشو قاب کنم و تا آخر عمر داشته باشم
مگه دلتنگی چیزی جز این بود؟

دستامو به روش باز کردم
خندید ... از چشماش که به حالت یه خط درومده بود
و طنین صداش فهمیدم.

وقتی به سمت آغوشم میدوید فهمیدم تموم این مدت چیزی جز این نمیخواستم!

بالاخره بهم رسید

خودش رو تو آغوشم پرت کرد!

محکم در آغوشش گرفتم.

یکی از دستام رو پشت کمرش گذاشتم و دست دیگه ام رو روی موهایش؛

محکم بغلش گرفتم جوری که انگار هر لحظه ممکن

بود در هم حل شیم!

نفس عمیقی بین تار به تار موهاش کشیدم

از بین تارهای موهاش دلتنگی میچکید؛

دلتنگی من.. برای اون... برای صداش... حرف زدناش... عطرش...
چشم‌امو بستم و عمیقا تو قلبم اعتراف کردم که دوست داشتن یعنی این! -آرش... آخ دلم برات
خیلی تنگ بود... خیلی.... و من تو دلم عمیقا احساس خوشحالی کردم چون جایی ایستاده
بودیم که نه ماشینی تردد میکرد و نه کسی مارو میدید.

ازش جدا شدم

عمیقا تو چشم‌اش نگاه کردم

بوسه ای روی پیشونیش کاشتم و همونطور که محو چشم‌اش بودم لب زدم و گفتم:
-منم... مطمئنم دلتنگی اگه شکلی داشت قطعا شکل من میشد!

یک تای ابروشو بالا داد و با حالتی دلبرانه خندید و گفت:
-مثل اینکه تو این چند هفته ای که من نبودم از آرش ای پی بودن استعفا دادی و زدی تو خط
دیالوگ ماندگار گفتن؟

دستشو دور گردنم انداخت تقریبا بهم تکیه داد و گفت:
-خوب بازم از این جمله های عاشقونت بگو که حسابی دلم براشون تنگ شده... شالش که
روی شونه هاش افتاده بود و روی سرش انداختم و گفتم:
-خانوم شمام تو این چند هفته که نبودی حسابی هوای اینجا بهت ساخته ها؟ مراعات این کمر
منم نمیکنی که چند ساعته تو ماشین خوابم تا شما از خواب پاشی تا بلکه چشمم به جمالتون
روشن شه...

حالا بیا سوار ماشین شو بریم یه صبحونه که نه؛ ناهاری چیزی بخوریم!

چپ چپی نگاهم کرد و درحالیکه به سمت در ماشین میرفت گفت:

-واقعا که... چند دقیقه نیست من و دیدی تیکه هم میندازی... سوار ماشین شد و در و پشت سرش بستم

خندیدم و ماشین و دور زدم پشت فرمون نشستم
و گفتم:

-من که اینجا آشنا نیستم، پس خودت یه رستوران ای پی پسند انتخاب کن.

خوشحال بودم

در واقع خوشحال بودیم... طول مسیر تا رستوران دستش و روی دنده ماشین گذاشته بودم و لحظه ای رهاس نکردم

تو چراغ قرمز ها سرش رو روی شونه هام میزاشت
و ما؛ اون لحظه تو کره زمین تنها آدمایی بودیم که آرزو میکردیم دیرتر چراغ سبز شه!

به رستوران که رسیدیم غذاهامونو سفارش دادیم.

بعضی وقتا برام لقمه میگرفت و توی دهنم میزاشت
منم متقابلا همین کارو میکردم.

میخندیدیم و اصلا گذر زمان رو احساس نمیکردیم

در حالیکه غذاشو تموم کرده بود و با نی از نوشابه اش میخورد سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم و گفتم:

-صحرا... لب هاش رو از نی برداشت و نگاهم کرد و گفت:
-جانم؟

با دستمال دور دهنم رو تمیز کردم و گفتم:

-دلیل حال دیشبت رو توضیح نمیدی؟

جا خورد!

برای لحظه ای تو خودش رفت

بعد صداشو صاف کرد و گفت:

-آرش نگاه کن... ببین دلتنگ بودیم؛ الان هم کنار همیم؛ میشه بعدا راجع بهش حرف بزنیم؟
شونه ای بالا انداختم و به این فکر کردم ممکنه واقعا چیز مهمی نباشه

پس بیخیالش شدم و نخواستم جو الانمون رو بهم بریزم! -اکی!

چشماشو ریز کرد وبعد دستشو روی دستم گذاشت و گفت:

-بریم دریا؟

لبخند کجی زدم و "باشه" ای گفتم و بعد از اینکه صورتحساب و حساب کردم به سمت ماشین رفتیم.

به منطقه ای که خودش آدرس داده بود رفتیم

تقریبا هیچ کس اون موقع کنار ساحل و اون قسمت

نبود و ما راحت تر میتونستیم کنار ساحل باشیم و دریارو تماشا کنیم.

نزدیک دریا ماشین و پارک کردم

به کاپوت ماشین تکیه داده بودیم

صحرا تو آغوشم فرو رفته بود

و من موهایش رو نوازش میکردم

مگه تو اون لحظه جهان چیزی جز این بود؟

مگه اون روزی که کلمه "آرامش" تو دایره لغات فارسی معنا پیدا کرد، معنیش چیزی جز این
لحظه و حال ما بود؟

مگه خوشبختی و آرامش داشتن چیزی جز این نیست که جایی باشی که جز اونجا و اون کسی
که کنارشی؛ هیچ جای دیگه ای نخواستی باشی؟

-کی برمیگردی؟

گفتم وقتی چونه ام رو به سرش تکیه داده بودم و از لای فکم این اصوات آروم رو به زبون آوردم.

صدای آرومش اومد و گفت:

-نمیدونم... وقتی یه چیزی برام روشن شد!

چونه ام رو از روی سرش برداشتم و به پایین و به صورتش نگاه کردم و گفتم:
-مثلا چی؟

مکثی کرد

و بعد دستاش رو محکم تر دورم حلقه کرد و گفت:

-تا کی میمونی؟

جواب سوالم رو نداد!

طفره رفت!

جواب سوالش رو ندادم

سرش رو بالا آورد و تو چشمام نگاه کرد

با معنی نگاهش کردم و گفتم:

-همین امشب... اعتراض وار ازم جدا شد و روبروم ایستاد و گفت:

-تازه اومدی کجا میخوای بری به این زودی؟

شالش که دور گردنش افتاده بود و داشت روی زمین میوفتاد و سریع چنگ زدم و بالا کشیدم و گفتم:

-نمیشه عزیزم، یه سری کار مهم تو تهران برام پیش اومده باید زود برگردم! صدای اعتراض

وارش بلند شد و گفت:

-یعنی میگی من ارزش یک شب عقب انداختن کارت و ندارم؟ گوشیم از داخل جیبم به لرزش افتاد

همزمان که این حرف هارو میزد از جیبم درآوردمش و نگاهی به صفحه اش انداختم
یه پیام از "فروزان:"

"آرش اگه رسیدی بهم خبر بده، نگرانتم میشم! اگه خواستی زمان برگشتت و بهم بگو...
راستش از اینکه خونه مسیح باشم معذب میشم..." صدای صحرا اومد که اعتراض وار دوباره
تکرار کرد و گفت: -صدای من و میشنوی؟ باتوام!

حین تایپ کردن گفتم:

-صحرا جان واقعا از خدومه ولی واقعا دست خودم نیست! یه سری کار واجب هست!
پیام رو سند کردم: "صبح رسیدم، امشب هم برمیگردم"

و بعد گوشی رو قفل کردم و نگاهی به چهره معترض صحرا کردم و گفتم: -اصلا به محض
اینکه کارم تموم شد خودم میام برت میدارم میارمت تهران دیگه هم نمیزارم بیای اینجا،
هووم؟

دست به سینه عقب رفت و کنارم به کاپوت ماشین تکیه داد و گفت:
-هر جور مایلی...! به سمتش کج شدم و موهایش رو که روی صورتش ریخته بود و پشت
گوشش دادم و گفتم:

-عزیزم واقعا چاره ندارم... خودت میدونی چقدر برام عزیزی.... آروم مردمک چشماشو از
دریا جدا کرد و با لب های ورچیده نگاه کرد و گفت:
-خیلی خوب... نمیخوام همین تایمی که تا شب داریم و از دست بدم.... لبخندی زدم و دوباره
آغوشم رو به روش باز کردم و به بغلم اشاره کردم و گفتم: - بیا اینجا ببینم...

فروزان

-وای فروزان اون لباساتو بکن توام برو داخل یکی از این دستگاہ ها یکم رنگ بگیری دیگه!

گوشه ی اتاق سولار روی یکی از صندلی ها نشسته بودم و منتظر آرام و نیوشا بودم تا تایم

سولارشون تموم شه و بریم.

آرام در حالیکه پوستش کمی قرمز و ملتهب شده بود از دستگاه بیرون اومد.
خودش رو با دستاش باد میزد گفت:
-دستگاهش و جدید آورده نمیخوای امتحان کنی؟

سرم رو از گوشیم بالا آوردم و به دستگاه نگاه کردم و بعد ابرو هامو بالا پایین دادم و گفتم: -نه!

به یاد ندارم تا چند سال پیش رنگ پوستم به این سفیدی الانم بوده باشه!

همیشه تایم سولار و آرایشگاه و ورزشم به راه بود

از غذا خوردنم میزدن ولی از اینا اصلا!

آرش گفته بود امشب برمیگشت و چی بهتر از این!

هی به خودم تشر میزدن که تو چند روز اومدی تا کی میخوای بمونی پس دل نبند به کنارش
بودن؛
ولی... پوفی کردم و گوشیم رو تو کیفم انداختم.

کسی به جز ما داخل اتاق نبود.

به سمت دستگاهی که نیوشا داخلش بود گریدم و گفتم:
-نیوشا ببین آرامم لباساشو پوشید تو هنوز دل نکندی، بیا بیرون دیگه جز غاله شدی!

آرام که به دستاش لوسیون میزد کنارم نشست و گفت:
-شب که هستی پیشمون نه؟

لبخندی زدم و گفتم:
-بهتون زحمت نمیدم آرام، امشب آرش برمیگرده، خودش گفت. -آرش نگفت کجا رفته بود؟ فقط

به من تکست داد و گفت تنها نباشی و بیای پیش ما... شونه ای بالا انداختم و گفتم:
-نمیدونم گفت سمتای شمال اینا یه کار واجب داره!

احساس کردم یه لحظه شوک زده نگاهم کرد و "آهان" معنی داری گفت. -میگم آرام، تو میدونی
برای چه کاری رفته بود؟

با لودگی خندید و گفت: -نه عزیزم من از کجا بدونم، میگم فروزان مطمئنی امشب نمیخواهی بیای
پیش من و مسیح؟

قول میدم بهت خوش بگذره، چیه همش اونجا میمونی آرشم ممکنه دیر بیاد حوصلت سر میره
ها... لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی عزیزم یه روز دیگه حتما میام.

همزمان نیوشا هم از دستگاه بیرون اومد.

برای شام به پیشنهاد نیوشا رفتیم پاتوق چندسال پیشمون؛ رستورانی که اون موقع ها حداقل سه
بار در هفته رو همیشه اونجا بودیم.

درد و دلای دخترونه کردیم

نیوشا از ایمان میگفت که هنوز شیطننتای مجردیاشو داره و با اینکه نامزدن ولی اقدامی برای
عروسی نمیکنن!

آرام از این گفت که خونوادش مقید به این هستند که تا عروسی نکنن درست نیست آرام زیاد
خونه مسیح بمونه! از این گفت که خیلی وقت ها هم مسیح سر کارشه و این گاهی اوقات دوری
بینشون رو زیاد میکنه.

اما من....

خیلی وقتا آدم نمی دونه چه مرگشه
دلش می خواد دربارمش با یکی حرف بزنه،
ولی نمی دونه با کی...؟ اگر یکی پیدا بشه

آدم نمی دونه چی رو از کجا شروع کنه...! مثلاً از چی بگم؟ از اینکه دلم میخواد ثانیه ها روی دور تند بیوفتن، آرش برگرده و من کنارش باشم...! ناخودآگاه با فکر کردن بهش لبخندی روی لبم نشست

دستم زیر چوونم گذاشتم و تو فکرام غرق شدم.

با نیشگونی که نیوشا از بازوم گرفت از دنیای افکارم به بیرون رونده شدم؛ مثل اینکه عزم رفتن کرده بودیم و من اولین بار بود برای جدا شدن از جمع مورد علاقه دختر و نمون عجله میکردم... نیوشا رسوندن من و به عهده گرفت و آرام ترجیح داد با آژانس به خونه برگرده.

وقتی ماشین جلوی آوارتمان آرش توقف کرد دل تو دلم نبود... یعنی اومده؟ یا اگه نیومده کی میاد؟

نیوشا بغلم گرفت و گفت خیلی خوشحاله که باز کنار همیم.

ازش برای رسوندن تشکر کردم و با پاهایی لرزون به سمت آوارتمان برگشتم

نفسم به شمارش افتاده بود و انگار تو دلم رختی رو میچلوندن!

سوار آسانسور شدم

از داخل کیفم کلید خونه رو درآوردم؛

با دیدن کلید سفره ی آرامشی تو دلم پهن شد و لبخندی روی لب هام نقش بست.

فکر کردم؛ به اینکه هیچوقت کلیدای خونه رو عوض نکرده بود و من هیچوقت اون کلیدارو از خودم دور نکردم.... جلوی در خونه ایستادم و با کلید در و باز کردم.

دستم سمت آواژور رفت و روشنش کردم.

کاش از خدا چیز دیگه ای میخواستم؛ اون رسیده بود و تو تاریکی با کفش روی کاناپه دراز کشیده بود و ساعد دستش رو روی چشماش گذاشته بود... با صدای بسته شدن در تو همون حالت لب زد و گفت: “دیدم دیر وقته فکر کردم با آرام اینا میمونی شب و”

هنوزم بی رحمی... یا من دلم نازک شده؟
من بدونم تو خونه ای و بودن با تورو از دست بدم؟
وقتی کل امشب تمام اعضای بدنم من و سمت اینجا میکشوند تا ببینمت.

آروم گفتم:
-احساس کردم میخوان تنها باشن گفتم مزاحمشون نشم

دروغ گفتم!

برای توجیه کنارت بودن بهونه آوردم!

کیفم رو روی کاناپه رها کردم

و همزمان که برای تعویض لباسام به سمت اتاق میزفتم گفتم:
-چرا اینجوری میخوابی؟ پاشو لباسات و عوض کن با خیال راحت بخواب دیگه.

لحظه آخر شنیدم از بین فک قفل شده اش زمزمه کرد:
-خوابم نمیاد!

داخل اتاق شدم
لباسم رو با یه پیراهن ساده ی نخی عوض کردم

موهام رو هم آزادانه دورم رها کردم

وقتی از اتاق خارج میشدم فکری به سرم زد!

به سمت میز بار رفتم و یه بطری و با دوتا گلס برداشتم و به سمت سالن حرکت کردم.

چشماتش هنوز بسته بود و دراز کشیده بود.

بطری رو بالا گرفتم و بلند گفتم:

-با این چطوری؟

چشماتشو باز کرد و سرشو کج کرد و گفت:

-اووم... فکر کنم فکر خوبیه، بی خوابی زده به سرم... بلند شد و سر جاش نشست

کنارش روی کاناپه نشستم و گلס هامون رو پر کردم

یکیشونو برداشت و وقتی میخواست همون لحظه سر بکشه؛ دستم و گذاشتم روی دستاش و مانعش شدم.

با تعجب اول به دستم و بعد به خودم نگاه کرد
گفتم:

-نه اینجوری نه!

با تعجب گفت:

-یعنی چی... پس چجوری؟

با خوشحالی بخاطر ایده ای که به سرم زده بود گفتم:

-بازی کنیم! مثل قدیما... با همین پیک دستش به پشتی کاناپه تکیه داد و گفت:

-خوب قدیما کلی آدم دور هم جمع بودیم، دو نفری چجوری انجامش بدیم؟

سریع گفتم:

-کاری نداره که برای حقیقت و جرئت از هم سوال میپرسیم هرکی نخواست جواب بده باید یه

پیک بده بالا، چطوره؟

شونه ی بالا داد و بی تفاوت گفت:
-اکی!

برای شروع پیک هامون رو نزدیک هم کردیم و درجا سر کشیدیم.

گفت:-تو میپرسی یا من؟ -تو بپرس. -جرئت یا حقیقت فروزان خادمی؟

چشمکی زدم و گفتم:
-همیشه جرئت! -زنگ بزن به آرام و بپرس کجاست!

مبهوت نگاهش کردم

دستمو خونده بود!

پیک اولمو به راست سر کشیدم و گفتم:
-لابد تو بغل مسیح جونشه به من چه!

با معنی سرش و تگون داد و گفت: -آره راست میگی شاید!

حالا نوبت من بود: -جرئت یا حقیقت؟ -حقیقت! -اگه برگردی عقب به اون شب، از تصمیمت
منصرف میشدی تا باهام بیای لندن؟

سکوت کرد

و بعد پیکش رو درجا سر کشید!
بخاطر طعم تلخش چشماشو روی هم محکم فشار داد.

نوبت اون شد.

گفتم: -حقیقت! -اگه برمیگشتیم به اون دوران باز هم من و ترک میکردی و بری لندن؟

لعنتی!

توطئه ی بی رحمانه ای برام کرده بود و من و طعمه ی شلیک هاش کرده بود!

بازی عادلانه ای نبود پس این بار هم پیکم رو از نو پر کردم و درجا سر کشیدم.
نوشیدنی راه گلو و سینه ام رو سوزوند ولی شدت سوزشش، از سوزش قلبم بیشتر نبود.

سری به معنی “پس که اینطور” ای تکون داد!

گفت: -حقیقت!

گفتم “S”: بکجه روی تلفنت؟

گفت: صحرا!

زبون و دستام برای لحظه ای از کار افتاد!

آروم و با من من پرسیدم: -صحرا کیه؟

گفت: -قرار یک سوال بود!

و اون جرزن خوبی بود
حریف دست من و خونده بود
چون دیگه حقیقت رو انتخاب نکرد!

نوبت من بود: -حقیقت!

پرسید: -بعد من با چند نفر دوست شدی؟

اگه اون جرزن ماهری بود

منم حریف قدری بودم

سوالش رو بی جواب گذاشتم و هرگز نگفتم من بعد تو با کسی نتونستم باشم!

مگه قلب من بعد تو؛ میتونست محرم کسی باشه؟

پیک و سر کشیدم

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و "آه" ای زیر لب گفتم.

خندید و گفت: به همین زودی خسته شدی؟

سرم سنگین شده بود

و مطمئن اون هم همچین حسی داشت.

سرم رو به پشتی کاناپه تکیه دادم و سرخوشانه گفتم:

-قبول نیست تو جر زنی میکنی... پیکشو پر کرد و گفت:

-واستا ببینم کجاش جر زنی کردم؟

از بین دندونام گفتم:

-دیگه حقیقت و انتخاب نمیکنی!

لبخند پیروزمندانه ای زد

دو تا پیکشو پر کرد و در جا سر کشید!

با تعجب نگاهش کردم!

من سرم سنگین شده بود

ولی اون کمکم داشت از حالت عادی خارج میشد!

با تعجب و چشمای گرد شده گفتم:
-دیوونه چیکار میکنی؟ مگه باختی که دو تا میدی بالا؟

خندید و گفت: -یکی برای تو که سوالاتی سخت میپرسی و بعد بهم میگی جرزن
یکی برای کار امروزم که زود تموم شد و برگشتم!

یه تایی ابرومو بالا دادم
خواست یه پیک دیگه بخوره که مانعش شدم.
-دیوونه بسه دیگه حالت بد میشه ها... چشم غره ای رفت و دوباره سر کشید
نزدیکم ش وقتی به پشتی کاناپه تکیه داد
شونه اش به شونه ام چسبید

سرم رو برگردوندم و به چشمام عمیق نگاه کرد

تو عمق چشماش خودم رو دیدم!

رومو برگردوندم
انگار ضربان قلبش رو تو سرم احساس میکردم.

چونم رو گرفت و سرم رو برگردوند سمت خودش
و دوباره بهم نگاه کرد و گفت:
-بازی نمیکنی؟

آب دهنم رو آرام قورت دادم.

انگار تو دل و قلبم موجودات مزاحمی اتراق کرده بودن و بالا و پایین میپردن!

نفس هاش به صورتم میخورد

این بار از بوی تند الکل که از لای دهنش به صورتم میخورد بدم نیومد!

آروم زمزمه کردم و گفتم: -جرئت یا حقیقت؟

بی حواس گفتم: -جرئت!

بی اختیار گفتم: -امشب... یه امشب برام نقش بازی کن...جوری نقش بازی کن انگار هنوز مثل قدیما عاشقمی... متعجب نگاهم کرد

تو حال خودش نبود

دستش رو روی گونه ام گذاشت و بریده گفتم: -چی داری میگی فروزان؟

اشکی از روی گونه هام چکید.

با انگشتش اشکم رو پاک کرد و کشیده گفتم:
-گریه چرا؟

قطره ی دیگه ی اشک از چشمم روی گوشه ی لبم ریخت؛
گفتم:
-چون حس میکنم هنوز عاشقتم!

دستش رو از روی گونه ام با تعجب برداشت و گفتم: -چی؟
هق هق کردم و گفتم:
-چی میشه یه امشب نقش بازی کنی
چی میشه بیار یه بازیکن خوب باشی و جر نرنی؟

متعجب وبی حواس گفتم: -یعنی میگی جر نزنم؟

انگار تازه به خودم اومده باشم

چشمامو محکم فشار دادم و زیر لب گفتم: -احمقی فروزان؛ یه احمقی!

و رو به آرش گفتم:

-بگیر بخواب، حواس نداری...! میرم برات پتو بیارم.

نگاهم رو از روش برداشتم

و خواستم از جام بلند شم که دستم کشیده شد... وقتی لب هاش روی لب های خیس از اشکم قرار گرفت فهمیدم تو دنیا ما همه بازیکنیم!

فقط بعضی وقتا قانوناشو بلد نیستیم!

گاهی وقتا نمره منفی میگیریم چون زمان از دستمون در میره و از دستش میدیم؛ چون احمقیم!

احمقیم چون به جای اینکه تک تک لحظه هامون و زندگی کنیم؛ حماقت میکنیم و از دستش میدیم.

همدیگه رو ترک میکنیم؛ دل همو میشکونیم... و خیال میکنیم بازم پیش میاد!

و هیچوقت نمیدونیم که زندگی همون یکبار فرصت برای "زندگی کردن" رو بهمون میده
نه بیشتر نه کمتر!

وقتی لب هام روی لب هاش ساکن بود

ابری داخل چشمام بارید

وقتی تو بی خبری من و میبوسید

به این فکر میکردم وقتی میبوسید چشماش بسته بود یا نه!

من هیچوقت بازیکن خوبی نبودم!

اونم نبود!

همیشه جر می زدیم

اون میخواست با من بیاد؛ ولی نیومد

نمیگفت نرو... من میخواستم بمونم؛ ولی نموندم!

ما بازیکنای احمقی بودیم... ولی بزار یه امشب و جر نزنیم.

آرش

بین خواب و بیداری بودم

سرم شدیدا درد میکرد

چشمم بسته بود

چشم بسته هجوم نور خورشید که روی صورتم میتابید رو حس میکردم.

با صدای زنگ آیفون از دنیای خواب جدا شدم

چشممو محکم روی هم فشار دادم

انگار از دو طرفه مغزم میله های آهنی داغ عبور میدادند!

سر درد بی رحمانه بهم هجوم آورده بود.

هیچ درکی از موقعیت الانم نداشتم!

صدای ممتد زنگ آیفون من و هوشیار کرد.

چشم هامو باز کردم

هیچی یادم نبود!

مردمک چشم هام و روی سقف چرخوندم.

گوشیم زنگ خورد.

تکونی خوردم

بدن درد باعث شد حرکت آهسته تر باشه

آروم شونه هام رو از تشک تخت جدا کردم
نگاهی به بدن بی پوششم انداختم

و بعد با ترس آروم سرم رو به بغل دستم چرخوندم

نه!

نه... از تصویری که میدیدم شوک زده به عقب کشیده شدم!

فروزان برهنه در حالیکه ملافه ی نازکی روی تنش رو پوشونده بود پشتش به من بود و خوابیده بود!

چشمم از روی تصویر جلوی چشمم جدا نمیشد!

چشمهام دو دو میزد
حتی میتونستم سر خوردن قطره ی عرق رو از روی شقیقه هام حس کنم!

امکان نداره!

من...من... هیچی یادم نمیاد!

نفس عمیقم بوی غرق شدن میداد!

دستم به طرف میز پاتختی و سمت گوشیم که روی حرکت ویبره بود رفت.

سرتا پا شوک زده چشمم لحظه ای از تصویر بغل دستم جدا نشد!

وقتی دستم گوشیم رو لمس کرد،

نگاهم رو جدا کردم و به گوشیم دادم

تماس از "S" انگار روت یه سطل آب یخ ریخته باشن!

یا انگار زیر پات رو خالی کرده باشن و از دنیا پرتت کنن کف جهنم

تازه بفهمی چی شده!

با دست چپم گوشی رو نگه داشتم

و کنار انگشت اشاره ام رو به دندون گرفتم و گاز گرفتم.

چشم هام رو روی هم فشار دادم

آخ صحرا.... چشمه ی اشک تو چشم هام شروع به جوشیدن کرد!

حالم از خودم بهم خورد

صدای ویبره رو قطع کردم

صدای آیفون باز بلند شد!

فروزان تکون آرومی خورد

سریع از جام بلند شدم

از بین لباسای رها شده ی کف زمین شلوارم رو پیدا کردم و سریع تنم کردم

گوشی به دست از اتاق بیرون رفتم از وسط سالن حرکت کردم و به سمت آیفون رفتم

وقتی تصویر ثبت شده روی آیفون رو دیدم سرجام میخکوب شدم!

قطره ی اشک مزاحمی روی گونه ی چپم ریخت “صحرا” بود!!! آخی گفتم

با دستم موهام رو گرفتم و کشیدم

چشم هام رو فشار دادم

تو ذهن خالیم داشتیم دنبال راه حل میوفتادم

از طرفی داشتم خودم رو لعنت میکردم

فروزان و لعنت میکردم!

آخ صحرا... نه این نباید اتفاق میوفتاد.... صحرا... دستی روی صورتم کشیدم

نفس عمیقی کشیدم

و دوباره سمت آیفون رفتم و گوشیش رو کنار گوشم گذاشتم.

از تصویر دیدم حالت چهره اش عوض شد و به در نزدیک شد؛ گفت:

-وای آرش نزدیک یک ربه که پشت درم چرا باز نمیکنی؟

چشم هامو روی هم فشار دادم و گوشی آیفون رو کمی فاصله دادم و زیر لب با دندون های قفل شده گفتم:

-گندت بزنی آرش... و بعد گوشی رو مجدد کنار گوشم گذاشتم و گفتم:
-بخشید عزیزم سرویس بودم نشنیدم

کمی مکث کردم و گفتم:
-همونجا صبر کن الان میام پایین عزیزم بریم بیرون خوب؟

متعجب جواب داد و گفت:
-وااا میام بالا بعد میریم؛ چه عجله ایه؟

سریع گفتم:
-آخه داشتم میرفتم بیرون، دارم میام سویچ و بردارم؛ اومدم!

شونه ای بالا انداخت و گفت:
-باشه منتظرتم؛ زود بیایا... گوشی آیفون و سر جاش گذاشتم.

پیشونیم رو روی دیوار گذاشتم و چشمامو بستم و “لعنتی” ای نثار این حماقتم کردم!

وقتی پیشونیم رو از دیوار یخ خونه جدا کردم و به پشت سرم برگشتم؛ فروزان رو دیدم که با تی شرتی که بلندیش تا روی ران هاش میرسید پشت سرم با تعجب و چشم هایی که دو دو میزد بهم زل زده بود

مشخص بود با عجله تی شرت رو تنش کرده بود
از بالا بودن گوشه ی تی شرتش فهمیدم.

آب دهنم رو آروم قورت دادم

دست هام رو بالا آوردم و گفتم:

-هیچی نپرس خوب؟!... توضیح میدم... باید برم الان!

سریع با بالا تنه برهنه و شلواری که تنم بود به اتاق رفتم و سرسری لباسی تنم کردم.

وقتی از اتاق بیرون میرفتم به لباس های پراکنده کف زمین و پیک های نوشیدنی که جفتش از آثار این حماقت بود نگاه کردم!

کمتر از یک دقیقه از اتاق بیرون رفتم.

وقتی به سمت در خروجی میرفتم سعی کردم نگاهم به نگاهش نیوفته

ولی در عوضش زیر نگاه منتظر و دلخورش داشتم میسوختم!

سریع از خونه خارج شدم و در رو پشت سرم بستم.

ریموت رو به سمت در پارکینگ گرفتم وقتی در باز شد تصویر صحرا با لبخند زیباش جلوی چشم هام نقش بست.

صورتی که خجالت میکشیدم بهش نگاه کنم!

ماشین رو از پارکینگ خارج کردم.

صحرا منتظر ایستاده بود و خیال سوار شدن به ماشین رو نداشت و همونطور با لبخند نگاهم میکرد.

از ماشین پیاده شدم و روبروش ایستادم

وقتی با تمام نیروش پرید بغلم؛ فقط یک جمله به زبون آورد: “برگشتم آرش!” اون لحظه رو حس نمیکردم!

فقط تونستم سرم رو بیارم و به پنجره ی واحدم نگاه کنم

به فروزانی که پرده هارو کنار زده بود و ماتم زده بدون اینکه پلک بزنه به “ما” زل زده بود!

تا حالا کسی تورو با چشماش کشته؟

یا تا حالا کسی به قصد جونت با چشم هاش به تو شلیک کرده؟

اون لحظه وقتی صحرا در آغوشم بود، اون لحظه وقتی فروزان با اون چشم هایی که قسم میخورم تاحالا اون شکلی ندیده بودمش؛ بهمون نگاه میکرد،

من بار دیگه، دوباره مُردم!

آرش

یه بار به مَن گفت اون قدر من رو دوست داره که گاهی خودش هم از این همه دوست داشتن وحشت می کنه.

از بزرگی دوست داشتن ترسیده بود. می فهمین؟

ترسیده بود!

این غریب ترین عشقی بود که مَن دیده بودم...! فروزان و میگم!

صحرا برگشته بود!

و همین باعث شده بود تو کورراهه ی بزرگی قرار بگیرم که ندونم کجا برم و چیکار کنم!

وقتی سوار ماشین شدم و نگاه فروزان رو همونجا پشت پنجره ترک کردم؛ با صحرا بی هدف یه گشتی تو خیابون ها زدیم بعد ناهاری تو یکی از رستوران های شهر خوردیم.

بعد از اون به مسیح زنگ زدم!

من کی و داشتم جز مسیح که بهم بگه تو این اوضاع کوفتی باید چیکار کنم؟

وقتی زنگ زدم جوابی نداد!

جواب هم میداد چی میگفتم؟

از دیشب چی میگفتم؟

صحرا مثل سابق نبود

و چیزی که متعجبم کرد

و از یه طرف باعث شد احساس خوش شانسی کنم این بود که اصرار داشت امشب تنها باشه
و بره خونه خودشون!

صحرا رو دم خونه خودشون پیاده کردم.

دست هاش رو تو دستم گرفتم و گفتم کار واجبی پیش اومده... اونم در جواب گفت اشکالی
نداره و هدفش همین بود که تنها باشه!

انگار دنبال چیزی بود

انگاری گم شده بود

وقتی پیاده شد و وارد خونه شد

پام رو روی گاز فشار دادم و به سمت خونه روندم.

تو راه اونقدر فکرم مشغول بود که وقتی پشت چراغ قرمز میموندم سبز شدن رو احساس
نمیکردم و بوق ماشین ها در میومد.

بقیه ماشین ها از بغل ماشین که رد میشدن میخواستن بد و بیراه بگن برای سد کردن راه، ولی وقتی کمی دقت میکردن متوجه میشدن که من و میشناختن و در آخر با تعجب فقط سری از سر تاسف تکون میدادن!

ولی اونا از زندگی من چی میدونن؟

آدم های معروف رو مثل یه عروسک دوست داشتنی که از قضا قیمت بالایی داره و پشت ویتزینه میدونن!

پس وقتی پشت ویتزینه نزدیکش نمیشن از دور و از پشت ویتزین همه عروسک ها قشنگن!

یا فکر میکنن اون وسیله پشت ویتزین چقدر قشنگه

ولی نمیدونن این همون وسیله ایه که اگه بهش نزدیکتر شی بری تو مغازه و بهش دست بزنی میبینی جنسش زمخته، بهش دست بزنی دستش کنده میشه، چشماش از پشت ویتزین آبی دیده میشه ولی در اصل بی رنگ و نور و کدره!

من تو اوج معروفیت و محبوبیت اینو فهمیدم که همه چیز از پشت ویتزین جذابه!

به جلوی در خونه رسیدم...

چشم هام رو باز و بسته کردم

نفس عمیقی کشیدم

و خودم رو آماده کردم برای یه نبرد!

باید چی میگفتم؟

با چی باید توجیه میکردم؟

تو ذهنم اگه یه مسئله ی طویل فیثاغورث رو حل میکردم قطعا برام راحت تر بود!

ولی... ولی معادله ی امروز صبحم و تمام اتفاقاتی که افتاد؛ راه حل و تمام مسئله ها و فرمول های دنیارو زیر سوال برد!

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم.

و کلید رو داخل قفل در کردم و در و باز کردم.

با پای راست قدم به داخل خونه گذاشتم.

چشم چرخوندم

داخل آشپزخونه، سالن، تراس... داخل راهرو قدم گذاشتم

اتاق کارم

و در نهایت اتاقی که دیشب... چشم هام رو محکم روی هم گذاشتم و باز کردم

در اتاق خواب رو با دستم هل دادم و باز کردم

خالی بود!

تعجب کردم

کجا بود؟

روی تخت مرتب بود!
روتختی مرتب روی تخت کشیده شده بود
مثل روز اول!

از بهم ریختگی صبح اتاق هم خبری نبود!

چطور؟ چطور میشه؟

روی تخت نشستم

با چشم هام گوشه به گوشه ی اتاق رو نگاه کردم

و بعد گوشیم رو از داخل جیب شلوارم بیرون کشیدم و شماره ی آرام و گرفتم

به آرام زنگ زدم تلفنش مشغول بود

وقتی جمله ی “یعنی چی کجا رفته” رو با خودم زمزمه میکردم چشمم به کاغذ روی میز توالت
خورد!

آروم، متعجب و با ترس از جام بلند شدم و سمت اون کاغذ رفتم.

کاغذ رو بین انگشت ها و دستم گرفتم

با اخم هایی در هم شروع به خوندن کردم.

تقریبا با خوندن چند خط از اون نامه جلوی تخت روی زمین نشستم و با تمام قدرت و با نفسی
حبس شده خط به خط نامه رو دنبال کردم و خوندم.

دست خطش ضربان قلبم رو متوقف میکرد

دست هام سرمای استخوان سوزی داشت

چشم هام محو اون کاغذ و کلمات نوشته شده بود: “نمیدونم! شاید تمام زورم به کلمات میرسه
ای کاش میشد تمام نبود یک فرد رو بالا آورد!
هیچ کلمه ای پیدا نمیکنم!

ای کاش کسی بود که بتونه بگه منه دیوونه تمامم از تو هکاکی شده!
نمیدونم من دارم کابوس نبودنت را میبینم؛ یا تو خواب رفتن دیدی؟
اگه کابوس منه که بیدارم کن؛ من ترسیدم...

عزیزکم میدانی؟ من با تمام نیمه های تاریکم نبودنت را آموختم اما هنوز عادت نکردم!
مثل سیگار روشنی که نه کشیدی و نه خاموشش کردی، لای انگشتات سوختم و تموم شدم...
ولی تو پُک به پُک دودم کردی و حالا جز خاکستر و ته مونده چیزی از من نمانده!
کاش هیچ وقت یادمون نمیرفت که قراره بمیریم اون موقع شاید آدمای بهتری برای هم می
شدیم.

سهم من از تو شبی بود که میسپرم به حساب همون کابوسی که ازش گفتم، همین که
دست‌هایت را حلقه می‌کردی و من را در آغوش خداگونه‌ات جا می‌دادی، برایم بس بود!
از شب‌هایم بیرون بیا، از بالشم، از خواب‌هایم، از خودم بیرون بیا.....
عزیزکم میدانی؟ من با تمام نیمه های تاریکم نبودنت را آموختم اما هنوز عادت نکردم!
متأسفانه حرف‌ها ته کشیدن؛ ته گرفتن؛ سوختن؛ بقیه حرفامو انداختمشون دور!
اونقدر قوی نیستم که بگم میرم ولی تو برو به سلامت...
رفتای واقعی را همیشه من کردم...

ولی این بار رفتن واقعی‌تر را تو کردی! “من” میرم به سلامت
ولی گوشه ای از دنیا همیشه چشم به راه میمونم
مثل تموم سال‌هایی که زور قلبم به غرورم نرسید.
خداحافظ”

از حالی که داشتم نمیگم... از این نمیگم اون ساعت روز تو کنج دنیا چطور قسمتی از قلبم
بار دیگه فرو ریخت! “من” بار دیگه حس اون روزی رو تجربه کردم که اون من و گذاشت و
رفت!

و من از سر "غرور" از گوشه ترین بخش فرودگاه از پشت شیشه مسیر رفتنش و سوار شدنش به هواپیما رو نظاره گر شدم!

زمانی خودم رو پیدا کردم که واسه تسکین روح و اون بخش فرو ریخته ی قلبم؛ سوار ماشین شدم و وقتی پام رو روی ترمز فشار دادم که رسیدم جلوی در خونه ی آشنایی که همه اش "درمان" بود!

زنگ حیاطشون و فشار دادم

این بار دکمه ی آیفون رو نزد

خودش در حیاط رو باز کرد
وقتی چهره اش رو دیدم

بی هوا بغلش گرفتم

از دیدن چهره ام چشماش گرد شد

متعجب پرسید چی شده چرا این شکلی ام؟

آروم در حالیکه دستام محکمتر دورش حلقه میشد لب زدم و گفتم:
-به چشات قسم تو نباشی زمین به هیچ وَری نمیچرخه...کاش همیشه پیشم بمونی!

وقتی از آغوشم بیرون اومد
به چشم هام عمیق نگاه کرد

تا حالا کسی با چشماش تورو عمیق نفس کشیده؟

دست راستش رو روی گونه ام گذاشت و بعد نهایت احساس رو تو لحن صدایش استفاده کرد و گفت:

-معلومه که پیشت میمونم عزیزم.

لبخندی روی صورتم از سر آرامش خیال نشست

دست چپم رو روی دستش که روی گونه ام بود نشوندم.

شیطون نگاهش کردم و بعد جلوتر رفتم که باعث میشد عقب عقب بره و با تعجب نگاهم کنه!

وقتی کامل وارد حیاط شدیم در و با دست آزادم بستم.

و تو یک حرکت به سمت دیوار کشیدمش که باعث شد از پشت به دیوار برخورد کنه.

یه موقع ها هستش یه لحظه خیره شدن به جفت قهوه ای چشای یه نفر می شه ته ته آرزوهای آدم... زندگی مثل بالا انداختن یه سیب تو هواس وقتی برسه زمین هزار چرخ میخوره.

گاهی نمیدونی چه اتفاقی قراره برات بیوفته

گاهی خواب اون اتفاق و آدم هایی که سر راهت میان رو هم هرگز نمیدیدی!

فروزان... نبودنش سخته؛ خیلیم سخته، اما دیگه بودنش هم هیچ حسی نداشت!

همونقدر غیرقابل باور و همونقدر باهم تناقض داره!

با دست چپم موی کنار صورت صحرا رو پشت گوشش دادم.

لبخندی زد.

نه فقط با لب هاش که بنظرم قشنگ ترین و خاص ترین لبخند دنیارو دارن

با چشمهایش!

با چشمهایش هم لبخند زد... میشد این و حس کرد!

چشمایش بوی قهوه می داد وقتی روبروم می ایستاد و برام حرف می زد دلم میخواست چشمایشو بنوشم!

همونقدر دلربا!

با لحنی شیطون گفت: -اگه تموم کارات با دست راستت بوده باشه اینکه با دست چپت دستت و روی دستم میزاری موهامو پشت گوشم میندازی دلیله بر این باید بشه که از نظر من چپ دستا جهانی بَشَن... متعجبم کرد که باعث شد لبخندی دندون نما بزnm و بعد سریع به زور جمعش کنم

انگشت دست چپم رو روی لب هاش کشیدم و گفتم:

-پس خیلی کارا هست که از قلم انداختی...

وقتی چشم هام رو بستم و دست چپم رو پشت سرش قرار دادم و لب هام رو روی لب هاش قرار دادم به این فکر کردم کجای دنیا قانون گذاشتن قلب انسان یکیه و تمام؟

آدم هیچوقت اولین کسی رو که باهاش عشق رو تجربه کرده رو فراموش نمیکنه!

اصلا قلب آدم وقتی شکل میگیره که باهاش عاشق شی.

اصلا اونیم که میگن قلب انسان اندازه مچشه هم دروغه.

فروزان... تو به من شونه دادی وقتی من

نیاز داشتمش

تو به من عشق و نشون دادی وقتی من
احساسش نکرده بودم!

تو به من کمک کردی بجنم وقتی که
تسلیم شده بودم.

تو باعث شدی بخندم وقتی که گمش کرده بودم!

چون تو دلیلی بودی که سر من
بالا تر از آب بود.

اگر میتونستم ماه رو بگیرم
به تو میدادمش

و اگر مرگ برای تو بیاد
من زندگیمو بهت میدم.

قلب انسان میتونه به وسعت کل دنیا باشه!

میتونه همیشه همراه اونی که برای اولین بار باعث شده بود بوی عاشقی به مشامت بخوره؛ باشه.

میتونه همیشه یه جایی یه روزی با شنیدن بوی آشنایی به تپش بیوفته و هزاران خاطره جور
واجور و تو مغزت تداعی کنه!

ولی فراموش نکن یه تیکه از قلبت میتونه هرجایی که اون شخص باشه بره ولی در آخر قلبت؛
فقط و فقط میتونه عاشق "یک نفر" بمونه؛ "صحرا".

.
.
.
.

کنارش موندم.

شب روی تخت خواب یک نفره کوچیکش تو آغوش هم خوابیدیم.

شب هم آغوشش رو برای ما باز کرده بود.

نیمه های شب با حس خشکی گلوم از خواب بیدار شدم.

وقتی تکون خوردم متوجه آزادی فضای بغل دستم شدم!

چشم هام رو ناچار باز کردم

فضا تاریک بود

دست دراز کردم و انگشتم رو به دکمه ی آواژور روی میز بغل تخت رسوندم.
با روشن شدنش فضا کمی روشن شد.

اطراف و نگاه کردم که متوجه نبود صحرا شدم!

از جام بلند شدم.

از اتاق بیرون رفتم و داخل خونه رو نگاه کردم که متوجه نوری که از حیاط میومد شدم.

به سمت در رفتم و بازش کردم

سر چرخوندم داخل حیاط و اطراف و درست نگاه کردم.

پایین پله ها انباری کوچیکی بود که نور از در شیشه ایش بیرون میزد.

کفشی پوشیدم و از پله ها پایین رفتم

بخاطر هوشیاری بیشتر چشم‌هام رو مالوندم
وقتی جلوی در انبار رسیدم صحرارو دیدم که داخل صندوقچه ی چوبی رنگی وسایل و عکس
های رو بالا و پایین میکرد!

در انبار رو آروم باز کردم
در بخاطر قدیمی بودنش صدایی تولید کرد

و همین باعث شد صحرایا ترس به عقب برگرده!

وقتی ترس تو صورتش رو دیدم

داخل انبار شدم
به سمتش رفتم و گفتم:
-صحرا؟! اینجا چیکار میکنی این وقت شب؟! فوری، وسایلی که داخل دستاش بود و روی
پاهش چیده بود رو جمع کرد و داخل صندوق ریخت و درش رو بست!

رنگش پریده بود!

چشم هام رو ریز کردم و گفتم:
-چیکار میکردی؟

از جاش بلند شد
در حالیکه کف دست هاش رو به هم میمالید
آب دهنش رو قورت داد و گفت:
-هیچی... دنبال یه سری چیز بیخود بودم!

و بعد فوری دستم رو گرفت و به سمت در انبار کشوند و گفت: -بریم بخوابیم یکم دیگه صبحه!

و من نفهمیدم دلیل هول کردنش و گاهی طفره رفتنش رو،

ولی کاش برای فهمیدن و مانع شدنش بیشتر پافشاری میکردم...

چمدون وسایلاشو از صندوق عقب درآوردم

دستگیره اش رو بالا کشیدم و به سمت آسانسور کشیدم.

وارد آسانسور که شدیم دکمه ی واحدم رو فشار دادم.

عجیب شده بود!

رفتار هاش،

مدام تو فکر فرو میرفت

همش تو خودش بود

ازش که سوال میپرسیدی؛ یا بحث و عوض میکرد یا آخرش به دعوا ختم میشد!

از دیشب تا حالا همین بود

دیشب اون نخوابید

من هم به جای موندن کنارش روی تخت یک نفرش روی کاناپه سپری کردم تا سپیدی صبح و دیدیم.

صحرا رو آوردمش به خونه خودم

حتی خودش بیشتر تمایل داشت باهام بیاد!

آسانسور توقف کرد

نیم نگاهی بهش کردم

نگاه سردشو به روبروش داده بود.

دستم رو به سمتش کشیدم

نوک انگشت هام رو به نوک انگشت های سردش رسوندم.

وقتی متوجه تماس انگشت هامون شد

سرش رو سمتم چرخوند

لبخند بی جونی زد

و بعد دستگیره چمدونش رو کشید و از آسانسور خارج شد!

خشکم زد!

پشت سرش از آسانسور که خارج شدم

در خونه باز بود

داشتن وسایلا رو خارج میکردند

وارد خونه شدم دیدم صحرا با چمدونش وسط سالن داره به دورو اطرافش با تعجب نگاه میکنه!

نگاه متعجبش رو بهم داد

لبخند بی جونی زدم

وسایلاي این خونه شده بود "قفس"

نفس کشیدن اینجا شده بود سخت ترین کار

اتاق و وسایلاش و اون تخت شده بود ابزار شکنجه!

حداقل تا وقتی که به صحرا نگاه میکردم اون وسایلا اسباب آزار میشدن؛ اونم برای مغز من!

دوست نداشتم روی اون تخت صحرا بی خبر از هرچیزی بخوابه!

بعد تصمیم گرفتم دکور خونه رو عوض کنم

میخواستم غافلگیرش کنم!

به سمتش رفتم و گفتم:

-وسایلا رو عوض کردم؛ دوستش داری؟

نگاهش متعجبش رو از من گرفت و به جای جای خونه داد و همه جارو با نگاهش با دقت نگاه کرد.

دکور خاکستری سفید خونه حالا یکم فضا رو قشنگتر کرده بود.

برام امیدوار کننده بود دیدن لبخندش حتی برای چندلحظه.

لبخندی به روم زد و گفت:

-قشنگتر شد اینجا، چه کار خوبی کردی.

پس لبخند مهمون لب های منم شد!

از بین وسایلی قدیمی که گوشه ای جمع کرده بودن و داشتن میبردن رد شد و چمدونش رو به طرف اتاق کشوند.

چمدون و از دستش گرفتم و گفتم خودم براش میارم.

اتاق آماده بود!

نگاهش رو تو اتاق چرخوند.

به سمت برگشتم و گفتم:

-آرش خیلی خستم؛ میشه من بخوابم و اینا کارشونو کنن؟

لبخند روی لب هام خشک شد آب دهنم رو آروم قورت دادم. -آره آره! استراحت کن منم میرم بالا سر اینا که چیزی و از قلم نندازن.

همزمان شال و پالتوش رو از تنش درآورد و روی صندلی انداخت.

تشکر آرومی کرد و خزید روی تخت جدید با روتختی خاکستری روشنش. چشم هاش رو آروم بست و دست هاش رو قفل زانو هاش کرد

زانو هاش رو به شکمش نزدیک کرد.

سریع از کمد پتویی برداشتم و روش کشیدم.

وقتی داشتم پتو رو تا بالای گردنش میکشیدم بالا؛ صدای زنگ خونه باعث شد گردنم رو به سمت عقب برگردونم!

چشم بسته و زیر لب زمزمه کرد:

-زنگ و میزنن، کیه؟

پتو رو روش رها کردم

وقتی به سمت در اتاق میرفتم گفتم:

-لابد از شرکت خدماتیه، تو بخواب عزیزم.

از اتاق خارج شدم و در اتاق رو بستم.

وقتی به سالن رسیدم در و باز کرده بودن!

نیوشا با چهره ای برافروخته جلوم بود و دندوناش رو از شدت عصبانیت روی هم فشار میداد.

جلو تر رفتم و گفتم:

-خوش اومدی، کاش میگفتی میومدی!

و اشاره ای به وضع آشفته ی خونه کردم.

عصبی نفسی کشید و با تن صدایی که کم هم نبود گفت:

-باید بهم جواب پس بدی آرش، فروزان رفته و تو به فکر تغییر دکوراسیون خونه ات افتادی؟

اسم فروزان و که از دهنش شنیدم

از ترس اینکه صحرا نشنوه سریع دستش رو گرفتم و غریدم:

-ساکت شو نیوشا!

خنده ی عصبی کرد و گفت:

-چیه؟ نکنه صحرا برگشته؟

به دستش فشار محکمی دادم که آخی گفت و سعی کرد دستش رو از حصار دست هام بیرون بکشه!

به سمت در خونه کشیدمش -ولم کن آرش!

در آسانسور و باز کردم و داخل آسانسور هدایتش کردم
گفتم:

-لعنتی، میریم پایین حرف میزنیم.

به پایین خونه رسیدیم

گوشیم رو از جیبم درآوردم

دستش رو محکم از دستم بیرون کشید و روبروم ایستاد محکم به شونه ام زد و گفت:
-عوضی با فروزان چیکار کردی؟ ارزششو داشت؟ اون بخاطر تو اومده بود! چیکار کردی
گذاشته و رفته؟

حال روحیش خوب نبود میفهمی؟

وقتی دید سرم تو گوشیمه جلو اومد و صداش رو بالا آورد و گفت: - با توام چیکار میکنی؟

پیامم رو سند کردم و گفتم: - به ایمان مسیح زدم بیاد نامزدشو جمع کنه تا صداشو توخونه مردم
بالا نندازه.

همونطور چشم هاش گرد شد
گفت:

-لعنتی با فروزان چیکار کردی؟

لب هام رو روی هم فشار دادم و چشم هام رو محکم بستم و باز کردم

احتیاج به اکسیژن داشتم

نفس عمیقی کشیدم

ناچار لب زدم و گفتم:

-صحرا رو دید!

دستش رو روی دهنش گذاشت و گفت:

-وای خدای من.... فروزان دلش مثل یه گوی نازک بود

خدا میدونه با دلش چیکار کردی آرش!

چشم هاش پر شد و دوباره ادامه داد:

-خدا میدونه آرش... نزدیکش شدم و بازوی دست راستش رو گرفتم و تو چشم هاش عمیق نگاه

کردم و گفتم:

-نیوشا ازش خبر داری؟ کجاست؟

دستش رو محکم از دستم بیرون کشید

با اکراه نگاهم کرد

عقب عقب رفت و سرش رو به معنی تاسف تگون داد و گفت: -چطوری انقدر بی رحم شدی، خیلی فرق کردی...اونقدری که فقط حس ترحم برام باقی گذاشتی! بیچاره... قدم هاش رو بلندتر کرد و به سمت خیابون رفت!

من همنگاه متعجبم رو به مسیر رفتنش و بعد سوار تاکسی شدنش دادم.

الکی ادامه دادن، بی دلیل ادامه دادن... مثل زندگی بدون اکسیژن میمونه

مثل احمقا فکر میکنی هستی
دریغا خیلی وقته نیستی

شایدیم از اولم نبودى!
اکسیژن اطرافم رو به زور وارد ریه هام کردم

تلفن فروزان خاموش بود و فکر نمیکنم هرگز اونو روشن کنه!

به سمت ساختمون رفتم
وارد آپارتمانم شدم

کارگر ها رفته بودن و وسایلا رو پایین برده بودند.

در خونه رو پشت سرم بستم
یک راست وارد اتاق شدم.

از نفس هاش فهمیدم؛ خوابه!

از کشو قایق چوبیش رو برداشتم.

قایقی که خیلی وقته که دستم بود و اون خبری نداشت!

روی تخت روبروی چشم هاش قایق رو قرار دادم

خودم هم کنارش روی تخت دو نفره دراز کشیدم.

به چشم‌های بستش نگاه کردم،

به اون قایق چوبی نگاه کردم،

و به انگشت اشاره ام که بین موهای لطیفش حرکت میکرد؛ نگاه کردم... "چون تو دلیلی هستی
که من ادامه میدم؛
هنوز صبر میکنم" ..

اینبار حتی اگه مرگ بیاد و پشت در منتظرم باشه؛ عجله نمی‌کنم!

چشمام عاشقتن پس بهشون فرصت میدم سیر سیر نگاهت کنن.

عطر تنتو که دوست دارم انقدر بهت نزدیک می‌شم که تموم تنتو نفس بکشم.

وقتی تنم به تنت می‌خوره تپشای قلبمو دوست دارم

انقدر موهات و لمس میکنم که صدای قلبمو تمام فضای اطراف و همه ی کائنات بشنون!

می‌دونم لبام چقد بوسیدنتو دوست دارن انقدر به کنج لبای سرخت توی خواب زل زدم که نفهمیدم
چشم هام چطور گرم شد!

واقعا که نفهمیدم!

وقتی یکهو از عالم خواب جدا و شدم و تو خواب و بیداری هول داده شدم که لرزش تخت و حس کردم!

مردمک چشم هام رو چشم بسته تکونی دادم

چشم هام رو باز کردم

غروب شده بود؟ چرا حس نکردم که اینهمه خوابیدم؟

چشم هام خشک شده بودن
چشم هام رو با انگشت هام مالیدم

سرم رو بالا آوردم
بیدار شده بودی!

نشسته بودی و به تاج تخت تکیه داده بودی

خودم رو بالا کشیدم و صاف مثل تو منم نشستم.

چشم هام محو دستات شد

وقتی قایق رو توی دست هات میچرخوندی و بهش زل زده بودی!

با حرکت روی تخت نگاهت و از قایق داخل دستات جدا کردی. -نفهمیدم چطور اینهمه خوابیدم!

به صورتت نگاه کردم و اینارو گفتم.

قایق و بالا پایین کردی و گفتی:
-گمش کرده بودم! آره... مطمئنم گمش کرده بودم!
اگه بین وسایلام نبود پس گمش کرده بودم!

با انگشتم پشت سرم رو خاروندم و گفتم:
-آره... راستش... تو ماشینم جا گذاشته بودیش
بخشید... راستش اون مدت اونقدر این قایق برام باارزش شده بود که دوست نداشتم بدمش بهت!
چون برای تو بود! بعدش هم به کل یادم رفت بهت بدمش.

تو فکر فرو رفتی... ناراحت شده بودی؟ سکوتت از چیه؟

سرم رو کج کردم و نزدیکت کردم

با تردید پرسیدم:
-ناراحت شدی؟

نگاهت رو از قایق جدا نکردی.

شونه ای بالا انداختی و گفتی:
-نه! -پس چی؟

نگاهت و از قایق جدا کردی بهم دادی

قایق رو جلوم گرفتی و گفتی:
-اگه باارزش برات بود و دوستش داشتی واسه خودت!

و بعد از تخت بلند شدی و به سمت در رفتی.

یک تای ابروم بالا رفت!

انتظار داشتم ناراحت شی،

از اینکه قایقت و داشتم و فراموش کردم بهت بدم! قایق چوبی و همونطور روی تخت رها کردم

و از تخت بلند شدم و به دنبالت از اتاق خارج شدم.

تو آشپزخونه در یخچال و باز کرده بودی و محتویات توش و بالا پایین میکردی.

در آخر پوفی کردی و دستت سمت شکلات صبحانه رفت و با قاشق راهی سالن شدی.

شده بودم مثل بچه هایی که حرف مادرشونو نمیفهمن و دنبال مادرشون راه میوفتن!

پشت پنجره ایستادی و غر زدی از اینکه چیزی نیست که بخوریم!

روی مبل پشت سرت نشستم و گفتم:

-ساعت هفته میخوای واسه شام بریم هفت تیر؟

میتونی ماهی هم سفارش بدی؟ چگونه؟

از پشت سرش دیدم قاشق پر از شکلات و داخل دهنش گذاشت و در حالیکه مزه مزه اش کرد گفت:

-اوووم، نه! حوصله ی اونجا رفتن و ندارم!

و من باز هم شوکه شدم چون تو اون رستوران های خیابونی غذا خوردن و دوست داشتی و

هیچوقت نمیدیدم که دست رد به سینه ی اونجا رفتن بزنی!

-چیزی ذهنت و مشغول کرده صحرأ؟

از شکلات خوردن دست کشیدی

انگار شکلات دلت و زده باشه!

به سمت برگشتی

و نزدیک کاناپه ها شدی

بعد اینکه ظرف شکلات و روی میز گذاشتی

روبروم روی کاناپه روبرویی نشستی.

خودت رو بالا پایین کردی و گفتی:
-این کاناپه های جدید خیلی راحت! دوستشون دارم.

میدونی؟ دوست دارم این طفره رفتن ها رو بالا بیارم!

کف دوتا دستم و روی صورتم کشیدم.
-قدم زدن چگونه؟

چشم هاتو ریز کردی و باد سرت و بالا پایین کردی و گفتی:
-موافقم!

پس ما به قصد قدم زدن لباسای گرممون رو به تن کردیم و به بیرون زدیم.

میون راه از حرکت ایستادی شال گردن دور گردنم که رها بودن رو یک دور دیگه دور گردنم
پیچیدی
و تا روی بینی و دهنم بالا آوردی. -سینت باز بود سرما میخوردی! البته فکر کنم اینجوری برات
راحت تر باشی قدم زدن تو خیابونا، نه؟

تو سیاهی مردمکت صورتم و دیدم

ولی تو عمق چشمت جز من چی بود و هیچوقت نفهمیدم!

آره ای گفتم.

انگشتات رو تو فاصله ی بین انگشت هام قرار دادی
و گفتی:

-از مزیت های این شال گردن اینه؛ انگشتام میتونه بره جایی که باید باشه، بره تو خونه ی
خودشون!

تو قلبم چیزی برق زد و من با خودم گفتم چقدر خوبه تو حرف هات چیزی و میگی که دلمو تو این سرما گرم میکنه!

فشاری به انگشت هات دادم که رضایت کامل رو از وضعیت انگشت های قفل شدمون توی هم اعلام کنم.
اونقدری راه رفتیم که به پارک رسیدیم

به پیشنهادت روی نیمکت سبز رنگی نشستیم.

کنارت نشستم وقتی بازو هامون چسبیده بهم بود و تو دست هات رو بین زانوهات قرار داده بودی تا سرما رو کمتر حس کنن.

مسیر نگاهت و دنبال کردم و به مغازه ای رسیدم که آب میوه فروشی بود!

چشمم به لبو های قرمزی خورد که جلوی در مغازه بود و ازشون بخار بلند میشد.

فکر کردم گزینه ی مناسبی باید باشه هم برای حس نکردن این سرما هم برای اینکه دستات و از بین زانوهات بالاخره در بیاری تا من از فرصت سواستفاده کنم و بدزدمشون!

ولی چشمم گرد شد از چیزی که یکهو خواستی:
-بستنی متری...بستنی متری بخوریم؟

سمتم برگشتی

دیدم چشمات چه برقی میزنن!

با چشم های گشاد شده بهت گفتم:

-سردته دختر، خونت منجمد میشه!

لبخند گشادی زدی و گفتی:

-فقط خون من؟ توام باید باهام بستنی بخوری... پریدم وسط حرفت و گفتم:

-چی؟من؟عمر!!

انحنای ابروهاش نشون از نارضایتیت داد! -بیا بستنی بخوریم انقدر تو سرما کیف میده!

آخه میدونی دختر؛ لبخند چندلحظه پیشت دین و دنیامو ازم گرفت! تاحالا شنیدی میگن یکی و خر کردن؟

با اون لبخندت خرم کردی؛ پس بستنی و خریدم!

اولین لیس و به بستنی قیفیت که زدی لرزیدی!

بیشتر بهت چسبیدم

اخمی کردم برات و گفتم:

-همینو میخواستی؟

دلبرانه خندیدی و گفتی:

-خیلی کیف میده!

وقتی بازم از بستنیت خوردی دونه ی سفیدی و دیدم که مثل یه دکمه از سفره ی آسمون قل خورد و افتاد روی مژه های سیاهت!

سرم رو آوردم بالا و به آسمون نگاه کردم

اولین برف امسال مصادف شد با وقتی که اینجا کنار همیم و داریم از سرما میلرزیم و بستنی میخوریم!

ولی اینو خوب میدونم با اینکه سرما تنمون رو هرازچندگاهی میلرزونه ولی دلمون گرمه؛ چون باهمیم!

سرم رو وقتی پایین آوردم جمله ات میخکوبم کرد:

-راستش آرش، این چندوقت به عمل فکر میکنم...به خوب شدن...حتی اگه عملش ریسک کامل باشه، حتی اگه زنده بیرون نیام!

از جام بلند شدم

و به سمت نزدیکترین سطل آشغال رفتم و بستنی داخل دستام و دور انداختم!
-صبر کن ببینم، کجا میری؟

متوجه بلند شدنش از جاش و حضورش پست سرم شدم.

بازوم رو از پشت گرفت

از حرکت ایستادم
گره دو ابروم بهم رسیده بود!

من و به سمت خودش برگردوند

دندون هام رو روی هم فشار دادم -آرش باتوام! چرا یهو پاشدی؟

صورتم و نزدیک صورتش کردم.

اونقدر نزدیک که گشاد شدن مردمک چشمش و بعد قورت دادن آب دهنش رو راحت تونستم
متوجه بشم!

بازوم و رها کرد.

پته پته کرد و گفت:
-مگه...مگه من چی گفتم؟

قسمتی از بستنیش آب شده بود و روی دستش ریخته بود!

بستنی و از دستاش گرفتم و داخل همون سطل آشغال انداختم. -اون چه جمله هایی بود که گفتی؟ حتی اگه عملش ریسک کامل باشه... حتی اگه زنده بیرون نیام... هان؟

معذب و ترسیده نگاهی به دورو اطرافش و آدمایی که دور و نزدیکمون بودن کرد و بعد نزدیکتر شد و گفت:

-خیلی خوب... خیلی خوب صدات و یکم بیار پایینتر!

دستم رو داخل جیب پالتوم کردم

پشتم رو بهش کردم با قدم های بلند ادامه راه برگشت و رفتم.

صدای قدم هاش که شبیه به دویدن بود رو از پشت سرم میشنیدم.

وقتی کنارم رسید دستش رو قفل ساعدم کرد

از حرکت نایستادم و همونطور باهم همقدم شدیم. -از چیش عصبانی شدی؟ دوست نداری من خوب شم؟

چشم هام رو روی هم محکم باز و بسته کردم.

ایستادم و دست هام رو از جیبم درآوردم که باعث شد دستش از روی ساعدم جدا شه. -از خوب شدن عصبی نشدم! این عصبیم کرد که دنیات با من و اونقدر تاریک دیدی که ریسک عمل رو به بودن کنار من با همه چیش ترجیح ندادی!

به اینکه از کلمه ای تو جمله ات استفاده کردی که هم معنیه با؛ پایان باهم بودنمون! دلِ سنگ میخواد فکر کردن بهش که من نداشتم... مکثی کردم و گفتم: -ولی انگار تو داری!

لب هاش از هم باز مونده بود ماتم زده نگاهم میکرد

انگار به اینجاش فکر نکرده بود!

واقعا من فقط بخاطر ریسک عملش عصبی شدم؟

یا اینکه ترسیدم و خودم رو پشت نقاب چهره ای عصبانی پنهون کردم؟

من کجا بودم؟ چی بودم؟

حقیقتش این بود که میترسیدم!

از چی؟ از خوب شدنش؟

آره... لعنتی از خوب شدنش میترسیدم!

که نکنه یادش بیاد... که نکنه پشت پا بخوره و بهم بخوره این باهم بودنمون که شیرینیش زیر
دندونمه... من انقدر خودخواهم که ته دلم تو اتاق تاریکی یه هیولا دارم که دوست نداره حافظه
صحرا خوب شه؟

نزدیکم شد... خیلی نزدیک... کف دستش رو روی گونه ام گذاشت

و دست دیگه اش رو روی سینه ام گذاشت

بخاطر تاریکی هوا محوطه ای که ایستاده بودیم خلوت بود و کسی نبود، در واقع هیچکس تو این
سرما
پارک نمیومد!

بریده بریده با صورتی که رنگش پریده بود گفت:

-صحرا قربونت بره... من چقدر احمقم...

لحظه ای فکر نکردم به اینی که گفتم... این روزا به هیچ چیزی جز اینکه مثل بقیه آدمای حافظم و
داشته باشم و یادم بیاد همه چیز رو؛ فکر نمیکردم
ولی... وسط حرفش پریدم و گفتم:
-پس این بود مشغله ذهنیات نه؟

سریع گفت:

-فقط این نه... تو ذهنم خیلی چیز است ولی...

بیا بریم خونه بعدا راجع بهش حرف میزنیم...باشه؟

نوک بینیش قرمز شده بود

روی موهای مشکیش که فرق وسط باز کرده بود سفیدی های برف نشسته بود.

دستم و گرفت و من راضی شدم که بیشتر راجع بهش صحبت نکنیم!

به سمت خونه برگشتیم.

شب هم تو داستان ما به پایان رسید.

نیمه های شب با صدای ناله هایی از خواب پریدم!

اطرافم رو با دقت نگاه کردم

سینه ام بخاطر ترس و از خواب پریدگی بالا و پایین میشد!

صحرا... صحرا کنارم نبود!

دستم و روی جای خالی روی تخت کشیدم

صدای گریه...! با سرعت از تخت پایین اومدم و به سمت صدا رفتم

صدا من و سمت اتاق کار کشوند

با دستم در اتاق و هول دادم و باز کردم.

صحرا... ماتم زده با صورتی اشکی در حالیکه به کاغذ داخل دست هاش نگاه میکرد هق هق میکرد و اصواتی و زمزمه میکرد... وقتی متوجه من شد با کاغذ مچاله شده ی داخل دست هاش به سمت اومد و به سمت آغوشم پرکشید... نفس هام تند شده بود

با دهن نفس هام رو میکشیدم

محکم در آغوشش گرفتم. -خوا... خواب بد دیدم... خیلی... خیلی بد... و دوباره با صدای بلند گریه کرد!

از خودم جداش کردم

با انگشت هام صورت اشکیش رو پاک کردم

و دوباره بغلش کردم. -هیشششش... آروم باش... فقط یه خواب بود... تموم شد... خوب؟ تموم شد.

بعد گذشت پنج دقیقه احساس کردم آروم شد و صدایی ازش دیگه درنیومد فقط سینه اش بالا پایین میشد.

از خودم جداش کردم

دستش رو داخل دستم گرفتم و سمت اتاق خواب بردمش
با چشم هایی ورم کرده و قرمز زیر لب حرف هایی میزد:
-اون روز بود... روی تخت نشوندمش

دراز کشید

کنارش نشستم

پتو و روش کشیدم

موهایش رو از روی صورتش کنار زدم -یه چیزایی دیدم...

در حالیکه پیشونی و موهایش رو نوازش میکردم
جوری که آروم بشه گفتم:
-چی دیدی؟

با چشم هایی که سعی داشت بسته بشه زمزمه کرد:
-تصادف و... دستام از حرکت ایستاد!

نفس هاش منظم شد و چشم هاش بسته شد.

نگاهم از روی چهره اش روی دستای مشت شدش که کاغذی رو مچاله کرده بود کشیده شد!

آب دهنم رو به زور قورت دادم

با دستم آروم انگشت های دستش رو باز کردم

وقتی یکی یکی انگشت هاش رو باز میکردم نفسم بی اختیار حبس شد... کاغذ و از داخل
دستش بیرون کشیدم

آروم و بی صدا سعی کردم بازش کنم

و در آخر.... تصویر یک جفت چشم؛ که با مداد مشکی نامنظم کشیده شده بود!

فوری از اتاق خارج شدم و خودم رو به دستشویی رساندم.

روبروی آینه ایستادم

کاغذ داخل دست چپم لحظه به لحظه بیشتر مچاله میشد.

دست راستم و نزدیک به تصویرم روی آینه کردم

انگشت هام هر لحظه بیشتر نزدیک به چشم هام میشد... احساس میکردم تو دنیای کابوس واری گم شدم که خودم هیچ نقشی، هیچ دیالوگی، هیچ زندگی ای توش ندارم! احساس میکردم نقش بازیگر اصلی رو بازی میکنم که تنها شاه دیالوگش رو ته فیلم میزنه: "ولی من مطمئنم تهش واسه هممون قشنگ میشه" و ماشه رو میکشه!

عرق سردی از روی کمرم سر خورد.

دستم روی تصویر چشم هام روی آینه کشیده شد... و من اون شب از چشم هام "متنفر" شدم!

-چقدر؟ یعنی چند درصد حافظه میتونه ترمیم پیدا کنه؟ امکانش هست؟ چطوری؟ میشه کامل به من توضیح بدین؟

ضربان قلبم بالا بود

گیج و کلافه بودم

از خودم و از چیزی که قرار بود سرم بیاد ترس داشتم.

همزمان با سپیده دم صبح، من هم از خونه بیرون زده بودم

بی هدف تو خیابون ها میچرخیدم!
در آخر برای پیدا کردن جواب سوال هام پیش دکتر اومده بودم.

انگشت های دو تا دستم رو به هم چسبونده بودم
و پاهام رو بی وقفه تکون میدادم

بدون پلک زدن به دهن دکتر زل زده بودم تا چیزی بگه و یکم روشنم کنه! -بینین همونطور

که قبلا هم خدمتتون عرض کردم این بیماری یکی از بیماری های نادر هستش، این بیماری در اصل بخاطر آسیب در قسمت هیپوکامپ مغز رخ میده که مریض ما حافظه کوتاه مدتشون رو از دست دادن! یعنی حافظه کوتاه مدتشون بخاطر آسیبی که دیده توانایی ثبت وقایع روزمرشون رو از دست داده!

تند تند سر تکون دادم تا چیز جدیدی بگه... جمله های تکراری!

تموم این جمله ها و توضیحااش خط به خطش تو ذهنم بود و هرسری تکرار میکرد!

انگار متوجه عجله من شد چون جور خاصی نگاهم کرد و بعد دوباره به صحبت هاش ادامه داد: -من قبلا هم خدمتتون گفتم ذهن توانایی باز سازی و ترمیم داره برای بعضی ها ده سال بیست سال طول میکشه تا کوچیکترین چیزی یادشون بیاد بعضی ها بخاطر سنشون این ترمیم صورت نمیگیره بعضی ها هم مثل بیمار ما ممکنه بعد دو سال تو خواب یا توسط کوچیکترین شوکی بعضی چیزهارو به خاطر بیارن!

لب هامو با زبونم تر کردم
چشمامو ریز کردم و اروم پرسیدم:
-یعنی...چطور بگم... یعنی ممکنه بازم چیزی یادش بیاد؟

عینکش رو روی صورتش قرار داد
پرونده رو بروش روباز کرد و همراه با ورق زدنش گفت:
-در هر فرد متفاوت، راستش نمیشه گفت!
ولی بنظرم حواستون بیشتر بهش باشه، اینجور مواقع بیمار دچار شوک میشه!

بریده بریده گفتم:
-ب..بله... مرسی آقای دکتر از راهنماییتون...م...من تمام تلاشمو برای بهبودش انجام میدم.

از اتاق مطب بیرون اومدم

انقدر تو فکر بودم که حین بیرون اومدن از مطب به چند نفر برخورد کردم تا به ماشین رسیدم.

سوار ماشین شدم

به مسیح پیام دادم و گفتم جایی نره و میرم خورش.

دست هامو روی زانو هام مشت کردم
سرم و بین دستام گرفتم -یعنی چی؟ یعنی گفتم ممکنه یادش بیاد؟
مسیح این و گفت وقتی متعجب از جزئیاتی که برایش تعریف کرده بودم!

پوفی کردم و موهام رو داخل دست هام گرفتم
و گفتم:

-میتروسم... از چیزی که تو ذهنمه میتروسم!

-خوب که چی؟ تا کی میخوای تحمل کنی این وضع و آرش؟ امروز چشمات و تو تصادف تو
خواب میبینی و یادش میاد فردا چی؟

مشتی روی کاناپه زدم و گفتم:

-نمیدونم...نمیدونم لعنتی... نوید...نوید چی شد؟ خیلی وقته چیزی ازش نمیدونم!

بهم عمیق نگاه کرد
مکثی کرد

وبعد گفت:

-رفت!

محکم از جام بلند شدم و گفتم:

-چی؟ رفت؟

به تبعیت از من از جاش بلند شد و گفت: -یکی دو ماه بعد از آخرین باری که اومد خونت و اونطوری بهش حمله کردی، اونم رفت! نمیدونم کجا ولی بچه ها گفتن رفت از ایران!

چیزی و حس نمی‌کردم

در اصل گوشم نمیخواست چیزی و بشنوه
گذر زمانم واسم بی اهمیت بود

همونطور دوباره روی کاناپه افتادم

دراز کشیدم

بالای کاناپه یه پنجره بود که پرده هاش کنار زده شده بودن

همونطور به آسمون زل زده بودم صدای مسیح هم شنیده میشد. -بین مشکل تو از اون جایی شروع شد ک فکر کردی اومده بمونه زندگیتو بسازه . به بعدش فک نکردی به این که بره پژمرده میشی یا اگه اون هم حقیقت و بفهمه گلبرگ هاش میریزه و خشک میشه!
مثل همون گلی که به آب نیاز داره ها ولی بهش نمیرسه تو کویر بوده.
شاید یکی رابطه رو از بیرون نگاه کنه بگه همه چی درست میشه باز برمیگردن ولی میدونی اون رابطه مثل ماهی میمونه که از آب گرفتنش قشنگیشو داره میخوان زندش کنن ولی به آب میرسوندنش میبینن ای داد خیلی وقته تموم شده و خبر نداریم!
صحرا حکم همون دیوار آجری رو واسه تو داره میای بهش تکیه کنی ولی رو سر خودت خراب میشه!

متوجه حرف هاش نشدم

یا اصلا گوش هم نمیدادم!

غرق تو صداهای تو سر خودم بودم

یادمه مامان برگای تو حیاطشونو ک جارو میزد میگفت ببین، اینارو میبینی؟
یه روزی با کلی آرزو و حسرت سبز میشن

الانشونو میبینی؟ نه نگه داشتن نه موندن همشون بارو بندیل جمع کردن.
نارنجیاشون قشنگه ها ولی دلگیره؛ آدم دلش میگیره از اینکه ی روزی با هزار امیدو آرزو
میان ولی میدونن، خودشونم میدونن موندنی نیستن.
داشتم فکر میکردم...میگما خدا که میدونست سبز نمیمونیم چرا سر راه هم قرارمون داد؟
چرا هوای دلمونو دلگیر کرد؟
میدونی من آدم کِش دادن ماجراها نیستم

یعنی اگه یه داستانی تموم بشه

خیلی بخوام نگران بشمو دربارشم احساس ناراحتی کنم
میگم؛
مرسی که اتفاق افتادی!

ولی، بخاطر تو هیچوقت نتونستم اینقدر بی رحم باشم
فکر به اینه مگه... خیلی سوالا زیاده
همه هم میدونن

مثلا

کجا کم گذاشتم؟

مگه کم دوست داشتم؟ راستی صدات و میتونم لمس کنم!

و این احمقانه ترین شکل دوست داشتنه!

صدای مسیح از افکارم، من و بیرون کشید:
-اون دختر تو اون خونه تنهاست؟ تکون بده خودت و ببینم... چشماتو از آسمون تکون ندادم

فاصله ی بین چشمام به یه خط میرسید.

تو دلم جنگی برپا بود

لب زدم و با چشم هایی که حتی پلک نمیزد تا مبادا نمی بگیره گفتم: -چه فرقی میکنه؟ اگه همین الان چیزی یادش نیومده باشه چی؟ اصلا واسه چی برم؟

در همون حالت بین خواب و بیداری روی کاناپه بودم

صدای آیفون آپارتمان مسیح بلند شد

زیر لب زمزمه کردم و صداش کردم -مسیح پاشو ببین کیه

نمیدونستم کجا بود فقط دوست نداشتم بیدار شم!

چشم بسته صدای اینکه مسیح سمت آیفون رفت و بعد دکمه ی باز شدن در و زد و شنیدم.

زیر لب و چشم بسته گفتم:

-کی بود؟ -آرام و صحرا.

چشمامو سریع باز کردم و گفتم:

-کی خبرشون کرد؟

تی شرت روی مبل رو برداشت و تن بالا تنه ی برهنه اش کرد و گفت:

-خودم! آرام داشت میومد اینجا، براش که تعریف کردم گفت پس دنبال صحرا هم میره و باهم میان اینجا.

زنگ در زده شد

بلند شدم و لباس تنم رو مرتب کردم،
و مرتب روی کاناپه نشستم.

آرام با همون نشاط همیشگی‌اش اومد تو و مسیح و درآغوش گرفت و بعد سمتم اومد و با دیدن
چهره ام لبخند از روی لبش ماسید!

همون لحظه صحرا هم داخل شد و بعد از سلام و احوالپرسی کردن با مسیح؛ کنار آرام ایستاد و
رو به من آرام "سلام" کرد.

آرام یک تای ابروش و بالا داد و با تعجب نگاهی به من کرد
میدونستم مسیح همه چیز رو براش تعریف کرده!

بعد چند ثانیه گفت:

-او هوم، میگم مسیح یه سری خرید کردم بیا اتاق نشونت بدم... اونقدر رفتارهاش تابلو بود که
مسیح چشماش خندید و درحالی‌که سعی میکرد خنده اش رو پنهون کنه گفت:
-بریم ببینم چی خریدی!

بعد رفتنشون در اتاق هم پشت سرشون بسته شد.

چشم از در بسته شده ی اتاقی که رفته بودن برداشتم و بالاخره مردمک چشمامو دوختم به
صحرا!

مردمک چشماش تکون میخورد.

مثل تیله ای که ره‌اش کرده باشی و اون تو جاش نتونه ساکن بمونه!

مردمک چشماش... اولین بار وقتی از نزدیک دیدمش و یادمه... حس میکردم مثل وقتایی که
چرخ و فلک سوار میشدم و یهو دلم یجوری میشه شدم، میتونستم صدای تپش قلبمو بشنوم!

وسایلاشو روی کاناپه ی بغلم رها کرد و شال و مانتوش رو از تنش دراورد

موهانش چقدر بلند شده بود!

انگار تو همین چند ساعتی که کنارش نبودم با فکر اتفاقی که هنوز نیوفتاده چند سال گذشت!

احساس کردم موهانش بلند تر شده!

یا من اندازه صدسال دلتنگش شدم... نزدیکم اومد
آروم نشست روی پاهام

دستش رو از پشت گردنم رد کرد

و پاهاش رو روی پای دیگم قلاب کرد

سرش رو روی شونه ام گذاشت.

با صدای خفه ای گفت:

-اون خواب مثل شلیک گلوله ای بود که از تفنگ کم میشد و به قلبم میخورد، ولی من خودم رو
آماده کرده بودم باهام مهربون تر باشی... دستام دور تنش رو پیچید

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم و دندون هام رو روی هم فشار دادم.
چیزی از درونم فرو ریخت

اون انتظار داشت کنارش باشم

ولی من چطور میتونستم جلوی صداهای تو سرم و بگیرم و در آغوشش بگیرم و بگم همه چیز
خوب میشه؟

اصلا همه چیز ممکنه خوب بشه؟

راستش... دروغ میگفتم... دروغ میگفتم که بدون اون نمیشه زندگی کرد!

دروغ میگفتم و باورم میشد.

واقعیت اینه که بی صحرا میشه زندگی کرد

فقط هیچ ترانه بی کلامی مثل اون ترانه ها نمیشه

فقط هیچ برفی به خنکی اون دونه برفایی که ما تا
خود صبح زیرش قدم میزدیم و روی صورتمون میریخت نمیشه

بی اون ولی میشه کل شهر و متر کرد و قصه بی آمارو از قیافه هاشون حدس زد

ولی حالا من فهمیدم تموم اون کارایی که فکر میکردم بدون اون نمیشه انجام داد و میشه انجام داد

میشه زندگی کرد

میشه سفر کرد

لبخند زد

بدون اون فقط نمیشه خوابید

نمیشه نفس کشید

جای خالیش میشه یه سقف که تا خود صبح زل میزنه بهم و نفسمو ازم میگیره!

نفس هاش به گردنم میخورد

خواستم دهن باز کنم که سریع گفت:

- عیبی نداره، حالا که پیشتم و لمست میکنم انگار تموم کابوسا تموم شده، خوشحالم! مگه من چی
میخوام؟! خواستم اینو بگم که ازت دلگیر نیستم.

دلم رفت

لرزید

صحرای پاک و معصوم من!

اگه میفهمید من حکم یه ظالم و تو قصه اش دارم بازم اینجوری باهام مهربون رفتار میکرد؟ -
بخشش من و... بخش صحرا... با صدایی که از ته چاه میومد این جمله رو به زبون آوردم.

همزمان صدای مسیح از تو اتاق اومد -ای قوم کافر ما داریم میایم بیرونا، خودتونو جمع و جور کردین؟

صحرا خندید و بعد از روی پاهام بلند شد و کنارم نشست.

گفتم:

-پسره ی مسخره!

وقتی بیرون اومدن چهره ی جفتشون خندون بود
کاش حال دل منم مثل حالت چهره اشون بود!

کسی چه میدونه؟

حسش مثل راه رفتن روی طناب نازکی میمونه

میدونی هر لحظه ممکنه بیوفتی

ولی برای اون چیزی که اون سر طنابه؛ به راه رفتن ادامه میدی... سر میز شام بودیم
بی حواس با غدام ور میرفتم.

که ناگهان بخاطر فرو رفتن جسمی تو پام نگاهم به سمت آرام پرتاب شد.

اخمی کردم

چنگالش رو از زیر میز درآورد و روی بشقابش گذاشت

با چشمش به صحرا اشاره کرد و اخمی کرد
و پرسشی نگاهم کرد.

چشم غره ای رفتم و نگاهم رو به صحرا دادم
اونم تو خودش بود و با غذاش بازی میکرد.

آرام به صدا اومد و گفت:
-میگم بچه ها نظرتون چیه برای شمال؟
اگه دوست داشته باشین کلید ویلای شمالمونو بدم یه چند روزی برین خوش بگذرونین، مگه نه
مسیح؟

مسیح که اول با تعجب به آرام نگاه میکرد
و بعد بخاطر نگاه های معنی دار آرام سریع گفت:
-آره آره، راست میگه!

یک جره از آب داخل لیوان خوردم و بعد گفتم:
-خیلی کار هست، اصلا حسش هم نیست! ولی مرسی بابت پیشنهادات آرام!

مسیح گفت:
-کاری نداریم که این چندوقت! شما برین فردا پس فردا ماهم میایم پیشتون، زود هم
برمیگردیم، هووم؟

پرسشی به صحرا نگاه کردم

نگاهم کرد
با چشمش بهم فهموند تمایل داره

چی از این بهتر؟ اگه یزره ممکن بود از این حال و هوا در بیاد -اکی پس ما زودتر میریم شماهم
بیاید!

آرام دست هاش رو بهم زد و با خوشحالی به شونه صحرا زد و گفت "ایول چقدر خوش بگذره"
صحرا هم لبخندی از سر خوشحالی زد و دست هام رو از سر خوشحالی فشرد

وقتی به دست هاش فشار میدادم
ته دلم میگفتم

ممکنه خدا دلش بره برای این باهم بودنمون و از کنار هم جدامون نکنه

ممکنه تا اخر عمر این دستارو بهم ببخشه؟

دستم رو روی شونه اش قرار دادم و محکم به خودش فشارش دادم

و صورتم رو به موهای نزدیک کردم و از ته دل نفس کشیدم.

سرش رو بالا آورد و لبخندی زد
و در آغوشم لغزید و فرو رفت.

لب هاش رو به گوشم نزدیک کرد و با همون لفظ اغوا کنندش لب زد و گفت:
-میشه بریم خونمون؟

خونمون؟

عجیب ترین و دل انگیز ترین واژه دنیا!

چرا بهش تاحالا فکر نکرده بودم؟ "خونمون"
کنار همدیگه بودن تو اون خونه ای که اخیرا زندگی میکردیم اونجارو تبدیل به "خونمون" کرده
بود!

من این خونمون رو دوست داشتم

مهم نبود خونمون تو کدوم مختصات جغرافیایی باشه

هرجا من باشم و “اون” باشه
واسه من قشنگتری خونه میشه!

تمام این مدت به این فکر میکردم اگه چیزی نباشه من و نجات بده چی؟
ولی امیدم به این بود که “عشق” آخرین چیزی باشه که من و از این زندگی نجات بده!

با وجود اون لبخندی که روی لبم نشسته بود بوسه ای روی موهایش نشوندم و گفتم:
-باشه، الان میریم “خونمون”! و به این شکل از مسیح و آرام خداحافظی کردیم و خودمون رو به
خونه ای رسوندم که در و دیوارش حافظه داشت!
من و اون تو حافظه ی این خونه ثبت شده بودیم و این قشنگترین اتفاق ممکن بود برام.

کجا بریم؟ سمت ستاره ها!

سقف “خونمون” مثل آسمونه و ما زیرش امیدوار به روزهای قشنگیم... دستم رو دور تنش حلقه
کردم
گفت خوابش میاد
سرش رو روی سینه ام قرار داد
چشم هام رو بستم.

حقیقت چیز مزخرفی میتونه باشه وقتی تمام حقیقت من؛ تو آغوشم بود!

اما برای اون حقیقت این بود؟
نیمه های شب بود تکونی رو احساس کردم

آروم لای چشم هام رو باز کردم

صحرا بود که داشت از تخت بلند میشد!

سریع چشم هام رو بستم
بدون هیچ صدایی و پاورچین از جاش بلند شد و به سمت در اتاق رفت!
آروم لای چشم هام رو باز کردم و به حرکاتش نگاه کردم.

در اتاق رو آروم بست

برگشتم و ساعت روی میز رو نگاه کردم

ساعت سه شب رو نشون میداد!

فکر نمیکردم مثل من، اون هم بیخواب بوده باشه!

احتمالا رفته تا شیری برای خودش گرم کنه و بخوره.

چند دقیقه رو روی تخت گذروندم و بعد از تخت جدا شدم و تو تاریکی اتاق به سمت در رفتم.

آروم بازش کردم و به سمت سالن رفتم

چشم چرخوندم تا صحرا رو پیدا کنم

به وسط سالن رسیدم "تراس" تو تراس بود!

تو تاریکی چیزی رو نمیشد واضح دید

نزدیک تر شدم
و از پشت شیشه دیدمش!

به چشم هام باور نداشتم

از شدت تعجب چندبار پلک زدم تا ببینم درست میبینم یا نه؟! صحرا بود که تو تراس روی
صندلی نشسته بود و دود های سیگار رو از لای لب هاش بیرون میداد!

در تراس و باز کردم

متوجه اومدم که شد سریع از جاش بلند شد و با تعجب و صورتی که رنگش پریده بود بهم نگاه
کرد

و بعد به سیگار لای انگشت هاش نگاه کرد و دوباره نگاهش رو به من داد

با پته پته گفت:

-فک... فکر میکردم خوابی... نگاهم سمت سیگار داخل دستش رفت

سیگار و سریع به بیرون پرت کرد

-صحرا داشتی چیکار میکردی؟

نزدیکتر اومد

چشم هاش رو ازم دزدید

-هی..هیچی... خوابم نمیومد... خواستم امتحانش کنم... همین!

دست هام رو دو طرف خودم به معنی تعجب بالا اوردم و گفتم:

-فکر میکردم وقتی ازم خواستی دیگه بهش لب نزنم خودت هم ازش خوشت نمیاد ولی... نزدیک
بهم شد و در یک حرکت غافلگیر کننده در آغوشم فرو رفت! -می..میشه بغلم کنی آرش؟
از سر تا پام تعجب میبارید!

اول بالا و پایین شدن سینه اش رو حس کردم فکر میکردم از ترس یا غافلگیر شدنشه

ولی بعد صدای اشک ریختنش توجهم رو جلب کرد!

از میون اشکاش دوباره تکرار کرد و گفت:

-میشه بغلم کنی آرش؟ جوری که تمام تکه های شکستم دوباره بهم بچسبه...میشه؟

تکه های شکسته؟

ناخودآگاه دست هام رو پشتش گذاشتم و بغلش کردم

تکه های شکسته؟ چی داره میگه؟ چرا متوجه نشدم؟

لب زدم و گفتم:

-چی داری میگی صحرا؟ چه شده؟ چت شد یکهو؟ -هیش هیچی نگو فقط محکم بغلم کن!

کمی مکث کرد و میون حق هق هاش گفت:

-هیچی نپرس... توروخدا... مدت کمی گذشت و حالا روی صندلی ها نشسته بودیم.

پتویی رو دورش پیچیده بودم و اون میون اون پتو با چشم‌هایی گرفته به روبروش به ماشین هایی که تردد میکردن زل زده بود.

صداش به گوشم خورد و گفت:

-این وقت شب این ماشین ها کجا میرن؟

روبروش با کمی فاصله به نرده ها تکیه داده بودم و گفتم:

-پی زندگیشون... پی اهدافشون... اینکه تو زندگیشون بهترین خودشون باشن!

پیش خودش زمزمه کرد:

-بهترین خودشون... صندلی دیگه ای روکنار صندلیش کشیدم و روش نشستم و رو بهش گفتم:

-منم میخوام تو بهترین خودت باشی... شاد باشی و شاد زندگی کنی؟

نگاهش رو از روبروش جدا نکرد

گفت:

-اگه بهترین من همین لحظه باشه چی؟

آب دهنم رو آروم قورت دادم و گفتم:

-چی داره تورو انقدر اذیت میکنه؟ بگو... بگو بهم تا حلش کنیم... چشم هاش رو روی هم بست و لب هاش رو داخل دهنش برد

و بعد گفت:

-یه روزی میفهمی... ولی تا اون روز چیز دیگه ای ازم نخواه و نپرس آرش... لطفا... ازت خواهش میکنم آرش.

اخمی کردم و گفتم:

-مدت زیادیه این حرف هارو بهم تحویل میدی و من دیگه خسته شدم! من حق دارم بدونم چی شده!

به سمت برگشت و تو چشم هام عمیق نگاه کرد -فعلا حق ما اینه این روزهارو به قشنگترین شکل بگذرونیم، روزایی که اگه بگذرن من فرداش اونو یادم نیست و این احمقانه ترین سرنوشتیه که نصیبم شده!

مثلا میخوایم بریم شمال مگه نه؟

دست هام رو تو دستش گرفت و گفت:

-باید وسیله هامون رو برای اولین سفر دوتایمون جمع کنیم عزیزم.

من فردا میرم خونه... یعنی خونم، بعد میام و قول بده قشنگترین سفر و برام بسازی.. فشاری به دست هام داد و گفت:

-باشه؟؟؟ مجبور بودم به تحمل کردن و صبر کردن!

برای فهمیدن چیزی که داشت اذیتش میکرد و من میخوام فقط بفهمم اون چیه

ولی اون راغب به گفتنش نبود

مجبور بودم به صبر کردن تا موقعش برسه

چاره ای جز صبر کردن برای فهمیدنش نداشتم!

- یه چیزی بگو

در حالیکه از بین ماشین هایی که تو جاده بودن سبقت می‌گرفتم اینو گفتم.

تو مسیر انتهایی جاده بودیم
ظهر حرکت کردیم و الان تقریباً هفت عصر بود و آخرای راه بودیم.

سرعتم رو کمتر کردم و سرم رو به سمتش برگردوندم و گفتم:
-چی مثلاً؟- از چی الهام می‌گیری برای شعر نوشتن؟

نگاهم و به روبرو و به جاده دادم و گفتم:
-خوب ایده گرفتن یه چیز نسبییه بعضی وقتا با دیدن کوچیکترین چیزی یه فکر تو سرت جرقه
میزنه و باعث یه ایده یا فکر خاص میشه، قبلنا از بقیه هم کمک می‌گرفتم

یه نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:
-ولی بعد دیدنت، از تو الهام گرفتم!

و دوباره نگاهم رو به جاده دادم

ولی این باعث نشد لبخند پهنی که روی صورتش نقش بست رو نبینم و متوجهش نشم. -چقدر
دیگه میرسیم؟- خوب تو جاده روندنمون تموم شده فقط باید برسیم به شهر مورد نظرمون که
ویلاي آرام ایناست.

او هومی گفتو سرشو به سمت پنجره گرفت و از پنجره سمتش به بیرون نگاه کرد.

بعد چند لحظه بلند گفت:

-آرش...بزن بغل...بدو بدو بزن بغل!

سریع فرمون و به سمت بغل جاده گرفتم و پامو روی ترمز فشار دادم!

از ترس سریع گفتم:

-چی شده؟

چشم‌اش درشت شد و بعد لب هاش به شکل خنده درومد و گفت:

-چرا ترسیدی؟ دریارو دیدم گفتم حیفه غروب و از دست بدیم!

دستش سمت دستگیره در رفت و مبهوت گفت:

-ببین چقدر دریا این ساعت خوشگله... و از ماشین خارج شد

زیر لب زمزمه کردم: دیوونه!

ماشین و قفل کردم و پشت سرش راه افتادم.

ساحل خلوت بود.

صدای موج های دریا قشنگترین صدای اینجا تو این لحظه بود

نزدیک دریا شد

کفش هاش رویه گوشه از پاش درآورد و با پاهای برهنه تا ساق پاش وارد دریا شد.

لبخندی زدم

خوشحال بود و این من و از هر چیزی بیشتر خوشحال میکرد

تو فکرهام بودم که احساس کردم سر تا پام آب یخ ریخته شد!

نفسم بخاطر سردی هوا برای لحظه ای قطع شده بود!

موهای خیس که روی چشم ها و صورتم ریخته شده بودن و بالا دادم که شلیک خنده های صحرا بلند شد!

میون خنده هاش منم دستم و توی آب کردم و با شدت به سمتش پرتاب کردم!

خندش بند اومد و متعجب بهم نگاه کرد!

پس از چند لحظه جفتمون به سمت هم آب سر دریارو میریختیم و اون لحظه چیزی جز خنده هامون برامون مهم نبود!

وقتی بالاخره رضایت به رفتن داد
همونطور خیس سوار ماشین شدیم.

درجه ی بخاری ماشین رو تا ته زیاد کردم.

صحرا دست هاش رو جلوی دریچه بخاری قرار داد

و تو ماشین تنها صدای برخورد دندان هامون شنیده میشد!

سریع رانندگی میکردم تا به ویلا برسیم.

بعد از گذشت یک ربع ما جلوی در ویلا بودیم!
خوش شانس ترین انسان ها کسانی هستند که با ضربه ای که به سرشون میخوره حافظه شون رو از دست میدند
دو راه برای نجات وجود دارد:

مرگ

و از دست دادن حافظه!

گاهی فکر از دست دادنش به سراغم میاد
اگر خودش منو ببینه میگه من دیوانه شدم!

در اون لحظه دوست دارم بیشترین فشار رو به سلول های عصبیم وارد کنم!

چون درد بزرگتر باعث میشود درد های کوچک تر رو
فراموش کنی اما میبینم فشاری بزرگ تر از اون نیست که روی خودم سوار کنم
حرف هام به نا کجا آباد میره چون این روز ها زیادی با خودم حرف میزنم!
اگر عقربه های ساعت اتاقم بر عکس بچرخن زمان به عقب باز نمیگرده ولی دوست دارم برای
دلخوشی هم که شده این اتفاق بیفتد!
پس اون اتفاق افتاد! من و اون؛ در قسمتی از اون شب،

در یک شبی از شب ها
به هم پیوستیم و به قول قصه ها وداستان ها “یکی شدیم!”
تن برهنه اش رو در آغوش گرفتم و گذاشتم سینه ام پناهگاه سرش بشه.

بوسه ای روی موهای به رنگ شبش نشوندم.

زیر لب زمزمه کرد: -نمیخوام بخوابم... با چشم هایی بسته که از شدت خستگی به زور باز
مونده بود زمزمه کردم:
-ولی من خیلی خوابم میاد عزیزم... بخواب... -دست گرمش رو روی سینه ام حرکت داد و وقتی
چشم های بسته ام توسط قطره ی اشکی که روی سینم افتاد یکهو باز شد؛ گفت:
-نمیخوام بخوابم و فردا تمام امروز و حس هایی که بهم گذشت رو بسپارم به باد فراموشی...
حصار دست هام رو محکم تر کردم وسخت تر در آغوشش گرفتم!

بعد از گذشت لحظاتی ناگهان اون شب تمام توانم برای بیدار موندن تمام شد و تو دنیای خواب و
ناهوشیاری فرو رفتم!

صبح بود

قدم زنان به سمت ویلا حرکت کردم تو دستام کیسه‌ی خرید وسایل صبحونه و تو دست چپم دسته گلی از گل های ارکیده خودنمایی میکرد! به در ویلا رسیدم رسیدم کیسه رو روی زمین گذاشتم و با دست راستم کلید رو از توی جیب شلوار جینم بیرون کشیدم و باهاش در رو باز کردم. خم شدم و دوباره کیسه رو برداشتم و در رو با پام بستم وسایل رو داخل آشپزخونه روی میز چیدم لبخندی زدم... به وسعت تموم حال خوب دیشبمون... شبی که جسما مال من شده بود. شبی که قلبمون پیوند باهم بودنمون رو از سر داده بود.

نیمه شب چند بار صحرا از خواب پرید و تو خواب حرف های نامربوط میزد!

یا شاید خواب بدی میدید!

اما بالاخره بعد از آن رابطه‌ی پرهیجانمون..

ظرف کره و مربای به ای که دوست داشت در کنار لیوان شیر جوشیده شده روی میز صبحانه ای که براش چیدم میذارم و به و با دسته گل به سمت اتاق خواب برمیگردم و قراره با یک بوسه همراه گل مورد علاقتش بیدارش کنم تا تاثیر خواب پریشونش دیشب از سرش بپره!

دستگیره در اتاق و رو به پایین کشیدم تخت خالی وسط اتاق خودنمایی میکرد! بلند صداش کردم: - عزیزم؟ کی از خواب پاشدی؟ همزمان از اتاق خارج شدم و به سمت دستشویی رفتم و در زدم: - عشقم صبحونه خریدم تا وسایل و بچینم بیا پایین! گوشمو نزدیک در کردم و متوجه شدم هیچ صدایی از داخل دستشویی نمیداد. در و باز کردم و با دستشویی خالی مواجه شدم نگرانی داشت کمکم تموم وجودم رو میخورد

پس کجاست؟ کجا رفته؟ با حالی نگران تموم اتاقای ویلا رو گشتم وسط سالن ایستاده بودم و با حالی نگران فقط فکر می کردم که کجا ممکنه رفته باشه، که ناگهان یاد برگه های که موقع خروج از اتاق روی میز پخش و پلا شده بود افتادم. با سرعت به سمت اتاق دویدم

رو به میز روی زمین نشستم و کاغذای نمایشنامه و بالا پایین می کردم نمایشنامه ای که فکر می کردم برای اون این نور امیده بزرگیه و میتونه کمک کنه که حالش بهتر شه! ورق هارو بالا پایین کردم که اسم تیتلر توجهم رو جلب کرد که با خودکاری که جوهرش هنوز خشک نشده بود نوشته شده: "مرگ ورونیکا"

یاد غروب روز قبل افتادم اون نمایشنامه رو تو دست داشت درحالیکه روبروم، دو زانو روی کاناپه نشسته بود و سعی می‌کرد داستانشو برام تعریف کنه... حرفاش و صداش توی ذهنم مدام تکرار میشد:

“یه روز خودشو با ویلچر تو دریا غرق میکنه و میمیره!” “یه روز خودشو با ویلچر تو دریا غرق میکنه و میمیره!” “یه روز خودشو با ویلچر تو دریا غرق میکنه و میمیره!” همزمان با یادآوری صحبت‌های دیشبمون به سمت پنجره اتاق هجوم آوردم... روبروی پنجره اتاقمون دریا بود همون دریایی که دیشب ازش میگفت! با دیدن دریای ساکن و عده‌ی انبوهی از جمعیت که اطراف ایستاده بودن و همه می‌کردن سر تا پام یخ بست... وسط دریا روی آب، پیراهن مشکی رنگی بود که موهای پریشون به رنگ شب اطرافش رو احاطه کرده بود نگاهم رو میخکوب کرد.... میخکوب “اون” و برگه‌های پر شده‌ی شناور روی آب!

اون روز... اون لحظه... آخرین نت از آهنگی بود که من مدتی بود که شروع کرده بودم به نواختن... درست زمانی که شروع کرده بودم به دوست داشتن “اون”... و “اون” یه نت ساده بود! اومد تو زندگیم؛ و شد یه قطعه‌ی موسیقی!

سعی کردم به سختی در قلبم زندانش کنم؛ اما نشد!

قلب من بارها شکسته بود.

از لا به لای ترک‌هایش؛ بالاخره فرار کرد!

ولی راست میگفت... “رفتن” های واقعی خداحافظی ندارند!
و بعضی وقتا

تلخ‌ترین پایان‌ها،

پایان نیستند!

باید اینو بدونی
که حتی وقتی که همه چی به نظر میاد به خاکستر تبدیل شده

در داستان “ما”

همیشه فصل دیگه ای برای تعریف وجود داره!

فصل دوم

من نوشتم از تونه،
نوشتم از تونه
حرف زدنم از تونه،
سکوتم از تونه،
صدام؛ هر اون چه از صدام روشنه هنوز از تونه،

چون که تو، داخل حنجرم، تو مغزم، تو کلمه هام خاموش نمیشی.
بس که هوات و نفس کشیدم ریه هام پر شدن از تو....

هوات سرده، مریضم کردی!

که این دم بهاری دارم تورو سرفه می‌کنم!

لغنتی بی انصافِ دوست داشتنتی من...

نبودنت زندگی میکنه تو چشام و

اشک نمی شه.

میره، میاد، میخوابه، پامیشه، هر جا میرم به نبودنت برمخورم نبودنت داره میگه که نگام

کن و باور کن که ببین جدی جدی دیگه نیست!

نشسته تو چشمام ثانیه به ثانیه دیدن نبودنت داره ذره ذره از جونمو کم میکنه

خستم کرده، دعا کن چشمام بمیرن؛ که دیدن نبودنت تمومی نداره!

که نبودنت “دیدن” نداره

کسی به جای تو دستانش را دور گردنم حلقه می‌کنه

کسی به جای تو لب هاش و روی لب هام می‌زاره

کسی به جای تو دستش روی تنم می‌شینه

من کسی رو به جای تو؛ تو آغوشم می‌فشارم

من دستام و لای تار به تارموهای کسی جز تو می‌پیچم
من کسی رو به جای تو سخت می‌بوسم و شبم رو باهاش سپری می‌کنم!

عرق روی پیشونیم و پاک کردم
در حالیکه صدای نفس نفس هاش به گوشم می‌رسید
سرش و روی سینه‌ی برهنه‌ام قرار داد.
-مرسی آرش! سینم بالا و پایین میشد.

چشم هام و محکم بستم و نفس عمیقی کشیدم

کاش میتونستم دستم رو دراز کنم و جای اونو روی تخت لمس کنم

اونوقت می‌فهمیدم که جاش سرده
اما نمیتونم!

میدونم که دیگه برنمیگرده

دیگه دوست ندارم وقتی از خواب بیدار میشم فکر کنم هنوز پیشمه!

هرشب اینجا دراز میکشم و می‌فهمم که چه مدت طولانیه که تنها شدم.

مثل صدسال میگذره!

پس چطور؟

چطور میتونم خوب بشم؟

وقتی هنوز حس میکنم کنارمه

هنوز بوش توی دماغمه

وقتی هنوز هم گذر زمان و حس نمیکنم

دردش تازه توی قلبم مونده

من آدم "عادت کردن" نیستم!

محله ی روی تخت و برداشتم و دور کمرم پیچیدم و از روی تخت بلند شدم.

-عزیزم کجا میری نمیخوای استراحت کنی؟

در حالیکه به سمت حمام میرفتم به پاکت روی میز اشاره کردم و گفتم:

-نه؛ میرم بیرون!

تاحالا چیزی و بهت دادن که اونقدر عمیق و شگفت

انگیز باشه که وقتی ازت گرفته میشه زندگی همونقدر برات غیر قابل تحمل بشه؟

بعد از رفتن صحرا، تهران برام عذاب آور شد

اون شهر که روزی بخاطرش قشنگترین شهر دنیا برام بود، حالا حالم رو بهم میزد!

اونشب سوار ماشین شدم و بار دیگه به اون خونه عجیب و تلخ برگشتم

سرایدار اونجارو تمیز کرده بود و همه وسایلارو بیرون برده بود.

فقط یه صندلی چوبی جیرجیر کنی وسط سالن مونده بود

روبروی پنجره قرارش دادم و پنجره رو تا آخر باز کردم

اما خوب میدونستم هوای این خونه با باز نگه داشتن تمام درب ها و پنجره ها هم عوض نمیشه!

هوای “اون” تو تمام منافذ دیوار های این خونه هم نفوذ پیدا کرده بود، بخاطر همین بود پنج ماه بعد از اون از این خونه رفتم.

کاش پیدا کنم جایی که “تو” رو یاد من نیاره.

آروم خودم و روی صندلی انداختم و نشستم

سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم و چشمهام و آروم روی هم بستم

نیستی ولی تورو اینجا حس میکنم

حتی انگار کنارم نشستی

نیستی و همه چی بدجوری سرد شده مثل آخرین باری که دستاتو گرفتم؛ یادته؟

اونقدر بی تو مُردم که دلم برای زنده بودن تنگه!

با اینکه چشمام بستست ولی تو با چشم های بسته هم بهم نزدیکی!

این بادی که به صورتم میخوره انگار نفس هاته که روی صورتم فوت میکنی!
هفته هفت روزه، الان هفت سال و هفت روزه که ندیدمت!

نمیدونم شاید تمام زورم به کلمات میرسه

ای کاش میشد تمام نبود یک فرد رو بالا آورد!

ای کاش میشد این نبودن ها رو انداخت دور کاش هیچ کلمه ای برای “رفتن” پیدا نمیشد

مثلا آدم ها لال میشدند، فلج میشدند و میموندند!

دلم میخواد تمام این جهان رو سر تا سر کوچه ها رو
فریاد بزنم، بگم “جانم” رفته! ای کاش کسی بود که بتونه بهم بگه تو میتونی تمام روز ها رو
شب هارو پاک کنی
تمام اغوشها و بوسه ها رو و خنده هایی که تو این خونه میپیچید
لبخند پیرزن ها و پیر مرد های عاشق رو وقتی زیر برف ها دستامو میگرفتی! ای کاش کسی
بود که بتونه بگه منه دیوونه تمامم از تو هکاکای شده!

من نوشتتم از توئه،

ننوشتتم از توئه

حرف زدنم از توئه،

سکوتم از توئه،

صدام؛ هر اون چه از صدام روشنه هنوز از توئه،
چون که تو، داخل حنجرم، تو مغزم، تو کلمه هام خاموش نمیشی.

بس که هوات و نفس کشیدم ریه هام پر شدن از تو.... هوات سرده، مریضم کردی!

که این دم بهاری دارم تورو سرفه می‌کنم!

لعنتی بی انصاف دوست داشتنتی من... نبودنت زندگی میکنه تو چشم و اشک نمی شه.
میره، میاد، میخوابه، پامیشه، هر جا میرم به نبودنت برمخورم نبودنت داره میگه که نگام کن
و باور کن که ببین جدی جدی دیگه نیست!

نشسته تو چشمم ثانیه به ثانیه دیدن نبودنت داره ذره ذره از جونمو کم میکنه.

خستم کرده، دعا کن چشم بمیرن؛ که دیدن نبودنت تمومی نداره!

که نبودنت "دیدن" نداره.

چشم هام و روی هم فشار دادم و سرم و به چپ و راست تکون دادم تا افکار توی سرم از داخل سرم بیرون بیرون.

نفسم محکم به بیرون دادم و از جام بلند شدم

صاحب جدید این خونه، خونه رو به مستاجر جدیدی داده بود و هر از چندگاهی که مهلت مستاجر قبلی تموم میشد و از این خونه میرفتن؛ من چند ساعتی توی این خونه ی سوت و کور میومدم.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم
با گوشیم تکستی رو فرستادم: "فردا صبح زود برمیگرده خونه، وقتی میاد نمیخوام تو اونجا و تو اتاق خوابم باشی وسایلات و جمع کن و برو"

ساعت ماشین سه صبح و نشون میداد!

ماشین و روشن کردم و به سمت مقصد نامعلومی روندم تا خود صبح!

صبح بی سر و صدا از خونه بیرون اومدم
تازه از راه رسیده بود و عمیق خوابیده بود.

اصلا متوجه اتفاقات دیشب من هم نشد و این خوب بود!

سوار ماشین شدم و به سمت استدیو برای کلاس می گل راه افتادم.

خسته بودم ولی کلاس و نمیشد برگزار نکرد!

می‌گل شاگردی بود که یک سالی بود که قبول کرده بودم بهش پیانو تدریس کنم.

اوایل قبول نمی‌کردم و حوصله‌ی تدریس نداشتم
ولی وقتی متوجه شدم روحیه خوبی نداره و کسی و هم نداره قبول کردم.

دختر ساده و مهربونی بود.

پدر و مادرش و از دست داده بود.

دختر صاف و ساده‌ای مثل اون تو این دنیایی که انگار با مداد خاکستری رنگش کردن؛ کم پیدا میشد!

چشم هامو روی هم بستم و نفس صدا داری کشیدم و گفتم:
-می‌گل... بزار من این قسمت و میزنم، با دقت به حرکت دست هام نگاه کن، خوب دقت کن
به ضرب های مترونوم و بعد ببین کی کدوم کلاویه و فشار میدم خوب؟

کلافه "او هومی" گفت و کنار نشست و گذاشت کنارش روی صندلی پیانو بشینم.

انگشت هام و روی کلاویه ها گذاشتم و شروع کردم طبق نت‌ی که جلو روم بود قطعه روبروم
و بزنم

چشم هام و برای تمرکز بیشتر بستم و سرم و آروم همراه با ریتم تکون میدادم.

بالاخره بعد از تموم شدن قطعه چشم هام و باز کردم و سرم و به سمتش برگردوندم و که دیدم
به گوشه ترین کلاویه زل زده و تو فکره! -می‌گل حواست هست؟

فوری سرش و بالا آورد و گفت:

-آره حواسم بود؛ ببخشید!

خودم و عقب کشیدم و از روی صندلی بلند شدم و پشت سرش قرار گرفتم و گفتم:
-خیلی خوب حالا نوبت توئه، باید بی ایراد بزنی!

سرش و آروم بالا پایین کرد و بعد نفس عمیقی کشید و آب دهنش و آروم قورت داد و دست هاشو روی کلاویه ها گذاشت و شروع کرد به نواختن.

با شنیدن فالشی زیاد چشم هامو روی هم فشار دادم و بلند گفتم:
-بسه...بسه...می گل تمومش کن!

فوری به سمت برگشت و گفت:
-چرا؟ انقدر بد بود آرش؟

نزدیکتر شدم و روی صندلی کنارش نشستم و کامل به ستمش برگشتم.

صدای مترونوم و ضربه هاش هنوز تو فضای اتاق میپیچید -خیلی بی دقتی میکنی حواست هست خیلی وقته روی این قطعه داریم تمرین میکنیم می گل!
امروز خیلی حواس پرت بودی! چرا؟

مترونوم و از جلوی دفتر نت برداشت و خاموش کرد
و همچنان که به دکمه های مترونوم زل زده بود زیر لب گفت:
-یه چیزی بگم قبول میکنی؟

دفتر نت و بستم و گوشه ای انداختمش -بستگی داره چی باشه! -آخر این هفته تولدمه. !
از جام بلند شدم و لبخند مسخره ای روی صورتم نشوندم و گفتم:
-پس دلیل حواس پرتی هات این بود؟ لابد داشتی به این فکر میکردی چی بپوشی و کدوم لاکت و با لباس ست کنی!

به سمت قهوه ساز رفتم و دکمه روشنش و فشار دادم

به تبعیت از من، از جاش بلند شد و به طرفم اومد و همزمان گفت:

-مسخره! داشتم به یه چیز دیگه فکر میکردم!

از قفسه ها ماگ سیاه رنگم و دراوردم و زیر قهوه ساز گذاشتم و گفتم:
-چی؟ -قراره یه جشن برگزار شه و یه نمایش برای وودکای بی سرپرست که به یه رهبر
ارکستر احتیاج دارن؛ منم اولین شخص اسم تو اومد توی ذهنم، نظرت چیه آرش؟

متعجب نگاهم و از ماگ داخل دستم که در حال پر شدن بود برداشتم و به میگل دوختم

من من کردم و بعد کلمات پراکندم و بهم دوختم و گفتم:
-خوب من و که میدونی چقدر گرفتارم ولی قول میدم دوستایی دارم میتونم بهشون معرفی کنم!

انگار بادش خوابید و ناامید نگاهم کرد!

پوفی کردم و لیوان و یه گوشه ای گذاشتم و نزدیکش شدم

دو طرف شونه اش و گرفتم و فشار ریزی دادم و گفتم:
-اینجوری ابروهاش و نکن تو هم، میشناسی من و که حوصله این کارارو ندارم؛
حالا منم تایم کلاس تموم شده اگه کاری نداری برو منم باید تا نیم ساعت دیگه برم، هووم؟

و بعد برگشتم و لیوان و برداشتم و خودم و روی کانپه ی تک نفره ی گوشه ی اتاق انداختم.

از پشت سر حضورش و حس کردم و بعد صندلی تاشویی که به دیوار تکیه داده بود و
برداشت و کنارم گذاشت و روش نشست. -تولد منم آخر این هفتهست، میای دیگه؟ میخوام با
اعتماد به نفس اون قطعه و روز تولدم اجرا کنم!

قلوپی از قهوه داخل دستم و خوردم و با قاطعیت گفتم:
-قول نمیدم میگل آخر این هفته کلی کار ریخته روی سرم، خوب میدونی اهل مهمونی رفتن
هم خیلی وقته نیستم، حوصله ی شلوغی ندارم
ولی عوضش میتونم حسابی باهات اون قطعه و کارکنم که روز جشن آماده ی آماده باشی؛
خوب؟

سریع از جاش بلند شد
و زیر لب چیزی و گفت که متوجهش نشدم!

با تعجب از جام بلند شدم و بازو شو گرفتم و به سمت خودم چرخوندمش:
-ببینمت تورو... چشمم به چشمای قرمزش افتاد!

متعجب گفتم:
-دختره ی دیوونه داری گریه میکنی که میگم نمیتونم پیام؟

دستی به چشمش کشید و گفت:
-چه اعتماد به نفسی داری آرش؛یه چیز رفته تو چشمم!

به صورت رنجورش نگاه کردم
روش و بگردوند

یکم چشمش و مالوند و بعد سمت کیفش و لباساش رفت و پوشیدشون.
-یه مهمونی خصوصی، مهمونایی که میان و زیاد نمیشناسم، اینکه گفتم بیای واسه این بود که
تو مهمونی که خودم نمیدونم کیا هستن احساس تنهایی نکنم ولی اصراری نیست اگه دوست
نداری بیای!

کیفش و روی دوشش انداخت و به محض اینکه خواست خداحافظی کنه ساعد دستش و تو
دستم گرفتم و گفتم:
-مطمئن نیستی پیام ولی تمام سعیم و میکنم؛مطمئنم قراره بدرخشی مخصوصا با اون قطعه ای
که خیلی دوستش داری!

چشماش درخشید و متحیر گفت:
-واقعا؟

چشمکی زدم و دستم و پشتش گذاشتم و به سمت بیرون راهنمایش کردم و گفتم:
-آره واقعا حالا توام زود برو خونتون؛ باید برم خونه خیلی خستم... وارد قاب در که شد با

خوشحالی گفت:

-پس منتظر پیامم باش برات روز و ساعتشو میفرستم

وای آرش خیلی خوشحال شدم

مطمئن باش بهت بد نمیگذره

سرمو تند تند تکون دادم و در و تو دستم گرفتم و درحالیکه میبستمش گفتم:

-باشه باشه دختره ی دیوونه خداحافظ!

با رفتن می گل خودمو روی همون کاناپه انداختم و چشم هامو از فرط خستگی بستم!

موزیک ملایمی داخل ماشین حکم فرما بود صدای پیام های متعددی که فرستاده میشد:

“کجایی”، “کی میای”، “چرا جواب نمیدی”

و در آخر پیامی که در جواب حین رانندگی فرستادم:

“سرکلاس بودم، دارم میام”

سر راه جلوی یه سوپرمارکت نگه داشتم.

وارد مغازه شدم و تمام وسایلی که برای یک هفته لازم بود و خریدم.

در یخچال مغزه و باز کردم حین برداشتن وسایل چشمم به یه پاکت کوچیک شیر افتاد!

دستم ناخودآگاه سمتش رفت و در آخر اون و هم برداشتم!

وسایل و حساب کردم و از مغازه بیرون اومدم

کیسه های سنگین و داخل صندوق عقب ماشین گذاشتم و پاکت شیر و از داخل کیسه بیرون کشیدم.

چشمم به پارکی که روبروم بود افتاد

یه پارک پر از وسایل بازی تاب، سرسره

صدای خنده ی بچه ها از ش کم نمیشد، نمیشد از شون چشم برداشت!

ماشین و قفل کردم و به سمت اون پارک رفتم

روی نیمکت چوبی نشستم

نی و داخل شیر کردم و یه قلوپ از ش خوردم

همزمان با ورود اون مایع داخل دهنم چشمامو بستم “لعنتی”! و هرچیزی تو این زندگی باعث یادآوری میشد!

یادآوری چیزهایی که باید فراموش میشد

ولی... از این قصه ها پابرهنه فرار کرده بودم

وقتی قصه هارو به آخر نرسونی

وقتی تمومش نکنی

کلمات، جمله ها، آواها، بوهای همه اجزای قصه تا آخر داستانت گیرت میندازه و از پا درمیارتن!

وقتی به رهگذر ها؛ وقتی به زوجها دقت میکردم؛ به طرز نگاه کردنشون به هم، به دیگران، به چیزهای بی ارزش اطرافشون حتی، به دنبال جنس خالص علاقه بودم!

در یک نگاه “اون” رو پیدا میکردم و بعد مثل مه صبحگاهی از جلوی چشمام محو میشد!

در نگاه پسری که سیگار میکشید و منتظر خیره به جایی بود

وجه مشترک همه مردم ولی یک چیز واحد بود؛ و اون هم اینکه بدون همراه زندگیشون در پس شلوغی شهری مثل تهران ، به شدت تنها به نظر میرسیدند!

مثل نت آخر قطعه ی باخ ، هیجان انگیز و مثل اوایل پاییز ، غمگین..

این مثل این میمونه که دارم یه کتاب میخونم.

و این کتابیه که خیلی دوستش دارم.

ولی الان دارم آروم میخونمش

پس کلماتش واقعا از هم دورن

و فاصله ی بین کلمات تقریبا بی پایان هستن

هنوز میتونم تورو و کلمات داستانمون رو حس کنم

ولی الان بین این فاصله ی بی انتهای بین کلمات هست که خودم رو پیدا میکنم!

یه جای سرد... خیلی میخوام، ولی انگار دیگه نمیتونم تو کتابت زندگی کنم... من باید
"زندگی" کنم

تظاهر به خوب بودن بی فایدهست

من باید "خوب" شم!

توضیحش سخته

ولی اگه یه روزی به اون فضای سرد رسیدی

دنبال من بگرد

هیچ چیزی نمیتونه هرگز مارو از هم جدا کنه

حتی اگه روزی تظاهر کردن رو هم زندگی کردیم!

پاکت تمام شده ی شیر و داخل دست هام مچاله کردم و داخل سطل آشغال انداختم.

به سمت ماشین رفتم و به سمت خونه روندم.

کیسه هارو روی زمین گذاشتم
کلید و از جیبم دراوردم و باهاش در و باز کردم
کیسه هارو بلند کردم و همزمان با ورودم بلند صداش کردم:
-من اومدم، کجایی بیا کمک!

بالاخره سر و گوشش پیدا شد و با لبخند به استقبالم اومد. -بالاخره اومدی، خسته نباشی!

یکی از کیسه هارو از دستم گرفت و به سمت آشپزخونه رفتیم.

با گذاشتن کیسه ی سنگین داخل دستم روی کانتر آشپزخونه کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:
-خوش گذشت؟
و همزمان صندلی میز غذاخوری و بیرون کشیدم و روش نشستم.

وسایل هارو دونه به دونه از داخل کیسه بیرون میکشید و داخل یخچال میچید. -ای بد نبود،
ولی برات یه خبر دارم!

سیبی از داخل یکی از کیسه ها برداشتم و گازی زدم و همزمان گفتم:
-چی؟ -اونجوری که من با اون پولاً حساب کردم همراه با اون وام، میتونیم بریم یه خونه ی
جدید و بزرگ!

ابروهام تو هم گره خورد ادامه ی سییم و روی میز رها کردم و گفتم:
-اصلاً حرفشم نزن، اون پولای توئه! خودم یه فکری به حال این موضوع میکنم، درسته خونه
کوچیکه ولی بدم نیست!

همزمان موبایل و سوییچ که داخل جیبم بود و درآوردم و روی کانتور گذاشتم. -من نمیدونم چه مشکلی با این قضیه داری پول من و تو نداره که عزیزم؛ بعد هم اینکه دو ماه قراره کنسرت نداشته باشین... صحبت کردن راجع به این موضوع از حوصله ی من خارج بود پس وسط حرفش پریدم و گفتم:
-من میرم دوش بگیرم!
تی شرتم و از تنم درآوردم و به سمت اتاق راه افتادم

همزمان پشت سرم اومد

گوشیم و ستمم گرفت و به صفحش اشاره کرد و گفت:
-چند تا پیام برات اومد!

گوشی و ازش گرفتم -این همون هنرجوت نیست؟ از کدوم جشن حرف میزنه؟

نگاهی به محتویات روی صفحه پیام هام انداختم و بعد گوشی و روی تخت انداختم.

حولم و از داخل کمد بیرون کشیدم و گفتم:
-هیچی تولدشه اصرار داره برم! ولی به احتمال زیاد نمیرم!

روی تخت نشست و دستاشو از پشت تکیه گاه تنش کرد. -وقتی انقدر اصرار داره خوب برو چه ایرادی داره؟

-از جمع شلوغ آدما خوشم نمیاد! با تعجب سرشو برگردوند و زل زد تو چشمام:
-تو؟ جالبه، چطور؟ رومو کردم یه سمت دیگه

شلوارم و از تنم درآوردم و حوله و روی تنم کشیدم. - چون باعث میشه بیشتر احساس تنهایی کنم! وقتی تنهایی، چیز جدیدی قرار نیست اتفاق بیفته. اما وقتی تو جمعی، قضیه فرق داره. همش حس میکنی باید به همه توجه نشون بدی. باید همه رو ببوسی و همه راجبت بگن چقدر باحالی. اما در عین حال شبیه حرفای هیچ کدومشون نمیشی. دلت میخواد بری اما نمیتونی. و مدام صداها ی عجیبی میشنوی که هیچکدوم شبیه صدای آشنای توی مغز کوچیک احمقانت نیست!

همزمان که بخاطر انداختن لباس کثیفام روی تخت زیر لب غر میزد و جمعشون میکرد گفت:
"دست بردار از این تنهایی پر زرق و برق و شلوغ!
باور کن اتفاقی نمیوفته اگه مثل یه آدمیزاد بری مهمونی و خوش بگذرونی!

همزمان که وارد حمام شدم و در و پشت سرم بستم
به جمله ی آخرش فکر کردم: "تنهایی پر زرق و برق و شلوغ" مثل دنیای من!

کت مشکی رنگی رو جلوی صورتم گرفت -اووم، نه خیلی تیره ات کرده!

کلافه به رفت و آمدهاش به سمت کمد لباس هام نگاه میکردم.

اینبار کت خاکستری رنگی و روبروی صورتم قرار داد
چشماشو ریز کرد و مردمک چشماش و چندبار بین صورت و کت چرخوند و بادقت نگاه کرد.

انگشت شست و اشاره اش و به معنی عالیه بالا گرفت وگفت:
-اینه، چقدر بهت میاد!

نگاهی به کت انداختم و گفتم:
-نکنه میخوای اینو بپوشم؟ یه جشن تولد سادست دیگه! میریم زود هم برمیگردیم، فوقش یه پیرهن ساده میپوشم!

پشتش به من بود و داشت بین لباسا دنبال چیزی میگشت و به حرفهام توجهی نمیکرد!

شلوار مشکی کتانی بیرون آورد و با موفقیت گفت:
-پیداش کردم، خیلی بهش میاد!

با صدای زنگ تلفنم، از اتاق بیرون اومدم

نگاهی به صفحه ی گوشتیم انداختم

می گل تماس گرفته بود!

دستم گزینه ی اتصال و لمس کرد.

صدای مضطربش از پشت تلفن به گوشم رسید:

-الو آرش؟ -چی شده می گل؟ -آخ آرش من حس میکنم از پشش برنمیام، انگار همه ی نت ها از ذهنم پاک شده!
از پشت تلفن صدای شلوغی میومد.

چندبار هم یک نفر مدام به می گل تذکر میداد صاف بشینه و صورتش و تگون نده.

روی کاناپه نشستم

می گل با حالتی مضطرب گفت:

-گوشت با منه آرش؟ میگم هیچی از ریتم و نت ها یادم نیست!

و با ناله ادامه داد:

-امشب گند میزنم؛ میدونم!

همزمان از اتاق با دسته ای پیراهن بیرون اومد!

درمونده کف دستم و روی پیشونیم زدم و سرمو تگون دادم و گفتم:

-می گل ما یک ماه تموم روی این قطعه کار کردیم مگه میشه یادت بره! سعی کن نفس عمیق بکشی و آروم باشی، فقط به این باور داشته باش این قطعه مورد علاقه و هیچکس بهتر از تو قادر به انجامش نیست! من به توانایی هات ایمان دارم.

همزمان از جلوی صورتم پیرهن مشکی و سفید برای زیر کتم و تگون میداد و نشونم میداد.

چشمام گرد شد دستم و روی گوشی گذاشتم و از گوشم فاصله دادم و شاکی رو بهش گفتم:

- عمرا اون سفیدرو بیوشم، مگه عروسیمه؟

خنده ی بلندی کرد

گوشی و که دوباره روی گوشم گذاشتم صدای میگل از پشت تلفن بلند شد:

-آرش هیچ به حرفام گوش دادی؟ اون صدای خنده ی کی بود؟

همزمان صدای جیغ زنی که حدس میزدم آرایشگرش باشه هم بلند شد!

میگل عذرخواهی کرد -خیلی خوب میگل برو به کارت برس خونسرد باش تو میتونی، امشب؛ قبل اجرات باهم حرف میزنیم.

و بعد خداحافظی کردیم.

همزمان دوباره از اتاق بیرون اومد و درحالیکه دوتا پیرهن برای خودش دستش گرفته بود گفت: -خوب حالا تو نظرت و بگو؛ این خاکستریه یا مشکیه؟

و با لحنی شیطون ادامه داد:

-با لباس توهم ست میکنم.

دستی به فکم کشیدم و با دقت لباساشو نگاه کردم

-اون طوسییه زیادی کوتاست، مشکیه بهتره!

ذوق زده ستم اومد و گونه ام رو بوسید.

و من فکر میکنم حتما با اون مهمونی رفتن قطعا بهتره!

به سمت حمام رفتم

روبروی آینه ایستادم

نگاهی به ریش های نامرتبم انداختم

ریش تراش و از کشو دراوردم و دوباره نگاهی به آینه انداختم و عمیق به صورتم نگاه کردم.

دستم به سمت تصویر چشم های بی فروغ و سردم روی آینه رفت:
اینجا هفت ساله که شبه...! بعد رفتنت، آینه مدام کثیف بود، من و زشت نشان می داد!

موهام به هم ریخته و زیر چشمانم گود افتاده بود.
خسته شده بودم، تا به حال دیده بودی آینه این قدر کثیف شود که هر چه قدر هم آن را پاک
کنی کثیف بماند؟

این ها که چیزی نیست، بعد از تو دیگه تابستان هم نیومد!
می دونی چرا بعد از تو همه چیز تغییر کرد؟
میشه فقط برگردی و به من بگی چرا؟
میتونی به من حقیقت رو بگی؟
حقیقت محض این که؛
باران می بارید، من از خانه خارج نمی شدم!

آینه تمیز بود، من به خودم نمی رسیدم!

آفتاب می تابید و شومینه هم همزمان روشن بود ولی... من پیر شده بودم!

احساس پیری میکردم!

دکمه ی ریش تراش و زدم و کمی به صورتم سروسامان دادم و دوش کوتاه مدتی گرفتم

وقتی از حمام بیرون اومدم لباس پوشیده و درحال آرایش کردن بود. -موهام چطوره؟

با همون حوله ی تنم به طرفش رفتم

رو به روی آینه روی صندلی نشسته بود و از داخل آینه حرکاتم و میپایید.

پشت سرش قرار گرفتم

موهایش و با کش محکمی بالای سرش بسته بود
دستم و سمت کش بردم و تمام زحمتش برای صاف و منظم بستن موهایش و برباد دادم!

موهای وحشیش که دورش ریخت جیغش هم بلند شد!

دستم و به نشانه ی تسلیم بالا بردم و گفتم:
-موهای باز بیشتر بهت میومد؛ همین!

نفسش و بلند و صدا دار بیرون داد و بعد وسایل آرایشش و تو بغل گرفت و از اتاق رفت
بیرون!

خنده ی کوتاهی کردم

حرص دادنش لذت خاصی داشت!

وقتی حرص میخورد پره های دماغش از هم باز میشد چشماش مثل یک خط میشد و نفس
های بلند میکشید!

به سمت لباس های روی تخت که برام انتخاب کرده بود رفتم و پوشیدمشون.

وقتی در آخر به قول خودش دوش ادکلن میگرفتم؛ داخل اتاق اومد.

دستش و جلوی دماغش تگون داد و گفت:
-باز ادکلنت و خالی کردی، حالا تا مقصد باید سردرد نوش جان کنم!

نگاهی به کت روی تخت که هنوز نپوشیده بودم کرد.

وسایلش و روی میز گذاشت
کت و برداشت و از هم باز کرد و جلوی روم نگهش داشت

لبخندی زدم و برگشتم
دست هام و از آستین های کت رد کردم
و بعد کت و داخل تنم کشید

به سمتش برگشتم

نگاهی به کت داخل تنم کردم و درحالیکه داشت تو تنم مرتبش میکرد گفتم:
-واقعا لازم نبود کت!

دستش سمت یقه ام رفت و سعی میکرد با وسواس کامل مرتبش کنه.

لبخند پهنی زد و گفت:
-بهت خیلی میاد!
نگاهم به موهای صاف و مرتبش افتاد -تو هم با موهای باز خوشگلتر میشی.

سوییچ و همراه با کادو رو برداشتیم و بالاخره راه افتادیم.
لوکیشن داخل موبایلم خبر از رسیدن به مقصدمون و میداد.

اول نگاهی به عمارت روبرومون کرد و بعد درحالیکه نگاهش از تصویر روبروش جدا
نمیشد زمزمه کرد:
-اینجاست؟

دوباره نگاهی به گوشیم انداختم و زیر لب گفتم:
-به گمونم!

هیچوقت خیال اینکه می‌گل همچین عمارت و با این تشکیلات زندگی کنه و هم نمیکردم!

یک عمارت با یه دروازه ی بزرگ که چندتا دربان و محافظ جلوی اون ایستاده بودن!

در همین افکار بودیم که ناگهان کسی به پنجره زد.

شیشه و آروم پایین دادم. - شما از مهمان ها هستید؟

صدامو صاف کردم و رسا گفتم:

-بله... و بعد سریع در ماشین و باز کرد و گفت:

- شما بفرمایید ما ماشین و پارک میکنیم.

آروم از ماشین پیاده شدیم و تشکری کردم

به سمت عمارت رفتیم

خدمه ها بعد از گرفتن وسایل هامون مارو به سمت باغی که پشت عمارت بود راهنمایی کردن. - تشریف ببرید انتهای باغ و از خودتون پذیرایی کنید، همه مهمانان اونجا هستش.

سری تکنون دادیم و تشکر کردیم.

خودش و نزدیکم کرد و دم گوشم گفت:

- حالا با این وجود بازم میخواستی اون تی شرتای اسپورتت و بیوشی یا نه؟

آروم خندم و کنترل کردم.

دستش و از بین بازو هام رد کرد و به سمت انتهایی باغ رفتیم و گوشه ای پشت به جمعیت ایستادیم.

اونطوری که فهمیدم مهمونی خصوصی بود و جمع کمی از آدمای سرشناس حضور داشتن.

از طرفی خیال من هم راحت بود از اینکه محیط شلوغی نیست!

به سمت میزی که نوشیدنی های مختلفی روشن چیده بودند رفتم همونطور که داشتم برای خودم شراب می ریختم، فکر کردم ایراد شراب خوردن هم همینه؛ اگر اتفاق بدی بیوفته، می خوری که فراموش کنی، اگر اتفاق خوبی بیوفته، می خوری که جشن بگیری، و اگر هیچ اتفاقی نیوفته، می خوری بلکه اتفاقی بسازی!

صدای میکروفون توجهم و جلب کرد
اطرافم نمیدیدمش گمش کرده بودم حتما برای برداشتن خوراکی به همین اطراف رفته بود!
صدای داخل میکروفون و میشناختم؛ می‌گل بود که از همه میخواست یکجا جمع بشن.
به طرف گوشه ای که مهمان ها میرفتن، رفتم

می‌گل روی جایی شبیه به صحنه ایستاده بود
احتمالا نمیدونست اومدم! -خیلی خوشحالم که امروز به جشن تولد من اومدین
قبل از هرچیزی میخوام توجهتون و به عزیزترین شخص زندگیم جلب کنم کسی که بانی این
جشن شده، کسی که همیشه ستاره ی پرنور توی شبای تاریک زندگیم بود و خدارو بابت
وجودش شاکرم.

همزمان سعی میکردم برای دید بهتر جلوتر برم
که شخصی محکم بهم خورد محتویات داخل گیلان داخل دست هام، روی کتم ریخت!

سرم و بالا آوردم ولی شخصی که بهم برخورد کرده بود و ندیدم!

عجب آدمایی پیدا میشن

میان و گند میزنن به لباس و سریع خودشون و گم و گور میکنن!

همزمان که کتم و از تنم درمیاوردن و از بین جمعیت کنارمیرفتم صدای می‌گل هم به گوشم
میخورد:

-خوب درست حدس زدید برادر عزیزتر از جانم؛ الان ایرانه و من الان ازش میخوام بیاد
روی صحنه کنارم، کوهیار جانم بیاید بالا.

همگی دست زدند

دستمالی از داخل جیب هام دراوردم و همزمان که به شانس لعنت میفرستادم سعی میکردم با
کشیدن دستمال روی کتم لکه هارو کمتر کنم

صدای مردونه ای تو فضا پخش شد
باید جلوتر میرفتم و چهره ی برادر می گل و میدیدم
برادری که اکثر جلسات پیانومون ورد زبان می گل بود!

صدای همهمه ی مهمون ها که خوش آمد گویی میکردن توی گوشم میپیچید

نه! باید از شر این کت راحت میشدم!

به سمت خروجی رفتم تا کتم و داخل ماشین ببرم
با دیدن یکی از خدمه ها منصرف شدم و کتم و بهش سپردم.

به سمت مهمان ها راه افتادم
حضور مهمون ها مانع این میشد که روی صحنه و کسی که پشت میکروفون حرف میزد و
ببینم.

نزدیک آخرین نفر از مهمان ها که ایستاده بودند رسیدم؛ صدایی از پشت میکروفون توجهم
و جلب کرد!
صدایی رسا و زیبا که تو خاطراتم جای بزرگی و داشت

صدایی که پوست تنم و جمع کرد و نفس هام و به شمارش انداخت و باعث شد پلک هایم
سر جاشون خشک بشن! -مرسی عزیزم تو همیشه به من لطف داری، این پروژه یه کار
خیر محسوب میشه، خیلی خوشحالم با حمایت های شماها که تو این کار خیر سهیم بودید
تونستیم هفتاد درصد پروژه و ببندیم!

دیگه حرکات بدنم دست خودم نبود آروم تمام آدمایی که سد راهم بودن و کنار میزدن تا به
این صدا برسیم... صدایی که هنوز هم به گوشم میرسید:
“زندگی ورونیکا” قراره با وجود حمایتتاون خیلی سر و صدا به پا کنه!

وقتی تصویر صاحب صدا جلوی چشم هام نقش بست نمیتونستم باور کنم خوابم یا تو

بیداری!

درست تو همون لحظه که فکر میکنی نزدیک شدی ، باید یادت باشه که هنوز خیلی دوری.

و همون موقع که فکر میکنی دورم ازت ، حتی روحتم خبر نداره چقدر بهت
نزدیکم .." بی وقفه زمزمه میکردم "صحرا"

نه!

نه!

او باید همزاد دختری باشه که خودم جسم نیمه جونش و از دریا کشیدم بیرون!

او باید کسی شبیه به دختری باشه که خودش و همراه با تمام خاطراتش از "زندگی با من"
در دریا غرق کرد!

او فقط شکل دختری که من روزی عاشقانه میپرستیدمش و دلیل تمام سپیدی های روی
گیجگام شده!

او صحرا نیست!

او دختری که تو بیمارستان از دست من فرار کرد نیست!

نه! نیست!

تیر دوم وقتی به تن بی جان و شوک زدم اصابت کرد که اون مرد سر اون همزاد و در قاب
دست هاش قرار داد و گفت: من به توانایی همسرم صحرا ایمان دارم
و بعد همزاد نرم لب هایش و روی لب های آن مرد قرار داد!

این حقیقت نداره

مگه نمیشه در دنیا همزاد هایی با اسم های مشابه وجود داشته باشند؟

این کابوسه و من میخوام از این کابوس زنده بیرون بیام!

(هفت روز قبل)

صحرا

با حس گرمی نور آفتاب روی صورتم، از عالم خواب جدا شدم.

دستامو به سمتش دراز کردم که جای خالیش باعث شد چشمامو آرام باز کنم.

چشم هامو آرام مالیدم و سرم و دور تا دور اتاق چرخوندم... از تخت بلند شدم و روبدوشامبرمو از روی تخت چنگ زدم و تنم کردم و گر هوش رو محکم بستم.

به سمت تراس که رو به حیاط بود رفتم
با دیدنش با لباسای شیک و اتو کردش روی تاب لبخندی روی لبم نشست.

در همون لحظه در اتاق به صدا درومد

همزمان که به تصویرش روی تاب که متفکر به روبروش نگاه میکرد زل زده بودم؛ گفتم:
-بیا تو!

شرمین بود!

با لهجه ی غلیظ آلمانیس گفت:
-آقا گفتن میز صبحونه رو تو حیاط بچینیم منتظر شمان.

نگاهم و ازش لحظه ای جدا نکردم و آرام گفتم:
-باشه الان لباس میپوشم میام.

به سمت سرویس رفتم.

دست و صورتم و شستم و خشک کردم

بعد از پوشیدن بلوز بافت سفیدی که بلندیش تا پایینی ران هام میرسید آرایش مختصری کردم و به سمت پایین راه افتادم.

وقتی به حیاط رسیدم از کنار میز صبحونه با مخلفات هوس برانگیزش گذشتم و نزدیک تاب شدم.

متوجه حضورم نشد!

آروم از پشت سر دستامو دور گردنش حلقه کردم و صورتم و نزدیکش کردم و نرم گونه اش و بوسیدم. -صبح بخیر عزیزم!

از حضور ناگهانیم شوک شد -صبح تو هم بخیر صحرا!

لبخند پهنی زدم

مچ دستم و رها نکرد و به سمت خودش کشید
همونطور تاب و دور زدم و روی پاهاش نشستم و پاهام و روی پای دیگش انداختم و دستم و دور گردنش پیچیدم.

نفسش و رها شده و آزاد بیرون داد و برای اینکه نیوفتم دست هاش و دورم حلقه کرد.

چشم هامو بستم و چشم بسته زمزمه کردم:
-وقتی اسممو میاری از ته دل احساس میکنم زنده م! -این روزها مضطرب به نظر میای
صحرا!

شوک زده برای لحظه ای نفسم و حبس کردم

از نوک انگشت های سردم فهمید که روی پوست گردنش بود؟! سریع انگشت هام و داخل دستم پنهان کردم

لبخندی زد و گفت:

-دستات و بزار همونجا که بودن، حواسم بود دیشب نخوابیدی و تا صبح بیدار بودی!

سرم و روی شونه اش گذاشتم و عمیق نفس کشیدم: -رفتن به ایران من و نگران میکنه!

محکم و با صلابت گفت:

-چی تورو نگران میکنه؟

شروع کردم به من کردن... راستش خودم نمیدونستم چی تو ایران در انتظارمه فقط اینکه فکر بودن تو ایران من و به شدت مضطرب و نگران میکرد.

بعد کمی مکث گفت:

-اون گروه خیر و هم پیدا کردیم!

سرم و با تعجب از روی شونه اش برداشتم و تو چشماش نگاه کردم:
-واقعا؟

دست چپمو تو دستش گرفت و گفت:

-آره عزیزم واقعا. .

از خوشحالی توان درک موقعیتمو نداشتم

خم شدم و گوشه ی لبش و محکم بوسیدم -وای کوهیار باورم نمیشه این کار هم انجام شد، عاشقتم!

کوهیار که شوک زده با چشم هایی گرد شده اول به من نیم نگاهی انداخت و بعد اطرافش و پایید

قهقهه ی بلندی سر دادم

با همون حالت چهره ی متعجبش گفت:
-به چی میخندی؟

دوباره سرم و روی شونه اش گذاشتم و بوسه ی محکمی روی گردنش کاشتم و گفتم:
-به قیافت؛ یکهو مثل اون بچه هایی شدی که یواشکی کار خلافی میکنن و بعد از ترس اینکه
بزرگترشون اون دور و اطراف نباشه دور و ورشون و نگاه میندازن!

شونه هاش بخاطر خنده تکون خورد
با انگشتم دکمه ی بالای پیرهنشو به بازی گرفتم

دستش دور کمرم محکمتر شد -اگه تو نخوای نمیریم ایران!

سرم و دوباره از شونه اش برداشتم و تو چشماش نگاه کردم.

دستم بالاخره از روی دکمه ی بالای پیرهنش جدا شد
دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم:
-نه عزیزم! من منظورم این نبود؛ اگه تو میخوای میریم! تازه تولد می گل هم هست میتونیم
ترتیب یه جشن و بدیم راجع به نمایشمون هم یه حرفایی میشه زد چطوره؟ سرشو به معنی
تایید بالا و پایینی کرد و گفت:
-اووم...آره خوبه!

وبعد یکی از چشم هاشو ریز کرد و گفت:
-فهمیدم که خوب بلدی خواهرشوهرت و مثل یه تیکه موم تو دستات نگه داری!

به زور خندم و کنترل کردم
آروم ناخونامو تو کف دستش فرو کردم و گفتم:
-ای بدجنس!

وبعد شونه ای بالا انداختم و گفتم:
-به هر حال عروس خونوادم دیگه!

آروم خندید و گفت:
-آخ اونم چه عروس خوردنی ای!

صدای خندم بلند شد

برای اینکه اذیتش کنم صورتم و نزدیک صورتش کردم

و بعد لبامو مماس لب هاش کردم و لب زدم و گفتم:
-خوردنی تر هم بلدم بشما... چشماتش گرد شده بود و آروم زمزمه کرد:
-شما تو این شرایط خوردنی نباش.. با عشوه چشمکی زدم و گفتم:
-کدوم شرایط آقای قاضی؟

آروم آب دهنش و قورت داد
و بعد سریع کمرم گرفت و از پاش بلندم کرد و بعد خودش از روی تاب بلند شد و در حالیکه به اطرافش نگاه میکرد گفت:
-همین شرایط بی پدر و مادری که توش هستیم! میگم میخوای بیخیال جلسه ی دادگاه امروز شم چگونه؟

خنده ی بلندی سر دادم
دستشو توی دست هام گرفتم و درحالیکه به سمت میز صبحانه میرفتیم گفتم:
-شکایت از خودتون و باید پیش خودتون بیارم برای رسیدگی؟ آخه آقای قاضی تو خونه ی خودمونم نباید راحت باشیم؟
به دستم فشار آرومی داد و گفت:
-کم شیطونی کن دختر...این همه خدمتکار و آدم ریخته اینجا!
پرده رو کنار زدم و به بیرون نگاه کردم

نگاهی به ساعت انداختم
کوهیار صبح دادگاه داشت

ولی الان هشت شب بود و هنوز نیومده بود

گوشیم و برای تماس باهاش برداشتم که متوجه پیام روی صفحه شدم:
“آماده باش عزیزم ترجیحا لباس گرم، میام دنبالت ولی قول بده ازم شکایت نکنی اوضاع
دادگاها همینجوریش هم شلوغه!” لبخدی روی لبم نشست.

همیشه تو بهترین زمان خوب بلد بود لبخند روی لب هام بشونه.

در کمد لباس هام و باز کردم

گفت لباس گرم... دستم سمت کت چرم و شلوار مشکی رفت

امیدوارم مناسب جایی که میخواد بریم باشه!

موهامو بالای سرم محکم دم اسبی کردم.

برق لبی به لب هام زدم و وقتی به گوشیم نگاه کردم
پیامی ازش دیدم که اومده بود دنبالم.

وقتی به دم خونه رسیده بودم هرچقدر چشم گردوندم نتونستم ماشینش و پیدا کنم

ناچار موبایلم و دراوردم و شمارش و گرفتم: -جانم صحرا؟! -کوهیار شوخیت گرفته؟ من یک
ساعته دم درم کجایی پس؟ -من که خیلی وقته جلوی خونه ام!

متعجب بیشتر اطرافم و ورنه انداز کردم: -کو من که نمییمت!

چشمم به روبروم و مرد موتوری که کلاه کاسکت سرش بود و گوشی و جلوی دهنش گرفته
بود افتاد!

متعجب با صدای بلند گفتم:

نه!!! آروم خندید

همزمان پاهام سمت اون موتوری که روش نشسته بود به حرکت افتاد!

کلاهش و از سرش درآورد.

وقتی بهش رسیدم متعجب به تصویرش روی موتور نگاه کردم: -نمیدونستم موتور سواری هم بلدی آقای قاضی؟

چشمکی زد و کلاهش و پایین روی صورتش داد و در حالیکه روی موتور میشست گفت: -دوست داری؟

لبامو از شدت هیجان گاز گرفتم

کلاه کاسکت زاپاسش و روی سرم گذاشتم و در حین اینکه پشتش میشستم گفتم: -چه جورم!

دستامو دور کمرش گره زدم و همزمان با سرعت از جایی که بودیم جدا شدیم! شراب سفید ایتالیایی ام رو که پیشخدمت حرفه ای مون درست همون موقع پر کرده بود، بلند کردم: -به سلامتی پروژمون که قراره بترکونه!

لبخندی زد و به گیللاس داخل دست هام ضربه ای زد و همزمان جفتمون از داخل گیللاس هامون نوشیدیم. -کی پروازمونه؟

همزمان که تیکه ی استیک داخل بشقابش و با چاقو برش میداد گفت: -فردا ظهر!

او هومی گفتم و همزمان مشغول خوردن شامم شدم!

بعد از موتور سواری به یکی از رستوران های معروف شهر اومده بودیم و شام میخوریم

موتور سواری تو شهر بهترین ایده بود برای تخلیه کردن هیجانات و اضطراب های این مدتم.

وقتی که قصد رفتن کردیم؛ دستش و گرفتم و تشکر کردم بابت این به فکر بودنش.

تا بوده همین بوده؛ تو لحظه هایی که فکرش و هم نمیکردم آغوش گرمشو پناهگاه ترس هام میکرد

اونقدر میذاشت تو آغوشش بمونم تا عصاره ی شجاعت و محکم بودنش به وجود من هم سرایت کنه

اون مثل اسمش بود: مثل کوه محکم، تو دنیای کوچیک من!

من الانم هرچی که بودم از اون بود!

از وجود ناگهانیش که خدا سر راهم قرارش داد

روزهایی که تنها بودم و متوجه حضورش شدم

اون همیشه محکم مثل اسمشه؛ از دل سخت زمین رشد کرده و به اوج رسیده.

شب گذشته و اصلا نتونستم بخوابم و مطمئنا این از چشم تیزبین کوهیار دور نموند!

وقتی خورشید بالا زد متوجه شدم اون هم چشمش بازه و به سقف نگاه میکنه.

اینکه فهمیدم چقدر دلهره هام و متوجه میشه باعث شد احساس خجالت زدگی کنم؛ اینکه نمیتونم مثل خودش قوی باشم!

تپش قلب شدیدی و تحمل میکنم و گهگاهی دلم تیر میکشه، این اضطراب قصد گرفتن جونم و داره!

با طلوع خورشید دست من و گرفت و با خودش به پایین خونه برد اتاق ورزش خودش که یه رینگ بوکس وسط سالن داشت! -مشکل تنفسم حل شد؟ -نه تو درست تنفس نمیکنی چون همیشه تمرکزت و میزاری که راند اول همیشه ببری! تو نمیتونی پیشرفت کنی وقتی میخوای

راند اول تمام خودت و بزاری! -خوب چرا باید تو چهار راند مبارزه کنم وقتی میتونم تو راند اول شکست بدمت؟ -این قانون بازیه صحرا! تو همیشه باید حرفی واسه گفتن داشته باشی! باید همیشه تلاش بکنی تا تو چهارراند دووم بیاری. نباید تمام نیروت و فقط تو راند اول بزاری میفهمی؟ اونوقت راند چهارم کم میاری!

دستکش هام و کلاهک دراوردم و گوشه ای انداختم. -من دیگه مبارزه نمیکنم!
کلاهشو بالا داد و گفت:
-چیه خسته شدی؟

عصبانی بودم.

نمیدونم چرا!

از دست اون؟

از دست اون که من و بهتر از خودم میشناسه یا از دست خودم؟ نمیدونم! -من میرم دوش بگیرم، بعدش هم چمدونم و جمع کنم!
و از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق رفتم.

صدای خلبان نشون میداد که هواپیما بالاخره به خاک ایران رسیده... "خاک ایران!" ازکوله ام شال نازکی برداشتم و روی سرم کشیدم

چشماش بسته بود
تو هواپیما صورتم آویزون بود

بوی سوخت هواپیما و زوزه ی موتورش روی اعصابمه!

پرواز خیلی طولانی داشتیم
و کوهیار خواب بود!

آروم تکونش دادم و گفتم:

-کوهیار...کوهیار جان پاشو عزیزم... تکونی خورد و بعد چشماشو با خمیازه کشیدن آروم باز کرد

نگاهش که به من افتاد آروم دهنش و بست و بعد لبخندی روی لبش نشست: -شال بهت میاد!

و بعد وسایل هامون و از صندوق بالای سرمون برداشتیم و پشت بقیه مسافرا از هوایما پیاده شدیم.

چمدون قرمز رنگم و چمدون کوهیار و از بار تحویل گرفتیم.

از پشت سر صدای جیغ ماندی که اسممون و صدا میزد شنیدیم

به پشت سر برگشتیم

میگل و عُرفا و دیدیم! .

میگل شوق زده با هیجان اسم کوهیار و صدا زد و به طرفش پرید و تو بغلش گم شد!

محو دیدنشون شدم.

پیش خودم اعتراف کردم شاید اگه روزی حسی که کوهیار برای میگل داره و کسی برای من داشت هیچوقت انقدر تنها خودم و حس نمیکردم!

میگل همچنان تو بغل کوهیار بود.

عُرفا سمتم اومد و در آغوشم گرفت:

-خیلی خوش اومدی زن داداش!

لبخند پر محبتی به روش زدم و گفتم:

-چندبار بگم از این لفظ زن داداش خوش نمیاد، صحرا بهتره!

عُرفا برادر می‌گل و کوهیار بود! اما نه از یک خون.

عرفا عکاس بود از اون جنس آدمایی بود که سخت تو هوای یک جای ثابت می‌موند
تمام عمرش و تو کوه و دشت و کمن و نقاط مختلف دنیا بود و در حال عکاسی!

کوهیار می‌گل و به دست عرفا و مامک می‌سپرد،
ولی همه ما می‌دونستیم تهران جای موندن و نفس کشیدن برای عرفا نیست! "مامک" مادر
عرفا بود!

بعد فوتِ مادر کوهیار و می‌گل، کوهیار بیست و دو ساله بود که از ایران رفت
اون زمان می‌گل تازه یک سالش بود که پدر کوهیار بخاطر می‌گل که از حضور مادر بی
نصیب نمونه با زنی از روستایی تو کردستان ازدواج می‌کنه که یک سال بعد هم عرفا به دنیا
میاد.

از اون به بعد همه مادر عُرفا رو "مامک" به معنی "مادر کوچک" صدا می‌کنن چون مثل
اسمش با مهری که داشت برای همه، حتی کوهیار مادری کرد.

عرفا قشنگترین شخصیت دنیارو داره!
می‌تونستی مدت ها باهاش همصحبت شی بی اینکه خسته شی، برات از آدمایی حرف میزد که
تو نقطه ی دیگه ی این کره خاکی بودن.

از گرمای حضور آدم هایی متفاوت با مختصات جغرافیایی دور؛ ولی موقع تعریف کردنشون
برات انقدر نزدیک به خودت حسشون میکردی که انگار از مردمای همین کوچه و همین
خیابون حرف میزد!

تو ماشین عرفا رانندگی میکرد.

می‌گل از همون ابتدا کنار کوهیار پشت ماشین نشست و سرش و روی شونه های کوهیار
قرار داد و کوهیارم تمام مسیر و اون و در آغوش گرفت.

می‌گل شدیدا وابسته به کوهیار بود!

من هم با دیدن اینکه می‌گل روی صندلی عقب نشست ناچار جلو نشستم.

عرفا کل مسیر تا خونه و از سفرش به جنوب آفریقا گفت!

ولی انگار مخاطبش تو ماشین فقط من بودم؛ چون از آینه ی ماشین میتونستم ببینم کوهیار و می‌گل چشمه‌هاشون بسته بود.

-اما صحرا میدونی هر جای دنیارو هم که بگردی آخرش فقط به "یک جا" تعلق داری دلت فقط با بودن تو یک جاست که عادی میتپه! من که تهران و دوست دارم و فقط به تهرانه که تعلق دارم! "تعلق" داشتن!

جمله های آخرش به شدت به فکر من و واداشت!

من به کجا تعلق داشتم؟
با چشم هایی که از فرط خستگی به زور باز مونده بود نگاهش کردم و گفتم:
-این در صورتیه که خودت و به جایی متعلق بدونی!

دستش چپش و به فرمون داد و نگاه عاقلانه ای کرد و گفت:
-آدمای وقتی به جایی متعلق میشن که روحاً و جسمن خودشونو اونجا خوشبخت ببینن. اونوقت مکان امنشون میشه اونجا و به اونجا متعلق میشن!

نگاهمو به جاده دادم و ترجیح دادم دیگه چیزی نگم.
اما عرفا چه میدونست چقدر دلگیرم از شهری که خودم رو دیگه بهش متعلق نمیدونم.
چه میدونست چقدر دلم میخواست اینجا تو یه این بوی درخت کاج و سرمای نم دار فقط و فقط چیزی که مثل همیشه روحم رو نوازش میداد و بشنوم.

نگاهمو به آینه ی بالای سرم و به کوهیار که سرش و به سر می‌گل تکیه داده بود دادم

من تا میتونستم از تو آینه نگاهش کردم هر نبضشو نفس کشیدم
من به وجود اون "تعلق" داشتم!
صبح زودتر از کوهیار از خواب بیدار شدم.

همه اهالی خونه خواب بودن.
به آشپز خونه سر زدم در کمال تعجب دیدم مامک بیدار بود و پا با پای خدمتکارا صبحونه درست میکرد.

دیشب بعد رسیدنمون دیدیم مامک تمام وقت بیدار مونده بود و منتظرمون بود.

لبخندی روی لبم نشست و به سمتشون رفتم و بوسه ای روی گونه ی مامک نشوندم!

این زن عجیب بوی مهر میداد.

من و یاد مامان پری مینداخت

مامان پری ای که هفت سال بود که ندیده بودمش!

تهران انگار فقط بوی غم نداشته هام و به مشام میرسوند!

به زور بغضم و قورت دادم و تصمیم گرفتم کنار مامک کیکِ هویج درست کنم!
کیکی که عجیب از زمان بچگیم تو درست کردنش مهارت داشتم!

وقتی به کمک خدمتکارا جای آرد و روغن و پیدا کردم مامک گفت:
-دخترم چیکار میکنی تو الان خسته ی راهی... لبخندی زدم و گفتم:
-کاری نمیکنم که مامک! کوهیار عاشق کیک هویجه، البته بیشتر عاشق دستپخت شماست!

همزمان که آب جوش و داخل قوری برای دم کردن چای میریخت گفت:
-ای بابا کوهیار اگه از دستپخت من خوشش میومد بیشتر به خورش سر میزد؛ نمیدونی چقدر دلتنگش بودم! -کوهیار هم دلتنگتون بود همیشه از شما میگفت.
قوری و روی کتری روی گاز گذاشت.

آهی کشید و گفت:

-عُرفا هم که تنش به تن کوهیار خورده نمیفهمم کی میره کی میاد! یهو زنگ میزنه میفهمم اون سر دنیاست حالا کی میره کی میاد و خودم نمیفهمم! آخرش من و سخته میده با این کاراش... دور از جونی زیر لب گفتم و همزمان مایع کیک و هم میزدم.

ادامه داد و گفت:

-حداقل خوبیش اینه می‌گل همیشه کنارمه و از این اخلاقا نداره!

نگاهمو به مامک دادم و گفتم:

-مامک شما هم زیادی نگرانید عرفا که بچه نیست البته کوهیار هم همیشه بهش تذکر میده که انقدر بی برنامه ریزی غییش نزنه ولی چه میشه کرد عرفاست دیگه... نگرانش نباشید؛ اون انقدر سفرای مختلف کرده که همه فن حریفه... آهی کشید و گفت:
-امیدوارم مادر...امیدوارم!

جمله ی مامک تموم نشده عرفا با صورتی بشاش تو قاب در ظاهر شد و بلند گفت:

-گفتین کی همه فن حریفه؟

مامک دستی روی قلبش کرد و "هین" ای کرد و گفت:

-بچه تو بلد نیستی یه سر و صدایی کنی وقتی میای؟ قلبم ایستاد!

عرفا صبح به خیر بلندی گفت و بعد به سمت مامک رفت و از پشت سر گونه ی مامک و محکم بوسید و گفت:

-خدا نکنه مامک خوشگلم!

همزمان که مامک دستی روی گونه اش که عرفا بوسیده بود میکشید گفت:

-صد دفعه گفتم درست بوس کن، لپام نوچ شد!

عرفا هم بعد گفتن این حرف دوباره به سمت مامک هجوم آورد و لپ هاش و به همون شکل میبوسید!

مامک هم مدام سعی داشت از خودش جداش کنه!

من و دو تا خدمتکارا که از دست عرفا و مسخره بازی هاش از شده خنده دستمونو به

شکمون گرفته بودیم

که کوهیار با کت و شلوار اتو کشیده و مرتبش وارد آشپزخانه شد: -ببینم اینجا چه خبره...
عرفا؟ چیه مثل کووالا آویزیون مامک شدی!

عرفا که با شنیدن صدای کوهیار از مامک جدا شد خندون دستی به پشت سرش کشید و گفت:
-عه داداش... خنده ی بلندی سر دادم و به طرف کوهیار گفتم:
-صبح بخیر!

کوهیار به سمت اومد و بوسه ای روی موهام نشوند و صبح بخیری گفت و بعد به سمت
مامک رفت و بعد از گرفتن دست مامک با پرستیژ خاصی بوسه ای روی دست مامک
نشوند.

مامک رو به عرفا؛ کوهیار و نشون داد و گفت:
-یاد بگیر پسر، ببین داداشت چقدر جنتلمنه!

کوهیار چشمکی به سمت مامک روونه کرد

و صدای اعتراض عرفا بلند شد!

همزمان با درومدن صدای فر؛ خندون به سمت فر رفتم تا کیکم و از داخلش بیرون بیارم

داشتم دستمو به سمت دستگیره اش میبردم که صدای کوهیار بلند شد:
-صبر کن!

دستم روی هوا معلق موندن!

حضورش و کنارم حس کردم وقتی دستمال های کلفتی و دستش گرفته بود و بعد آروم در فر
و باز کرد: -چرا حواست نیست نزدیک بود خودت و بسوزونی... مامک چندبار بلند ماشاءالله
ای زیر لب زمزمه کرد و بعد گفت: -باید براتون اسپند دود کنم که چشم نخورین...

گونه هام از خجالت سرخ شدن

کوهیار لبخندی روی لبش نشست و دستش و دور شونه هام حلقه کرد.

عرفا به کیک داخل دست کوهیار اشاره کرد و گفت:

-صحرا صورتت رنگ هویجای این کیک شده!

و بعد صدای اعتراض من بین خنده ی عرفا گم شد!

عرفا که همزمان با سر و صدای مخصوص خودش از آشپزخانه خارج میشد بلند گفت:
-اگه به همین رویه ادامه بدید ظهر میشه و باید صبحانمون و به جای نهار نوش جان کنیم، من
میرم این میگل خوابالو بیدارش کنم و بکشونم سر میز تا روده بزرگه کوچیکه رو نوش جان
نکرده... عرفا همیشه با وجودش شور و هیجان و به خونه میاورد وقتایی که بود خنده روی
لبامون بود.

مامک حق داشت اگه میگفت وقتایی که عرفا نیست این خونه یه چیزی کم داره...

بعد خوردن صبحانه، به اتاق خوابمون رفتم.

کوهیار تو سالن مشغول روزنامه خوندن بود

عرفا بیرون بود

مامک و میگل هم توی اتاق خودشون بودن.

چند روزی بود کمردرد داشتم.

زهرای یکی از خدمه های پایین به اتاقمون اومده بود.

زیپ پیراهنم و از پشت پایین کشیدم و درحالیکه لباس کامل تنم بود روی تخت دراز کشیدم و ازش خواستم کمکم کنه تا پمادی رو روی کمرم بماله.

حرکت محکم دست هاش موقع مالیدن پماد روی قسمت پایینی کمرم باعث شد چشم هام و محکم روی هم فشار بدم.

آروم ناله کردم و گفتم:
-زهراجان آروم لطفا... ببخشیدی زیر لب گفت و فشار دست هاش و کمتر کرد.

صدای باز شدن در توجهم و جلب کرد.
با گوشه ی چشمم متوجه حضور کوهیار شدم که طرفم اومد.

بی صدا شاهد رفتن زهرا و بعد نشستن کوهیار بالای سرم شدم.

با یه حرکت زیپ پشت پیراهنم و کامل باز کرد و پیراهن و کامل از تنم بیرون کشید.

آخ آرومی زیر لب گفتم.

حرکت دست های گرمش روی کمرم باعث شد کمتر یاد دردم بیوفتم و چشم هام و با آرامش روی هم قرار بدم. -بابای خدا بیامرزم عادت به دکتر و قرص و دارو نداشت! میگفت قرص و دارو کشکه وقتی حالت تو زندگی خوب نباشه دردا میان سراغت! اینم شد ملکه ی ذهن ما وقتی معده درد امونشو میبرید میفمیدیم جایی به بن بست خورده یا مشکلی داره!
الان من میگم کجا به بن بست خوردی صحرا که زده به کمرت؟

نمیتونستم پشت سرم و ببینم و حالت چهره اش و ببینم

آروم انگشت هاش و روی ستون فقراتم بالا و پایین میکشید و آروم ماساژ میداد.

چشمامو بستم تا شاید حرف زدن با چشمای بسته برام راحت تر شه:
-تهران بوی غم داره برام... سکوت کرده بود.

انگار منتظر بود خودم بر اش مثل همیشه مو به موی در دامو بگم.

با مکث ادامه دادم:

-محبت های مامک بوی مامان پری و میده

نگرانی های مامک برای عرفا دلمو میلرزونه...

کوهیار من بچه نیستم ولی این روزا تهران برام بوی دلتنگی هامو میده... این روزها دلم خیلی گرفته... حرکت دستش روی کمرم متوقف شد.

با صدای آرومی گفت:

-هنوزم بعد این همه سال نمیخوای ببینیش؟

دستم و روی رو تختی مشت کردم و روتختی و داخل مشت هام فشار دادم.

قطره ی اشکی از کنار بینیم سرخورد پایین.

زیر لب نالیدم و گفتم:

-نه!

باند پارچه ای و آورد و روی کمرم بست و زیر لب زمزمه کرد:

-کاش می تونستم وقتی که دلت میگیره تیکه ی از بهشتو بگم و بدم بهت که خوشحال بشی!

لبخندی روی لبم نشست.

کمکم کرد آروم بلند شم و پلیوری و از کمدر آورد و تنم کرد و گفت:

-بزار کمرت گرم بمونه...

دستم رو گونه اش گذاشتم و با لحنی که تمام مهر توی قلبم و نشون میداد گفتم:

-پدرت راست میگفت درد منم همون لحظه با گفتنش پر کشید و رفت... پیشونیم و آروم بوسید و گفت:

-بلند شو... پاشو حاضر شو... همزمان دستم و کشید و از روی تخت بلندم کرد.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-کجا؟؟ -میریم میبینی... وقتی ماشین جلوی مقصد مورد نظرش توقف کرد با تعجب نگاهمو بهش دادم.

دستم و گرفت و از ماشین پیاده شدیم.

دستی روی لاله ی حکاکی شده روی سنگ قبر سفید رنگش نشست:
«شهید ناصر محبی»

کوهیار با دسته ی بزرگ گل به سمتم اومد.

خواست دسته ی گل و از هم باز کنه که مانعش شدم:
-صبر کن... دستم سمت شاخه گل کوچیکی که گوشه ی سنگ قبر بود رفت.

اشک هام دونه به دونه روی سنگ قبر میریخت.

گل چروکیده و خشک شده و بلند کردم و زیر لب زمزمه کردم:
-تازه اینجا بوده... حداقل باید یک هفته ای بشه... کوهیار کنارم اومد.
شاخه گل خشک شده و از دستم گرفت و بعد سنگ قبر و با گل های جدیدی که گرفته بود پر کرد.

سرمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:
-نمیبخشم... فشار دستش دور تنم محکم شد! -همه چیزهایی که بهش چسبیدی رو رها کن
صحرا

و بعد متوجه میشی هیچ دلیل منطقی ای نداری!
به خودت و احساسات اعتماد داشته باش
دیگه سعی نکن چیزی جز اونی که واقعا هستی، باشی
و امیدوارم اینو بتونی قبول کنی... برای رویارویی با حقیقت های زندگیت نترس...
سعی کردم گرمای پوست گردنش که کنار سرم و بغل پیشونیم بود و بخاطر بسپرم.

گرمای تن آدم مهم زندگیم که تو هر لحظه از زندگیم سعی میکرد محکم کنارم بایسته. -دستش

و فشردم و بیشتر سرم و روی شونه ای که بود فرو کردم و گفتم:
-تو اینجا با منی و من هیچ دلیلی واسه ترسیدن نمیبینم! -هیچوقت؟ -هیچوقت کوهیار هیچوقت!

بعد از بلند شدن به سمت قطعه ی دیگه ای رفتیم.

قطعه ای که کل مسیر زندگیم با اون ها پیوند خورده بود!
کنار دو تا سنگ قبر کنار هم: "منصور محبی و پروانه کاشف"

وقتی کوهیار شیشه ی گلاب و روی سنگ قبر ها میریخت و شاخه های گل و روی سنگ
میچید نگاهم از روی این دو اسم تگون نمیخورد.

تو دلم باهاشون حرف میزدم

سعی میکردم با پلک نزدن تمام تلاشم برای نریختن اشک هام و بکنم.

اشک هایی که راز های قلبم و به دنیا افشا میکردن

رازهایی که تو زندگی همه آدمها هست
راز هاست که زندگی ما آمارو میسازه... به ندرت به جای زخمها فکر می کنیم

اما هر وقت به یادشون می افتیم
می دونیم که علامت های زندگین... رازهایی که داستان هویتمون و بازگو میکنن!

چون هر جای زخمایی که روی تنمونه یادبود یه زخمه
که التیام پیدا کرده... و هر زخم؛ بر اثر برخوردی نامنتظرست که با جهان ایجاد شده.

گاهی یک تصادف

یا چیزی که لازم نبوده اتفاق بیفتد... هر بار که به آینه نگاه می کنم

پی می‌برم که سر تا سر این زندگی چیزی به جز تصادف نیست... و تنها یک واقعیت محرز کننده هست

این که دیر یا زود این زندگی هم بالاخره تموم میشه...
تو مسیر برگشتمون، من بی حرف از پشت شیشه ی ماشین به حرکت نور ها، به آدم ها، به شهری که از بدو ورودم بهش بوی غمناک دل‌تنگی و غم داشت نگاه میکردم.

حرفی نمیزدم و به بیرون با غصه خیره شده بودم.

نیم ساعتی تو راه بودیم که شیشه ی طرف من و با دکمه پایین داد... متعجب برگشتم و نگاهش کردم.

عینک به چشمش زده بود... خواستم نگاهم و ازش بگیرم که دست بلند کرد و دست چپمو که روی پاهام گذاشته بودمو برداشت و با دستش روی دنده گذاشت: -انقدر ساکت شدی که فکر کردم باز فشارت افتاد!

به دستامون خیره شدم و باز به بیرون نگاه کردم.

خیابونا به چشمم تازه میومدن... گرمای دستش و دوست داشتم.

بعد لحظه ای صداش سکوت توی ماشین و دوباره شکست:
-از فردا دوباره میرم دادگاه!

متعجب نگاهم و بهش دادم و گفتم:
-چطور؟ -با یکی از دوستانم حرف زدم و بهم پیشنهاد داد تا وقتی هستم مسئولیت چندتا پرونده و قبول کنم. -چه خوب!
بالاخره به خونه رسیدیم.

با بدو ورودمون به خونه صدای پرشور می‌گل و عرفا بلند شد که داشتن باهم جر و بحث میکردن: -می‌گل: اصلا کی گفته تو راجع به هرچیزی نظر بدی؟ اصلا برو همون دشت و

کمنی که تا چندوقت پیش اونجا بودی... متوجه حضورمون نبودن!

عرفا هم با انگشت اشاره ی بالا اومده گفت:

-یکهو بگو شربت بی غیرتی و بخور یه آبم روش دیگه... اصلا میدونی چیه باید مثل این مردای قدیم تو اتاق حبست کنم در و هم روت قفل کنم تو جنبه نداری... چهره ی میگل از عصبانیت قرمز شده بود.

با تک سرفه ی کوهیار جفتشون توجهشون به ما جلب شد!

کوهیار با تعجب رو به عرفا و میگل کرد و گفت:
-اینجا چه خبره؟

عرفا هم با پوزخند رو به میگل گفت:

-تورو به داداش میسپر... و بعد خودشو پخش مبل کرد و با لذت نگاهمون کرد... کوهیار با جدیت تمام رو به میگل و عرفا گفت:
-میگید چه خبره یا نه؟

عرفا همونطور با ژست خاص نشستنش با حالتی بی خیال گفت:

-خانوم وقت و بی وقت از خونه میزنه بیرون

بهش میگم کجا میری سر بالا جواب میده

مدام تو فکره و با خودش میخنده

اونسری شیش ساعت داشتم براش فک میزدم نگو خانوم تو هیروت بود و حرفامو نمیشنید

زدم پس کله اش که از فکر پیره بیرون!

و بعد از جاش بلند شد و گفت:

-دِ اینا اگه علائم عاشق شدن نیست پس چیه؟

کوهیار با تحکم و اخم بلند گفت:

-عرفا!! عرفا یکهو از جا پرید و گفت:

-جانم داداش! میخوای گوشیش و چک کنم میخوای تو خیابون تعقیبش کنم؟

آروم خندم و کنترل کردم که کوهیار با جدیت گفت:

-جدی باش!

و رو به می‌گل گفت:

-می‌گل؛ عرفا چی میگه؟

می‌گل که تا اون لحظه سکوت کرده بود با صورتی قرمز و آتشفشانی منفجر شد و گفت:
-داداش آبروی من و پیش همه برده! میدونی اونروزی چی فهمیدم؟ داشته تعقیب میکرد بینه
کجا میرم...
به "اون" بگو دست از سر من برداره!

عرفا هم که شدیداً کنف شده بود زیر لب با خودش زمزمه کرد و گفت: "اون نه و آقا عرفا!"
سرمو پایین بردم و آروم لب هام و برای اینکه خندم نگیره گاز گرفتم.

کوهیار متعجب رو به عرفا گفت:

-می‌گل چی میگه، تو تعقیبش کردی عرفا؟

عرفا که از عکس العمل کوهیار متعجب بود با حالتی شاکی گفت:

-زکی داداش از فرنگ برگشته ی مارو باش! بده حواسم به ناموسم بود؟ خیر سرم داداششم!
و بعد با حالتی متفاوت ادای فیلمارو درآورد و با گفت:

-یهو بگو این سیبیلارم بزنم و یه آبم روش دیگه... با تصور چهره ی عرفا با سیبیل و اون
شکل گفتنش دیگه نتونستم جلوی خندم و نکه دارم و با صدای بلند خندیدم.

کوهیارم که معلوم بود خندش گرفته بود برای اینکه چهره ی جدیش از بین نره با حرکت
نمایشی با انگشت شستش گوشه ی لبش و خاروند و لبخندش و پنهون کرد و زیر لب جوری
که فقط خودم بشنوم گفتم:

-نخند صحرا نخند... آروم خندم و کنترل کردم

می‌گل با حالتی دلخور رو به کوهیار گفت:

-واقعاً که داداش چرا بهش هیچی نمیگی... کوهیار با اخمی ساختگی گفت:

-عرفا نمیتونی یکبار هم جدی باشی تو؟ چرا خواهرت و تعقیب کردی؟ ما کی تو خونوادمون
همچین چیزهایی و داشتیم؟ من به شما این چیزارو یاد دادم؟

عرفا بادی به غیغب انداخت و گفت:
-تازه فهمیدم خانوم با یه سیبیل کلفت کلاس خصوصی پیانو هم برداشته! حیف نفهمیدم یارو
کیه و ندیدمش، وگرنه دک و پزشو میاوردم پایین!

میگل با چشمایی متلمس به من و به کوهیار نگاه کرد و گفت:
-داداش چرت و پرت میگه، کلاس پیانوئه دیگه من که کار بدی نکردم!

و با غیض رو به عرفا گفت:
-اصلا هم سیبیل کلفت نیست!
کوهیار متعجب رو به میگل گفت:
-کلاس پیانو؟ نمیدونستم کلاس هم میری!

میگل نزدیک کوهیار شد و گفت:
-داداش به خدا جای مطمئنه! ببخشید زودتر نگفتم بهت ولی از بابت کلاس و استادم خیالت
راحت باشه، آدم معروفیه خیلیا میشناسنش!

کوهیار اخماش و از هم باز کرد و رو به میگل گفت:
-آدم معروف باشه دلیل نمیشه خودسر کاری کنی که... میگل ناامید سرشو پایین انداخت و
زمزمه کرد:

-ببخشید.... کوهیار نگاهی به من کرد با حرکت چشم هام به میگل اشاره کردم و ازش
خواستم ناراحتش نکنه... کوهیار رنگ نگاهش عوض شد دستی روی موهای خواهرش کشید
و گفت:

-خیلی خوب یکبار میرسونمت که محیطشو ببینم... چشم های میگل خندان شد و گفت:
-داداش میزاری تولدم دعوتش کنم؟
عرفا که تا الان سکوت کرده بود گفت:

-هیچی دیگه اون کیه که تولدم میخوای بیاریش... و بعد نوچی کرد و گفت:
-نمیشه! مرد نامحرم نمیزارم بیاد!

کوهیار دوباره اخمی به عرفا کرد.

می‌گل با عصبانیت رو به عرفا گفت:

-چرا چرت و پرت می‌گی عرفا؟ مگه تولد من نیست؟ پس چرا دوستای خودت و دعوت کردی؟ نکنه اونا نامحرم نیستن؟ اصلا از کی تا حالا تو محرم نامحرم برات مهم شده؟ نزار دهنم و باز کنما... دوباره خندم گرفت و آروم رو به عرفا با حرکت لب‌ها و اشاره ام گفتم: -ولش کن دیگه انقدر اذیتش نکن!

کوهیار روی صندلی نشست و گفت:

-خیلی خوب می‌گل؛ بهش فکر میکنم. حالام تموم کنید این بحثو.
می‌گل با خوشحال‌ترین حالت ممکن پشت چشمی برای عرفا نازک کرد و بعد دست من و کشید و گفت:

-صحرا بیا اتاقم لباسمو نشونت بدم... توی اتاق می‌گل و روی تخت نشسته بودم و به لباسایی که گرفته بود و از توی آینه قدی جلو تنش قرار میداد نگاه میکردم.

زیر لب همش غر میزد و از عرفا شکایت میکرد: -دیدي صحرا چيا به داداش ميگفت؟ پسره ي پررو!

دوست دخترای رنگ و وارنگشو باید ببینی! اونسری یهو در اتاقش و باز کردم دیدم با یکیشون داشت ویدیو کال میکرد! باید میدیدیش دختره رو؛ فقط پروتز بود کل صورتش! تازه ژست آقارو ندیدی بالا تنه که جلوی دوربین بود پیرهن اتو کشیده ی مجلسی، پایین تنه که دیده نمیشد پیژامه!

لباسارو روی تخت انداخت و بی خیال روی صندلی روبه رویین نشست

وقتی صورتمو که از شدت خنده قرمز شده بود دید اون هم به خنده افتاد! -صحرا؟

آروم خندم و کنترل کردم و گفتم:

-جانم عزیزم؟

تو چشمهام ملتمس نگاه کرد و گفت:

-با داداش حرف میزنی که قبول کنه استاد پیانوم و دعوت کنم؟ کل مهمونی یا دوستای خانوادگی و دوستای کوهیارن یا دوستای عرفا! منم دل دارم دیگه دوست دارم منم دوستامو دعوت کنم.. چشمامو به معنی تایید روی هم باز و بسته کردم و گفتم:

-عزیز دلم کوهیار فقط شوکه شد چون از جریان کلاست و استادت بی خبر بود وگرنه کوهیار خیلی ذهن بازی داره حتما قبول میکنه منم بهش میگم حتما.

می‌گل لبخند بزرگ دندون نمایی زد و با ذوق از جاش بلند شد و پیراهن کوتاه سفید رنگ پفکیش و جلوی تنش گرفت و با ذوق دور خودش چرخید... آخر شب چندبار دستم سمت شماره ی “ماهان” رفت!

هنوز فرصت نشده بود بهش بگم ایرانم

هر بار که میخواستم بهش زنگ بزنم یا پیام بدم مدام کسی توی ذهنم بهم تشر میزد که نکنه اون لحظه مامان پری ببینه نکنه گوشیش جایی باشه و عمه اسم من و ببینه نکنه کسی از او مدن من چیزی بفهمه.... در نهایت بیخیال شدم و تصمیم گرفتم بعدا تو زمان مناسب باهاش تماس بگیرم.

هر آن نزدیک بود اشکم درآد!

از رد تماس هایی هایی که میکرد کفری شده بودم.

گوشی و دم گوشم نگه داشتم و باز هم رد تماس دیگه!

این بار نفسمو صدا دار بیرون دادم و بهش پیام دادم:
“فکر نمی‌کردم انقدر بچه باشی ماهان! اگه ساعت چهار تو این کافه ای که برات لوکیشنش و میفرستم نباشی دیگه فراموش میکنم پسر عمه ای به اسم تو دارم!” صبح وقتی با شماره ای که جدیدا گرفته بودم به ماهان زنگ زدم اول نشناخت و بعد وقتی فهمید سه چهار روزه ایرانم و بهش نگفتم دلخور شد و تلفن و روم قطع کرد!
اون همیشه برام یه دوست بود.

تو این چندسال اخیر هروقت به همراه کوهیار به ایران میومدیم اولین کار به ماهان خبر میدادم و همو میدیدم ولی اینبار انگار دست و دلم به هیچی نمیرفت تو دلم انگار رخت چرک

هایی و میچلوندن، دوست داشتم هرچه زودتر بریم از ایران و برگردیم خونه خودمون!
خونه سوت و کور بود.

کوهیار هم اولین روزش و تو دادگاه ایران سپری میکرد.

نگاهی به ساعت انداختم
لباسی و سرهم کردم و پوشیدم

به کوهیار پیام دادم و در جریانش گذاشتم

و بعد سوار ماشین شدم و به سمت کافه ای که لوکیشنش و برای ماهان فرستادم رفتم.

یک ربع گذشته بود!

اونقدر قاشق و به ته لیوان کشیدم که حتم ندارم اگه بیشتر ادامه بدم ته لیوان کنده میشه!

با صدای زنگوله ی بالای در و قامت ماهان که در قالب در نمایان شد سراسیمه از جام بلند
شدم
چهره اش غمگین و دلخور بود

با هر قدمش که به سمتم برمیداشت قطعه های پازلی از گذشته جلوی چشم هام جور میشد:
«اون روزها مامان پری تصمیم گرفته بود از تهران بره
دکترها تنفس تو هوای تهران و براش ممنوع کرده بودند، من بعد مدتی دلگیر بودن برای
اینکه تنهام گذاشته به دیدنش به خونه ی عمه رفته بودم
کیسه های پرتغال و میوه ای که ماهان خریده بود و از دستش گرفتم و به سمت آشپزخونه
بردم

نرسیده به آشپزخونه صدای پیچ پچی من و از حرکت بازداشت! -عمه: اوا خدامرگم بده، یعنی
میگی اون موضوعم یادش نیست؟
مامان پری صداش رو پایینتر آورد و گفت:

-مهناز صدات و بیار پایین الان یکی میاد، همین جوری بود که گفتم حالا توام دیگه حرفشو نزن تو این خونه...

کیسه هارو جلوی در آشپزخونه رها کردم
گوش هام شک داشت درست شنیدن یا نه!
اونا از چی حرف میزدن؟!
عقب عقب رفتم....

درست زمانی که میخواستم از جلوی آشپزخونه دور شم محکم از پشت به چیزی خوردم
برگشتم و پشت سرم ماهان و دیدم. ...

-باید همه چیز رو بهم بگی ماهان؛ همین الان!
دستش و گرفتم و به حیاط کشوندمش
گوشه ای ترین نقطه ی حیاط که دید کمتری داشت دستش و ول کردم.
تو چشمام اشک حلقه زد

ماهان متعجب بود انکار میکرد و میگفت از چیزی اطلاع نداره!
-ماهان مرگ من راستش و بگو! ازت خواهش میکنم، راستش و بگو من چی و یادم نمیاد؟ به
خدا قسم نگی جوری میرم و پشت سرم نگاه نمیکنم که جنازم نبینید...
ماهان که کلافه شده بود دستی به موهای پر پشت جوگندمیش کشید.
نزدیکم شد.

مدام سعی میکرد از تماس چشمی خودداری کنه
آب دهنش و قورت داد و با صدای آرومی گفت:

-صحرا به جان مامان من اطلاعی ندارم فقط اینو میدونم مربوط به دایی ناصر، همین!
تو ذهنم سعی میکردم تمام پازلی که از خورده ذهن متلاشی ذهنم درمیداد و کنار هم بزارم تا
بتونم به یه سرنخ برس و ولی دریغ از کوچیکترین یادآوری ای! «پ.ن: قسمت هایی که بین
» هستن مرور خاطرات.

با صورتی گرفته و اخمو نزدیکم شد. -سلام ماهان... چشماش بخاطر دیدنم برقی زد.

ولی بعد دوباره با همون اخم، جواب سلام آرومی داد.

با دست بهش اشاره کردم بشینه.

تا وقتی که سفارش قهوه هامون و دادیم هیچکدوممون حرفی نزدیم. -دلم برات تنگ شده بود

ماهان.

پوزخندی زد و گفت:

-دلت تنگ شده بود و حتی نگفتی این چندوقت ایرانی؟ خنده داره!

چشمامو با زور روی هم بستم و بعد باز کردم.

رو با جلو روی میزخم شدم و گفتم:

-میفهم حق با توئه ماهان! ولی... اون هم کلافه خودشو به جلو کشید و گفت:

-ولی چی صحرا؟ خیلی بی معرفتی! -ماهان هربار که میخواستم شمارت و بگیرم دستم لرزید
با خودم گفتم نکنه شمارت و بگیرم و یکی دیگه جوابمو بده! ببخشید ماهان... نگاهشو ازم
دزدید.

سرمو کج کردم و گفتم:

-بخشیدی؟

چپچی همراه با دلخوری نثارم کرد.

لبخند مصنوعی زد و گفت:

-خیلی خوب قیافت و انقدر مظلوم نکن که هرچی میکشم از این ریخته!

لبخندی روی لبم نشست.

دستشو روی دستم گذاشت و گفت:

-منم دلم برات تنگ شده بود صحرا.

همزمان قهوه هامون رسید.

فنجونش و بالا آورد و مقداری ازش نوشید: -هنوزم عادت داری داغ داغ قهوت و بخوری!

فنجون قهوه اش و روی میز گذاشت و گفت:

-تو هم هنوزم عادت داری زنگ بزنی و حرف نزنی؟ لااقل فوت کن بفهمیم زنده ای!

رنگم پرید! -چیه؟ نکنه فکر کردی نمیفهمم زنگ میزنی به خونه صدای مامان پری و بشنوی؟

آب دهنم و با ترس قورت دادم و گفتم:

-بقیه... بقیه هم فهمیدن؟ -نخیر! من فهمیدم چون میشناسمت!

با خاطری آسوده به پشتی صندلی تکیه دادم و نفسمو بالاخره با آرامش خاطر بیرون دادم: -پنج روزه اومدم ایران، تو این پنج روز مثل مرغ پر کنده م! آرام و قرار ندارم... نمیدونم چرا! اون چندبارم دست خودم نبود دلم میخواست فقط صداشو بشنوم... قلوپی از قهوه ام خوردم و بعد همونطور روی میز رهاش کردم.

نیم ساعت بعد سوار ماشین ماهان شدم برای رفتن به مقصدی که بار اول نبود که میرفتم.

در اصل بار اولی نبود که ماهان کمکم کرد پیداش کنم و من و میبرد... بالاخره ماشین تو محله پایین نشینی توقف کرد. با چشمم تمام ریزحرکات زن روبروم و میپاییدم.

زن با چادر مشکی به سمت پیرمردی که سبزی خوردن های دسته بندی شده میفروخت؛ رفت.

قسمتی از چادرش و به دندون گرفت.

کشی و از بین دسته پول های تا شده ی داخل جیبش بیرون کشید.

پول و شمرد و به سمت اون پیرمرد گرفت.

پیرمرد دسته ی سبزی هارو بین روزنامه ای پیچید و دست زن داد.

زن به معنی تشکر سری تکون داد و از اونجا رفت.

ماهان ماشین و روشن کرد و راه افتادیم.

زن با دست آزادش کلید و از کیفش درآورد و در خونس و باز کرد.

با سر اطراف خونه و ورنانداز کرد و بعد داخل شد و در آهنی حیاط و بست! -وضعش خوبه نه؟ اون پولی و که بهت گفتم و واریز کردی به حسابش ماهان؟ نمیخوام شوهرش اذیتش کنه!

و ماهان در جواب فقط آهی کشید... دستم و روی شونه ی ماهان گذاشتم و مصمم گفتم:
-بقیه راه و خودم میرم!

ماهان با دلهره گفت:
-مطمئنی؟ چرا نمیخوای برسونمت؟ حالت خوبه؟

با معنی تایید چشم هامو باز و بسته کردم و با لحنی قاطع گفتم:
-آره؛ میخوام یکم قدم بزنم بقیه راه و هم تاکسی میگیرم نگران من نباش.

قاطعیتم و که دید نتونست مانع بشه!

از ماشین پیاده شدم و باقی راه و تا غروب آفتاب قدم زدم.

زنگ در و زدم
باید به کوهیار میگفتم یه کلید به من بده

برای روزهایی مثل الان که دوست داری بی سرو صدا وارد خونه شی بری اتاق و بخزی زیر پتو

و کسی نباشه تورو نبینه فقط خودت باشی و خودت
وقتی در و کوهیار هراسان باز کرد فهمیدم چقدر نگرانم بوده!

وقتی گفت گوشیت و چرا جواب ندادی؛ ساده لوحانه ترین جواب دنیارو که همه از بر هستند

و گفتم! "فراموش کردم با خودم ببرمش"

ولی در اصل من اینو فراموش کرده بودم که این دروغ مصلحتی چقدر احمقانهست!

چون باعث نگرانی از جانب همه شد و در آخر کوهیار گفت باید بریم دکتر چون فراموشی تو خطرناکه!

و من اون لحظه فقط میخواستم تو تاریکی فرو برم و حرف های بقیه و نشنوم!

سرمیز شام می‌گل رو به کوهیار کرد و گفت:

-داداش دیروز با استاد پیانوم حرف زدم! به نظرم بهترین گزینه برای آهنگسازی اون تأثیر موزیکالتون میتونه باشه نباید از دستش بدید!

کوهیار متفکرانه سری تکون داد و گفت:

-حتما یه روز باهاش جلسه ای ترتیب میدم و صحبت میکنم، راستی فردا به مهمونی میاد؟

می‌گل با خوشحالی سری تکون داد و گفت:

-آره راضیش کردم!

امروز روز تولد می‌گل بود.

صبح زود برای خرید هدیه از طرف من و کوهیار بیرون رفته بودم.

همه در حال جنب و جوش و بودن تا سریع تر حاضر شن ولی من با خیال راحت خیابون هارو قدم می‌زدم! غم‌انگیز بود که خیابان پر بود از قرارهایی که یکی نیومده بود

یکی بی‌قرار و دلشکسته برگشته بود.. اندوه من اما از یه جنس دیگه بود

من با هیچکس هیچ کجای این شهر در هیچ کجای این خیابون ها هیچ قراری خاطره انگیزی
نداشتم!

هیچ کجای این شهر زیر بارون برای خیس نشدن ندویده بودم!

در هیچ کجای این شهر منتظر قرار های عاشقانه نبودم!

هیچ کجای این شهر صدای خنده های من و ضبط نکرده بود!

من خسته ترین آدم هوشیار جهانم!

خسته م از بوی غریبی این شهر

این شهر با من غریبه

سالیان طولانی در این شهر زندگی کردم ولی غریبم!

بوی بی عاطفگی این شهر با بوی سرب تو هوا به مشامم که میخوره فقط باعث تهوع من
میشه!

من کجام؟ چرا اینجا؟ مگه نخواستم چشم بسته خوشبختی و پیدا کنم؟ اینجا چیکار میکنم!

یک گردنبند زمرّد انتخاب نهاییم بود برای هدیه ی روز تولد برای میگل.
باید هدیه ام تو چشم باشه؛ تو چشم یعنی، همه بعد مدت ها تو خاطرشون ثبت شه!

چشم هام و محکم بستم و بغضی که نمیدونستم از کجا سر باز زده و قورت دادم.
ضعیف شدم صحرای
داری دنده عقب میری!

به خونه رسیدم.

می‌گل برای امشب قطعه ای و انتخاب کرده بود که جلوی چشم برادرش و مهمون ها پیانو
بزنه

من اما باید قشنگترین لباسم و بیوشم

باید تو چشم باشم

باید موندگار باشم!

نباید روزی قایم به صخره برخورد کنه

کت شلوار کوهیار رسیده بود؛

خدمتکار اونو گرفته بود و به سمت اتاق خوابمون میبرد.

خدمتکار بین راه وقتی من و دید که چطور برعکس بقیه در تکاپوی حاضر شدن نیستم
متعجب نگاهم کرد!

از جلوی اتاق می‌گل رد شدم

آرایشگر داشت صورتش و میکاپ میکرد

می‌گل هم گوشی به دست بلند بلند داشت با کسی حرف میزد و مدام از اینکه نُت هارو به یاد
نداره ناله میکرد!

وارد اتاق شدم.

در کمد و باز کردم.

در نهایت دستم سمت پیراهن بلند قرمز رفت که در قسمت پا از هم باز میشد طوری که پای
راستم و نمایان میکرد.

لباس و روی تخت گذاشتم.

جلوی آینه رفتم.

کش موهام و باز کردم.

موهام به شکل آبشار دورم فرود اومدن.

با دستم به موهام شکل دادم و بالای سرم نگه داشتم
با موی بسته بهتره یا موی باز؟

پوفی کردم و دستم و از روی موهام برداشتم.

به سمت حمام رفتم و شیر آب و باز کردم و وان و پر کردم.

نشستن توی آب گرم روحمو نوازش میکرد.

با دستم کف های روی آب و روی بدنم میکشیدم و پوست تنم که نبض میزد و لمس میکردم.

سرم و به کاشی دیوار بغل وان تکیه دادم
چشم هام و آروم روی هم بستم. چقدر بغض داشتم.

قطره ی اشکی از کنار پلکم روی گونه ام سُرخورد و گونم و خیس کرد.

چشم هام و بستم:

«دو سال پیش برای سه روز من و کوهیار برای کار اداری که کوهیار داشت به ایران
اومدیم.

دستام میلرزید، ماهان بهم دل و جرئت داد: -صحرا مرگ یکبار شیون هم یکبار، برو جلو
باهاش حرف بزن شاید حقیقت چیزی جز اینی باشه که میدونی! -اگه من و یادش نیاد چی؟ اگه

زندگیش بی من قشنگتر باشه چی؟ نه ماهان من میترسم نمیتونم ریسک کنم!

ماهان جلوی خونه ای قدیمی با درب آهنی ایستاده بود و میگفت این خونه ی همون زنه!

معدم میسوخت مدام مایع تلخی راهش و به گلوم باز میکرد و من قورت میدادم.

به معنای واقعی درمونده بودم و برای رویارویی با واقعیت میترسیدم.

ماهان که نگاهش بهم افتاد یک آن ترسید!

پشیمون شد!

خواست از اونجا سریعاً خارج شیم اما من دستم و روی دستش گذاشتم و مانعش شدم!

راست میگفت “مرگ یکبار شیون هم یکبار”

آروم از ماشین پیاده شدم

ماهان هم پشت سرم همراهم پا به پام میومد

کف دست هام عرق کرده بود

و بخاطر فشار ناخون هام به کف دست هام میسوختن.

دستم سمت درب آهنی رفت

به در کوبیدم

صدایی نیومد

داخل خونه بود، ماهان اینطور گفته بود!

برای بار دوم و سوم در و کوبیدم.

دختر بچه ای با موهای دم خرگوشی در و باز کرد!

نگاهم به پایین و به قامت کوچیکش افتاد

دختر نگاهی به ما کرد و گفت: شما؟

وقتی حرف زد نگاهم به سمت جای خالی دندون شیریش که افتاده بود؛ رفت!

بچه که بودم وقتی اولین دندونم افتاد خاکش کردم زیر درخت تو عالم بچگی فکر میکردم هرچی بکارم یه درخت ازش درمیداد، هرشب دعا میکردم یه درخت دندون درآد!

ماهان که دید حرفی از من درنمیاد گفت: -مادرت خونست کوچولو؟

من اما غرق تو دنیای خودم بودم!

زنی حین اینکه چادر گلدارش و روی سرش مرتب میکرد دم در اومد و دختر و کنار زد:
بفرمایید کاری داشتید؟

چشم های آهویی داشت

سه تا چروک کنار چشم هاش داشت

یه خال کوچیک بالای لبش.

زن شدیدا شوکه شد!

بچه و به داخل فرستاد.

چیزی میگفت؛ اما نمیشنیدم!

فقط صورت ماهان و اون زن و میدیدم که لب هاشون باز و بسته میشد!

زانو هام خم شد.

تو دست های ماهان فرود اومدم

زن از ترس آبروش نگران به اطرافیاناش و به کوچه نگاه میکرد.

ماهان به صورتم میزد و فریاد میکشید:

-نفس بکش، یا ابوالفضل! نفس بکش صحرا!

اون زن موهای مشکی داشت.

موهای مشکی براق!

قدی بلند.

بوی عطرش آشنا بود و من اون عطر و میخواستم.

چشم هام بسته شد و من هیچ چیزی نفهمیدم... کنارم صدای همهمه های نامفهوم میشنیدم.

صدای کوهیار و شاید ماهان.

سعی کردم دستم و بلند کنم.

سوزشی و سنگینی و روی دستم حس کردم.

تشخیص اینکه داخل بیمارستان بودیم اصلا سخت نبود! -کوهیار: -کی بهت گفت ببریش

اونجا، اون فقط با حضور روانشناسش باید با اون شرایط مواجهه میشد! حالش و نمیبینی؟ یه

حمله ی عصبی و پشت سر گذاشته! میبینی چی به سرش اومده؟

صدای ماهان ولی نمیومد

پلک هام اندازه صدسال سنگین بود

آروم پلک هام و باز کردم.

ماهان سرش پایین بود و آروم چندتا جمله و مدام تکرار میکرد:

-متاسفم من اصلا از موضوع روانشناسش و حال روحیش اطلاعی نداشتم... ماهان بیچاره ی من! باید به کوهیار میگفتم که ماهان تقصیری نداشت من بهش اصرار کرده بودم!

آروم لب هام و باز کردم و با صدایی که از ته چاه میومد زمزمه کردم: -کوهیار...»

با صدای در از انبوه افکارم بیرون اومدم!

صدای کوهیار بود که به در حمام میکوبید و اسمم و صدا میکرد: -صحرا؟ صحرا باز کن این در و... چرا جواب نمیدی.... صحرا.... در حمام قفل بود.

سریع از وان بلند شدم.

و از پشت در گفتم:

-کوهیار زیر دوش بودم نشنیدم، الان کارم تموم میشه میام!

صدای بلند نفسش که بیرون داده بود و میتونستم بشنوم!

مطمئننا از اینکه در و قفل کرده بودم یا براش باز نکرده بودم دلخور میشد ولی این حال و نميخواستم ببينه.

سریع زیر دوش رفتم و دوش سریعی گرفتم.

وقتی از حمام بیرون اومدم داخل اتاق نبود... جلوی آینه ایستادم. لباس قرمز بلندم تناقض قشنگی و با پوست سفید تنم ایجاد کرده بود.

آرایشگری که به خونه اومده بود کارش خوب بود.

آرایشگر بدون اینکه سفت موهام و بکشه و بالای سرم ببنده یه شینیون ساده و شل همونطور که مد نظرم بود درست کرده بود.

آرایش چشم هام و اسموکی و تیره کرده بود.
و یه رژ لب کرم و کمی برق لب هم به لب هام زده بود.

از آینه میدیدم که کوهیار پشت سرم درگیر بستن دکمه سر آستینش بود.

به سمتم اومد

از پشت سرم دستش و دور کمرم حلقه کرد.

لب هاش و نزدیک گردنم کرد و چندجای مختلف گردنم و بوسید.

چشم هام و با آرامش روی هم بستم.

به سمتش برگشتم.

دکمه های سر آستینش و ازش گرفتم و مشغول بستن شدم.

بعد از اتمام کارم به سمت پنجره رفتم و از بالا به اکثریت مهمون هایی که اومدن نگاه کردم.

می گل با لباس سفید پفکی کوتاهی که پوشیده بود خیلی زیبا به نظر میومد.

عرفا و مامک و نمیتونستم ببینم!

به گفته ی کوهیار وقتش بود که به مهمون ها بپیوندیم.

دستم و دور بازوش حلقه کردم و از اتاق خارج شدیم تا به باغ و به مهمونا برسیم.

به نیمه های شب نزدیک میشدیم.

مهمونی کم داشت به پایان نزدیک میشد.

میگل قطعه ی پیانویی زد.

میگل هنوز مارو به استاد پیانوش معرفی نکرده بود

و ما هنوز ندیدیمش،

ولی قطعه ی مورد نظرش و به بهترین شکل ممکن زد و وقتی میخواست از استادش جلوی جمع تشکر کنه پیداش نکرد! حال هم گوشه ی باغ کز کرده به مهمون ها که درگیر رقص بودن؛ نگاه میکرد.

کوهیار با جمعی از دوستاش حرف میزد و راجع به پروژه ی تئاتر موزیکالمون حرف میزد.

پروژه ای که باید آدمای اونجا در کیسه شون و شل میکردن؛ چون این پروژه برای کودکان بی سرپرست بود!

پاشنه های کفش کمکم داشت کمرم و نصف میکرد!

از جمع جدا شدم.

یه لیوان آب برداشتم و لاجرعه سرکشیدم.

برای تنفس کردن از محیط جشن جدا شدم و به قسمت انتهایی باغ پناه آوردم.

مشغول تماشای مهمون ها از زاویه ی دور شدم.

غرق افکار تو سرم بودم که صدای ضعیفی از دور شنیدم:

-صَح...صحرا.... سریع به پشت سرم برگشتم.

اون قسمت از باغ به خاطر اینکه بی استفاده بود چراغی نداشت و تاریک بود.

مردی و دیدم که قسمتی از موهای بلندش روی صورتش ریخته بود و توی یکی از دست هاش گیلان شرابی بود و دست دیگرش و برای حفظ تعادل به درخت تکیه داده بود، صورتش پایین بود و بخاطر تاریکی فضا نمیتونستم واضح ببینمش.

ابتدا عصبانی شدم؛ کسی که حد خودشو برای خوردن نوشیدنی نمیدونه تو مهمونی ما چه جایی داره؟

آروم سرش و بالا آورد و به صورتم نگاه کرد.

ناگهان چیزی در درونم فرو ریخت!

تمام بدنم سِر شده بود -بگو...بگو خودتی صحرا...بگو دروغه... محو صورتش بودم!
محو صورتم بود و تمام اجزای صورتم و با دقت نگاه میکرد انگار که میخواست چیزی و حفظ کنه و یا به یاد بیاره!
چشمش قرمز بود و رگ کنار شقیقه هاش متورم بود.

شمار دقیقه هایی که همونطور متعجب به هم؛ پامون به زمین قفل شده بود و با ترس به هم زل زده بودیم و یادم نیست ولی اینو یادمه که همون لحظه صدایی از پشت سرش سکوتمون و برهم شکست دختری به سمتش دوید و گفت:
-این چه وضعیه چرا انقدر مشروب خوردی؟

زیر بغلش و گرفت و اون مرد گفت:
-ف...فروزان... اون.... نگاه دختر به من افتاد!

اما سریع دستش و دور کمر اون مرد انداخت و از اونجا دورش کرد.

با تمام وجودم دویدم.

از بین درخت ها دویدم و چشمم رو بستم.

نمیدونم چشم بسته چطور میشه دوید؛
ولی دویدم!

چشم های من تنها عضو بدنم بود که دیگر بهش اعتمادی نداشتم!

دویدم و خودم رو به اتاق خواب رسوندم.

همه داخل جشن بودن و هیچکس داخل خونه نبود.

در و پشت سرم بستم و قفلش کردم.

دست هامو روی گوشهام گذاشتم و چشم هام و محکم بستم

به در تکیه دادم و همونطور روی زمین سُر خوردم.

جیغ خفه ای کشیدم.

دست های یخ زدم پوستم و به ذوق ذوق انداخته بودن.

نبض های زیر پوستم به تپش افتاده بود و بی مهابا میزدند!

دوباره و دوباره جیغ کشیدم.

خیسی صورتم تحت کنترل نبود!

به حتم دیوانه شده بودم.

حتما تمام صورتم بخاطر آرایش چشم هام، سیاه شده بودند ولی باکم نبود.

چشم های من دروغگوی بدی بودند؛ پس دیگه بهشون اعتمادی نداشتم!

در یک لحظه انگار بهم جریان برق متصل کردن!

چهار دست و پا به سمت کمد دیواری که در نزدیکیم بود رفتم.

روی زانو هام ایستادم و تمام محتویات داخل کمد و به بیرون پرت کردم.

شال ها، لباس های زمستونی ذخیره شده برای زمستون، کفش ها

همه رو بیرون ریختم.

از بین اونها دستم روی دفتری با جلد چرم پنهان شده ی تو کمد، نشست!

با لمس کردن اون دفتر داخل بدنم چیزی شبیه صاعقه ناگهان زد.

جونى تو دست هام نبود ولی بالاخره بازش کردم و با باز کردن اون دفتر عکس کوچیکی که به زحمت اندازه ی کف دست میشد به بیرون افتاد!

عکس من و... من و غریبه ای آشنا... که زیرش تنها یک اسم نوشته شده بود... "آرش"
با دیدن تصویر اون غریبه نفسم تماما قطع شد و به سرفه افتادم!

خیسى روی صورتم به داخل دهانم راه پیدا کرد.

از طعم شوریش به عُق زدن افتادم.

عکس داخل دست هام مچاله شد.

محتویات معده ام به داخل گلویم رسیدند

به زحمت دستم و به سمت پایه ی تخت رسوندم و بلند شدم.

به طرف سرویس بهداشتی دویدم و با رسیدنم در توالت فرنگی و باز کردم و تمام خاطراتی که به یاد ندارمشون و بالا آوردم!

بالا آوردم تمام چیزهایی که به یاد نداشتم؛ ولی با این حال جراحات عمیقی رو روی روح و ذهن و قلبم به جای گذاشته بودن.

اونقدری بالا آوردم که احساس کردم گلویم به التماس افتاده بودند.

در آخر با بالا آوردن مایع زرد رنگی فهمیدم چیزی تو معده ی بیچاره ام باقی نمونده ولی من همچنان دلم میخواست بالا بیارم!
از این چشم هایی که چیزی را که نباید دیده بودند، بیزار و متنفر بودم!

دستم و روی لب هام کشیدم.

دکمه ی توالت و زدم و گذاشتم تمام بیزاری هایم توسط سیفون تو توالت بچرخه و بره.

بره برای همیشه... به زحمت خودم رو به بیرون دست شویی رسوندم.

معده ام میخواست از وجودم پر بکشه انگاری اون هم از من متنفر بود و به حتم آرزو میکرد به جای من صاحب بهتری داشته باشه.

به سمت دفتری که روی زمین رها شده بود رفتم و به زحمت چنگش زدن و با خودم روی تخت بردم.

روی تخت نشستم و با تمام اکراهم صفحه ی اولش و ورق زدم.

با دیدن جملاتش؛ دستم دور گلوم رفت تا کمی هوا رو ببلعد و داخل خودش کنه: «اون شب زندگی بی رحم یه تاریخ جدید برام رقم زد. تاریخی که زندگی رو به دو قسمت برای من رقم زد و من و بیشتر در باتلاق فرو برد، پس باید تاریخ از اول ثبت شه، من آرش عدل پرور در دادگاه زندگی محکوم شدم به حبس ابد. تو این دفتر خاطرات مینویسم هر آنچه رو که تو اسارت این زندگی از این به بعد به من خواهی گذشت؛ درست زمانی که مسبب مرگ یک خانواده شدم!» به خودم روی روتختی زرشکی رنگم پیچیدم و اون دفتر خاطرات و که به حتم مربوط به اون شخصی بود که چشم های بی رحم امشب دیدند و گوشه ای پرت کردم.

دستم بی اختیار روی شکم و بطن مظلوم و بی گناه کشیده شدند.

نبض زیردلم به تپش افتاده بود!

او همه چیز و فهمیده بود!

او هم با من با چشم هام همه چیز و دیده بود.

او هم با من شریک جرم تمام وقایع امشب شده بود!

آخ... آخ طفلِ معصوم من!

طفل دو هفته ی بی گناه من!

ببخش مادر و...

روزی که تصمیم گرفتم همراه با خودم تمام خاطراتم از زندگی در دریای بی کران غرق بشه باید حواسم به عکسی که از بین وسایل هایم فرار کرده بود و گوشه ی اتاق سرد قایم شده بود؛ بیشتر میبود... میگو تمام کابوس هات و به آب تعریف کن،

او میشوره و میبیره!

ولی اون روز دریا هم با من سر ناسازگاری داشت و یه تیکه عکس و دفتر خاطرات از قاتلی که عاشقش بودم برای من باقی گذاشت!

او همیشه میگفت از هر چیزی که مربوط به دریا باشه بیزار است،

پس دریا بهترین انتخاب برای بردن من و خاطرات بی رحم از زندگی بود!

و درد دریایی بود

که من در آن غرق شدم

ولی در آخر از آن زنده بیرون آمدم

همیشه تا دوازده نیمروز زیر پتو موندن به نشانه این نیست که تا ته وجودمون خوابمون میاد؛ بعضی روزا رسالتش اینه که بچسبوندت به تخت و پتو رو بکشی تا زیر چونه.

چون آدمی بعضی روزا هیچ کار دیگه ای ازش بر نیامد و قدرت جاذبه پتو بیشتر از قدرت جسمیه آدمی میشه

چونکه بعضی روزا گرمتر و امن تر از پتو سراغ نداره.

پتو گرمه؛ امنه ولی خب این گرما و امنیت تکراری و خسته کننده؛ امنیت خوبه جوری باشه که هر بار چسپیدی بهش دلتو به هیجان بیاره.

سرم مثل یه کوه سنگین بود و عضلات بدنم منقبض.

میخواستم جا به جا بشم اما نمیشد. چشم هام و باز کردم؛ کمی خشک بود.

روی تخت بودم پرده ها کشیده بود و نوری داخل اتاق نبود و نمیتونستم بفهمم چه موقعی از روز هستیم

لای پنجره کمی باز بود و هوای خنکی به داخل میومد.

به سختی تکونی به بدنم دادم و از روی تخت بلند شدم.
روبدو شامبرم و تنم کردم و گر هوش و محکم بستم.
به سمت پرده ها رفتم.
پنجره رو بستم. نسیمی که از پنجره به داخل میومد نسیم خائنی بود! خنک بود، اما همراه با
خودش گرد و غبار به همراه داشت.

به حمام رفتم و صورتم و شستم.

و بعد جلوی آینه اتاق رفتم و روی صندلی نشستم.

همزمان دستگیره ی در اتاق به پایین کشیده شد.

احتیاجی به برگشتن و دیدن نبود.

کسی که داخل اومده بود همراه با خودش عطرش و هم آورده بود.
عطری که برای من همیشه بوی امنیت میداد ولی حالا فقط اضطراب!

ناخودآگاه نوک انگشت هام به سمت شکم کشیده شد!
باید بهش میگفتم... اون هیچوقت حرفی از بچه نمیزد!

من آدم لایقی برای نطفه ای که داشت شکل میگرفت بودم؟ از این فکر بدنم مور مور شد!
صبح بخیری زیر لب گفت و من هم متقابلا جوابش و دادم.

تو فکر بود؛ تمام درگیری هاش هم می گل بود!

دوباره مثل سابق شده بودم! از دو شب پیش؟

وسواس هام برگشته بود!

دستی به مو هام کشیدم.

دیگه به حضور کوهیار توی اتاق توجه نداشتم.

تمام حواسم پرت موهام شده بود!

با کش تمام موهام و بالای سرم بستم

چشممو ریز کردم و سرم و کج کردم تو تصویرم تو آینه دنبال آثارش بودم.

کش موهام و باز کردم و از نو دوباره موهام و بستم،

بار دیگه بازرسی کردم و شروع کردم.

موهارو روی سرم با حرکت انگشت هام روی کره ی سرم پخش میکردم.

داشتم همینطور ادامه میدادم که دستی روی دستم نشست و از ادامه ی حرکت منع کرد!

وقتی سرم و بالا گرفتم اخمی روی صورتش نشست.

دستم و از روی موهام جدا کرد

بی حرف پشت سرم قرار گرفت

کش موهام و از سرم جدا کرد.

شونه ی چوبی و از روی میز برداشت و شروع کرد به شونه کردن آروم موهام.

.
.
.

من چقدر مایه ی نگرانی و مصیبت برای او میشدم

مدام باید نگرانم میشد و حواسش و بهم میداد تا. بلایی سرم نیاد!

اشک توی چشم هام حلقه زد.

سرم و پایین گرفته بودم.

وقتی شونه کردنش تموم شد گفت:

-اینجوری بهتر شد! چه پدرکشتگی دوباره با موهات پیدا کردی؟

وقتی سکوت و دید دستش روی بازوم نشست و وادارم کرد از روی صندلی بلند شم.

من و مقابل خودش قرار داد.

دستشو روی چونم گذاشت و سرم و به بالا کشید.

وقتی چشم های خیس و دید گره اخم هاش از هم باز شد و متعجب نگاهم کرد!

دستم پیشش رو شد!

نالیدم و گفتم:

-هرکاری میکردم دیده میشد!

مکثی کرد و بعد آرام دستش سمت موهام رفت.

دستش بین تار های موهام رفت و از هم بازشون کرد.

اخمی روی صورتم نشست

داشت چه میکرد؟

موهام و کنار زد و فرق جدیدی روی موهام باز کرد.

فوری دستم و روی دستش گذاشتم و از ادامه ی حرکت منعش کردم.

شونه هام و گرفت و جلوی آینه برم گردوند.

از داخل آینه خودم و میدیدم و کوهیاری که از پشت شونه هام و برای فرار نکردن محکم گرفته بود. -داری چیکار میکنی کوهیار؟
با لحنی آروم و با آرامش گفت:
-نگاهش کن صحرا!

چشم هام محکم روی هم فشار دادم و گفتم:
-ولم کن کوهیار! بزار برم. قصد داری به چی برسی؟

من و نزدیکتر به آینه کرد.

این بار فرق موهام و بیشتر باز کرد و مجبورم کرد با دقت تر بین موهام و ببینمش.

لب هاش و از پشت سر نزدیک گوشم آورد

با لحنش وادارم کرد آروم باشم: -چشمهات و باز کن صحرا و دقیقتر نگاهش کن.
چیزی نیست که ازش بدت بیاد! یه خط کوچیکه که جاش مونده. هیچی نیست.

از کسی که چشم هاش و محکم روی هم فشار داده بود تا چیزی نبینه به کسی تغییر حالت داده بودم که با تمام غمی که توی چشمهات موج میزنه به آینه و نیمکره چپ سرش نگاه میکنه. -ازش بدم میاد! من و یاد چیزای خوبی نمیندازه!

دستش نوازش وار روی سرشونه هام کشیده شد بوسه ای روی شونه ام زد و گفت:
-بعضی زخم هارو باید درمون کرد تا اذیت نکند و بتونی به راحت ادامه بدی... اما یه سری از زخم ها هم هستن که باید باقی بمونن... نه اینکه اذیت کنن نه اینکه عذابت بدن... نه... بلکه باید باقی بمونن تا هیچوقت دیگه راحت و گم نکنی تا همیشه یادت بمونه چه روزهایی مجبور به قوی بودن بودی و در نهایت قوی شدی! این بخیه ی بین موهاست تنها نشانه ی قوی بودن که من بهش میبالم نه مایه ی خجالت زدگیت!

و ادامه داد و گفت:

-و اینو فراموش نکن وقتی حقیقی میشی که تجربه ی تلخی داشته باشی. یادت نره که زخم همونجاییه که نور به درونت وارد می‌شه.

گرمای صورت و لب هاش باعث شد پلک هام و با آرامش روی هم قرار بدم. -با چشمای من یه لحظه چشمای خودتو تماشا کن... چشم هام و آروم باز کردم و از تو آینه به خودم و خودش نگاه انداختم.

این "کوهیار" بود! موفق شد!

نفس های آروم نشون از این میداد که به آرامش رسیده بودم!

ما مناسب ترین آدمهای ممکن بودیم برای هم،
که توی نامناسب ترین زمان ممکن برخوردیم به هم... من خسته بودی از زخم های روی تنم،
او خسته از مرهم گذاشتن روی تن زخمی آدمها و نموندنشون... آروم به سمت خودش برم گردوند.

محکم در آغوشش خزیدم و محکم دستام و از پشت قفل تنش کردم:
-مرسی کوهیار. ببخشید گاهی با دیوونه بازیام انیتت میکنم... یکی از دست هاش از روی کمرم بالاتر کشیده شد و روی موهام نشست و گفت:
-مرسی که دیوونه ای، اگه دیوونه نبودی تنها میموندم!

آروم خندیدم و همونطور که تو آغوشش خودم و از بوش سیراب میکردم گفتم:
-اوووم... اونوقت تنهایی بهتر نبود؟

صداشو صاف کرد و با صدایی که توش رگه های خنده موج میزد گفت:
-خوب الان باهم تنهاییم، اینجور تنهاییای دو نفره با یه دیوونه رو بیشتر دوست دارم!

چشم هام و با آرامش روی هم بستم و زمزمه کردم:

-دوستت دارم.

سرش و توگودی گردنم فروکرد و گفت:
-هیچ عطری نمیتونه با بوی گردنت رقابت کنه.. آروم خندیدم و از آغوشش جدا شدم.

با لحنی شیطننت آمیز گفتم:
-کوهیار میدونی تو از مردای دیگه شیش هیچ جلوتری
چون خیلی مستقیم بهت خط دادم
که چطور حالمو خوب کنی!

بلند خندید.

از من جدا شد و گفت:
-امشب و شام همه تو حیاط میخوریم دلم میخواد پیش می‌گل باشیم. این روزها بهانه جو و بدخلق شده.

به سمت درِ اتاق رفت و گفت:
-میرم پیشش، دوست داری توهم سری بهش بزنی.

برای اینکه زودتر از در خارج نشه گفتم:
-کوهیار من میرم بیمارستان برای رفتنم زنگ زدم و هماهنگ کردم، میرم و بعد واسه شامخودم و میرسونم.

از حرکت ایستاد و با تعجب گفت:
-بیمارستان؟

سریع حرفم و تصحیح کردم و گفتم:
-دیدار با رها!

با خیالی آسوده؛ باشه ای گفت و بیرون رفت.

با چشمم مسیر خارج شدنش از اتاق و نگاه کردم.
تو دلم‌چیزی فرو ریخت.

من داشتم چه میکردم؟

من چرا باید الان تو اینجا بایستم و با دلی خالی و مضطرب به شوهرم نگاه کنم و تردید داشته باشم واسه گفتن خبر پدر شدنش؟

چرا باید یه اتفاق یه دیدار زندگیم و از این رو به اون رو کنه؟

بالاخره که باید این خبر و به شوهرم بدم برای چه دست دست میکردم؟

به حتم طولانی‌ترین پاییز عمرم و میگذروم

پاییز مثل یه آدمیه که

ته دلش یه حرف مونده که

هیچ‌وقت به کسی که "باید" نیگه... پاییز ترسناکه؛ مثل حال کسی که با اینکه دورش شلوغه ولی باز هم احساس تنهایی میکنه... به بیمارستان که رسیدم یاد روزهای سردم افتادم روی تخت‌های سفت با روکش آبی رنگ اینجا!

بوی تیزی که از محیط بیمارستان به مشام میخورد باعث شد صورتم درهم بشه.

با پرستار هماهنگ کردم که رها و به حیاط بیاره.

مدام تو روزهایی که برای چکاپ‌های ماهانش مجبور به حضور چندروزه تو بیمارستان میشد؛ داخل اتاقش می‌موند.

اجازه اش و گرفتم تا کمی آب و هواش عوض شه.

روی صندلی تو محوطه نشستم.

وقتی از دور دیدم پرستار ویلچرش و به سمت میاره کیف و وسایلم و روی صندلی رها کردم و به سمتش پرواز کردم.

اول صورتش درهم بود ولی وقتی من و از دور دید گل از گلش شکفت و با ذوق جیغ آرومی کشید.

روی دو پام نشستم و خودم و بالا رو به ویلچرش کشیدم و محکم بغلش کردم به پرستار اشاره کردم که من هستم کنارش. پرستار تنهامون گذاشت و رفت.

رها بیمار تخت بغلی من تو این بیمارستان بود.
بخشی که روزهایی بیشتر از خانه در اونجا بودم.
درست همین چندسال اخیر.
درست قبل دیدار با کوهیار.

بخش مغز.

رها یه دختر کم سن و سال بود.

یه فرشته ی واقعی بود.

موهای فرسیم تلفنی داشت که مدام دورش پخش بود و از زیر شال سفیدی که جزو لباس بیمارستان بود نمای بامزه ای داشت.

چشم های معصومش برای روزهای غم انگیزم نشونگر امید و پاکی بود.

روزهایی که برای فرو کردن آنژیوکت داخل رگ هامون دست های همدیگه و میگرفتیم و

نفس عمیق میکشیدیم تا تموم بشه.

یا روزهایی که برای ام آر آی هامون بیرون دستگاه مدام باهم حرف میزدیم تا فضای تنگ داخل دستگاه که کم شباهت به قبر تنگ و تاریک نبود؛ برامون زودتر و قابل تحمل تر بشه.

مادر رها اونروزها نه تنها برای رها برای من هم پا به پام میومد. -دورت بگردم دلم برات تنگ شده بود رها!

از آغوشم خودش و عقب کشید.

دستم و قاب صورتش قرار دادم و وقتی اشک هاش که روی گونه هاش میریخت و دیدم اخمی کردم و گفتم:
-چرا گریه میکنی؟ رها؟ چرا چیزی نمیگی؟ نکنه اینجا اذیت میشی؟ خوب نگهداری ازت نمیکنن؟

انگشت هاش و نزدیک صورتم آورد.

و زمانی که نوک انگشت هاش به صورتم برخورد کرد نفس راحتی کشید و بریده بریده گفت:
-تو واقعی هستی صحرا؟ بالاخره اومدی؟

بخاطر بریده بریده بودن حرفهای کمی دیرتر متوجه حرفش شدم.

دوباره محکم تر در آغوشش گرفتم و گفتم:
-آره عزیزدلم، آره قشنگم، خودم! بعد با لبخند ازش جدا شدم و به پشت ویلچرش رفتم و از وسط حیاط بیمارستان حرکت کردیم و به سمت همون نیمکتی که نشسته بودم بردمش و کنار نیمکت بغل خودم ویلچرش و قرار دادم.

وقتی نگاه به رها میکنم تنها خودم و میبینم.

رها زمانی که دوازده سال داشت در اثر سقوط از بلندی پشت بوم؛ تو ناحیه بروکای مغزش دچار اختلال میشه.

ناحیه ای که با تکلم سر و کار داره و این باعث میشه موقع حرف زدن بریده بریده کلمات و ادا کنه و گاهی هم که به اوجش میرسه نتونه صدا ها و آوا هارو از داخل دهانش بیرون بیاره!

در هر حال رها الان خیلی بهتر از گذشته ها میتونه حرف بزنه. تو بیمارستان بخاطر داروهایی که برامون تزریق میکردن پاهامون توان راه رفتن و تحمل وزنمون و از دست میداد؛ رفت و آمدمون اکثرا با ویلچر انجام میشد، این باعث شد وقتی به ویلچر رها نگاه کردم یاد خودم بیوفتم!

دستی روی برجسبی که روی دستش بود خورد.

برجسبی که روی آنژیوکت چسبیده بود تا از داخل رگ خارج نشه. -بی معرفت شدی رها، تازگیا دستاتو به کی میدی موقع تزریق؟ خیانت با کس دیگه ای به من که نمیکنی و رپریده؟

حرفم باعث شد آرام بخنده و گفت: -نبابا! موقع تزریقم که مامان میاد. الان هم فهمید تو میای برای عوض کردن لباسهاش یه سر رفت خونه.

لبخندی از سر رضایت بخاطر ادا کردن روون تر کلماتش روی لب هام نشست و باعث شد تو دلم خدارو شکر کنم.

حرف هاش و تایید کردم و گفتم: -آره با مامانت حرف زدم گفت اینجایی؛ بهش گفتم یک ساعتی پیشتر هستم بره کاری داره انجام بده و نگرانت نباشه.

با حسرت نگاهم کرد و گفت: -کی اومدی چرا زودتر نیومدی؟ -گرفتار بودم رها دلگیر نشو

از دستم. ولی از این به بعد زودتر بهت سر میزنم، بزار از بیمارستان مرخص شی همش پیشتم جُم نمیخورم.

لبخندی از روی رضایت روی لب هاش نشست و گفت:
-خوشحالم اومدی. حداقل تلفنی به هم راضی نمیشیم و کنارم دارمت.

بوسه ای روی جای کبودی روی دستش که بخاطر سرم ها بود زدم و بعد گفتم:
-دیگه چه خبر؟
نفسش و بیرون داد و بغ زده گفت:
-خسته شدم صحرا!

ترسیده گفتم:
-چرا؟ چیزی شده؟ -نبایا! چند روز پیش هومن اومده بود!

هومن پدر رها بود وقتی یک سالش بود مادر و پدرش از هم جدا میشن و پدرش هم به شهر دیگه ای میره و به گفته ی رها سالی یکبار هم به دیدنش نمیومد!

دستاشو تو دستم گرفتم

ادامه داد و گفت:
-چیکار داره و وقت و بی وقت میاد! از وقتی فهمیده عمل کردم میاد و از مامان عالم ومیپرسه! باورت میشه صحرا حتی حاضر نیست از نزدیک من و ببینه و عالم و از خودم بپرسه میترسه دیدن من براش عذاب وجدان به ارمغان بیاره!
تا خواستم چیزی بگم "آه" بلندی گفت.

و بعد سریع گفت:
-صحرا تو چخبر؟
نمیخواست راجع به پدرش بیشتر حرف بزنیم

من اینو میفهمیدم و نباید پافشاری میکردم و باید خودم و به نشنیدن میزدم!

تو وضعیت الانش نباید زیاد به مسائلی که ناراحتش میکرد، فکر میکرد. -همه چیز خوبه،
یه خبر هم برات دارم تئاتر موزیکالی که حرفشو زده بودم تا آخر ماه کلید میخوره و روی
صحنه میره!

دستاشو محکم به هم کوبید و گفت:
-ایول یعنی یه تئاتر راست راستی؟

از هیجانش خندم گرفت.

اون یه دختر هفده ساله بود از یه دنیایی که هنوز پا به دنیای بزرگسالی نذاشته ولی وقتی
تودنیاش غرق میشدی میدیدی چقدر دنیای خشن بزرگسالانه ای داشت و چه سختی هایی و
به دوش کشیده. -آره! تازه یه بلیت وی آی پی هم برای شما در نظر گرفته شده رها خانوم!

دستش و روی قلبش گذاشت و با هیجان گفت:
-وای الان سخته میکنم! روزشماری میکنم که اون روز برسه!

دیوونه ای زیر لب گفتم و لبخندی به روش پاشیدم. -میگم صحرا؟ خیلی وقته اعتراف
نکردیم؟ آخرین بار من اعتراف کردم اینبار نوبت توه.

یاد آخرین اعترافش و سیگار یواشکی که تو بیمارستان کشیده بود افتادم!

اما گویا نوبت من بود!

اعتراف؟ به کدوم حقیقت زندگیم باید اعتراف میکردم؟

شوکه شدم! اعتراف؟

این بازی بود که هزارچندگاهی پشت تلفن با رها انجام میدادیم ولی امروز عجیب این بازی
برای من سخت شده بود!

طفره رفتم و از بیمارستانش پرسیدم.

قانع نشد شاکی شد و گفت:

-بگو دیگه! تو یه چیزیت هست که میخوای فرار کنی از جواب دادن!

پته پته کردم.

از لاک خودم بیرون اومدم

و با لحنی آغشته به ترس گفتم:

-رها یه چیز میگم بین خودمون بمونه؟

از لحن جدیم او هم جدی شد صورتش و نزدیکم کرد و گفت: -چ...چی شده؟

دوباره جملاتش و بریده بریده گفت مثل اینکه برای او هم ایجاد ترس کردم! -من دیدمش!

اون مرد تو قصه هارو! نگو کی که از آوردن اسمش هم میترسم!

متعجب نگاهم میکرد غیر ارادی لب زد و گفت:

-پیانیست و؟

آروم سرم و تکیون دادم و نگاهم و ازش دزدیدم و به رو به روم دادم نمیخواستم شاهد

طغیانی که در دلم جاری بود بشه سرم و به معنی تایید بالا و پایین کردم.

متعجب و با صدایی بلند و کش دار گفت:

-نهههه!

ماجرای مهمانی و تولد میگل و براش تعریف کردم!

شاید او اولین نفری بود که از اون شب براش تعریف میکردم.

و حتی اولین نفری که از صدای دریا و موج های پر تلاطم و فرو رفتن به زیر دریا براش

گفته بودم!

او یار درد و دل‌هام بود.

اون زمان در قالب قصه برایش از دردهام و روزگاری که بهم می‌گذشت تعریف میکردم. اما روزی ناگهان از من سوالی پرسید و باعث شد از تعجب تمام پوست تنم مور مور شه او گفت: این داستان زندگی توئه صحرا نه؟

و من تنها تونستم با چشم هام مهر تایید و به سوالش بزنم! او دختر باهوشی بود که چندین قدم از همسن و سالاش جلوتر بود! یا شاید روزگار اونو بزرگ کرده بود!

یک ریز پشت سر هم سوالاش و به زبون می‌آورد بدون اینکه منتظر پاسخی از من باشه: -چی شد؟ چه حسی بهت دست داد؟ به شوهرت نگفتی؟

آهی از نهادم خارج شد و گفتم:

-نه! چی می‌گفتم به کوهیار؟ اون حتی از وجودش خبر هم نداره! من تو اون برهه ی زندگی مغز متلاشی بی‌خاطره ای داشتم و تمام چیزی که الان به یاد دارم درده و درد! من دفتر خاطراتش و دارم و تمام چیزهایی که اون تو نوشته بود و میدونم، همین! تنها حسی که نسبت بهش دارم حس بدیه! تنها می‌خوام پیداش نشه! چون میدونم بعد اون شب دیگه حتی می‌گل هم پیداش نکرد!

متعجب گفتم:

-می‌گل چرا؟

نالیدم و گفتم:

-معلم پیانوی می‌گل "اون" بود!

دست هاش و جلوی دهانش قرار داد و گفت:

-باورم نمیشههههه!!! چرا الان؟ چرا الان دنیا باید بچرخه و بچرخه و به نقطه ی ابتدا برگرده؟

هوا سرد شده بود.

بلند شدم و قصد رفتن به اتاق خصوصی رها که در بیمارستان داشت و کردیم.

پرستار روی تخت جاش و مرتب کرد و بعد از اینکه اطمینان از راحتی رها پیدا کرد؛ اتاق و ترک کرد. -خوب ادامش و بگو! میخوای چیکار کنی؟

تو ذهنم صدای کشیده شدن ناخون روی تخته سیاه به گوشم میرسید.

بی مهابا سریع گفتم:

-رها من حاملم!

با دهانی باز نگاهم کرد!

دستاش و توی هوا تگون داد و با صدایی بلند گفت:

-نه تو واقعا میخوای من و دیوونه کنی!

و بعد با صدایی جیغ و با لحنی شاد گفت:

-باورم نمیشه صحرایا!!!! یعنی تو داری مامان میشی و دوستی به سن و سال من داری؟

نگاه غمگین من و که دید ناگهان حرف هاش و مصفه تموم کرد و گفت:

-و تو خوشحال نیستی؟

قطره ی اشکهام این روز ها تند تند راه باز میکردن و مدام اشکم دم مَشکم بود!

ایران تمام بدبختی هارو به یکباره موقع ورودم به استقبالم آورده بود!

سرم و به چپ و راست تگون دادم و نالیدم و گفتم:

-چرا الان؟ چرا الان باید این اتفاق میوفتاد! درست موقعی که باید خوشحال باشم کسی که تو

قعر تاریکی های ذهنم بوده سر و کله اش پیدا میشه! من حتی میترسم به کوهیار بگم!

تو سکوت با چشم هایی نمودار نگاهم میکرد.

تو دلم زمزمه کردم "رها درسته که تو شبیه منی ولی آرزو میکنم بختت هرگز به سیّه بختی

من نباشه!" سرم و زیر انداختم و همزمان که داشتم با لاک های قرمز روی ناخونم بازی

میکردم گفتم:

-وقتی دارم اینطور از وجود اون غریبه ای که تو تاریکی های زندگیم بوده حرف میزنم؛ احساس میکنم به کوهیار دارم خیانت میکنم! نمیتونم این حس و داشته باشم و به اون تاریکی و ترسهایم فکر کنم و به کوهیار بگم تو در شرف پدر شدنی! کوهیار لایق زندگی خیلی خوبیه اون بهترین مردیه که هر زنی آرزوشه که داشته باشدش نه منی که تو کارنامش سابقه ی غرق شدن با خواست خودم و داشتم، نه منی که نمیتونم به اون آدم تو تاریکی هام فکر نکنم! کاش هیچوقت دوباره چشمم به چشم اون آدم نیوفته! اون آدم مثل یک تومور مغزیه. یک توده غیرطبیعی که ناخواسته توی سرم شروع به رشد کرد و نتونستم جلوش رو بگیرم. از اون مدل های بدخیمش؛ که در حال حاضر هیچ روش درمانی براش وجود نداره! و تنها یادگاری های به جا مانده از اون، این زخم ها و دردهاست. دستی به آثار بخیه ای که کنار مغزم و یادگار روزهایی که با رها بودم کشیدم و ادامه دادم: -از این زخم بیش تر از خودم مراقبت کردم! دقیقه ها به راحتی میگذشتن وقتی با رها حرف میزد

مادر رها هم اومد و من قصد رفتن کرده بودم.

جفتشون و که یادگار روزهای سخت بودن و برای خداحافظی در آغوش گرفتم. مادر رها برای لحظه ای به سرویس بهداشتی رفت.

وقتی از رها به طور ویژه ای خداحافظی کردم و قول دادم که دوباره بهش سر بزنم؛ به سمت در اتاق حرکت کردم و دستگیره در و داخل دست هام گرفتم.

ولی انگار چیزی و فراموش کرده بودم!

به سمتش برگشتم و در همون حالت رو به رهایی که با نگاهش قصد بدرقه کردنم و داشت گفتم:

-تو چیزی هستی که فکر می کنی؛ پس اگه نمی خوای شبیه پدرت بشی، نباید با فکر کردن خودت رو به یه گوشه ببری. باید با تفکر خودت رو ببری به فضای باز. تنها راهش هم اینه که از اینکه ندونی چی درسته و چی غلط، لذت ببری. تن به بازی زندگی بده و سعی نکن از قانون هاش سر دربیاری. زندگی رو قضاوت نکن. فکر انتقام نباش. یادت باشه آدمای روزه دار زنده می مونن و آدمای گرسنه می میرن. موقعی که خیالاتت فرو می ریزن، بخند و

از همه مهم‌تر، همیشه قدر لحظه لحظه‌ی این اقامتِ مضحک رو تو این زندگی بدون! مکتی کردم و شمرده شمرده گفتم:
- الان هم من میرم. گل مورد علاقه‌ی کوهیار و میگیرم و به خونه میرم و بهترین خبر زندگی مشترکمون و به کوهیار میدم!
بغض داخل گلوم و به زحمت قورت دادم و با قاطعیت گفتم:
- کوهیار لایق خوشبخت بودن!...

رها پیام داده بود: “بهش گفتی؟” منظورش گفتن خبر به کوهیار بود.

از عجل بودنش خندم گرفت

بهش پیام دادم: “قراره شب سرشام بگم چقدر تو عجولی دختر!” گوش‌ی و کنار گذاشتم.
همون لحظه که به خونه رسیدم به ذهنم اومد کنار غذاها زرشک پلو با مرغ درست کنم؛ غذای محبوب کوهیار بود.

لباس‌های بیرونم و با یه بلوز و شلوار ساده عوض کردم.
دسته گلی که براش گرفته بودم و برداشتم و به سمت آشپزخونه راه افتادم.

وقتی به آشپزخونه رسیدم مامک و دیدم که داخل آشپزخونه روی صندلی در حال چای خوردن بود و یکی از خدمتکارها هم در حال تهیه شام برای امشب.

با حضورم تو آشپزخونه چشم‌های مامک برق زد،
فنجونش و داخل نعلبکی گذاشت و گفت:
- به به چه گل‌های قشنگی!

در پاسخ لبخندی زدم.

همزمان که کاغذهای دور گل و جدا میکردم به زهرا خانوم گفتم که یه گلدون برای من بیاره.

دسته های گل و از هم بازشون کردم و در نهایت داخل گلدون چیدم.

به سمت یخچال رفتم.

وسایل های مورد نیاز برای زرشک پلو و درآوردم.

مامک که توجهش به من جلب شد گفت:

-اگه غذای دیگه ای مدنظرت بود میگفتی که زهرا درست میکرد... برنج هارو به تعداد داخل

آب ریختم که خیس بخورن و گفتم:

-دوست داشتم خودم این غذا رو بپزم.

برای درآوردن زرشک در یخچال و باز کردم که چشمم به توت فرنگی های داخل سبد افتاد!

چشمم برق زد!

یه دونه ی درشتشو برداشتم و گاز بزرگی ازش زدم.

چشمهام و بستم و کامل مزه مزه اش کردم.

ترش بود! دندان هام به پوست مخملیش که میخورد برام لذت به همراه داشت.

چشم هام و که باز کردم؛ دیدم مامک از زیر عینکی که روی چشم داشت با دقت بهم نگاه میکنه!

یک آن به خودم اومدم و سبد توت فرنگی هارو سرجاش گذاشتم و زرشک هارو بیرون کشیدم.

مرغم حاضر شد.

وقتی داشتم زرشک هارو آماده میکردم تو ذهنم زمینه چینی امشب و میکردم، بقیه چه واکنشی از خبری که میخواستم بدم داشتن؟
ذهنم پرت توت فرنگی ها شد!

مامان پری میگفت خانومای باردار اکثرا هوس غذاها یا میوه های ترش میکنند، پس من هم از این به بعد قرار بود هوس غذاهای زیادی و کنم.

مامان پری اگه اینجا بود و میفهمید باردارم چیکار میکرد؟ برام غذاهایی که هوس میکردم و درست میکرد؟ مثلاً دلمه، کشک بادمجون... دلمه برگ های مامان پری معروف و زبانزد کلی فامیل بود! -نسوزه زرشک ها.

با صدای زهراخانوم به خودم اومدم و از افکارم جدا شدم. زیر زرشک هارو خاموش کردم و برای تعویض لباسم به سمت اتاق رفتم.

از مامک شنیدم کوهیار؛ می‌گل و بیرون برده بود تا حرف بزنن!

ولی کجا رفته بودن؟ چرا کوهیار چیزی نگفت..

پشت پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم
ده دقیقه، بیست دقیقه، نیم ساعت... هوا داشت تاریک میشد.

دستم سمت گوشیم رفت تا با کوهیار تماسی بگیرم که منصرف شدم.

بزار دلتنگم شه اونوقت واسه امشب خبری که میخوام بدم بیشتر بهش میچسبه!

از فکرای تو سرم خندم گرفت.

دوش سریعی گرفتم.

سمت کمد لباس هام رفتم و پیراهن مشکی رنگی و انتخاب کردم تا بپوشم

موهام و همونطور باز گذاشتم بمونه
گیره سر طلایی رنگی به کنار موهام زدم

آرایش ساده ای کردم
و در نهایت با رژ لب صورتی رنگی کارم و تموم کردم.

دوست داشتم امشب زیبا به نظر بیام.

به سمت آشپزخونه رفتم.

پا به پای زهرا خانوم و خدمتکارا میز داخل حیاط و چیدم و گلدون گل و وسط میز گذاشتم.

هیجان داشتم و نمیتونستم منکرش بشم.

با سر و صدایی که از داخل خونه میومد حدس زدم بالاخره رسیده باشن!

وقتی وارد سالن شدم صورت درهم بقیه خنده و از روی لبام محو کرد!
چشم های می گل قرمز بود
کوهیار اخم هاش درهم بود!

مامک با نگرانی نگاهشون میکرد.

و اما عرفا تو اتاقش بود و هنوز نیومده بود.

متوجه حضورم که شدند سلام آرومی کردم

کوهیار بهم نگاه کرد

با نگاهم به سمت می گل اشاره کردم

کوهیار با حرکت آروم لب هاش گفت "چیزی نیست!" بعد از نیم ساعت همگی سر میز شام داخل حیاط بودیم.

کوهیار تا میز شام و دید با نگاه ستاره بارون نگاهم کرد و من در جواب یه چشمک بهش زدم.

کوهیار سر میز نشسته بود و من کنارش؛ روبروم مامک بود و بغل مامک عرفا نشسته بود

و در نهایت می‌گل با صورتی درهم بغل دست من نشسته بود و با غذاش بازی میکرد. باز هم عرفا سکوت جمع و درهم شکست و داشت برامون از یکی از سفرهاش به مکزیک میگفت. -وقتی مکزیک بودم، از سرخپوستی پرسیدم چند سالشه و اونم جواب جالبی داد، گفت:

شصت و پنج سالی میشه شروع کردم به مردن! اولش منظورش رو نفهمیدم؛ و گفت در اونجا همه همینطوری سن‌شون رو می‌گن. آدم از لحظه ایی که به دنیا می‌آید شروع به مردن می‌کند!

کوهیار در رابطه با آئین سرخپوستا با عرفا بحث میکرد.

برای اولین بار بود که می‌گل جوابی به عرفا نمیداد و این دونفر باعث نمیشدن لبخندی روی لبهامون بشینه.

تقریباً غذاهامون و خورده بودیم

قاشق و چنگالم و آروم روی بشقابم گذاشتم

با دستمال دور لب هام و تمیز کردم.

و بعد آروم دستمو روی دست های کوهیار گذاشتم و رو به عرفا گفتم:
-اینسری باید همگی یه سر هم به خونه ی ما بزنید، از وقتی خونمون و عوض کردیم فرصت نکردیم همتون و یکجا اونجا داشته باشیم.

و رو به کوهیار گفتم:

-اونجا همه چیزش آرامش داره، مطمئنم اگه بیاید واسه روزایی که نیستید حتما دلتنگ تابِ سفید تو حیاط میشدید.

کوهیار نگاه پرمحبتی انداخت و گفت:

-درسته، درست بعد از پایان پروژه میتونیم برگردیم برای بقیه هم یه سفر میشه. می‌گل هم از فردا میره برای تمرین مطمئنم سربلندمون میکنه برای شبِ اجرا.

مدتی بود کوهیار برای یکی از شخصیت های نمایش می‌گل و پیشنهاد داده بود و بنظرم پیشنهاد جالبی بود و موافق این قضیه بودم. بقیه بازیگرها هم به خوبی تو این چندماه اخیر تمرین کرده بودن و می‌گل هم میتونست هرروز سخت تمرین کنه تا به اجرا برسه.

نگاه کوهیار به می‌گل بود که با صدای رها شدن قاشق و چنگال می‌گل داخل بشقابش تمام توجهمون به سمت می‌گل جلب شد.

-می‌گل: میخواین زود برگردین؟

نگاهی پرسشگرانه به کوهیار انداخت و گفت:

-آره داداش؟ دوباره میخوای به همین زودی برگردین و تنهام بزاری؟

و بعد تک نگاهی به من انداخت و بعد رو به کوهیار ادامه داد و گفت:

-چرا همیشه حرف از رفتن و صحرا میزنه داداش؟ تو نمیخوای به همین زودی برگردین مگه نه؟ صحرا مجبورت میکنه؟ تو به من قولایی دادی داداش!

ناخودآگاه دستامو از روی دست های کوهیار برداشتم که روی هوا دستم و محکم گرفت.

می‌گل چی داشت میگفت؟

نگاهم گره به نگاه کوهیار خورد که متوجه تغییر رنگ نگاهش شدم.

بریده بریده گفتم:

-می‌گل من... من منظورم این نبود... من دوست ندارم که... لعنتی تو اون لحظه کلمات توی مغزم به دورترین و غیر دسترس‌ترین جا تو مغزم فرار میکردن.

بین من کردن های من و نگاه های گاه و بی‌گاه ترسونم به کوهیار؛ صدای کوهیار بود که من و از این وضع نجات داد:

-می‌گل حواست هست چی میگی؟

می‌گل بغض کرده از پشت صندلی بلند شد و به طرف خونه دوید.

کوهیار نفس بلندی کشید و بشقابش و به عقب هل داد و درست زمانی که میخواست از جاش بلند شه و دنبال می‌گل بره، دستم و روی ساعد دستش گذاشتم و مانعش شدم و گفتم:
-تو نرو، من میرم پیشش.

مردد نگاهم کرد ولی از نگاهم مصمم بودنم و نشونش دادم و بلافاصله از جام بلند شدم.

وقتی از صندلیم بلند شدم مامک و عرفا نگران نگاهم میکردن...

وارد خونه شدم.

پله هارو یکی یکی به سمت اتاق می‌گل بالا رفتم.

مدام با خودم افکاری که بخاطر حرف های می‌گل به سمتم روونه شده بود و دوره میکردم.
می‌گل اینجوری فکر میکرد؟ فکر میکرد من کوهیار و ازش دور میکنم یا هربار مجبورش میکنم زود به خونمون برگردیم؟ این احمقانهست!

درسته این چندوقت تمام فکرم دور شدن از فضای ایران و برگشتن به آرامش قبلمون بود، همین!

پشت در بسته ی اتاق ایستادم.

مُشت دستم و به زور جمع کردم و چندبار روی در کوبیدم.

وقتی دیدم صدایی نمیاد آروم دستگیره در و رو به پایین فشار دادم.

می‌گل روی تختش پشت به در دراز کشیده بود.

اتاق تاریک بود و فقط نوری که از پنجره ی روبروی تختش بود به داخل میومد.

دستم خواست سمت کلید برق بره که صداش مانع شد:
-بزار خاموش بمونه!

دستم و آروم پایین اوردم.

برگشت و وقتی نگاهش به من خورد تعجب کرد نگاهشو پایین انداخت و گفت:
-فکر کردم داداش اومده!

از جاش بلند شد و به تاج تختش تکیه داد.

نزدیکش رفتم و روبروش روی تخت نشستم.

نگاهم و به چشماش که با نوک انگشتاش بازی میکرد دادم: -میخوای حرف بزنین می‌گل؟

کلافه نالید و گفت:

-منظوری از حرفام نداشتم، معذرت میخ... سریع حرفشو قطع کردم:
-چیزی برای معذرت خواهی نیست می‌گل! من میفهمم... راستش این اواخر متوجه شدم
یکم سرحال نیستی من قصدی از اون حرفی که سر میز زدم نداشتم.
نگاهش و اینبار بهم داد و با چشمهایی که موج های غم ازش میومد و میرفت گفت: -
صحرا؟! -جانم؟

قطره ای از اشکشو که قصد جاری شدن داشت و پس زد و گفت:
-من خیلی احمقم؟

چشمام از شدت تعجب گرد شد!

گفتم:

-خدای من! این چه حرفیه راجع به خودت میزنی می‌گل؟ -ولی داداش فکر میکنه من احمقم!

از روی تخت بلند شد و همونطور که تو اتاق قدم میزد گفت: -بهش زنگ میزنم تلفنش یک هفتست که خاموشه!

من احمقم نمیفهمم خودمو. میدونی چیه آدم یه وقتا برمیگرده به اتفاقات گذشته نگاه میکنه از خودش میپرسه واقعا اون احمق تو بودی؟ و دوست داره یکی از درونش با صادقانه ترین حالت ممکن بگه نه. باور کن من نبودم. ولی من اون احمق گذشته نیستم داداش به من باور نداره! بهش میگم برش گردون؛ میگه این نشد یکی دیگه... از حرفاش سر در نمیآوردم! انگار داشت با خودش حرف میزد!

به سمت پنجره ی اتاق رفت.

پنجره و باز کرد.

بادِ خنک به صورتش میخورد و چند تیکه از تارهای موهایش و تو هوا به پرواز درمیآورد.

انگار گر گرفته بود یا نفس کم آورده بود موهایش و با یه دست به پشت سرش هل داد؛ گذاشت باد کامل به صورت و گردنش برخورد کنه. چشماشو بست.

از روی تخت بلند شدم.

نزدیکش شدم و به نیم رخش که روبروی پنجره بود نگاه کردم: -می‌گل منظورت چیه من نمیفهمم؟

ناگهان به سمت برگشت و دو طرف شونه ام و گرفت و گفت:

-آرش و میگم... به داداش میگم برش گردونه نمیدونم چرا یک هفتست ازش خبری نیست من میخوام به کلاسای پیانوم برگردم... میخوام اون باشه همین... دونه ی عرقی از گودی کمرم

شره کرد.

رقصان پایین رفت و کمرم و لرزوند

صدای می‌گل توی گوشم پیچید: "به داداش میگم برش گردونه، میخوام اون باشه"...
می‌گل با عصبانیت و اشک شونه ام و تگون میداد و تمام گلگی این اواخرش و با شتاب به
سمتم روونه میکرد،

اما من... پر شدم از خالی

خالی از چیزی که باید بود

بود که بشه مرحم دل سوخته

دل سوخته که آتیش میگیره از این حرف ها

نگاهی که پر از نبوده

نبودن اون، نبودن تو

نبودن کسی که نباید باشه

اما هست... هست... حماقت من بود که امید داشتم دیگه سر و کله ش پیدا نمیشه!

رنگ صورتش تغییر پیدا کرد.

در کسری از ثانیه رنگش تیره و تیره تر شد!

دستش سمت گلوش رفت

گوشه ی اتاق افتاد و میلرزید!

هنوز از شوک این حرف ها بیرون نیومده بودم که به سمت پنجره هجوم آوردم و به سمت
میز شامی که پایین پنجره داخل حیاط قرار داشت بلند فریاد زدم:
-کوهیار.... می‌گل.... در صدم ثانیه شاهد باز شدن ناگهانی در

دویدن کوهیار به سمت می‌گل

اشک های مامک

فریاد های عرفا

و

می‌گلی که رنگش به سمت ارغوانی رنگ میرفت؛ بودم!

و در آخر فریاد کوهیار به طرف عرفا:
"ماشین و حاضر کن بریم بیمارستان"

مامک گوشه ی اتاق افتاده بود و گریه میکرد!

اما من درست روبروش به پایه ی تخت تکیه داده بودم و پاهام و تو شکم فرو کرده بودم و
میلرزیدم.

من خوشبخت موفق و خوشحال بودم؛ اما جای خالی تو مثل حُفره‌یی تا ابد کنار منه و هر
کسی رو که کنارت بایسته می بلعه.

قبل از تو همیشه فکر میکردم "چطور ممکنه آدما تمام خودشونو بدن به کسی که دوشش
دارن؟" ولی وقتی دیدمت تمام کاری که میخواستم بکنم این بود که تمام وجودم و بدم به تو
حتی اگه تمامم، همه چیز ی که الان هستم رو از دست بدم... "من" با تو خودم و، کسی بودم
و از دست دادم! "او" با تو حمله ی عصبی بهش دست داد و روانه ی بیمارستان شد

تو واقعی کی هستی؟

اواسط نیمه های دوم پاییز و همیشه یادم می‌مونه؛

چون دلم واسه حالِ خوبم تنگ شده!

من این رو خیلی خوب فهمیدم که آدمها رو نه گلوله می‌کُشه نه بیماری نه هیچ چیزه دیگه... حرفایی اونارو می‌کُشه که حقشون نبوده بشنون، لحظاتی اونارو می‌کُشه که هیچوقت انتظارش و نداشتن اتفاق بیوفته؛ مثل اون شبی که تا صبح چشم روی هم نداشتم تا می‌گل و از بیمارستان به خونه بیارن.

در نهایت حرفی که حکم ضرب گلوله رو داشت و از جانب کوهیار شنیدم: “باید دنبال معلمِ پیانوش بگردم؛ وقتی اوضاع می‌گل این شده از هیچ چیزی برای خوب شدن حالش نمیتونم دریغ کنم!” اون کلماتی که به زبون آورد به من حمله کردن، زخمی شدم! دارم پابره‌نه بین زندگیم میدوم!

بعضی از آدمایه کارایی میکنن که تو نه ازشون ناراحت میشی نه عصبانی میشی نه متنفر! فقط به یه نقطه خیره میشی با خودت می‌گی: چرا “الان”؟

من حتی به خودم هم اعتماد نداشتم. مثل اون عکسی که قایمکی نگهش داشتم و یه اسم پایینش نوشته شده که بی مربوط با اون شخصی که غیبتش می‌گل و بهم ریخته نیست و هنوز گاهی نگاهش میکنم.

یا مثلِ دفتری که هیچوقت دور نمیندازمش، ولی این یکی و نگاهش هم نمیکم.

معلوم نبود با آدم های بعد از این زندگیم در صحنه ها و شرایط های متفاوت چطور برخورد میکنم!

صحرای امروز با صحرا های فردا به حتم تفاوت خواهد داشت!

بد بودن و سیاه شدن لذتی نداره ولی درد هم نداره
خنثی ست و باعث میشه با نفرت از همه چیز گذر کنی!

من صحراهای زیادی و این چند وقتِ اخیر زندگی کردم.

من در این روزها صحرایی و زندگی کردم که مثل مرغ پرکنده تو خونه از دلشوره میچرخید
ولی تو اتاق خوابش بر سر کوهیار فریاد میزد که پروژه و به تعویق
بندازیم و به خونه برگردیم. "از ایرانی که بوی گندِ خاطرات میده دور شیم."
کوهیار اون صحرا و نمیشناخت و در جواب به او فقط بی تفاوت نگاهش کرد و یک جمله و
به زبون آورد: "ازت انتظار نداشتم صحرا!" من صحرایی و زندگی کردم که وسواس هاش
برگشته بود و اینبار کوهیار اونقدر ذهنش درگیر می‌گل بود که توجهی به موهایی که مدام
بسته میشد نداشت!

من دیشب صحرایی و زندگی کردم که زیر دوش حمام بود و مدام داشت تو فکرش ترس های
اخیرش و تصور میکرد. وقتی باز شدن در حمام و حضور کوهیار و، و دست هاش و که از
پشت سر بین تارهای موهایش فرو رفت و حس کرد؛ اونو پس زد و در حضور چشم های
متعجب کوهیار حمام و ترک کرد!

آره این من بودم! صحرایی که دیگه نمیشناختمش
من انگار کوهیار و مقصر بَختم میدونستم و اونو مجازات میکردم!
من حتی در کمال ناباوری صحرایی و تجربه کردم که از موجود کوچکی که در شکمش
زندگی میکرد متفکر شده بود و حتی فکر از بین بردنش برای لحظه ای در ذهنش خطور کرد!

من خودم و نمیشناختم!

بهانه گیر شده بودم.

سر تمرین بچه های تئاتر حضور پیدا کردم و از همه ایراد می‌گرفتم حتی سر گریمر گروه
فریاد کشیدم!

وقتی سالن تمرین و ترک کردم صدای آزاد شدن نفس های بازیگر ها که از ترس حبس کرده بودن و هم شنیدم!

اما چه باک...؟ من بازیگر مُهره سوخته ی زندگی خودم بودم!

ناگهان دلم هوای تاب سفید تو حیاط خونه خودمون و کرد!
و قتایی که با کوهیار غروب ها روی اون مینشستیم
من سرم و روی پاش میذاشتم و دراز میکشیدم.

اون موهام نوازش میکرد و میگذاشت از تمام دنیا حرف بزنم!
من به کوهیار خیلی بدهکار بودم!

بدهکار آرامشی که بهم داده بود و حال؛ این روزها شدید بهانه جو و خواهان اون آرامش
سابقمون بودم!

رفتن پیش رها؛ تنها پنجره ای بود که بجای گفتن غمهام به کوهیار برام باز شده بود!

رها چندروزی میشد که از بیمارستان مرخص شده بود و خونه بود.

مادرِ رها کاسه ی انار های دون شده و برای پذیرایی کنارم گذاشت و بهم گفت رها درحال
لباس عوض کردنه و زود به پیشم میاد.

تشکری کردم.

ده دقیقه بود از رها و مادرش خبری نشده بود.

من هم منتظر به عقربه های ساعت دیواری که هفت و سی و پنج دقیقه و نشون میداد زل زده
بودم!

در نهایت عزم و جزم کردم و به طرف اتاق رها راه افتادم.

وقتی نزدیک اتاق شدم از بین در نیمه باز رها و دیدم که دلش و گرفته بود و مادرش با چای نبات و قرص مُسکّن کنارش نشسته بود و کمرش و میمالید.

پاهام از حرکت ایستاد و لبخند لحظه ای روی لبم نشست. یاد زمانی افتادم که رها بخاطر عادت ماهانش و غر زدنش کلِ بخش و به لرزه می‌داخت و همه می‌فهمیدن رها چرا دل‌درد داره! ولی همه ی اون غر زدن هاش بهونه بود تا کادر بیمارستان به مادرش زنگ بزنن تا مادرش با چای نبات معروفش سر برسه!

بین این افکار و دید زدن رها از لای در، لبخند شیرینم محو شد و ابرهای خاکستری خاطره ها تو ذهنم نمایان شد:

*

ماهان روی دیدن کوهیار»» و نداشت شرمنده بود که من و بی هماهنگی با دکتر روانپزشکم به دیدن اون زن برده بود. درنهایت روز آخری که ایران بودیم عزم و جزم کردم و پنهونی از خونه بیرون زدم. وقتی روبروی اون خونه با در آه‌نیش ایستادم باورم نمیشد این خودم باشم! درست یک هفته قبل بود که جلوی در این خونه بهم شوک عصبی وارد شد و من به بیمارستان روانه شدم. اون موقع ماهان به کوهیار قول داد هرکاری که در رابطه با من صورت بگیره حتما با هماهنگی با کوهیار باشه. اما من... اینبار حتی بدون حضور ماهان روبروی در آه‌نی این خونه ایستاده بودم!

دستم سمت زنگ قدیمی که کنار در آه‌نی بود رفت ولی لحظه ای جایی میان هوا از حرکت ایستاد! ترس از جلو رفتن به دلم رخنه کرده بود! به خودم تشر زدم:

“صحرا تو امشب از ایران میری دیگه همچین فرصتی گیرت نمیاد ترسو نباش!”
در نهایت انگشتم روی زنگ فشار دادم!

صدای زنگ حیاط به گوشم خورد.

آب دهنم و به زور قورت دادم.

در نهایت بعد گذشتن چند لحظه که حدس می‌زدم زمان بین خونه تا رسیدن به در حیاط باشه؛ در باز شد!

زن با تعجب بهم نگاه کرد!

چشم های آهوئی با تپله های مشکیش نم دار شد.

چادر گلداری برای بازکردن در به سر کرده بود.

بعد چند لحظه ای که برای من حکم یک سال و داشت سکوت بالاخره توسط من شکسته شد.

بریده اصواتی و به زبون آوردم که نتیجه اش شد:
-س...سلام!

قطره ای اشک از گونه های برجسته اش چکید.
جلوتر اومد.

دست من و گرفت و محکم به آغوشش کشید.

ناگهان وارد آغوشی شدم که هیچ انتظار نداشتم در این دیدارمون به این شکل رخ بده!
زن هق هق کرد اما من شوک زده تنها بی اختیار در چادر گلدارش بو میکشیدم! دنبال بویی
بودم که حداقل ذره ای با وجودم آشنا باشه.
زن از من جدا شد.

نگاهی به سر و صورتم انداخت.

دستش و قاب صورتم کرد و گفت:

-صحرا... صحرای من... صحرا خودتی...؟
سری تکنون دادم و گفتم:

-آ...آره خودمم...

دستم و گرفت و به داخل کشوند.

حیاط کوچیکی بود که یه حوض قدیمی در وسط داشت و درخت های کوچک و بزرگی هم
سمت راست داخل باغچه بود.

بار دیگه در آغوشم گرفت.

این بار دست های من هم محکم در آغوشش گرفت و گذاشتم دست هام این "بودن" و کامل
حس کنه!

همه چیز مثل یک نواری که روی تند بود، میگذشت.

من و او شوک زده بودیم و میخواستیم زودتر بودنمون کنار هم و حس کنیم. انگار عجله
داشتیم!

با گوشه ی چادرش صورتش و پاک کرد و گفت:

-بیا داخل عزیزم بیا داخل درست ببینمت... نصف جون شدم اونروز اونطور دم در خونه
دیدمت که حالت بد شد...

وقتی دستم و میکشید تا از حیاط بگذریم و به خونه برسیم این هارو میگفت.

-تو نگاه اول شناختمت تا خواستم جلو بیام اون شکل شدی ولی خداروشکر که دوباره
میبینمت...بالاخره اومدی...

خوشحال شدم. او هم انتظار دیدنم و داشت پس مهمان ناخوانده نبودم.

کفش هام و جلوی در خونه درآوردم.

دمپایی روفرشی مقابلم قرار داد.

لبخندی روی لب هام نشست و دمپایی هارو گرفتم و پوشیدم.

از بدو ورود اون دختر دندون موشی و دوباره دیدم!

دختر که با عروسک هاش بازی میکرد با ورود ما توجهش به ما جلب شد و عروسک هاش و کنار گذاشت.

از جاش بلند شد و پشت مادرش پنهان شد و آرام و خجالت زده به سمتم گفت:
-سلام.

اون دختر با دندون افتاده و موهای پرکلاغی خیلی دلنشین بود.

اون زن چادرش و از سرش درآورد و روی دسته ی چوبی مبل انداخت از کشوی اول میز کنسول قهوه ای رنگ، دوتا اسکناس درآورد و به دختر بچه داد و گفت:
-نازنین برو و از میدون سبزی خوردن بگیر.
جلوی چشمم دختری که حال اسمش و میدونستم "چشم" ای گفت و پول و گرفت و کفش های تابستونی صورتی رنگش و پوشید و با عروسکش از جلوی چشم هام از خونه بیرون زد. -
چرا ایستادی؟ بشین... الان برات چای میارم. راحت باش.

و بعد به سمت آشپزخونه ای که گوشه ی سالنشهون قرار داشت رفت:
-زحمت نکش، اومدم خودت و ببینم.

از داخل آشپزخونه صدایش به گوشم رسید و گفت:
-چه زحمتی؟ بزار چای بیارم باهم یه کلوم حرف بزنیم. خیلی منتظر این لحظه بودم.

در نبودش نگاهم و دور خونه چرخوندم.

وسایل قدیمی داشتن.

کلا خونشون قدیمی بود ولی این وسایل باوجود اینکه محله پایین نشینی زندگی میکردن معقول بود.

نگاهم به سمت چرخ خیاطی با پارچه های رنگارنگی که گوشه ی خونه بود کشیده شد.

یادمه بچه که بودم مامان پری برام یه پیراهن سفید با خال خال های قرمز دوخته بود. یادمه انقدر دوستش داشتم همه جا به تن میکردم گاهی هم به زور موقع خواب از تنم بیرون میکشیدنش.

اون زن خیاطی بلد بود اگه چرخ زمونه شکل دیگه ای میچرخید موقع بچگی برام دامن ها و پیراهن های بیشتری میدوخت!

تو همین افکار بودم که از آشپزخونه بیرون اومد و با سینی چای روی مبل بغل دستیم نشست.

سینی و روی میز کناریم گذاشت.

تشکری کردم. لیوان چای و از روی سینی به همراه یه حبه قند برداشتم. -پری کجاست چطور بعد این همه سال راضی شد بیای اینجا؟

لبخندم خشک شد! دروغ نگفتم که انتظار داشتم با اومدنم اینجا اولین سوالی که میپرسه راجع به خودم و زندگیم باشه نه از مامان پری!

زیر لب غرید و گفتم:

-خدا ازشون نگذره! البته دروغ چرا؛ وقتی فهمیدم پروانه و منصور فوت کردن، ناراحت شدم!

پس از فراموشیم تو گذشته چیزی نمیدونست!

لیوان و روی میز گذاشتم و بدون اینکه امان بدم برای ادامه حرفش گفتم:
-خیاطی میکنی؟
به میز خیاطی اشاره کردم.

نگاهش سمت چرخ خیاطی رفت و گفت:
-آره... برای گذراندن زندگیه دیگه... با صدای ویریه ی گوشیم نگاه جفتمون به سمت کیفم کشیده شد!

گوشیم و از داخل کیفم بیرون کشیدم و با دیدن اسم کوهیار به اضطراب افتادم!

بعد چند لحظه تماس قطع شد.
نگاهمو از گوشی جدا کردم و بهش دادم.
ولی نگاهش همچنان به کیفم دوخته شده بود!

پرسیدم:
-برای منم میتونی لباس بدوزی؟

نگاهش و جدا کرد و آب دهنش و قورت داد گفت:
-آره آره چرا که نه! شوهرت پولداره؟

سری کج کردم و گفتم:
-قاضیه!

زیر لب "خوبه" ای به زبون آورد و بعد ادامه داد:
-راستی نگفتی پری در چه حاله؟

سعی کردم خودم و به بی تفاوتی بزنم درحالیکه بغض گلومو چنگ زد:
-نمیدونم چهار ساله ندیدمش!
پوزخندی زد و گفت:

-خوب میکنی! منم باید زودتر از اینکه دیر بشه اینکارو میکردم.

ملتمس نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی خواستی بیای و من و بگیری؟

به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

-معلومه که خواستم و اومدم! اونا فکر کردی گذاشتن ببینمت؟ ساده ای تو دختر!

از شنیدن لفظ "دختر" دلم گرم شد!

چشم هامو که دید چطور در حسرت اینه که ذره ای بیشتر بدونه ادامه داد و گفت:
-نمیدونم چطور برات تعریف کردن؛ خبر شهید شدن ناصر که اومد آقام شرط کرد الا و بلا
باید زن پسر عموت شی! خوب منم اون زمان دختر جوون و خوش بر و رویی بودم بعد
یک سال زن پسر عموم شدم. اون موقع تو سه سالت بود. اون موقع پروانه و منصور پنج
سال بود که هرکاری میکردن بچه دار نمیشدن در و همسایه شایعه کرده بودن اجاقشون
کوره. منم برای اینکه زن فرزین شم به آقام رضایتم و نشون دادم که....

در خونه با صدای کلید باز شد!

نگاهش سریع سمت ساعت دیواری رفت.

از جاش به سرعت بلند شد.

قامت مردی بلند قامت که نازنین و بغل گرفته بود در قالب در نمایان شد.

جلو رفت.

لبخندی زدم و برای سلام کردن به جلو رفتم.

مرد که میدونستم فرزین نام هست با تعجب بهم نگاه کرد.
زیر لب و با تعجب جواب سلامم و داد و نازنین و که کیسه ی سبزی دستش بود، زمین گذشت.

هول زده دستی به پیراهنش کشید و گفت:
-آقا فرزین نمیدونستم این موقع روز میای خونه.... ایشون چیزه....یعنی.... چشم هام بین فرزین و او در گردش بود و متعجب میچرخید ولی تیر نهایی و زمانی زد که گوش هام این جمله و از او شنید:
-م...مُشتري هستن... شما لباساتو عوض کن منم کار ایشونو راه میندازم میام...
فرزین سری تکون داد و به طرف اتاق رفت.
سرم سنگین شد.
تو گوشم صدای گوش خراشی شنیده میشد!
چشم هام تار و تارتر شد!
صحرای احمق...برای چی به اینجا اومدی...تو باید میون خاطرات گم شی اینجا هیچوقت جات نبود و نیست....»

با صدای رها از هاله ی فکر هایی که تو سرم بود جدا شدم. لبخندی زد و در آغوشم گرفت...
ساعت نه بود.

کوهیار باهام تماس گرفت و من گفتم تا نیم ساعت دیگه برای شام خودم و میرسونم خونه.

با رها و مادرش خداحافظی کردم.

ماشین و داخل پارکینگ خونه پارک کردم.

پاهام ذوق ذوق میکرد و داخل کفش درد گرفته بود.

معه ام این اواخر به زجه کردن افتاده بود و طلب چکه ای غذا بود!

از پله ها بالا رفتم و جلوی در قرار گرفتم.

کلید و داخل قفل در چرخوندم.

صدای خنده و صحبت کردن میومد!

کسی به استقبال نیومده بود.

حین اینکه پاهام و به سمت سالن غذا میکشیدم با دیدن قابی از آدمهایی که جلوی چشم نقش بستن سرجام میخکوب شدم!

مردی بغل دست می گل در میز غذاخوری نشسته بود!

پشتش به من بود

بقیه من و از پشت دیوار نمیدیدن

اما من.... قدم هام به عقب کشیده میشد... صورتم غرق اشک شد

راسته میگن از هر چیزی بترسی سرت میاد!

اشکایی که میریختم فقط واسه اینه دستی نبود که دستمو بگیره، آغوشی نبود که نگهم داره تا نیوفتم، چشمی نبود که پی من باشه و کسی نبود که من و تکون بده و بگه این فقط یه کابوسه، نترس، بیدار شو.... گاهی وقتا داد کشیدن

از نفس کشیدن هم واجب تره... صدای کوهیار میون صحبت ها من و به خودم آورد:
-عذرخواهی میکنم صحرا باید تا الان میرسید الان باهات تماس میگیرم و بعد شام و صرف میکنیم... دستمو جلوی لب هام گذاشتم و به سمت پله ها و اتاق دویدم.

روزهایی در زندگیمان وجود داره به اسم «کاش خواب باشه!»
دایما منتظریم کسی بیاد ما رو تکون بده بگه بیدار شو چقدر میخوابی!
اما نه تنها کسی نمیاد بلکه مدام داد میزنن این واقعیه؛ تو در حقیقی ترین روزها هستی..

دلم میخواست گریه کنم
اما نمی‌توانستم انگار چیزی در وجودم کم شده بود
احساساتم جواب نمیدادن!

مثل بچه ای که از هیولاهای پنهان اتاق خوابش میترسه و زیر لحاف های تختش پنهان میشه،
من هم تو دستشویی اتاق پنهان شدم و در و قفل کردم!

نمیدونم چقدر اینجا پنهان شدم

پنج دقیقه....ده دقیقه...یک ربع!

تلفنم که روی تخت رهاس کردم مدام زنگ میخورد
ولی پایی برای بیرون رفتن از دستشویی برام نمونده بود!

اما در نهایت اینبار که موبایلم زنگ میخورد صدای نزدیک شدنش به در و احساس کردم!

ضربه ای به در خورد و بعد صدای متعجب کوهیار به گوشم رسید:
-صحرا...صحرا!؟تو خونه ای؟
دستگیره ی در و به پایین کشید.

در قفل بود.

بغل وان نشسته بودم.

چشم هام و باناچاری روی هم فشار دادم و گفتم:
-من داخلم کوهیار!

از جام بلند شدم و شیر آب و باز کردم.

چند دقیقه به تصویرم داخل آینه نگاه کردم

به چشمم... چشم هام مثل شب بود، همونقدر بدشانس!

شب فقط از روشنایی جامونده بود و این روسیاهی بی جهت روش آوار شده بود.
این چشم ها هم از روشنایی جامونده بودن.

برای بار دوم کوهیار با لحنی نگران به در ضربه زد.

چند تا مشت آب به صورتم پاشیدم و بعد شیر آب و بستم.

به سمت در رفتم و در و باز کردم.

باز شدن در مصادف شد با نمایان شدن تصویر صورت
کوهیار که انگار در نگران کردنش زیاده روی کرده بودم!

سینه اش بالا پایین میشد. -هیچ...هیچ معلوم هست تو کجایی... جلو تر رفتم و این باعث شد
از قالب در کمی فاصله بگیره. -معذرت میخوام کوهیار. حالم چندان خوب نیست. راستش تا
رسیدم خونه معدم ریخت بهم. نتونستم به جمعتون بیام.

دروغ اول!

رنگ چشمش ملایم تر شد
نزدیکم اومد و دستامو گرفت و همراهم روی تخت نشست. -چی شده؟ حالت چرا بده؟
سرمو انداختم پایین

میخواستم تا حد امکان از تماس چشمی با او پرهیز کنم. -چیز خاصی نیست فکر میکنم آبمیوه تاریخ مصرف گذشته خورده بودم. خیلی خستم میخوام بخوابم.

دروغ دوم.

از جام بلند شدم و به سمت کتو برای درآوردن لباس خوابم رفتم. -ولی اون پایین مهمون داریم! معلم پیانوی می‌گل اومده!

لباس خواب و بیرون کشیدم.

بلوز و شلوارم و از تنم درآوردم و درهمون حالت که داشتم لباس خواب و تنم میکردم گفتم: -عزیزم من واقعا حالم خوب نیست. میخوام یه قرص خواب بخورم و بخوابم، همین.. از طرف من از "معلم پیانو" می‌گل عذرخواهی کن!

ناخودآگاه هنگام تلفظ معلم پیانو از تشدید در کلامم استفاده کردم.

روی تخت دراز کشیدم
به تاج تخت تکیه دادم و رو تختی و روی خودم کشیدم. -اومدنش خیلی یهویی شد وگرنه قصد نداشتم تو عمل انجام شده ای قرارت بدم.

نفس کشیدم به ناگهان آرام تر شد. تشدید در کلامم باعث شده بود کوهیار برداشت دیگه ای کنه!

دستم و سمتش دراز کردم.
دستم و گرفت و اونو به سمت خودم کشیدم.

کنارم به تاج تخت تکیه داد
سرم و روی شونه اش گذاشتم.

زیر لب زمزمه کرد:

-باید برم، درست نیست انقدر معطلشون کنم... چشم هام داشت خیس میشد

روی هم فشارشون دادم.

سرمو بیشتر تو گودی شونه اش فرو کردم و زمزمه کردم:
-فقط چندلحظه... دستش دور شونه ام نشست. سکوت آدمیزاد بوی دلخوری میده و پرحرفیش
بوی دلتنگی... کوهیار سکوت کرد!

اون همه چیز و میفهمید... همیشه همینطور بود.

دروغ گفتن و بهونه کردن حال امشبم و هم فهمیده بود! میشد حدس زد این آروم بودنش و...
فکرم به حضور اون آدم تو این خونه رفت

حضورى که بین آجرها و سیمان ها درست طبقه ی پایین بود. -کوهیار...؟! -جانم؟
-همه قرار نیستن مثل تو باشن! قرار نیست همه مثل تو شونه هایی داشته باشن که تنها
دلگرمی من باشه! اون شونه هارو فقط تو داری همونایی که من وقتی سرمو میزارم روشون
تکیه گاهمو حس میکنم.

سرشو پایین آورد و با تعجب نگاهم کرد، حتما براش سوال شده بود که چرا این حرف و
میزنم.

ولی من احتیاج داشتم این حرف هارو برای خودم یادآوری کنم.

سرم و از روی شونه اش بلند کردم و اجازه ی نگاه های بیشتری بهش ندادم و گفتم:
-خیلی خوب، زود برو و منتظرشون نزار.... یک تای ابروش بالا رفت خواست حرفی بزنه
که با تاکید گفتم:
-برو! چراغ و هم رفتنی خاموش کن.

سری به معنی "باشه" تکون داد و بعد از چند لحظه بعد از خاموش کردن چراغ؛ از اتاق
خارج شد.

در دلم رخت چرک هایی و میشستن

روی تخت نشستم و زانو هام و به شکم نزدیک کردم

حضورش حتی از طبقه ی پایین تنم و میسوزوند.

بدترین شب و زندگیمو تجربه میکنم ولی هنوز زنده ام... جالبه! تاریکی این اتاق بهم دهن کجی میکنه!

احساس میکنم قلبم دیگه نمیتپه، فقط عضله ایه که زور میزند..
از روی تخت بلند شدم

اومدنش چه دلیلی میتونه داشته باشه!

اون که من و اونشب دید!

دنبال چه چیزیه!

چند بار اتاق و متر کردم و راه رفتم!

نفس های بلند کشیدم تا مانع خفگیم بشه

نگاهم به قاب عکسی افتاد که روی میز بغل تخت خواب بود.

عکسی از من و کوهیار.

محو چشم های براق کوهیار شدم

برق چشم های کوهیار حتی از داخل عکس؛ اتاق تاریک الانمو روشن میکرد

حقیقت زندگی برق چشم هاش بود!

برقی که از روز ازدواجمون قلبم و روشن کرد و نداشت تاریکی بهش رخنه کنه.

کوهیار همیشه میگفت همه‌ی آدم‌ها خودشون انتخاب می‌کنن که دیگران کدوم بخش از وجودشونو ببینن قطعاً چیزی که ما میبینم تمام وجود یه آدم نیست. بخشی از وجودش هست که برای ما آشکار نیست و نمی‌بینیم.

روبروی آینه ایستادم.

من همون صحرام!

صحرايي که با کوهیار خوشبخته.

میخوام خودم رو بزnm به بیخیالی.

انگار نه انگار دنیام یه مدته شده پیچک غم ؛ تو درست یک طبقه پایین این اتاق خوابی؛ همون آدمی هستی که بین اون همه چیز که می‌شد بردارم و فرار کنم، خاطراتت و برداشتم... تو همون آدم هستی.

این و فقط من میدونم
نه تو نه کوهیار و نه تمام آدمایی که اون پایین هستند چیزی نمیدونن و این یعنی... همه چیز رو به راه است.

نقاب بی تفاوتی خواهم زد و در دنیای پشت پلک هایم زندگی میکنم.

چراغ و روشن کردم.

در کمد لباس هارو باز کردم.

زیباترین پیراهنم و از بین لباس ها بیرون کشیدم و پوشیدم.

روبروی آینه رژ لب قرمزی به روی لب هام کشیدم.
موهام و اطرافم پخش کردم و ریختم.

خوش بو ترین و قدیمی ترین عطر و زدم.

و به سمت طبقه ی پایین راه افتادم.

از پشت شیشه ی سالن، حضورت بهم سلام میکنه!
ثانیه ها خودشونو محکم میکوبن تو صورتم
سرعشونو به رخم میکشن.
کف دستهام بخاطر فشار ناخونام میسوزن.
همه در حال خوردن شام هستن.
موهات بلنده و با کش بسته شده.
عجیبه! این موهای بلند شباهتی با کلمات داخل خاطراتت ندارن.
از پشت شیشه بلند سلام کردم.
نگاه ها به سمت کشیده شد!
بوی تند ماهی داخل سالن به دماغ خورد!
ماهی!

شاید ما در زندگی پیشین همو میشناختیم، ولی این شناخت قطعاً مربوط به گذشتست نه حال!
حس من منتقل شد بهت!
همه متعجب از جا بلند شدن
در شیشه ای و باز کردم و همراه با صدای پاشنه های کفشم به داخل سالن رفتم.
برای چند لحظه در قالب در ایستادم و بالبخندی بزرگ، گذاشتم همه حضرم و متوجه بشن. -
آآآ صحرای من فکر کردم گفتمی حالت خوب نیست و نمیتونی به ما بپیوندی!

لبخندی به روی کوهیار زدم و از تماس چشمی با بقیه مخصوصاً تو پرهیز کردم!

به سمت کوهیار رفتم:

-احساس کردم حالم بهتر شده و چی بهتر از این که کنارتون باشم.

از جمع عذرخواهی کردم. و بوسه ای روی گونه ی کوهیار، کمی پایین درست کنار لبش گذاشتم.

امروز غیر قابل پیشبینی شده بودم!

همه همچنان سرجاشون ایستاده بودن.

کوهیار از صندلش فاصله گرفت و گفت:
-میخوام با مهمونمون آشنات کنم!

دستشو پشت کمرم گذاشت.

تو دلم با خودم مدام تکرار میکردم:

“من نمیشناسمت، من تورو نمیشناسم” تو نزدیک شدی به من، به فاصله ی یک‌اندازه میان انگشتات، انگشتایی که به دست و ساعدی کشیده و زیبا منتهی میشه، دستت به بدنت چسبانده شده بود.

گویی این دست به من خیره شده، به دست هام خیره شده، دست‌هام رو پنهان میکنم، سنگینی نگاه، لعنتی ترین حس ممکنه، دستت نگاه ملتمسانه‌ای به من داره، از من تقاضا داره دستم رو ماس با دستت و برای دست دادن باهات قرار بدم، بوی گندِ ماهی با ضربه‌ایی به صورتم، هُشیارم میکنه، آبِ دهنم رو قورت میدم، چشمام رو میبندم، دستم با لرزشی وحشتناک بالا می‌آید، دستم به همانجایی برخورد میکنه که اون دست کشیده و غریب حضور داره.

چشم هام و به چشم هات دوختم و گفتم:
-سلام. خیلی خوشوقتم از دیدارتون!

نگاهی به می‌گل که عمیقاً خوشحاله انداختم و ادامه دادم:
-بالاخره “معلم پیانو” ی می‌گل رو هم دیدیم!

آب دهننت و سخت قورت دادی.

میتونستم صدای فرو بردن آب دهننت به گلوت و راحت بشنوم!

و اما خونسرد جواب دادی:

-سلام. منم خیلی خوشبختم از ملاقات باهاتون!

خدمتکار برای من ظرف تمیزی کنار کوهیار و درست روبروی تو و می‌گل گذاشت! جالبه!

دوباره همه مشغول غذاشون شدن.

دستت به سمت دیس دراز شد.

نگاهم سمت دیس کشیده شد

ماهی...! تیکه از ماهی و داخل بشقاب گذاشتی و با کارد تیکه ای رو با خونسردی جدا کردی و داخل دهانت گذاشتی.

یادمه نوشته بودی از هرچیزی که راجع به دریا باشه متنفری!

به واسط شب نزدیک شدیم.

سرخی سیلی که سر شب به صورتم زدم داره از گونه هام میپره!

صورت رنگ پریدم و از داخل شیشه ی گیلای روبروم میشد دید!

استرس

استرس

استرس

پس کی تموم میشه؟

اینو خودم از خودم داره میپرسه!

کوهیار با دستمال دور دهنش و تمیز کرد و گفت:
-ما فکر کردیم نمای و حرفای مهم و گذاشتیم برای یه روز دیگه که تو هم باشی.

خونسرد شونه ای بالا انداختم و گفتم:
-خوب چه اشکالی داره امشب هم میشه صحبت کرد!

مامک که بغل دست عرفا نشسته بود گفت:
-خواهشا امشب دیگه بحثِ کاری و وسط نکشین!

نگاه کوهیار سمت کشیده شد.
تو هم در جواب گفتی:
-من مشکلی ندارم میزاریم برای بعد.

می‌گل: -چه بحثِ کاری ای؟

کوهیار: -نمایش!

نگاهم به سمت کوهیار پرتاب شد!

کوهیار نگاهی به من کرد

همه نگاهشون به من بود به ناچار تایید کردم و گفتم:
-درسته در رابطه با نمایش!

و باقی حرفم و خوردم!

من همیشه از تنهایی میترسیدم ولی حالا باهاش روبه رو شدم!
حالا به معنیه واقعیه کلمه تنهام و هیچکس و ندارم...حالا دیگه خودمم و خودم.

چطور به کوهیار بگم که از بودند تو این نمایش اصلا راضی نیستم؟

تو باید دور بشی از من و هرآنچه که به این نمایش مربوطه. این نمایش منه زندگی من!
عُرفا زیر میز اس ام اس بازی میکرد!

نگاه کوهیار به دستای عرفا و نگاهش که زیر میز بود، خورد.

همیشه کوهیار این کار و بی حرمتی به سفره تعبیر میکرد. -کوهیار: عُرفا تو نظری نداری؟

عُرفا گیج شده سرشو بالا آورد و گفت:

-جان؟؟ نه چه نظری؟ داداش با اجازتون من میتونم برم؟
مامک با تشر گفت:
-باز کجا!

تو هم بعد از خوردن جرعه ای آب گفتی:

-راستش منم اکه بزارید از حضورتون مرخص شم!
کوهیار متعجب گفت:
-شما دیگه کجا؟ شما که تازه اومدید!

می‌گل:-اصلا حرفشم نزن! یکم دیگه بمون! -راستش دیروقته و منم یه کار عقب افتاده دارم
ولی در اسرع وقت حتما در خصوص اونکار باز مزاحمتمون میشم آقای...! کوهیار:-
کوهیار... کوهیار صدام کن!

با لبخند نگاهی بهش کردی. از جات بلند شدی.

همگی به رسم ادب از جامون بلند شدیم
اول به سمت بزرگتر جمع یعنی مامک رفتی و ازش خداحافظی کردی و بعد دستای کوهیار و
مودبانه فشردی و قول ملاقات بعدی و دادی.

و در نهایت خداحافظی تو با می‌گل ادامه پیدا کرد و بهش گفتی روز تمرین و بعدا باهاش هماهنگ میکنی

با عُرفا که فکر و ذکرش پی‌گوشیش بود هم خداحافظی کردی.
و بعد نوبت رسید به من... نفس هام تند شده بود

هر اینچ از بدن من میخواست که دستات و لمس کنه.

حالم خوب نیست!
خاطره‌ها زودتر میان سراغم!

جمله به جمله ی دفتر خاطراتت مثل یک توده ی سرطانی داخل مغزم وول میخورن!

صداها مثل مورچه داخل مغزم راه میرن

تهوع

تهوع

تهوع

آب شدم ریختم کف زمین مثل آرزو هام!

ولی مودبانه دستت و جلوت چفت کردی و بدون اینکه دستات و تکون بدی کاملاً با احترام
خداحافظی کردی! دقیقاً همون شکلی که با مامک خداحافظی کردی.

با دور شدن عرق سردی روی گودی کمرم به پایین سُر خورد و نفسی از روی راحتی
کشیدم.

یک ساعت از رفتنت گذشته. هرکس به سمت اتاق های خودش رفته و بعضی ها هم خوابن!

کوهیار از فرط خستگی روی تخت خواب دراز کشیده و چشمهایش بستست.

من جلوی آینه کرم دورچشمم و به نواحی دور چشمم میزدم و عمیقاً در فکر بودم. آدم چطوری خودشو درمان کنه وقتی نمی‌دونه کجا و چطور صدمه دیده؟

و نمیدونم که این اندوهه که من رو به فکر وا میداره یا فکر کردنه که من رو غمگین میکنه؟

از تو آینه به تصویرش که پشت سرم روی تخت دراز کشیده بود نگاه کردم: -کوهیار بیداری؟

با دهان بسته زمزمه کرد: "او هوم" -یه چیزی میتونم ازت بخوام؟

چشم هاش و که شرط ندارم به سختی روی هم قرار داده بود تا گرم خواب بشند و باز کرد و گفت: -آره... لب هام و با زبونم تر کردم.

کرم و چرخوندم و اینبار درست نگاهش کردم و گفتم: -من دوست ندارم هیچوقت هیچکس راجع به عملم و حافظم چیزی بدونه! خوب؟

نمیدونم چرا این چیز و درست امشب خواستم!

ولی این تمام اونچیزی بود که امشب ذهنم ودرگیر کرده بود.

در حقیقت من از این به بعد با کی میخواستم بجنگم؟
من که دست خالی بودم!

خنده دار بود که ذهنم و به عنوان یه اسلحه ی مخفی نگه داشته بودم!

کوهیار نیم خیز شد و به دو تا آرنجش تکیه داد و گفت:

-در حقیقت کسی هم جز من و تو نمیدونه! ولی هرطور خودت میخواد!

فوری لبخندی زدم.

از جام بلند شدم و به طرف درِ اتاق رفتم. -کجا؟ -تشنمه میرم آب بخورم. تو بخواب.

آهانی گفت و دوباره روی تخت دراز کشید و چشم هاشو بست.

اما من... پاهام من و فقط و فقط به سمت اتاق می‌گل میکشوندن!
آب دهنم و به سختی قورت دادم
نور از زیر در بیرون زده بود؛ پس بیدار بود.

عزمم و جزم کردم و دستم و مشت کردم و به درِ اتاق می‌گل چندبار کوبیدم.
-بیا تو.

در و باز کردم.

با همون لباس های سر شبش روی تخت دراز کشیده بود و درحالیکه تند تند تایپ میکرد
لبخند بزرگی هم روی صورتش بود.

با ورودم سر جاش مرتب نشست. -نمیخواستی بخوابی؟

دکمه ی قفل گوشیش و زد و کنارش قرار داد و گفت:
-نه، خوابم نیومد!

صندلی میز تحریرش و بیرون کشیدم و کنار تخت قرارش دادم و روش نشستم. -راستش منم
خوابم نیومد... پاهاش و از تخت آویزون کرد و گفت:
-داداش چی؟

داشت به بحث های خسته کننده میرسید!

به ظاهر خونسرد شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-خسته بود احتمالا خوابیده، راستی خوشحالم که معلم پیانوت برگشته!

چشماتش برق زد!

میتونستم برق چشماتش و ببینم.

با خوشحالی سری به معنی تایید تکون داد و لبخندی زد. -چی شد؟ یعنی چرا پیداش نمیکردی؟ مگه معلم پیانوت نیست؟ این چه وضعیه که شاگردش باید دنبال استادش بگرده تا یه کلاس تشکیل بده!

انگار از صحبت کردن در این باره او هم لذت میبرد:
-راستش خودمم نمیدونم! از شب تولد دیگه گوشیش و جواب نمیداد! چیزی هم نگفت.
شونه اش و به بالشت تکیه داد و وزنش و به یه طرفش انداخت و درحالیکه تو رویاهش سیر میکرد گفت:

-ولی دیدی که برگشت! من مطمئنم کوهیار حتی نرفت باهاش برای ادامه کلاس حرف بزنه اون خودش برگشت. وگرنه دلیلی نبود یکهو بخواد تدریس و متوقف کنه.

تو فکر رفت و ادامه داد گفت:

-اون شب تو تولد دیدیش؟

یک تای ابروم بالا رفت و فوری گفتم:

-نه! من همین امشب باهاش آشنا شدم!

یکی از چشماتشو ریز کرد و گفت:

-اونشب با یه دختر اومده بود! نفهمیدم کیه! ولی چندبار اسمشو روی گوشی "آرش" دیده بودم که زنگ زده بود!

یک لحظه با آوردن اسم "آرش" پوستم جمع شد!

دستی به روی پوستم کشیدم و گفتم:

-لابد زنشه یا... و با دقت حالت چهره اش و واریسی کردم تا چیزی بگه... -بابا زنش کجا بود! میگم صحرا... صندلی چرخ دار و روی زمین سُر دادم و آروم خودم و کمی جلوتر کشیدم تا ادامه بده:

-یکبار تو استدیوشون چندتا از دوستاش جمع بودن... که... سرمو جلو کشیدم و کنجکاو پرسیدم:
-چی؟؟

احساس میکردم چکه چکه از دهانش حرف میکشتم! -دوستاش میگفتن که آرش قبلاً یه عشقی داشت که... که چندسال پیش مُرده!

خشکم زد!

روی پشتی صندلی تکیه دادم!
ادامه داد و متعجب گفت:
-چرا اینجوری نگاه میکنی؟

پته پته کردم و گفتم:
-همی... همینجوری، آخی، طفلی! دلم براش سوخت!

سرش و خاروند و گفت:
-میگم نکنه... نکنه اون دختری که اون روز باهاش اومده بود دوست دخترش باشه؟

سریع از جام بلند شدم و پشت سر هم و تند تند گفتم:
-اصلاً دوست دخترش باشه! حقش اینه زندگی مشترکی تشکیل بده با توجه به اینکه عشق سابقشم مُرده... یعنی تو میگی که همه اینو میگن.... از واکنشتم تعجب کرد و گفت:
-خیلی خوب بابا، چرا صدات و انقدر بالا میبری؟

هول کرده بودم و واکنشام دست خودم نبود!

آب دهنم و قورت دادم.
جلوی لרزش چونم و گرفتم و گفتم:

-من میرم بخوابم. شبت بخیر.

آروم زمزمه کرد: -خیلی خوب! شب بخیر!

سریع از اتاق بیرون رفتم!
دستم و روی قلبم گذاشتم و از پله ها پایین رفتم.

طبقه پایین سری چرخوندم
چراغ ها خاموش بود و همه خواب بودن

داخل سالن رفتم و روی یکی از کاناپه های کنار پنجره نشستم.

به دسته ی مبل تک نفره تکیه دادم و پاهام و داخل بغلم جمع کردم و تو خودم جمع شدم

سمت راست سرم و هم به پشتی مبل تکیه دادم.
تو سرم هیچی نبود. خالی بودم. نفس هم به سختی میکشیدم. تو دلم یه لرزش خفیف و تو دماغم یه بوی آشنا بود.

خدایا امشب این چندمین ضربه بود؟ چندمین پرده از نمایش من؟ بازم که من قهرمان یه تراژدی غمناک شدم؟

ولی من همیشه میرم! یا میرم یا یه روزی یادم میره!

مثلا یه روزی یادم میره وقتی تو قسمت دوم تو اون صفحه های کهنه ی اون سررسید قهوه ای رنگت نوشته بودی؛ یه شب سرم روی پاهات بود و داشتی موهام و نوازش میکردی. گفته بودی چقدر بخاطر داشتتم خوشحالی!

نوشته بودی میترسی یادت بره وقتی بهم میگی دوستم داری چشمام برق میزنه!

نوشته بودی میترسی دلتنگ بوی موهام وقتی روی شلوارت میشینه؛ بشی.

نوشته بودی دلتنگ این میشی که بهم بگی هیچوقت نرو!

تو که راحت با دلتنگی که تو نوشته هات موج میزد کنار اومدی!

به من بگو چجوری با دلتنگی کنار اومدی؟! دلتنگی و چهره‌ی آروم باهم جور درنمیان.

تو دلتنگ نیستی

دلتنگ نیستی

نیستی. . .

دلتنگ بودی به کل دنیا نمیگفتی مُردم! “من” مُردنی بودم که کل دنیا آوازه ی مردنم برات و میدونن!

احمق!

دستم ناخودآگاه به سمت شکم رفت قسمتی از لباس خوابِ آبی رنگم روی شکم و تو مشتم فشار دادم.

اشکی از کنار دماغم سُر خورد و روی لب هام افتاد

انگشت هام و روی شکم تکون دادم.

چرا حس میکنم با وجود تنها بودنم “الان” تنها نیستم؟

آروم زیر لب زمزمه کردم: “چرا با وجود اینکه یک بند انگشتی انقدر حضورت پررنگه برام؟”

من نگرانم لوبیای مامان!

نگران آینده ای ام که توش پر از آدماییه که یه قصه ی تلخ یه گوشه ی دلشون قایم کردن.

یکی مثل من

و حتی یکی مثل تو!

تو الان محرم اسرار منی!
 من نگران در و دیوار شهرم!
 که پُر میشن از عکس گمشده های شهر، اون روزی که آدما دنبال رفته هاشون برگردن.
 رفته هایی که هیچکس نفهمید چرا رفتن ولی با رفتنشون یه شهر پر شد از آدمایی که
 خاطرات و بو میکشن و میبلعن.
 من نگران پیری های خودمم!
 که یه عکس و یه عالمه خاطرات که دیگه از ذهنم پاک نمیشه خاک کرده گوشه ی دلش.
 و وقتی حواس پرتی میاد سراغش بهونه گیری میکنه و همه جارو میگرده تا یه تیکه از
 خاطرات و تو یه تیکه کاغذ و پیدا کنه و خبر نداره که اون سالهاست رفته!
 من نگرانم که هی کابوس گذشته هارو ببینم
 که هی نوشخوار کنم که چرا پیش همه مُردم ولی زنده؟!
 من دلواپسم که نکنه دوباره کابوس ببینم
 که هرچی چشمامو باز و بسته کنم
 از خواب نپریم
 کاش بشه هیچوقت نخوابم
 که دیگه کابوس نبینم.
 “تو” وجودت باعث دلگرمیه برای من؛ خوب؟
 تو باعث میشی من امید داشته باشم برای اینکه یه روزی دستای بابات و بگیرم و برگردیم
 به جایی که ازش اومدیم.
 که امید داشته باشم از این کابوسی که میترسونتم بتونیم دوری کنیم.
 این مدت تموم شه به بابات میگم تو درون من زنده ای.
 اونوقت مطمئنم اونقدر دوستت خواهد داشت که به دل نمیگیره که چرا میخواستم چندوقت
 بهش نگم که هستی!
 من نمیخوام تو داخل کابوس هام باشی
 میخوام “تو” پایان تمام کابوس هام باشی
 مثل همین که میگن “پایان هر قصه خوشه!”
 اما میدونی؟ اون آدم برام از امشب دیگه مثل یه عکس کوچولوی تا شده لای یه کتاب
 قدیمیه!

از اونایی که سالی یه بار از لای کتاب درش میارم و با لبخند نگاهش میکنم.
 ولی بعد میزارمش سر جاش چون چیزی بیشتر از یه عکس نمیتونه برام باشه.

پس میبوسمش و بعدش عکسشو تا میکنم و میزارم لای کتاب.
کتابو میزارم تو بالاترین قفسه ی کتابخونه.
میدونی خاطراتِ "اون" مال من نیست.
من ولی مال توام لوییای من. حتی اگه خودتم ندونی. می‌دانی گاهی به این فکر می‌کنم که
باید بهانه‌ی قابل قبول‌تری می‌داشتی تا باور کنم، چیزی مثل "مرده‌ای و دیگر نمی‌توانم
دوستت داشته باشم و دنبالت بگردم".

صدا های بالای سرم باعث شد پلک هام و آروم تکون بدم و بدنِ دردناکم؛ من و وادار به باز
کردن چشم هام کرد. -صحرا...صحرا!

به خودم اومدم و دیدم همونطور روی همون مبل تک نفره از دیشب خوابم برده بود!
با صدای کوهیار تکونی به گردنم که عضلاتش گرفته بود دادم. -چرا اینجا خوابت برده بود؟
با لباس خوابش بالا سرم داخل سالن ایستاده بود.

پاهام و که از دیشب داخل بغلم جمع کرده بودم و پایین آوردم و درحالی‌که دستی به چشم هام
میکشیدم گفتم:
-اصلا نفهمیدم چطور خوابم برد!

دستم و گرفت و کمکم کرد از جام بلند شد.

چشم هاش که به چشم هام خورد غمگین شد! -ساعت چنده کوهیار؟ -شش صبحه!
سرم درد میکرد.

دستی به صورتم کشیدم.

خمیازه کشان از جلوی نگاه خیره اش کنار رفتم و زمزمه کردم:

-میرم دوش بگیرم یکم سرحال شم!

به سمت اتاق خواب راه افتادم. حضورش پشت سرم و داخل شدنش تو اتاق و متوجه شدم. بند های لباس خوابم و از شونه هام پایین کشیدم که باعث شد از تنم با یک حرکت سُر بخوره و روی زمین بیوفته.

داخل حمام قدم گذاشتم.

در و قفل کردم.

زیر دوش رفتم

و شیر آب و باز کردم.

آب، موهای خیس و روی صورتم انداخت

بدنم توسط آب خیس شد و آرام گرفتم.

دستم و پشت گردنم گذاشتم.

گذاشتم آب جادوی خودش و روی تنم انجام بده.

گذاشتم آب بشوره و ببره تمام خستگی هام و.

نفس عمیقی کشیدم

کاش مایعی هم بود که داخل بدن و قلبم و میشست.

تمام فکرها و دلوایسی هارو با خودش به چاه حمام میکشید و میبرد.

آخ که چقدر خسته ام!

از حمام که بیرون اومدم
کوهیار کت و شلوار رسمی اش و پوشیده بود

و بلند بلند تلفن حرف میزد: -یعنی چی؟؟؟ قرارداد امضا کرده!
بیشتر شنونده بود.

از جلوی چشم هاش به سمت کمد رفتم.

پیراهن سبک سفید رنگی و درآوردم

تتم کردم

موهای خیس و داخل حوله پیچیدم

به دست ها و پاهام کرم مالیدم. -از امروز دنبال کار هاشم! عقب نمیوفته.

تلفنش و قطع کرد و کنار گذاشت.

نفسش و صدا دار بیرون داد.

حین اینکه داشتم کرم و به ساق های پام مالش میدادم گفتم:
-چی شده؟ -وئوق دَبّه کرده پولش و کشیده بیرون!

در کرم و بستم و گفتم:

-ما خودمون که بی پول نیستیم میتونیم سهمش و هم ما بدیم! -دقیقا! اینا با خودشون چه فکری
کردن! مردک فرصت طلب! راستی با این رهبر اکستر کی هماهنگ کنم؟ باید قرار داد امضا
کنیم که پس فردا اینم دَبّه نکنه!

زیر لب و با تعجب گفتم:

- رهبر ارکستر؟

به تایید من سر تکون داد و دست و سمت در گرفت و گفت:

-همون عدل پرور دیگه؛ استاد پیانو!

لب هامو به داخل دهنم کشیدم

و در تلاش اینکه بی تفاوت خودم و نشون بدم گفتم:

-آهان! نمیدونم هر موقع خودت خواستی!

من امروز میرم سر تمرین بچه ها!

آهانی گفتم و بعد از چند لحظه از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

جلوی اون خونه با در آهنی؛ داخل ماشین نشسته بودم و دور و اطراف خونه رو میپاییدم.

این موقع روز باید نازنین و از مدرسه به خونه میاورد ولی نه تنها دیروز نه امروز و نه دو روز پیش تو این ساعت از خونه بیرون نیومده بود.

از ماشین پیاده شدم.

چاره ی دیگه ای پیدا نکردم.

با پاهایی لرزان به طرف در آهنی راه افتادم

دور و اطرافم و با دقت نگاه کردم.

روبروی درب قرار گرفتم.

سعی کردم از تمام حس شنواییم استفاده کنم تا کوچیکترین صدایی از داخل حیاط و یا خونه و بشنوم.

در آخر با قبول کردن تمام ریسک های ممکن دستم سمت زنگ رفت و دکمه ی زنگ و

فشردم.

صدای زنگ حیاط به گوشم خورد.

با دستم به درب آهنی چندبار کوبیدم.

باز هم خبری نشد!

اینبار بیشتر چندبار پشت سر هم زنگ و فشردم.

اما دریغ از کوچیکترین صدا و یا حرکتی از داخل خونه!

کلافه موبایلم و از کیفم درآوردم و شماره ی ماهان و گرفتم همزمان با "جانم صحرا" گفتنش

بی مقدمه شروع کردم به حرف زدن:

-الو ماهان؟ کجایی تو؟ چرا خبری این چندروزه ازت نشده؟

تُن صداش از پشت خط نگران شد:

-چیزی شده؟

کامیونی از بغل دستم رد شد.

کوچه تنگ بود.

دود کامیون وارد ریه ها و چشم هام شد.

صبر کردم کامل کامیون دور بشه و بعد حرفی بزنم

چشم هام و بخاطر وجود دود بهم مالیدم و گفتم:

-هزینه ی کمکی این ماه و براش واریز کردی دیگه آره؟ -آره چطور؟ -من جلوی خنوشونم

ماهان!

تُن صداش کمی بالا رفت و با تعجب پرسید:

-چی؟؟؟ چرا تنها رفتی؟ -ماهان فقط به من بگو این چندوقت خبری ازش داشتی یا نه؟ نیستن انگار! آب شدن رفتن تو زمین! -خوب شاید مسافرتی چیزی رفته باشن!

به سمت ماشین رفتم و به در ماشین تکیه دادم:

-وسط هفته؟ من که فکر نمیکنم!

مکثی کرد و گفت:

-خیلی خوب تو همین الان سوار ماشینت شو و برو خونه! من آمارشو درمیارم بهت خبر میدم.

کمی خیالم تخت شد، دستم سمت دستگیره ی در ماشین رفت و همزمان با باز کردنش گفتم:

-ممنون ازت ماهان... وسط حرفم پرید و گفت:

-فقط همین الان از اونجا برو صحرا!

روی صندلی نشستم و گوشی و بین شونه و گوشم قرار دادم و با دست دیگم درحال روشن کردن ماشین بودم که گفتم:

-خیلی خوب! منتظر خبرتم. بازم ممنون.

خداحافظی کردم و به سمت سالن پلاتو برای تمرین راه افتادم.

در راه تمام معادلات ذهنم و مجهولاتش رو بالا پایین میکردم تا به جواب منطقی برسم، این سه روز کجا رفته بودند!

تا اونجایی که میدونم شوهرش وضع مالی آنچنانی نداشت و تقریبا به سفری هم نمیرفتن.

روبروی پلاتو توقف کردم.

کیفم و از صندلی بغل چنگ زدم و از ماشین پیاده شدم.

برای رد شدن از خیابون باید چندقدمی راه میرفتم.

درست روبروی درب ورود پلاتو که قرار گرفتم بویی آشنا به مشامم خورد!

سر چرخوندم و چیزی پیدا نکردم.

بیخیال به داخل رفتم.

هرچقدر نزدیکتر میشدم نوای ساز با صدای آدم ها بیشتر به گوشم میخورد!

در وسط صحنه بچه های تئاتر درحال تمرین بودن
و اما صدای ساز از گوشه ی سالن بود که به گوشم میخورد.

جلوتر رفتم بازیگرها با دیدنم برای سلام کردن خواستن تمرینشون و متوقف کنن که قبل از
اونها با حرکت دست و سر بهشون فهموندم که ادامه بدن.

من اما توجهم به سمت چپ سالن و اون گوشه بود که دوتا دختر جوون ویولون میزدن و
بغل دستشون مردی با موهای کمی بلند همزمان با اونها پیانو میزد.

همزمان که محو نوای سازها بودم؛ روی یکی از صندلی ها در ردیف اول تماشاچی ها
نشستم و کیف و وسایلم و روی صندلی بغل دستم رها کردم.

فهمیدن اینکه نوازنده ی پیانو چه کسی بود اصلا کار سختی نبود، او پشت پیانو و پشت به
من نشسته بود.

دخترها چشم بسته درحال نواختن بودن.

ناخودآگاه در لحظه چشم چرخوندم تا دنبال میگل بگردم اما پیداش نکردم پس دوباره
مردمک چشمهام و به گوشه ی سالن دادم.

نواختنشون که تموم شد؛ دفتر نت و روبروی اون نوازنده ها گرفت و چندتا موضوع
وبهشون گوشزد کرد.

در آخر از صندلی بلند شد و من سریع تغییر جهت در نشستم دادم و چشم هام و به بازیگر ها دادم.

در آخر شنیدم که به دختر ها گفت: "فردا که نوازنده های ساکسفون ها و بقیه سازهای زهی میرسن باید این قطعه و خوب تمرین کنین؛ چون کار جدی مون از فردا شروع میشه".
اون دو دختر "چشم" آرومی و زمزمه کردن و من دیگه صدایی از اون ها نشنیدم و فقط صدای دیالوگ های بازیگر ها وسط صحنه به گوشم میخورد.

با گوشه چشم نگاهی به گوشه ی سالن انداختم که دیدم محو نوشتن در دفتر نت ها بود و نوازنده های ویولون دیگه روی صحنه نبودن!

دوباره تمام توجهم و به بازیگر ها دادم.

تمام افکارم مثل پرنده ای پرواز میکرد و تمرکز کافی نداشتم.

صدای قدم هایی و در نزدیکیم حس کردم ولی سعی کردم اونقدر خودم و محو بازی بازیگر ها نشون بدم که به ظاهر نشون بدم متوجه هیچ حضوری نشدم.
از حضورش امروز، اینجا، هیچ اطلاعی نداشتم و فکر میکردم کوهیار قبل امضای قرارداد ازش نخواد که به سر تمرین ها بیاد! -سلام.

آروم جوری که انگار با زحمت چشم هام و از بازیگر ها جدا کرده باشم؛ سری چرخوندم، چهره ای متعجب به خودم گرفتم.

بغل دست من روی صندلی کناریم نشست.

لبخند محوی به معنای جواب سلام روی لب هام نشوندم و سری تکون دادم و گفتم:
-سلام.

کمی مکث کردم و گفتم:

-روز اول تمرینتون و حضورتون اینجاست؛ تبریک میگم.

اون هم به بازیگر ها نگاه میکرد.

نور روی صحنه بود و کمی فضای نشستن ما تاریکتر از بقیه فضا بود.

در نزدیکی من بود،

خیلی نزدیک.

اون بسیار راحت روی صندلی اش قرار گرفته بود و آرنجش رو دو طرف دسته های

صندلی قرار داده بود

و همین باعث شده بود من کمی در خودم جمع بشم و دست هام از دسته ی صندلی فاصله بدم.

از این جسارتش در قرارگرفتنش در کنارم عصبانی شدم!

احمق!

بدون اینکه نگاهش و از بازیگر ها تکون بده آهسته لب زد و گفت:

-ممنونم.

تمام کنترلم برای گرفتن پرستیژ خاص و جدیم و به ناگهان از دست دادم و سعی کردم بی

اینکه متوجه بشه از گوشه ی چشم نگاهش کنم.

هیچوقت انتظار این سبک از بی تفاوتی و نداشتم

او نمیدونه من اونی یادمه؛

اما من که میدونم اون من و میشناسه!

اون چطور میتونه این شکلی رفتار کنه؟

فارغ از همه چیز.

تو این مدت هیچوقت تو این فاصله ی کم ازش قرار نگرفته بودم و این باعث شده بود

کاملتر چهره و تغییرات ظاهریش و نگاه کنم.

موهایی که بلند بود.

در دفتر خاطراتش چیزی از موهای بلند در گذشته ننوشته بود!

سه تا چین کنار چشم هاش قرار داشت و انگار زمونه آنها را به یادگار از بالا رفتن سن برایش به جا گذاشته بود.

این خطوط به صورت کمی محوتر روی پیشانی‌اش هم قرار داشت.

نوک ناخون شستم و داخل انگشت اشاره ام فشار میدادم که نکنه سرم بیشتر مایل بهش بشه و نگاه های زیرزیرکیم لو بره!

ریش های بوری داشت که نسبتا مرتب بود.

چشم هاش دقیق بین بازیگر ها میگشت.

نگاهم و دوباره از او جدا کردم و به خودم تشر زدم تا خورده حواسم و جمع کنم و تمرکز کنم.

چرخش سرش به سمتم و متوجه شدم. -اجازه هست؟

سرم و به سمتش چرخوندم و گفتم:

-بله؟؟ اجازه ی چی؟

با سرش به صحنه اشاره کرد و گفت:

-میتونم به بازیگرا یه چیزی و بگم؟

چشم از بازیگرایی که پلات اول را تمام کرده بودن برداشتم.

متعجب با دهانی باز سری تکون دادم و با دستم به صحنه اشاره کردم و گفتم:

-اوووم، بله... یعنی البته؛ اگر مفید باشه اونا هم استفاده میکنن...
از روی صندلی بلند شد و با قدم های بلند خودش و به صحنه و درکنار بازیگر ها رسوند.

نزدیک به یکی از بازیگر های مرد ایستاد.
از او خواست نمایشنامه و تحویل او بده.

چندبار دیالوگ های قسمت مربوطه ای که مدنظرش بود و بالا پایین کرد و بعد رو به اون بازیگر مرد ادامه داد و گفت:
-تو نقاشی! نباید این قسمت انقدر بی تفاوت باشی. تو این قسمت تو باید ذره ذره حتی با تمام سلول های روی پوست بدنت "دلتنگی" و نشون بدی.
سر تا پام گوش و چشم بود و با تعجب به حرفهایی که او به بازیگر میزد نگاه میکردم. -تو این قسمت نقاش روبروی دریا ایستاده، شخصیت اصلی ورونیکاست ولی باید نشون بدی شخصیت نقاش کم بی تاثیر نیست باید خوب احساساتش و نشون بدی جوری که احساسات مخاطب و جلیحه دار کنی!

نگاهش و به نوشته ها داد و بدون اینکه به بازیگر نگاه کنه انگار اینبار برای خودش چیزی و زمزمه میکرد گفت:

-دلتنگی یعنی روبروی دریا ایستاده باشی و
خاطره ی یک خونه یک شهر خفیات کنه!

اینبار کمی مکث کرد و نگاهش و به بازیگر داد و با لحن پرسیلابت قبلی ادامه داد و گفت:
-به هرحال من رهبر ارکستر گروه هستم؛ کم لطفی در حق پروژه میبینم اگر نظرم و برای بهتر شدن ندم!

گم شده بودم بین جمله ها و کلمات و آواهایی که چندلحظه پیش از دهانش خارج شد.

سردرگم بودم!

برای پنهان کردن سردرگمیم آهسته از جام بلند شدم و کیفم و روی دوشم انداختم و آهسته به طرف درب خروج راه افتادم.

باید سریع از اینجا خارج شم
حالِ من تو این آشفته بازار خریدار نداره!

یک قدم بیشتر حرکت نکرده بودم که صدایش از پشتِ سر متوقفم کرد:
-خانوم موجد؟

بعد مدت ها و یا سال ها صدایش مورد خطاب قرارم داد!

ولی اینبار با فامیلی کوهیار؛ یعنی «موجد»!

فرقی نمیکند پشت سرم که ایستاده چه اتفاقی در حال افتادنه، یا چی تو سرشه
پیامی که به موبایلم اومد تمام محاسباتم و با خاک یکسان کرد! «کوهیار با هزینه ی شخصی
خونه ای و تو این آدرس برایشون تهیه کرده و دیروز اونجا مستقر شدن»

دود از سرم بیرون میومد.

چطور... در پشت سرم او همچنان منتظر بود که برای صدا کردنم به سمتش برگردم. -اتفاقی
افتاده؟

نگاه متعجبش بین تلفن و صورتم در رفت و آمد بود.

نیم نگاهی به صورتش انداختم و سریع گفتم:
-خیر! خونوادگیه... و سریع از سالن تمرین خارج شدم و سوار ماشین شدم.

برای پیدا کردن جواب سوال هام، چندبار به تلفن کوهیار تماس گرفتم ولی دریغ از یک
جواب!

چشمهام و با عصبانیت روی هم فشار دادم لب هام و گاز گرفتم و زیر لب نالیدم:

-امیدوارم اشتباه باشه کوهیار، امیدوارم... و ماشین و روشن کردم و با سرعت به سمت خونه روندم.

در اتاق توسط من محکم کوبیده و بسته شده بود.

مثل پرنده ای که آشیونه اش و از چنگش درآورده بودن بال بال میزد و سرکوهیار فریاد میکشیدم. -این امکان نداره... چطور تونستی؟ اصلا چرا باید اینکار و بکنی بدون اطلاع من؟ کوهیار متعجب و سردرگم بود.

نزدیکم اومد و گفت:

-میخواستم امشب باهات درمیان بزارم ولی فکر نمیکردم بی اطلاع بری دوباره تو اون محله... پوزخند بلندی زدم و گفتم:

-اون محله ای که ازش حرف میزنی بخشی از خانواده و زندگی منه! تو در جریان نبودی ولی من همیشه اونجا میرفتم... گاهی دور، گاهی اونقدر نزدیک که... نگاهم به صورتش خورد که از شدت شوک زدگی چندبار پشت سر هم پلک زد. -چندبار دیگه بهشون کمک مالی کردی؟

دستاشو از هم باز کرد و گفت:

-صحرا من نمیدونستم کمک کردن بهشون انقدر بهمت میریزه، دلیلی هم پیدا نمیکنم برای حالِ الانت... دستاش و به جلو برای در آغوش گرفتنم آورد.

خودم و عقب کشیدم و دندون هامو چفت هم کردم و غریدم و گفتم:

-ببخشید که اون زن از وضع مالی خوبی هیچوقت نبود! میخواستی چی و ثابت کنی؟ میخواستی وضع مالی خوبتون و به رخ بکشی؟

دستاش در هوا خشک شد!

ناگهان به خودم اومدم!

احمق!

احمقانه ترین حرف ممکن در اون زمان.

آب دهانم و از ترس آروم قورت دادم.

با پته پته لب هام و از هم باز کردم و گفتم:

-معذ... با نگاهی ناامید دستش و به معنی سکوت بلند کرد و مانع شد و سریع از اتاق خارج شد. -کوهیار... و صدای من در صدای بسته شدن در اتاق خفه شد!

چشم هام و باناتوانی روی هم بستم و زیر لب "لعنت" فرستادم!

صدای در خونه که از طبقه پایین اومد من و از جام جدا کرد و به سمت پنجره کشوند.

ساعت هشت شب بود.

و کوهیار سوار ماشین شد و از خونه بیرون رفت.

«امروز نوبت ام آر آی من و رها بود.

رها با مامانش داخل اتاق بودن و من بیرون اتاق روی صندلی نشستم.

نگاهم سر داده میشه به جای بخیه های روی دور مچم. با این که فقط یک رد ازش مونده احساس میکنم میخاره چندبار با نوک انگشت هام میمالمش و به اطرافم نگاه میکنم. گوشیم زنگ میخوره.

از داخل جیب لباس آبی رنگ بیمارستان گوشیم و درمیارم.

اسم "ماهان" نقش میبند. -الو؟ -سلام صحرا. عزیزم ببخشید نرسیدم امروز پیام سمت بیمارستان. اینجا برف سنگینی اومده ماشین از صبحه گیر کرده تو برف ها و... حرفش و قطع کردم.

گوشیم و به سمت لب هام نزدیک تر کردم و گفتم:

-ماهان این چه حرفیه میزنی. تو هیچ وظیفه ای در قبال من نداری. تا اینجا شدم یک دنیا کمکم کردی. من تا آخر دنیا مدیونتم. -صحرا هرکاری کردم وظیفم بوده دوست ندارم اینجوری بگی.

امروز نرسیدم ولی فردا بهت سر میزنم؛ خوب؟

دمپایی آبی رنگ بیمارستان از پام بزرگتره.

هوا سرده؛ برف اومده. باز و بسته شدن در ورودی اینجا هوای سرد و به داخل میاره. باد سرد به پام که میخوره باعث میشه انگشت های پامو ناخودآگاه در هم جمع کنم. -باشه ماهان، فردا منتظرتم. ممنون بابت حضورت تو زندگیم.

از هم خداحافظی کردیم و تلفن و قطع کردم. "ماهان" همه چیز رو توی من روشن کرد؛ مثل کوری که از اول کور بوده و عادت داشته به این تاریکی و حالا چشاش میبینه. تاریکی، سیاهی، ندیدن. اون روشنی موقتی این روزهامه. روزهایی که به یادگار این جای بخیه هارو دور مُچ دستم گذاشت.

انسان یک بار نمیمیره، بلکه بارها و بارها میمیره، هر اتفاقی که تو زندگیش رخ بده و باعث شه اون از درون بشکنه، خورد شه، متلاشی شه، یک مرگ محسوب میشه، اما فقط یکبار روح تصمیم میگیره که بره، انسان بیچاره باید هزاران بار مرگ رو تحمل کنه که شاید روزی روح رفت.

بعد این روزهام تو بیمارستان به حتم دوباره به خونه برمیگردم. خونه ی نُقلیم که ماهان برام پیداش کرد و نجاتم داد. یه جایی تو سیسنگان. یه روستای کوچیک که کسی و شناسی و همه تورو به چشم یه غریبه ببینن. ولی "ماهان" همیشه یک آشنا بود. آشنایی که دستت و میگیره نجات میده و ازت مواظبت میکنه من دوباره به اون خونه برمیگردم.

در ورودی دوباره باز میشه و باد سردی دوباره از بیرون به داخل راه پیدا میکنه. لرزی به ناگهان به تنم میوفته.

لباسای وارفته ی بیمارستان زیادی نازکند! اخمامدرهم میشه.

همینطور که بخاطر سرما با دست هام تنم و در آغوش میگیرم نگاهی به حضور افراد جدیدی که وارد شدن میکنم.

مرد میانسالی که روی ویلچره. مردی ویلچرش و به داخل میاره و چند نفر هم دنبال روی او به داخل میان. رئیس بیمارستان همراه با اونا داخل میشه و به سمت ایستگاه پرستاری میان. به حتم آدم های سرشناسی هستند که رئیس بیمارستان حاضر به همراهی با اونها شده. پوفی میکنم.

تو این مملکت همه چیز به پارتی کلفت داشتن ربط داره!
نگاهم به مردِ جاافتاده و با پرستیزی که داشت ویلچر و هلمیداد افتاد. میان صحبت هاش با رئیس بیمارستان چندبار از لفظِ "پدرم" استفاده کرد و معلوم شد مردِ روی ویلچر شخص عزیزی برای این آدم های نگرانه که تو بخش مغز بستریه و یک تومور بدخیم تو مغزش داره!

همه ی این اطلاعات و از صحبت های بین پرستارِ فهمیدم که راجع به اون مردِ روی ویلچر پیچ پیچ میکردن.

عزیز کسی بودن هم یک نعمته! کسی نگرانِت میشه، کسی حالت براش مهم میشه. پرستار اسمم و صدا کرد.

نوبت من شده بود که وارد اون دستگاهِ قبرمانند بشم. وارد اتاق شدم.

مادرِ رها دستشو گرفته بود و کمکش میکرد لباسش و بپوشه.

رها چشمش به من افتاد و رو به مادرش گفت:

-مامان یه صندلی کنار دستگاه برای من بزار. من کنار صحرا میمونم.

چشم هام برقِ تشکر زد و نَمناک شد. "خدا" همیشه حواسش بهم بوده حتی اگه عزیزی نداشته باشم که مثلِ اون آدمایی که نگرانِ مردِ روی ویلچر بودن؛ نگرانم بشن. رها امروز هست پس یعنی خدا حواسش بهم هست.

روی نقطه ی مشخص شده تو دستگاه دراز کشیدم
دکتر گفت حاضری؟

نگاهم سمت رها رفت لبخندی بهم زد.

به دکتر نگاه کردم با باز و بسته کردن چشم هام گفتم حاضرم.
چشم هام و بستم.

راه حلِ من برای اینکه فضای بسیار تنگِ داخلِ دستگاه، من و نترسونه.

دستگاه روشن شد و فضایی که روش دراز کشیده بودم آروم آروم داخل دستگاه حرکت کرد. داخل دستگاه مثل تونلِ بلند و تنگ بود.

کماکان چشم هام و روی هم محکم فشار میدادم

رها میگفت ما خیلی قوی هستیم چون شنیده قبلا یکی دو تا از پسرای این بخش موقع ورود به این دستگاه چندبار از حال رفتن و بعضیاشون جیغ میکشیدن!

صدای رها از بیرون دستگاه به گوشم خورد. -صحرا دلم هات چاکلت میخواد!
الان کارت تموم میشه.
دکتر داره دکمه ی خروجت و میزنه. "رها" تو همیشه سبز ترین و گرم ترین تخت بغلی و
دوست دنیایی؛ حتی تو این زمستون سرد!»

رفتن کوهیار از خونه اونم به اون شکل به شدت غمگینم کرد.

از اتاق بیرون رفتم.

به سمت سالن رفتم.

کسی داخل سالن نبود.

روی کاناپه روبروی تلویزیون نشستم و با کنترل تلویزیون و روشن کردم.

درحال بالا پایین کردن شبکه ها بودم که صدای مامک به گوشم خورد. -اینجا نشستی
دخترم؟

سرم و چرخوندم و دیدم پشت سرم و با سینی ای داخل دست هاش ایستاده.

خودم و سریع جمع و جور کردم و گفتم:

-بله بفرمایید شمام مامک.

و به کاناپه اشاره کردم.

نزدیک شد و سینی داخل دستاش و با محتویات دو تا استکان چای و شکلات و روی میز
گذاشت.

کنارم با فاصله روی کاناپه نشستم.

یکی از استکان های چای و به دستم داد و خودش هم یک استکان دیگه رو به دست گرفت. - امشب... آروم میان حرفش اومدم و گفتم:

-میدونم شاید صدای من و کوهیار بلند بود معذرت میخوام آگه... دستش و روی ساعد دستم گذاشت و گفت:

-عزیز دلم دعوا نمک زندگیه. آقا همایون پدر کوهیار همیشه میگفت زندگی ای که توش دعوا نباشه یعنی یه جاش میلنگه.

دستای سردم و به دیواره ی استکان چسبوندم و سر تا پا گوش شدم برای گوش دادن به حرفای مامک. -اولای زندگی من با آقا همایون همه چیز خیلی خوب بود من در نقش یه زن کامل و یه نامادری خوب برای میگل بودم. جوری که مادر خدا بیامرز آقا همایون یه روز من و کشید کنار و گفت مامک مشکلی هست؟ زبونم لال شده بود فکر میکردم مشکلی پیش اومده یا من و مادر خوبی برای میگل ندیدن و کلی فکر دیگه. مادر آقا همایون گفت وقتی همه چیز انقدر خوب پیش میره حتما یه مشکلی هست! خلاصه که آقا همایون وساست کرد تا فهمیدن مشکلی بینمون نیست!

خلاصه که کوهیار و که میبینی مثل پدرشه. مثل کوه محکمه ولی در عین حال شکنندست! روزی که فهمیدیم آقا همایون تومور مغزی داره و یادمه. کوهیار برگشت ایران؛ از کنار پدرش جُم نمیخورد! همه چیز و میریخت تو خودش و خم به ابرو نمیآورد تا نفهمیم چه طوفانی درونشه... وقتی پدرش فوت کرد کمرش شکست! چشم هاش خیس شده بودن.

لبخندی به روم زد و ادامه داد؛

-ولی خدا وقتی یه چیز و ازش گرفت یه چیز دیگه و بهش داد؛ تورو.

یکی از دست هام و روی دستش گذاشتم و فشردم:

-روحشون شاد باشه آقا همایون. ممنون بابت حرفای امشبتون مامک. مطمئن باشید چیز بزرگی نیست و سریع حلش میکنیم مامک. نگران نباشین. -میدونم عزیزم. تو همسر خیلی خوبی هستی برای کوهیار.

به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت و بعد از جاش بلند شد.

خم شد که سینی خالی و از روی میز برداره که مانعش شدم و گفتم خودم کار شستن استکانا و بردن سینی و انجام میدم.

ساعت یک شب بود.

سه ساعت تو تاریکی پشت پنجره تو سالن منتظر کوهیار بودم.

صدایی از خیابون باعث شد بیشتر به سمت پنجره خم شم و نگاهی بادقت به بیرون بندازم.

ماشینش و بالاخره پایین پنجره دیدم و نفس راحتی از روی آسودگی بیرون دادم

گوشه ای از سالن نشستم و شاهد باز کردن در خونه و سپس آروم قدم زدنش به سمت اتاق خواب شدم.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از چند لحظه به سمت اتاق راه افتادم.

وقتی در اتاق و باز کردم وسط اتاق خواب ایستاده بود و چشمش به جای خالی من روی تخت خواب دوخته شده بود.

به سمتم برگشت.

نگاهش بوی دلخوری میداد.

کاش میشد یک روز خودش تو چشم هاش زندگی میکرد اونوقت میفهمید این همه مدت چقدر جای امنی برام بوده و هست. این رنگ دلخوری هیچ به چشم هاش نمیومد.

نگاهش و ازم دزدید و انگشتش برای باز کردن دکمه های پیرهنش بالا رفت.

آروم لب زد و گفت:

-سردرد دارم. مسکن اگه داری بهم بده.

با قدم هام فاصله ی بینمون و پر کردم سریع دست هام و روی دستش که روی دکمه ی اول پیرهنش نشسته بود گذاشتم.

نگاهش متعجب بود اما باز هم دلخور.

دستش و از روی پیرهنش جدا کردم.

و همینطور که خودم مشغول باز کردن دونه به دونه ی دکمه ها شدم گفتم:
-کوهیار؛ میدونی... دلم میخواد برای تکتک آدم‌ها توضیح بدم که الکی نیست که اینقدر
دل‌بسته‌ت شدم توضیح بدم که چقدر دوست داشتنت زیباست. دلم میخواد برای همه آدم‌های
جهان از قشنگی‌هات بگم، از دستات، چشمت، لبخندت و احتمالا پلک‌هات. برای تک تک
انسان‌های جهان تعریف کنم دنیا چقدر با تو قشنگ و پر نوره، خسته شدن هم با تو انگار
قشنگه. با هزار دلیل بزرگ و کوچیک برام نور امیدی. وقتی حرف میزنی، میخندی، نگاه
میکنی، رُل میزنی، عصبانی می‌شی، بی‌حوصله می‌شی یا مثل الان اخم می‌کنی.
مثل گودال‌های آب که رنگین کمون داخلشون دیده میشه. مثل نیمکت های چوبی که همیشه
به موقع سر راهتن، مثل صبح‌های آروم. تو همون فرشته ی نجاتی هستی که پیداش کردم از
اون فرشته ها که فقط “خوب” بودن و “خوبی” کردن و تو این دنیا بلدن.

دستم دکمه ی آخر پیرهنش و که باز کرد نگاهم و از دکمه ها به چشم هاش که حالا رنگ
دلخوری از بین رفته بود؛ دادم. -معذرت میخوام کوهیار. معذرت میخوام اگه بیشتر از من
حواست به همه چیز هست. معذرت میخوام اگه بیشتر از من به فکر می.

و بعد بدون اینکه فرصت و از دست بدم لب هام روی لب هاش گذاشتم.

بوسیدمش.

باید کسایی که بهت احساس امنیت میدن و “بوسید”. باید کسایی که باعث میشن احساس کنی
“عزیز” کسی هستی و “بوسید”. وقتی تو بوسه هام او هم همراهیم کرد جواب حرف های
امشبم و گرفتم و فهمیدم “او” توانایی عجیبی تو بخشیدن و فراموش کردن داره!
پس دستم سمت پیرهنش رفت و از تنش بیرون کشیدم و گوشه ی اتاق پرتش کردم.

عقب عقب به سمت تخت رفتیم.

روی تخت دراز کشیدم و او روی تنم نیم‌خیز شد

میان بوسه هاش برای لحظه ای لب هاش و از لب هام فاصله داد و گفت:
-چیکار کنم که بعضی وقتا عجیب حال آدمو میگیری. ولی چه میشه کرد نمیشه ازت گذشت.

و دوباره لب هاش و قفل لب هام کرد و دستش به سمت لباسم کشیده شد.

باید هرروز "بوسید" کسی و که بهت حس "بودن" میده!

صبح با صدای بلند جر و بحث هایی که از بیرون میومد تنها از خواب بیدار شدم.
محفله ی سفید و روی تن برهنه ام بالا کشیدم و از روی تخت بلند شدم.
صدای میگل و کوهیار با پس زمینه ی آرومی از صدای عرفا به گوش میرسید.
خسته بودم و هنوز خوابم میومد ولی با این سر و صدا مگه میشد دوباره خوابید؟
به سمت حمام رفتم.

روبروی آینه ایستادم.

قسمت ترقوه و گردنم خون مرده شده بود.

دستی روی شکمم که نبض میزد کشیدم.

باید دکترم و میدیدم ولی احساس میکردم چیزی برای نگرانی بوجود نیومده.

محفله و داخل سبد رخت چرک ها فشردم.

دوش آب گرمی گرفتم و کمی خستگی بدنم و آروم کردم.

از حمام بیرون اومدم و موهام و با باد سشوار خشک کردم و بلوز و شلوار ساده ای به تن کردم.

از اتاق بیرون اومدم و به سمت میز صبحانه راه افتادم.

با حضورم داخل سالن اولین نفر کوهیار سر بلند کرد و لبخندی روی صورتش با دیدنم نشست.

میگل با کاپشن و شال گردن پشت میز نشسته بود و با اجبار تکه نونی رو داخل دهنش میذاشت.

با بوی چای شیرین ای که به دماغم خورد آب دهنم و قورت دادم و "سلام" بلندی رو به جمع گفتم و پشت میز کنار کوهیار نشستم.

بقیه جواب سلامی و زمزمه کردن.
کوهیار حین اینکه در یک دستش روزنامه ی امروز بود؛ دست دراز کرد و قوری چای و برداشت و فنجونم و پر از چای کرد و روبروم قرار داد.

عُرفا همزمان تکه ای از نون تست رو آغشته به کره میکرد و گفت:-مگه دروغ میگم داداش؟اگه محیط امنه منم باهاش برم!

با لگدی که از زیر میز می‌گل به زانوی عرفا زد میز غذاخوری لرزید و صدایی داد.

مامک که تا اون موقع سکوت کرده بود سری با تعجب بلند کرد و با چشم هایی گرد شده گفت:-می‌گل؟! جرعه ای از چایم و قورت دادم و تکه ای نون آغشته به مربای هویج و داخل دهانم گذاشتم.

می‌گل صندلیش و عقب کشید و گفت:
-مامک یه چیزی به این عرفا بگو! همینم مونده با من بیاد اونجا و آبروی من و پیش دوستام ببره که بهم بگن اینهمه مدت نیومده حالا داداشش دستشو گرفته آورده بیرون با ما! مگه من بچم؟! عرفا هم اخماش و در هم کرد و گفت:
-که من آبروتو میبرم؟ با من بیرون رفتن لیاقت میخواد که تو نداشتی! در و داف ریخته با یکی بهتر برنامه میکنم!

کوهیار که تا اون لحظه سکوت کرده بود هم به صدا در اومد و گفت:
-عُرفا این چه طرز صحبت کردنه؟! صبحونتونو بخورید دیگه!

با چشم های گرد شده بهشون نگاه کردم و رو به می‌گل پرسیدم:
-مگه کجا میخوای بری؟

می‌گل با هیچان از جاش بلند شد و گفت:
-اسکی!

و بعد دستای من که به سمت سبد نون میرفت و تو هوا گرفت و مجبورم کرد از جام بلند شم و گفت:

-وای صحرا بیا به نگاهی به لباسام بنداز؛ پشیمون شدم از اینی که پوشیدم.

هنوز گرسنه بودم ولی به اجبار بلند شدم.

لحظه ی آخر کوهیار به صدا دراومد و گفت:

-اما صحرا که هنوز صبحانش و نخورده!

دنبال می‌گل به سمت پله ها کشیده میشدم که بلند گفتم:
-برمیگردم!

از پله ها بالا رفتیم و به طرف اتاق می‌گل راه افتادیم.

می‌گل جلو جلو راه میرفت.

در اتاقش و باز کرد و بعد به سمت برگشت و با هیجان گفت:
-داریم میریم اسکی!

لبخندی بخاطر شدت هیجانش زدم و با خنده گفتم:
-آره گفتی!

داخل شدیم و به سمت کمد لباساش رفت و در کمد و باز کرد.

چشمکی زد و با حالتی شیطننت آمیز گفت:
-ولی نگفتم با کی!

متعجب پرسیدم: -خوب با کی؟

چوب لباسی رو بیرون آورد و کاپشنش و از تنش دراورد و داخل اون کرد. -جز آرش با
بیرون رفتن با کی میتونم انقدر هیجان داشته باشم؟! و بعد لبخند دندون نمایی زد.

لبخند به یک باره از روی صورتم ماسید. -به کوهیار گفتی؟

کاپشن آبی کاربنی و روبروم قرار داد و گفت:

-آره دیشب! این چطوره؟

سری تگون دادم و گفتم:

-بد نیست؛ قبلیه بهتر بود! تنها میرید؟

اینبار کاپشن سرخابی رنگی و از کمد درآورد و گفت:

-نه با دوستانمون. این رنگش بهم میاد؟ زیادی جیغ نیست؟

داشتم به واژه ی “دوستانمون” فکر میکردم.

یعنی من هم اون “دوستانمون” و میشناختم؟! -نه جیغ نیست قشنگه!

کاپشن و از چوب لباسی درآورد و تنش کرد.

موهایش و اتو کشیده بود و لخت دورش رها کرده بود.

کلاه و شالگردی سفیدی هم پوشیده بود.

آرایش دخترونه و مختصری کرده بود که زیباترش کرده بود. -پس وسایلی اسکی ت کو؟

گوشیش و از روی میز برداشت و مشغول تایپ کردن شد و همزمان گفت:

-آرش گفته میریم از همونجا اجاره میکنیم برام. اسکی هم یادم میده. آخه من بلد نیستم.

آهانی گفتم و با دقت تر به صورت و تیپش نگاه کردم.

امروز واقعا “خوشگل” شده بود!

صدای پیام گوشیش بلند شد.

پیامشو در کسری از ثانیه خوند و بعد با هیجان قفل گوشیش و زد و گفت:

-آرش اومده دنبالم. کاری نداری؟

از روی تختش که نشسته بودم بلند شدم و آرام گفتم:
-نه مواظب خودت باش.

با سریع ترین حالت ممکن رژ لبش و تمديد کرد و وسایلاش و داخل کیفش ریخت و بعد
روبروم ایستاد و گفت:

-صحرا خوبم؟ مطمئنی این کاپشن به من میاد؟
موهام چی؟ بهتر نبود از دوطرف میبافتم؟! هول زده تمام این سوالات و پرسید؛ معلوم بود
برای رفتن عجله داشت و نمیخواست کسی و که پایین خونه به دنبالش اومده و معطل کنه.

ظاهرش و تایید کردم و در جواب فقط گفتم:
-آره خوبی! یعنی خوشگل شدی!

لبخندی زد و بعد از خداحافظی سریع از اتاقش بیرون رفت.

دور شدنش و که دیدم آرام به سمت پنجره ی بزرگی که تو اتاق می گل بود رفتم.

پرده هارو کنار زدم و سرمو خم کردم.
به ماشین مدل بالایی که پایین خونه قرار داشت نگاه کردم.

شیشه ها دودی بود و چیزی معلوم نبود.

بعد چند لحظه می گل از خونه بیرون اومد و سوار اون ماشین شد و بعد حرکت کردن.

کل امروز انگار بهانه گیر شده بودم.
بهانه ی چی رو میگرفتم خودم هم نمیدونستم بی حوصله بودم و مدام به ساعت نگاه
مینداختم.

کوهیار از صبح دادگاه رفته بود.

ساعت هشت شب بود.

رها و مادرش مسافرت رفته بودن

ماهان خونه خانوادگیشون تو شمال بودن.

به معنای واقعی حوصلم سر میرفت.

کوهیار که به خونه اومد شام دونفره ی ساده ای خوردیم.

مامک امشب زود شامش و خورده بود و خوابیده بود.

عُرفا هم خبر داده بود که با دوستاش به یه سفر دوروزه به کویر رفتن؛ لابد با همون دخترایی که صبح از شون حرف میزد!

تکه ی گوشت زیر چنگالم و با کارد تقسیم کردم.
همزمان دوباره نگاهم به سمت ساعت دور مچم کشیده شد ساعت “نه شب” بود! -خسته ای؟

سرم و بالا آوردم و نگاهم و به کوهیار دادم که داشت بهم نگاه میکرد:
-نه! -آخه بار چندمیه که به ساعت نگاه میکنی!

به محض تموم کردن جمله اش صدای موبایلش بلند شد. “ببخشید” آرومی گفت و موبایلش و از بغل دستش برداشت و گزینه ی اتصالش و لمس کرد.

متوجه نشدم چه کسی باهاش تماس گرفته که حین شنیدن مکالمه طرف مقابل باعث شد اخماش درهم بشه. -شما آدرس و برای من بفرستید من الان خودم و میرسونم!

و بعد تماس و قطع کرد.

سریع از جاش بلند شد. از روی صندلی بلند شدم و با لحنی نگران پرسیدم:
- چیزی شده؟! کجا میری؟

چشماشو محکم روی هم باز و بسته کرد و با لحنی با رگه های عصبانیت گفت:
- آرش عدل پرور بود! گفت می‌گل تو پیست اسکی امروز زمین خورد و الان شدیداً سرما خورده. گفت پزشک خبر کردن و شدیداً بی حاله و الان منزل خودش هستن.

نگران زیر لب گفتم:
- ای وای... - عزیزم با من میای؟

چشم هام گرد شد. کوهیار گفت الان خونه "اون" هستن.

اصلاً به فکر هم نیومد.
کوهیار که تعلم و دید گفت:
- البته اگه خسته نیستی یا خوابت نمیداد؟! با گيجی فقط لب زدم و گفتم:
- باشه؛ باشه... میام.

و سریع به سمت در رفت و کتش و از جالباسی جلوی در برداشت و پوشید.

منم پالتو و شالم و سریع سرم کردم و از خونه بیرون رفتیم.

تو ماشین مدام به احتمالاتی که قرار بود باهاشون روبرو بشم فکر میکردم.

به اینکه اون خونه کجاست.

همون خونه ای که میشناختم یا یه جای جدید؟
وقتی کوهیار مقابل یه ساختمان جدید توقف کرد تمام افکاراتی که داخل سرم ساخته بودم و بهشون شکل داده بودم پودر شد و به زمین ریخت!
اینجا یک جای جدید بود.

یک زندگی جدید.

جایی که هرگز باهانش آشنایی نداشتم.

کوچه اش بوی تازگی برام داشت.

صداهای آشنایی به گوشم نمیخورد.

همه ی رنگ و روی اون کوچه و اون ساختمان برام تازگی داشت.

از اون جنس تازگی هایی که دلت و گرم نمیکنه؛ سرد میکنه!

از ماشین پیاده شدیم و به طرف ساختمان حرکت کردیم.

سردرگم بودم.

کوهیار جلوتر از من راه میرفت.

قدم هام و بلند برداشتم و خودم و بهش رسوندم و دستم و به سمت بازوش رسوندم و اونو گرفتم.

مثل بچه ای که برای رویارویی با جای جدیدی که نمیشناستش دست بزرگترش و چنگ میزنه تا از گزند هر اتفاقی در امان باشه!

زنگ واحدش و فشار دادیم و در ساختمان با صدایی باز شد.

کوهیار در حیاط و با دستش باز کرد و منتظر شد اول من وارد شم.

با هر قدمم انگار در دنیای جدیدی سوق داده میشدم.

کاش نمیومدم! درست همین لحظه برای اومدمن و کنجکاوی که درونم راه پیدا کرده بود

خودم و لعنت کردم.

دوباره بازوی کوهیار و گرفتم و هردومون وارد آسانسور شدیم.

ملودی داخل آسانسور توانایی چنگ زدن به قلبم و داشت!
در دلم رخت چرک هایی و میچلاندن.
گلووم میسوخت و کمی حالت تهوع داشتم.

طبقه ی دو!

درهای فلزی آسانسور از هم باز شد.

کوهیار با حالی نگران اول از من از آسانسور پیاده شد و من پشت قامتش جا خوش کردم.

در واحدش باز شد!
“او” در قالب در منتظر ما ایستاده بود.

ابتدا چشماش بین تصویر کوهیار و بعد با تعجب به تصویر من در چرخش افتاد

او هم انتظار اومدن من و نداشت!

سکوت و کوهیار شکست:
-سلام؛ شبتون بخیر. می‌گل کجاست؟

کسی از پشت سر او نزدیک به قالب در و به ما شد.

دختری با موهای مشکی اما کوتاه!

همان دختری که در جشن تولد می‌گل دیدمش. -سلام خیلی خوش اومدین. آرش جان چرا خشکت زده.

او که انگار به خودش اومده بود سریع چشم از ما گرفت و کمی خودش و کنار کشید و گفت:

-سلام خوش اومدید. بفرمایید داخل. می‌گل اتاق خوابه. کمی جلو تر رفتیم و داخل خونه شدیم.

با چشم خونه ی ساده و اما شیکی که در اون قرار داشتیم و نگاه میکردم اما کوهیار با اخم به صحبت های او گوش میداد. -راستش بچه ها کمی امروز شیطننت کردن اما به محض اینکه فهمیدیم کمی حال ندار شده برگشتیم میخواستیم بریم بیمارستان که متوجه شدیم نباید زمان و از دست بدیم و دکتر و سریعاً گفتیم بیاد خونه. الان هم مسکن خورده کمی بی حاله. و بعد مکثی کرد و گفت:-فروزان میشه کمک کنی می‌گل لباساش و بیوشه؟

با شنیدن جمله ی آخرش نگاهم و از دو و دیوارای خونه جدا کردم و به او دادم.

به "فروزان". بهمسیر رفتنش بهسمت اتاق نگاه کردم.

او تعارف کرد که بشینیم، و تا می‌گل حاضر بشه از ما پذیرایی کنه.

کوهیار با لحنی جدی به او گفت که احتیاجی به پذیرایی نیست و به محض اومدن می‌گل ما از اونجا باید بریم و دیروقته.

و بعد رو به من کرد و گفت:

-صحرا میشه شما هم بری کمک می‌گل کنی عزیزم؟

با حالی گنگ سری تکون دادم و از جام بلند شدم.

او رو به من گفت که اتاق انتهای راهروی روبرومه.

با قدم هایی شل به سمت راهرو قدم برداشتم.

به اتاق که رسیدم در نیمه باز بود.

در و با فشار دست های بی جونم باز کردم.

می‌گل روی تختِ دونفره با چشم هایی نیمه باز و ورم کرده نیم‌خیز بود و فروزان سعی داشت کاپشنش و به تنش کنه.

حضورم باعث شد که به سمتم برگرده. -الان دیگه حاضر میشه.

جلوتر رفتم و گفتم:

-من کاپشنش و تنش میکنم. "باشه" ای زیر لب گفت و بعد زمزمه کرد:
-پس منم میرم ببینم شال گردن و کلاهش و کجا انداخته. اونارم بپوشه هوای بیرون سرده.

و از اتاق بیرون رفت.

بعد از رفتنش؛ آستین دیگه ی کاپشن و تو دست های می‌گل کردم و زیپ کاپشنش و بالا کشیدم و بستم.

و بعد منتظر برگشت فروزان شدم.

سری چرخوندم و اتاق و با دقت نگاه کردم

تخت دو نفره ی دایره شکلی وسط اتاق بود. "تخت دونفره" اونا به حتم شب هارو اینجا میخوابیدن.

خونه نقلی بود یه خونه ی دوخوابه.

روبروی تخت آینه بزرگی قرار داشت.

دکور اتاق ترکیب خاکستری و مشکی بود.

پرده هایی خاکستری با روتختی و تخت مشکی براق.

میز خاکستری

و فرش مشکی.

در همین حین که داشتم اتاق و واریسی میکردم با صدای عطسه ی بلند میگل به خودم اومدم.

“نوچی” زیر لب کردم و بعد جیب های پالتوی داخل تنم و برای پیدا کردن دستمال کاغذی زیر و رو کردم. -ای بابا؛ صبر کن ببینم میتونم دستمال پیدا کنم برات!

هنوز چشم هاش بسته بود. از جام بلند شدم و اطرافم و نگاه کردم.

ناچار دستم سمت کشوی میز پاتختی که کنار تخت بود رفتم.

بازش کردم.

و با باز کردنش چشمم به جسمی که داخل کشو بود؛ خورده!

جسم چوبی ای که باعث شد نفسم برای لحظه ای قطع بشه!

دستم به سمت اون “قایق چوبی” که متعلق به “من” بود رفتم و اونو از کشو بیرون کشیدم.

میگل ناله میکرد.

ولی من حتی بدون اینکه پلک بزنم چشمم به اون قایق دوخته شده بود.

کی فکرش و میکرد “من” بعد چندسال تو این خونه ی ناآشنایی که متعلق به اون مرد باشه

قرار بگیرم.

کی فکرش و میکرد درست زمانی که تو اتاق خوابش قرار گرفتم در کشوش و باز کنم و چیزی که سال ها متعلق به “من” بود و پیدا کنم.

اونم درست زمانی که “او” متعلق به دختر دیگه ایه و من متعلق به آدم های دیگه ای!

صداها به داخل مغزم هجوم آوردن.

صداهایی که متعلق به این خونه و این ساختمان و این محله نیست؛ متعلق به دفترخاطراتین که متعلق به “اونه”! من دفترخاطراتت و دارم چیزی که به تو تعلق داره.

تو “قایقم” و داری چیزی که به “من” تعلق داره.

پس این صداهایی که از قایق به گوشم میرسه چیه!

ما کجای این جهان ایستادیم؟

با باز شدن ناگهانی در قایق از دستم داخل همون کشتی افتاد و سرم با شدت به سمت در برگشت.

نگران نباش؛ دیوار قلبم و اونقدر بلند ساختم که صدات و هراونچیزی که به “تو” تعلق داره دیگه به گوشم نمیرسه

دستم شل شد و قایق از داخل دستام سُر خورد و با صدا داخل کشتی افتاد.

سرم به سرعت به طرف در چرخید.

همون دختر مو کوتاهی که چندلحظه پیش اتاق و ترک کرده بود؛ برگشته بود.

ترس داخل چشم هام و که دید ابتدا با تعجب در قالب در ایستاد و بعد نگاهش به سمت کشتی کشیده شد.

کلاه بافتنی داخل دست هاش و تو هوا تگون داد و گفت:

-بالاخره پیداش کردم!

به سمتم اومد و کنارم و بالا سر می‌گل قرار گرفت.

درست موقعی که کنارم قرار گرفت با گوشه چشم به محتوای داخل کثو سرک ای کشید و وقتی قایق و دید متوجه شدم یک لبخند کجی روی صورتش نشست و بعد سریع محو شد.

کلاه و روی سر می‌گل کشید و بعد به سمت برگشت و گفت:
-خیلی خوب؛ حالا حاضره.

قلبم همچنان بخاطر اتفاق پیش اومده تندتند میتپید. “تشکر” سرسری ای کردم و بعد کمک کردم می‌گل از جاش بلند شه و از اتاق خارج شدیم.
بوی عطر فروزان داخل بینی ام در جریان.

یه عطر زنونه با بوی شیرین.

من هیچوقت بوی شیرین نمیدادم

شاید بوی شیرین اینروز ها مطلوب تره!

موهای کوتاه و مرتبش معلوم کننده ی اینکه که داخل خونه هم بسیار مرتب و شیکه.
ناخون های لاک زده ی قرمز رنگش از زیر صندل زیبایی که پوشیده و تق تق صدا میده؛ بسیار دل فریب بود. مامان پری همیشه میگفت زن همیشه باید ناخن های پاش لاک زده و تمیز باشه؛ لاکش هم باید قرمز باشه.

شاعر میگه: هر جا هوا مطابق میل نیست، برو. فرق تو با درخت، همین پای رفتن است!
ولی من میپرسم؛ مگه ریشه آدم پاهاشه که بتونه راحت بره؟

ریشه آدم دلشه! میخوام از این خونه هرچه سریعتر برم.

حالا که سهمم ازش اندازه دو جمله هم نیست، میفهمم تنها چیزی که واقعی نبود اون بود و دوست‌داشتنی که ازش حرف میزد و مینوشت.

من هیچوقت نفهمیدم بوی شیرین دادن برات قشنگ تره؛ یا اینکه هیچوقت یادم نمیاد برات لاک قرمز زدم یا نه؟! برات از این صندل هایی که تق تق میکنن پوشیدم یا نه؟! من تنها چیزهایی که تو دفترت ازشون نوشتی و یادمه.

من هیچوقت لبخند دلبرانه بلد نبودم

حتی دوست داشتن هام؛ هم ساده جلوه میداد.

انگار که عادی باشه.
مدام در انکار بودم
انکار حالم
لبخندم
حرف هام.
اون مرد کسی رو میخواست که دستاش لاک های رنگی
دخترونه باشه
لب هاش رنگ و رو دار
چشمایی کشیده
و لبخندی دلبرانه؛ درست مثل فروزان.
حق داشت!
من زندگی کردن رو خوب بلد نبودم
زندگی هیچوقت با من مدارا نکرد؛ زندگی کردن رو فروزان حتما بهتر بلده...
بالاخره ازشون خداحافظی کردیم سوار ماشین شدیم و در سکوت به خونه برگشتیم.

صبح کمی همراه با کوهیار پیاده روی کردیم.
و بعد از اون صبحانه خوردیم.

همراه به کوهیار به اتاق می گل سر زدیم.

می گلی که نق میزد و مامک به اجبار سوپ داخل گلوش میریخت! -مامک بسه دیگه سیر
شدم.

مامک کمی بیشتر لیمو در سوپ چلاند و گفت:
-می گلم چندقاشق دیگه از این سوپ بخور قول میدم زود خوب شی. آفرین مامان جان.

می گل سرشو به عقب کشید و چشم های پف کرده اش و بهم فشار داد و نالید:
-نه؛ توروخدا؛ دیگه جا نمونده تو شکمم!

مامک هم ناگزیر نفسش و بیرون رها کرد و سینی به دست از اتاق خارج شد.

کوهیار کمی با می‌گل حرف زد و او هم بعد چند دقیقه به سمت سالن برگشت.

من روی صندلی میز مطالعه اش نشسته بودم
کمی صندلی و به سمت تختش کشیدم و گفتم:
-میخواهی عصری بازم دکتر باشیم؟ چشمت خیلی پف دارن!

می‌گل نگاه تب دارش و بهم داد و کمی بیشتر روی تختش دراز کشید و گفت:
-نه خوب!

تو جام جا به جا شدم و قصد بلند شدن کردم که صدای می‌گل مانع شد:
-توام دیدیش؟

دوباره سر جام نشستم و با تعجب گفتم:
-چی؟! آب دهنش و به سختی قورت داد و گفت:
-همون دیگه؛ همون دختره!
سرشو پایین انداخت و با بغض گفت:
-باهم زندگی میکنن.

نمدار بودن چشماش کار خودشونو کرد و اشکی از گونه ی راستش چکید.

من من کردم و گفتم:
-آره دیدم ولی... -بنظرت دوستش داره صحرا؟

چه سوالی از من پرسیده میشه!
می‌گل از شخص اشتباهی این سوال و پرسید.

اما من... من پُرم از او، از او نی که نباید بهش فکر کنم، از او نی که نباید در موردش حرف
بزنم، از او نی که یک سکوت بی‌رحمه و مثل غریبه ها از کنارم رد می‌شه و مثلِ باقی مردم
به زندگیش میرسه.

من پُرم از اون و می‌گل نباید از من این سوالات و بپرسه.

بی تفاوت سری تکون دادم و به گل های فرش زیر پام نگاه کردم و گفتم:
-نمیدونم؛ شاید دوستش داره از کجا معلوم.

این بار می‌گل نالید و با صدا گریه کرد.

متعجب نگاهم و از فرش جدا کردن و به می‌گل دادم.

انتظار همچین واکنشی و از جانبش نداشتم.

به سرعت از جام بلند شدم و گوشه ی تختش نشستم.

سرشو در آغوش گرفتم و نوازش وار گفتم:

-هیششش؛ آروم باش. فکر نمی‌کردم اینطور بهم بریزی. بهم بگو چی شده. بگو عزیزم.

فین فینی کردن و گفت:

-نمیدونم صحرا. فکر نمی‌کردم دختری تو زندگیش باشه چه برسه به اینکه باهاش زندگی هم بکنه. لعنت به من... سرش و از آغوشم جدا کردم و اشکاشو از روی صورتم پاک کردم و گفتم:

-این چه حرفیه میزنی؛ خدا نکنه. به فرض با کس‌دیگه ای باشه تو دختر زیبا و قوی

هستی.. چه چیزی از زندگی اون آدم باعث شده تو انقدر بهم بریزی؟

به مردمک چشم هاش که میلرزید نگاه کردم و با تاکید گفتم:

-هان؟ چی باعث شده؟

چشم های اشکیش و بهم‌دوخت و در نهایت عجز در کلامش گفت:

-همیشه وقتی آرش و میدیدم یه چیزی تو دلم هری پایین میریخت؛ مثل ریختن برفای جمع شده روی شاخه‌های بید مجنون تو حیاط، اونوقت هنوزم میگی من یه دختر زیبای قوی ام؟
چطور میتونم باشم؟! نوک انگشت هام یخ شد!

یخ‌زدگی از نوک انگشت هام به نوک سرم سرایت کرد و شوک زده به حرکت لب های

می‌گل زُل زده بودم.
فهمیدم اینروزها که خودم رو به اون راه زدم و بی خیالِ حضورت تو زندگیم شدم؛ باعث
شده راه طولانی رو طی کنم و خیلی خستم.
چندبار وسط راه زمین خوردم سر زانو هام زخم شدن حتی.
ولی پاشدم و لنگان به سمت بی خیال بودن و به قول عوام؛ کوچه علی چپ دویدم.
تهش دیدم هر راهی که برم باز به تو برمیخورم.

خستم
آخ می‌گل.
تو چیکار کردی با می‌گل.
خستم!...
کاش یک نفر پیدا بشه خاک روی تنمو بتکونه، یه لیوان آب بده دستم، بغلم کنه و هیچی
نگه. هیچی.
تو کی هستی؟
بعضی وقت ها زندگی پر می‌شود از موانعی که حتی نمیشود پا رو برای قدم بعدی جلوی
پای دیگر گذاشت
بازی با آتیش بعضی وقتا هم میسوزونه.
تو سوزوندی
و من ذره ذره
تیکه تیکه..
تو رو تو دلو روحم می‌گشتم!
نمیزارم آتیش بزنی به من
به او
به ما.

دمنوش آویشن جادوی مامان پری.
زمانی که بچه بودم وقتایی که سرما میخوردم برام درست میکرد بهش میگفت "جادو"
وقتایی که میخوردمش سریع هرچی ویروس بود از بدنم خارج میشد فرداش خوب خوب
میشدم.
سال ها گذشت تا فهمیدم "جادو"ی اصلی دمنوش نبود؛ مامان پری بود!

دمنوش آویشن و که درست کردم به سمت اتاق می‌گل رفتم. می‌گل یکی مثل من بود. اینو خوب فهمیدم که زمانی که شروع میکنی به دوست داشتن یکی تو یک "بیمار" میشی. همونقدر شکننده همونقدر آسیب پذیر و همونقدر طعم درد رو میچشی. باید دست دوست داشتن هامون و بگیریم؛ ببریم نقطه ای کور،

دور از این سرزمین بی رحم آدم‌ها. می‌گل نمیدونه اسیر چه بیماری شده! این بیماری برای من اینجوری شروع شد که وقتی دیدمش انگار از قلبم قطره‌هایی مثل بارون میچکید؛ تو دفترچه خاطراتش از یه شب حرف زد شبی که من تنها بودم و اونو بی پروا بوسیدم و اینطور شروع کردم به بیمار شدن و دوست داشتنش!

چقدر کلمه «سابق» عجیبه. عشق سابق، خونه سابق، آدم سابق. یه جوریه انگار داریم به جای زخم‌هامون که بخاطر همون آدمایی که "بیمار" مون کردن؛ بوجود اومده؛ نگاه میکنیم! می‌گل دمنوش و خورد و در آخر وقتی به صفحه‌ی موبایلش خیره شده بود زمزمه کرد و گفت:

-تو تلگرام پیام داده؛ حالمو پرسیده... ناخودآگاه بهش نزدیکتر شدم و گفتم: -ببینم... بی تفاوت موبایلش و طرفم گرفت و گفت: -ببین!

درون ما آدم‌های زیادی زندگی میکنن. اما حرف اصلی و یکی دیگه میزنه اونیه که عاقله و شیطننت بقیه آدمهای دیگه‌ی درونت و سرکوب میکنه. اما اینبار وقتی موبایل می‌گل و از دستش گرفتم این کار تحت اختیار صحرای عاقل نبود! این کار شیطننت و یا کنجکاوی صحرا ای بود که درونم مدت‌ها قایم شده بود. وقتی انگشتم سمت عکس پروفایلش میرفت هم اختیارم دست خودم نبود! عکس سیاه سفیدش تو یه ماشین بود

وقتی از پشت پنجره به بیرون نگاه میکرد و باد موهای مواجش و تو هوا میرقصوند! آب دهنم و قورت دادم و سریع صفحه‌ی باز شده‌ی عکس پروفایلش و بستم و موبایل می‌گل و دستش دادم. -فروزان روز اسکی میگفت امروز صبح بلیت داره واسه کارهای اداری به لندن بره. یه مدت نیست. چه خوب که نیست! دلم با وجودش آتیش میگیره. حداقل با نبودش یه مدت که میتونم خودمو گول بزنم؛ مگه نه صحرا؟ میتونم؟

بازیگرا امروز تمرین بیان داشتن.

بعد تمرین؛ امروز تو سالن مجاور؛ تمرین بیان میکردن و منم روی یکی از صندلی ها نشسته بودم و نای بیرون رفتن و برگشتن به خونه رو نداشتم.

ذهنم پرنده ی بی پروایی شده بود که همه جا پرواز میکرد؛ حتی جایی که نباید!

صدایی باعث شد ابر های افکار کنار برن و به خودم بیام.
“تو” لحظه لحظه تو موقعیت هام حضور داری و این من و میترسونه!
تو در قسمتی از دفتر خاطراتت درست گفته بودی: “زندگی یه فیلمه ما هم بازیگراش؛ که هرکدوممون همزمان چند نقش متفاوت رو بازی میکنیم!” پس به سمت صدات برگشتم کمی نگاهت کردم و گفتم:
-شما نرفتید؟ فکر میکردم تایمتون تموم شده! روبروم روی لبه ی صحنه نشست.

و من روی صندلی در ردیف اول تماشاچیا نشسته بودم.

زانو هام به حرکت افتاد از روی صندلی بلند شدم و گفتم:
-میرم کافی بریزم!

سریعتر از من از جا بلند شد و گفت:
-احتیاجی نیست من میریزم؛ میارم دوتا.

دوتا! پس یعنی قصد بازی کردن داری!

به خودم تشر زدم اون یه بازیکن قهاره که خوب بلده بازی کنه و بازی بده؛ خودت و نیاز!

اما من... من مته تو نیستم یکی رو بیارم تو زندگیم که یکی رو فراموش کنم

من با خودت، تورو فراموش میکنم! من هم پا به پات بازی میکنم.

قهوه ای که به دستم رسیده شد.

و او در جای سابقش روی لبه ی صحنه و درست روبروم نشست.
و به من این و یادآوری میکنه که در صحنه ی بازی هستیم. -حال می‌گل چطوره؟! قلوپی از قهوه ی داخل فنجان و خوردم و گفتم:
-بهتره! -میخواستم امروز به دیدنش پیام ولی هنرجوها بدقولی کردن و نرسیدم... چشمام و از فنجان جدا کردم و گفتم:
-احتیاجی نیست جای نگرانی هم نیست بهتر میشه و به زودی سر تمریناش حاضر میشه.

چشماشو ریز کرد و گفت:

-شما از من فرار میکنید؟

چشمامو که دوباره به قهوه دوخته بودم و اینبار با تعجب از فنجان جدا کردم و با مردمک گشاد شده با صدایی که کمی بلند تر بود متعجب گفتم:

-چی؟؟؟! و بعد با من من ادامه دادم و گفتم:

-چی اونوقت اتفاق افتاده که شما فکر کردین من فرار میکنم؟ یعنی این چه فکر مسخره ایه که برای شما بوجود اومده؟

و خنده ای که بیشتر جنبه ی تمسخرآمیز داشت و زدم. -آخه هر بار احساس میکنم نیستید یا چشماتون و میدزدید یا... اسلحه و مقابلم قرار داده بود و من و خلع سلاح کرده بود! او همیشه بازیکن بهتری بود!

-دلیلش هرچی که باشه قطعاً به خستگی و سر و کله زدن با تعداد زیادی بازیگر و کارکنان اینجا برمیکرده جناب آقای عدل پرور! -آرش... آرش صدام کنید بهتر از جناب آقای عدل پروره!

سری با معنی گنگ بودن تکون دادم و گفتم:

-چی؟؟! چشماشو ریز کرد و درحالی که داشت چشم هام و حرکت مردمک چشمهام و با دقت

میپایید گفت:

-با فامیلی زیاد راحت نیستم.

ژست قوی و مقتدر سابقم و حفظ کردم و گفتم:

-آهان! من فقط با اسم خانوادگیتون شمارو میشناختم! -خوب... پرسشی نگاهش کردم و

تکرار کردم:

-خوب؟! چندبار با خودش این کلمه ی "خوب" و زمزمه کرد انگار تو سرش دنبال موضوع

جدیدی برای حرف زدن میگشت.

مثل مکثی که بازیکن برای جا به جا کردن مهره های شطرنج میکنه.

ته مونده ی قهوه ی داخل فنجون و سرکشیدم

تحمل این بازی و نداشتم.

بدون اینکه مهلت بدم گفتم:

-همسرم تشکر کرد بابت اینکه دیشب شما و همسرتون از میگل مراقبت کردید و پزشک

خبر کدید تا با برسیم.

شاخک هاش فعال شد!

یک یک مساوی!

با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

-عه، خواهش میکنم. کاری نکردیم به هر حال میگل فقط یه هنرجوی ساده برای ما نیست یه

دوسته خوبه.

با خودم فکر کردم کاش میگل همون هنرجوی سادت بود!

لبخندی به معنی "آهان" زدم و سری تکون دادم که سریع ادامه داد و گفت:

-ما ازدواج نکردیم... یعنی...! دندونامو از روی بدنجسی از زیر لبم روی دندونامکشیدم و

تو دلم خندیدم.

به قصد رفتن از جام بلند شدم و همزمان گفتم:

-آهان! به هر حال ما اینجور فکر کردیم امیدوارم به اونجاها هم کشیده بشه... فنجونش و

کنارش روی زمین گذاشت و رو به من گفت:
-دارید شما هم تشریف میبرید؟ پس تا دم ماشین هامون همراهیتون میکنم.

از سالن که بیرون اومدیم برف میبارید.

جلوی در از حرکت ایستادم.

او هم به تبعیت از من کنارم ایستاد.

به مسیر نگاهم به سمت آسمون و دونه های برف نگاه کرد و سرش به سمت آسمون کشیده شد.

هوای سرد و تمیز و؛ نفس کشیدم.

چشم هام که از آسمون سُر خورد پایین نگاهم قفل صورتی شد که به من نگاه میکرد!
بهم نزدیک بود.

به چشم هام نگاه کرد.

دستم از حرکت ایستاد.

تو چشم هاش یه مهربونی عمیق بود.یه برق!

نمیدونم چندلحظه از اون خیره شدن گذشت که یه دسته از مو هام از زیر شال اومد روی صورتم.

“من چم شده بود؟! سابقه نداشتم!، من عوض شده بودم قوی شده بودم؛ صحرا خودت و جمع کن و از اینجا برو”

با حرکت سرم و پشت دست؛ سعی کردم از روی صورتم کنارش بزنم.

دستش و جلو آورد و با نوک انگشتش تیکه ی مو رو عقب زد. حس غریبی داشتم.

میخواستم فرار کنم. از موقعیت الانم میخواستم فرار کنم و زیر پتو پنهان شم.

از این بوی ادکلن که بوی بهار نارنج میداد، از این نزدیکی، از تپش قلب خودم و از حسی

که بخاطر برخورد دستش با موهام بهم دست داد، جا خوردم! یه قدم رفتم عقب، ناخودآگاه بود!

دستش تو هوا موند!

نگهان به خودش اومد

اخمی کرد

فاصله گرفت

لب هاش و تو دهنش گرفت و کلمه ای شبیه “لغنتی” زیر لب زمزمه کرد!

فکر کرد نشنیدم، ولی شنیدم!

“بیخشیدی” زیر لب گفت و بعد خواست به سمت ماشینش بره که از حرکت ایستاد.

به سمت برگشت.

ده قدم از من دورتر بود

به صورتم نگاه کرد و لب زد و گفت:

-برف میشینه، موندگار میشه، مثلِ خاطراتش، مثلِ خاطراتِ قدم زدنا زیر برف، هیچ وقت یادم نمیره که توی اون روزای سرد کی کنارم بوده، کنار کی تو اون سرما برای اولین بار بستنی خوردم!

نفس های بلند میکشیدم

دو ثانیه مکث کرد و ادامه داد و گفت:

-یعنی...منظورم فروزان بود. چون یه مدت رفته و...
و درکسری از ثانیه سوار ماشین شد و از اونجا دور شد.

دونه های برف روی صورتم می افتادن

گرمای صورتم یک به یک دونه های برف و آب میگردن کل صورتم خیس از آب شده بود.

تمام مسیر از پلاتو تا خونه و در حداکثر سرعت راندم.

سریع کلید و داخل قفل چرخوندم.

از مقابل نگاه های متعجب مامک و میگل به سرعت عبور کردم و وارد اتاق شدم.

دست هام سر و یخ زده بودن.

قلبم بی تلاطم در حال تبیین بود؛ انگار از داخل سینه ام میخواد بیرون بزنه.

در و پشت سرم قفل کردم

به سمت کمد رفتم

لباس هارو بیرون ریختم و از جای پنهانی دفترچه ی چرم رنگِ خاطرات و بیرون کشیدم
تند تند صفحه هارو ورق زدم تا به صفحه ی مورد نظرم برسم، کلمه های اون صفحه
جلوی چشم هام حرکت میکردن. «امشب نیمه ی دوم دی ماه» «سردش بود ولی بستنی
خواست» «تا صبح تو خیابون ها قدم زدیم و بستنی خوردیم» «دوستش دارم» «تموم
مفهوم زندگی، همون یک شب بود» «زیر برف ها قد بلند کرد و گوشه ی لبم و بوسید، قد
خم کردم و چشم ها و مژه هایی که برف روشن بود و بوسیدم»

دفتر و محکم بستم.

دهانم متعجب باز مونده بود.

هر دو دستم رو روی سینه ام روی قلب پرجنب و جوشم گذاشتم.

لب هام منحنی ای بود که کش پیدا کرده بودن،

لب هام لبخندی رو روی صورتم شکل داد.

چند بار از شدت تعجب خندیدم!

و من اون روز شدیداً از اون لبخندایی که تحت اختیارم نبود ترسیدم!

برف می باره و من

نمی دونم دست هام رو

تو جیبِ کدوم خاطره باید گرم کنم؟!

بعضی از خاطرات همیشه موندگارند؛

نه جلوی چشمهات؛ تو اتاقِ کوچیکِ قلبت!

بعضی از خاطرات که نمیدونی از کجا سر و گوششون پیدا شده اونقدر تو یادِت موندگار

میشن که در دورترین بخش مغزت رخنه میکنند و درست در لحظه های بخصوصی وارد

خون ات میشن و مانند اسید تمام جونت رو میخورن و میسوزونن.

بعضی از خاطرات همیشه موندگارن ... روی تخت دراز کشیدم و همچنان وسایل داخل کمد

روی زمین ریخته؛ همچنان دفتر خاطرات روی زمینه اما من روی تخت مثل مُرده ای دراز

کشیدم و تنها به سقف زل زدم!

دستم از روی شکم جدا نمیشن.

امروز برای لحظه ای از خودم متنفر شدم به خودم لرزیدم و از خودم بدم اومد!

دوست ندارم به این فکر کنم که چه حسی بهم دست داد وقتی فهمیدم او دیگه مثل رهگذر از

کنارم عبور نکرده، او تکه ای از خاطراتمونو هنوز به یاد داره؛ حتی اگه به دروغ فروزان و

بهونه کرد.

یک ساعت و نیم تو اتاق موندم که بالاخره با صدای در زنی که به گوشم خورد؛ به خودم

اومدم.

سری از جا بلند شدم و با گفتنِ جمله ی “الان میام” برای خودم وقت خریدم.

سریع لباسای ریخته شده روی زمین و داخل کمد فرو کردم و دفتر و هم سرجای قبلیش پنهان

کردم.

با دستم ریمل های ریخته شده زیر چشم و پاک کردم و بعد با کلید در قفل شده و باز کردم.

عُرفا بود! -سلام تو اینجا... موهام و پشت گوشم انداختم و جواب دادم:

-سلام، خوابم برده بود نفهمیدم گذر زمان و. چیزی شده؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نه چیزی که نشده ولی مامک و میگل نیستن! خبری نداری از شون؟ -من اومدم خونه احساس کردم دارن میرن بیرون ولی نپرسیدم؛ به چیزی احتیاج داری؟

احساس کردم من میگرد و چیزی میخواست و نمیگفت. -عرفا؟ اگه چیزی میخوای بگو...
با تعلل آب دهنش و قورت داد و با تردید گفت:
-چیزی که نمیخوام ولی میخوام امروز یه جایی برم؛ میای باهام؟

متعجب و اما نگران گفتم: -چیزی شده؟

نزدیکم شد و بخاطر اینکه برای یک لحظه ترسیده بودم جلو اومد و دو طرف شونه ام و گرفت و گفت:
-نه صحرا چیزی نشده؛ حوصلم سر رفت گفتم پیشنهاد بدم اگه دوست داری بریم بیرون...البته اگه کاری نداری!

با چشمایی گرد شده نگاهش کردم و ناچار لب زدم و گفتم:
-باشه؛ بزار به کوهیار خبر بدم و حاضر شم؛ میام.

لبخند گشادی روی صورتش نقش بست و گفت:
-دمت گرم صحرا؛ تو برو حاضر شو من خودم با داداش هماهنگ میکنم.

و با هیجان از پله ها پایین رفت. !

داخل اتاق شدم و در و پشت سرم بستم.

کش و قوسی به بدنم دادم، هیچ حوصله ی بیرون رفتن نداشتم.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم؛ ساعت ۴ عصر بود.

صورت‌م و با آب شستم و ته مونده ی آرایش صبح و از صورت‌م پاک کردم.

از نو آرایش ساده ای کردم.

پالتوی مشکی ساده ای همراه با شال سرم کردم و کیفم و برداشتم و به سمت سالن رفتم.

تو ماشین نشسته بودیم.

سرم و به سمت عرفا که در حال رانندگی بود چرخوندم و گفتم:

-نمیخوای بگی کجا داریم میریم عرفا؟

نیم نگاهی بهم انداخت و بعد انگشت شستش و گوشه ی لبش گذاشت و با انگشت اشاره اش پایین لبش و خاروند.

کمی مکث که نشون از فکر کردن میداد کرد؛ و بعد گفت:

-یادته می‌گل میخواست بره اسکی؟

سری تکون دادم و گفتم: -آره؛ چطور؟

دوباره نگاهش و از راه جدا کرد و سیطون نگاهی بهم انداخت و گفت:

-و یادته نداشت باهاش برم بعد من گفتم عیبی نداره یه "چیزی" واسه من ریخته... خنده ی کوتاهی کردم و گفتم:

-گفتی در و داف واسه من ریخته... چقدرم کوهیار بدش میاد از این واژه!

تک خنده ای کرد و گفت:

-آره کلا با ادبیات من مشکل داره! -خوب الان اینجایی که میریم چه ربطی به در و دافایی که میگی داره؟

لبخند آرومی زد و گفت:

-میخوام ببرمت با همون دافا آشنا شی.

چشمام گرد شد و ناخودآگاه گفتم: -چی؟! یعنی چی که آشنا شم؟! -یکم صبر کن صحرَا!

نگاهی به اطراف انداختم و وقتی وارد راه جاده چالوس شدیم یقین پیدا کردم این پسر دیوانه شده

نمیدونستم من و کجا میخواد ببره یا منتظر دیدن چه کسی هستم! چندبار تو راه سعی کردم از زیر زبونش حرفی بکشم ولی تنها یک جمله میگفت "صبر کن برسیم میفهمی"! من هم در آخر مغلوب شدم و به ناچار نگاهم و از پنجره تا انتخا به بیرون دادم.

وقتی ماشین جلوی یه رستوران بین راهی توقف کرد با تعجب مردمک چشمام دور و اطرافم میچرخید. -اینجا چرا وایستادی عرفا؟

به سر در رستوران نگاهی انداخت و گفت:
-پیاده شو نشونت بدم.

و بعد از ماشین پیاده شد.

پوفی کردم و من هم به تبعیت از او از ماشین پیاده شدم.

روبروی یه رستوران خونگی وسط جاده ی چالوس بودیم.

دستش و پشت شونه هام قرار داد و باهم داخل رستوران شدیم.

با ورودمون زنگوله ی بالای در به صدا درومد.

رستوران خلوت تر از حد تصور بود.

عرفا جلوتر راه رفت و کنار میز و صندلی که انگار از پیش تعیین شده بود ایستاد.
صندلی و برای من کنار زد.

و خودش جوری نشست که جفتمون مُشرف به صندوق باشیم.

کیفم و روی صندلی بغل دستم گذاشتم و گفتم:
-اینجا بود جایی که میگفتی؟ هنوز شب هم که نشده! کاش میگفتی میایم رستوران راستش
گرسنه نیستم!

کاپشنش و داخل تنش مرتب کرد و بی حواس گفت:
-اشکال نداره!

اصلاً حواسش جمع اینجا نبود و با نگاهی منتظر به اطراف سرک میکشید.

نگاه سردرگمش با حضور یک دختر متمرکز به یک جا شد.

چشم‌ام مسیر نگاهش و دنبال کرد و در آخر به یک دختری رسید که همون لحظه مقابل ما
ظاهر شد.

دختری با صورتی سفید و گرد؛ با موهایی که از دو طرف بافته شده بودن و روی شونه
هاش افتاده بودن.

دستمالِ سرِ سفیدی رو هم روی سرش کشیده بود و از پشت سر گره زده بود.

یه پیشبند قرمز روی لباسش بسته بود و روی یک ویلچر نشسته بود!

دختر با ویلچر تا وسطای راه که اومد با تعجب به عرفا و بعد به من نگاه کرد.

چشم‌اش گرد شده بود.

و بعد اخمی روی صورتش نشست.

آروم سرم چرخید و به عرفا نگاهی انداختم.

لبخندِ آرومی زده بود و با چشمایی مهربون محو تماشا کردن دختر بود.

سکوت توسط زنی که از سمت آشپزخانه ی رستوران به سمت سالن غذاخوری میومد شکسته شد:

-غزل مادر سفارش مشتری هارو گرفتی؟

دختری که حال فهمیدم غزل نام داره به خودش اومد و شتاب زده رو به مادرش با کمی لهجه ی شمالی گفت:

-الان سفارشاشونو میگیرم مادر.

چرخ های ویلچر و به دست گرفت و چرخوند و کنار میز ما توقف کرد.

دفترچه ای و از روی پاهاش برداشت و ورق زد و با همون اخم سابقش گفت:

-چی میل دارید؟

عرفا با همون لبخندش رو به دختر گفت:

-اخمات و بازکن ببینم؛ نکنه انتظار نداشتی بیام؟ امروز جمعه‌ستا!

دختر سرشو کمی برگردوند و بعد از اینکه مطمئن شد مادرش در نزدیکیش نیست گفت:

-چرا اومدی؟ من که گفتم دیگه نیا اینجا! -خوب اومدم ببینمت!

دختر نگاهش سمت من کشیده شد و با دقت نگاهم کرد.

لبخندِ عرفا شکل بدجنسانه ای گرفت و با رگه هایی از خنده گفت:

-خوردیش بابا؛ زن داداشمه!

دختر که حالا میدونستم اسمش غزله بعد شنیدن حرف عرفا؛ چشمش درشت شد و با حالت با مزه ای نگاهم کرد.

حال که میدونستم بین این دو آشنایی ای هست خنده ی آرومی کردم و بعد رو به غزل سلام کردم.

غزل با خجالت زدگی سرشو پایین انداخت و رو به من سلام کرد.

به صورتش نگاه کردم.

صورتی صاف و ساده و بی آرایش؛ میشد گفت تنها آرایش صورتش چندتا کک و مکی بود که بطور طبیعی زیر چشمش بود.

دختر با صدای آرومی گفت:

-سفارشت و بگو باید زود برم الان مادر شک میکنه!

عرفا کمی به طرف آسمان خم کرد و با حالتی شاکی گفت:

-من که گفتم بزار بهش بگم خودت نراشتی.

دختر به ناگهان رنگ باخت و با عصبانیت گفت:

-باز داری حرف خودت و میزنی که! از چه گفتنی حرف میزنی؟ من که گفتم دیکه اینجا نیا چرا همش دوباره پیدات میشه؟! صدای مادر غزل از پشت صندوق به گوش رسید درحالیکه سرش و دراز کرده بود تا مارو دید بزنه:

-کجا موندی پس؟! سفارش چی شد؟

غزل چرخ ویلچرش و چرخوند و درحالیکه هول کرده از ما دور میشد با من و من گفت:

-مثل همیشه میرزا قاسمی سفارش دادن.

درحالیکه با قاشق با میرزا قاسمی داخل بشقاب چینی رنگم بازی بازی میکردم گفتم:

-غزل کیه عرفا؟

اون هم غذاش و دست‌نخورده باقی گذاشته بود.

لبخند تلخی زد و گفت:

-همون دافی که ازش حرف می‌زدم. منتهی این مدلیش.

نوجی کردم و گفتم:

-جدی پرسیدم عرفا!

کلافه گفت:

-بریم تو ماشین تعریف کنم؟

باشه ای گفتم و بعد از اینکه عرفا اسکناس هایی رو روی میز گذاشت از رستوران خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم.

غروب بود و هوا درحال تاریک شدن رفته بود.

دستامو جلوی بخاری ماشین گرفتم تا کمی گرم بشه.

-غزل چندسال پیش تو برف ها سقوط میکنه و از کمر به پایین فلج میشه. آشناییم باهاشو برمیگره به چهار ماه پیش وقتی با بچه ها تو راه شمال بودیم، رفتیم رستوران‌شون و اینجوری دیدمش. نمیدونم چرا ولی فردای اون‌روزی که از شمال برگشتیم یه روز صبح اول وقت شال وکلاه کردم و ناخودآگاه مسیرم و انداختم اینجا؛ دوباره برگشتم این رستوران. یادمه اونروز غزل پشت صندوق نشسته بود. داشت تو اینستاگرامش می‌چرخید وقتی رفتم حساب کنم برای آوردن فیش به داخل آشپزخونه رفت و گوشیش و بدون اینکه قفل کنه روی میز رها کرد.

منم یواشکی آی دی اینستاگرامش و زدم و شبش تو اینستاگرام فالوش کردم. اون شعر میگه، داستان مینویسه، بعضی وقتا هم خاطره... از خودش عکس میذاره، از صورتش، اخماش، خنده هاش، بعضی وقتا هم از اتاقش، از روی تختش، از وسایلش و حتی از ویلچرش که چطور انقدر عروسک و چیزای رنگی رنگی آویزونش کرده. ورزش های سنگینی میکنه که منی که پسرم حالش و ندارم بکنم. به خودم اومدم دیدم آخر هفته ها وقت و

بی وقت میام رستوران‌شون تا کیف کنم یه دختر چقدر میتونه قوی و شاد باشه، کار کنه و هیچ چیزی اونو متوقف نکنه.

گاهی دلم میخواد اصلاً دور تا دورش رو با دستام حفاظ درست کنم، مثل بچگی که وقتی چیزی ماله من بود با حصار دستام دیگه ماله من میشد، و همه ش توی دستام جا میشد ... که دیگه کسی حتی فکرش رو هم نکنه! چه برسه به داشتن واقعیش!!
اون میدونه که دوستش دارم ،
ولی نمیدونه چقدر دوستش دارم ..! احساس من و جدی نمیگیره!

از شدت حرف ها و شدت احساسی که عرفا زده بود به وحشت افتاده بودم!
برای این احساس نابی که ازش برام تعریف میکرد ترسیدم! -خوب چرا اینجوری باهات حرف زد؟ -بعد اون موقع بهش تو اینستاگرام دایرکت دادم یه مدت باهم حرف زدیم حتی وقتی میومدم رستوران‌شون همیشه باهام صمیمی حرف میزد و گاهی باهم حرف میزدیم؛ شبیه دو تا دوست شده بودیم؛ تا اینکه... فوری پرسیدم: -چی؟! بعدش چی شد؟

با نوک انگشت هاش روی فرمون ضرب می‌گرفت.

از کنار ماشین ها با سرعت عبور میکرد.
گفت:

-فهمید من مثل یه دوست نگاهش نمیکنم ترسید و گفت دیگه رستوران‌شون نرم!
نگاهش و به من داد.

میتونستم دریای غمی که پشت چشماش در جریان بود و ببینم. -اون خودش و باور نداره فکر میکنه حالا که روی ویلچر میشینه کسی نمیتونه دوستش داشته باشه!
باور نمیکنه من و!

چشم هام نم اشک گرفت.

بغض تو گلوم چنگ زد.
آروم و با تردید پرسیدم:
-مامک میدونه؟

با صدایی که رگه های غم توش موج میزد گفت:
-نه هنوز؛ میدونی صحرا مامک مهربون ترین زنیه که من تو زندگیم دیدم هیچوقت راه
نرفتن آدمارو به چشم معلولیت نمیدونه اون همیشه اینو سرنوشت میدونه. ولی تو این راه
حتی از مامک هم میترسم!

آهی کشیدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم.

به ماشین های جورواجوری که با سرعت از کنارمون رد میشدن.

به معصومیت صورت غزل.

به جنس نگاه هایی که عرفا به غزل میداخت

اولین بار بود چشمای عرفا و اون شکل میدیدم.

چشم های عرفا همیشه شیطون بود

ولی امروز نگاه هایی سرشار از محبت داشت.

سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

-عرفا تو مطمئنی از خودت؟ اول ببین این حس از دوست داشتنه واقعیه یا حسیه که گذرا
بهت بخاطرش دست داده.

عرفا تکلیف خودت و مشخص کن نزار اون دختر ضربه ای از امید بی جا بخوره. خوب؟!
کلافه بود و مدام تو فکراش غرق بود این و میشد از حال و هوایی که داشت متوجه شد.

و ما به خونه برگشتیم.

در خونه و که باز کردیم نگاهم به نگاه مهربون کوهیار که به استقبالمون اومد خورد.
نگاهم که نگاهش خورد برای یک لحظه همه چیز و به باد فراموشی سپردم.

میدونی دقیقا دوست داشتن کجاش قشنگه؟
دقیقا همونجاش که "همه جاش" قشنگه.
همونجایی که وقتی از خودت ناامید شدی اون نگاه هیچ وقت رنگش عوض نمیشه.
گرمای دستاش هیچوقت کم نمیشه.
و محبت از صداش
هیچوقت
گرفته نمیشه.

این قسمت از حیاط و هیچوقت کشف نکرده بودم
چطور این مدتی که ایران بودیم هیچوقت به این قسمت حیاطِ خونه نیومده بودم؟
روز ها میگذرن؛ چهارده روز دیگه روز اجرای نمایشه.
بعد چهارده روز دیگه از اینجا میریم؟ خدا میدونه!
صبحه اول صبحه.
دلم ضعف میره و گرسنمه ولی همه هنوز خوابن.
بوی ریحون های تو باغچه تو مشامم پر میشه. این ریحون ها کار مامکه.
نفس عمیقم بوی تازگی میده.
روی پله ای تو گوشه ی حیاط نشسته ام.
صدای قدم هایی که شنیدم لبخند و روی لبم نشوند. کنارم روی پله نشست.
دستش و دور شونه ام حلقه کرد و من ناخودآگاه سرم و به شونه های قوی و بزرگش تکیه
دادم. -چی باعث شده صبح اول وقت اینجا پیدات کنم؟! نفس عمیق مجددی کشیدم.
گذاشتم به جز بوی ریحون ها؛ تلفیق بوی جدید فضا همراه با عطر حضورش وارد ریه هام
بشه. -اگه هر صبح بخوای همینجوری پیدام کنی قول میدم هرروز صبحای زود؛ غییم بزنه!
صدای لبخند بزرگی که روی صورتش نقش بست و شنیدم.

نسیم سردی وزید و من بیشتر در آغوشش خودم و جمع کردم و اون محکم تر دستش و دور
شونه هام حلقه کرد. -روز شماریت برای اجرا شروع شده؟ صبح روی تقویمی که روی میز
بود دیدم علامتایی زدی. -آره! تو ذهنم دارم نقشه های از اینجا رفتمونو میچینم.

درسته! من از ترسی که از دیروز به جونم افتاده بود شروع کرده بودم به نقشه چیدن...! یه چیز مثل نقشه ی فرار یا روز شماری که زندانی ها روی دیوار زندان میکشن. حقیقتش اینه من ترسیدم!

با حالت سوالی پرسید: -از اینجا رفتنمون؟! -خوب آره؛ وقتی نمایش تموم شه میخوام برگردیم خونمون؛ کوهیار دلتنگم. دلتنگ تاب سفید تو حیاطمون. دلتنگ واسه شراب های نیمه شب ها. دلتنگ بوی بلوط کبابی. دلم میخواد بازم بریم کافه و گیتار گوش کنیم و چیپس و پنیر بخوریم. دلم واسه شمعدونی های دم پنجرمون که حتما تا الان از تنهایی دغ کردن تنگ شده. حتی دلم برای شرمین با اون لهجه ی مزخرف آلمانیسم تنگ شده!

به اینجای حرفم که رسیدم خنده ی بلندی کرد.

-حتی به محض اینکه اجرا تموم شد واست سورپرایز هم دارم!

ازم فاصله گرفت و با ابروهای بالا رفته گفت:
-سورپرایز؟

سرم و دوباره روی شونه اش جا دادم و گفتم:
-آره سورپرایز! میخوام اجرامون که تموم شد هرکاری که نکردیم و انجام بدیم. میخوام همه چیز و با تو تجربه کنم. همه چیز و... چشمامو با آرامش روی هم بستم.
دلم میخواست باهانش بهترین خانواده ی دنیارو تشکیل بدم، میخواستم بعد اجرا بهش بگم داره "بابا" میشه!

به نظرم اون بهترین پدر واسه بچمون میشه.
"بچه ما"

بچه ی ما یه پشتیبان قوی و محکم قراره داشته باشه.
وقتی ترسید میتونه تو آغوش گرم کوهیار پنهان شه.
ولی اگه از من بپرسی میگم "کوهیار" آغوشش همیشه برای بچمون بازه ولی نه برای پنهان

شدن!

کوهیار هیچوقت پنهان شدن و بهش یاد نمیده
همونطور که تلاش کرد تا من از پنهان شدن دور شم.
من اما میخوام در آرامشی که همیشه داره غرق شم. میخوام از ایران دور شم!
حقیقتاً من میترسم... از هرچیزی که احتمال داره اتفاق بیوفته تو ایران؛ میترسم.
دیشب دوباره اون خواب لعنتی سیاه سفید و دیدم
همونی که تو یه جنگل گم شده بودم!
دری که منو نجات میداد و پیدا کرده بودم؛
ولی کوهیار انتهای جنگل فقط نگاهم میکرد.
ازش میخواستم بیاد و از اینجا بیرون بریم؛
ولی تنها با نگاه مهربونش بهم نگاه میکرد و ازم دور میشد؛ دور دور.

«به سمت کافه ی بیمارستان قدم میزنم
بخاطر عمل مجبور شدم موهام و از ته بزنم.
خجالت میکشم.
ولی موهام چندوقتی که درحال رشدن؛ یعنی سرم بی مو نیست و این برام کمی
امیدوارکنندهست.
منتظر ماهان داخل بوفه ی بیمارستان که چای های بی مزه و داغ میفروشه؛ میشینم.
لیوان چای و دور انگشت های سردم قرار میدم.
بوفه خالی خالیه.
آستین های لباس آبی رنگ بدقواره ی بیمارستان و به پایین میکشم و تا نزدیکی انگشت هام
پایین میارم.
حضور شخصی تو فضای خلوت اینجا باعث میشه حواسم پرت حضورش شه.
همون مرد با پرستیز مارک پوش دیروز!
همون مردی که همراه با پدر بیمار و خانواده نگرانش اومده بود.
روی یک صندلی در نزدیکیم میشینه
مسئول بوفه براش چای و کیک میاره.
ناخودآگاه خودم و جمع میکنم و سعی میکنم حواسم و به جای دیگه ای بدم.
دستم سمت شال سفید روی سرم میره
جلو تر میکشمش تا موهای کوتاهم از زیرش معلوم نشه

خیالم از جایگاه شال راحت که میشه دستم و دوباره به دور لیوان کاغذی حلقه میکنم. اما مثل اینکه نمیشه...! نوچ آرومی میکنم دوباره دستم سمت شال میره. شاید دارم وسواس میگیرم. باید داروی تقویت برای رشد مو بگیرم. دستم دوباره شال و که لمس میکنه صدای "نوچ" ای از میز بغلی میشنوم! با چشمای گرد شده به سمتش برمیگردم؛ که متوجه میشم کامل به طرفم چرخیده و داره تماشام میکنه!

ابرو هام بالا میپرن.
-چقدر تکون میخوری!
با دهانی باز نگاهش میکنم و میگم:
-بله؟! متوجه نشدم!
با دستش به فضای بوفه اشاره میکنه و میگه:
-اینجا به اندازه کافی خلوت هست، سر و صدای تکون خوردن توام اینجا حسابی میپیچه.
آب دهنم و به سختی قورت میدم.
او به شدت با جذبه ست و ادای کلماتش همراه با صدای بمش باعث میشه آدم ناخودآگاه بترسه!
"بخشید" ای زیر لب زمزمه میکنم.
نگاهی به ساعت روی دیوار میندازم و تو دلم به ماهان فحش میدم که چرا انقدر دیر کرده!
تغییری در زاویه نشستم میدم؛ طوری که کمتر در دیدرس اون مرد قرار بگیرم.
صداش و صاف کرد و بعد با صدای بمش گفت:
-منظور خاصی نداشتم.

سرم و چرخوندم و دوباره نگاهش کردم.
ادامه داد و گفت:
-اصلا موهایی که داری باهاشون گشتی میگیری و اینهمه سر و صدا ایجاد کردی؛ زشت نیستن! جدی میگم! الان هم باب شده دخترا موهای مدل پسرونه میزنن! خواستم اینو بگم.
راحت باش باهاشون!

لبخند زورکی تحویلش دادم.
ولی دندونام و از داخل به شدت روی هم فشار میدادم. از خودم عصبانی بودم یا از او که تو مسائلی که بهش مربوط نیست دخالت میکنه.

از روی صندلی بلند شد. حدس می‌زدم قصد رفتن داره. لبخند کجی روی صورتم نشست؛ با رفتنش راحت میشدم! قلوپی از چای تلخم و خوردم چشم هام بخاطر تلخیش در هم جمع شد. باید برم یک حبه قند از بوفه بگیرم. چشم هام و که باز کردم همون مرد بشقابِ کیک شکلاتی دست نخورده اش و جلوم قرار داد و بعد مقابل چشم های متعجبم خونسرد راهش و کج کرد و از بوفه خارج شد! «»

صبح کیک هویجی درست کرده بودم و ظهر همراه با خودم به محل تمرین بردم. بچه ها که کیک داخل دستم و دیدند “هورا” ای بلند سر دادن و حسابی خوشحال شدن. چای سفارش دادیم و همگی دور هم خوش گذروندیم. دوست نداشتم خستگی این مدت تمرین ها تو اجرای دو هفته ی دیگشون اثر بزاره.

می‌گل هم سر تمرین ها اومده بود ولی ترجیح میداد با استاد راهنمای بیان و بدن اش خصوصی کارکنه؛ چون او دیرتر از بقیه بازیگر ها به جمع بازیگرها پیوسته بود. بین جمعمون که درحال خوردن چای و کیک بودیم همه بودن جز “رهبر ارکستر گروه” یعنی “او!”

بعد اتمام چای و کیکم؛ داخل بشقاب یک تکه کیک گذاشتم و به سمت پشت پلاتو حرکت کردم. وقتی در پشت صحنه و باز کردم متوجه شدم او در محوطه ی بیرون نشسته و به ستونی تکیه داده بود.

متوجه حضورم که شد به سمت برگشت و با تعجب نگاهم کرد.

لبخندی زدم و گفتم:
-بچه هاتون سهمتون و محفوظ نگه داشتن و نداشتن کسی به این تیکه دست بزنه.

چشماش خندید و گفت:
-دستتون درد نکنه. نیازی نبود. و بشقاب و از دستم گرفت.

وقتی کیک و دستش دادم برای برگشتن به پلاتو این دست و اون دست کردم ولی درنهایت کنارش روی یکی از پله ها نشستم.

تکه ای از برش کیک و با چنگال داخل دهانش گذاشت و بعد لبخند نا محسوسی روی صورتش نقش بست. -خودتون درست کردید؟

سرمو کج کردم و گفتم:

-بله؛ خوشتون نیومد؟

سریع نگاهش و بهم داد و گفت:

-نه نه! عالیه، ممنون.

و بعد درحالیکه تکه ای دیگه و داخل دهانش میداشت جمله ی نامفهوم "فکر کن خوشم نیاد" و زیر لب زمزمه کرد!

به ذهنم برای یادآوری جملاتِ دفترخاطراتش فشار آوردم ولی درنهایت چیزی به یاد نیاوردم که قبلا براش کیک درست کرده بودم یا نه.

به روبروش خیره شد و گفت: -هوا سرده؛ سردتون نشه؟

من هم به مسیر نگاهش یعنی به روبرو و دیوار آجری ای که در دوردست بود نگاه کردم: - نه! تا بچه ها کیکاشونو بخورن و آماده تمرین شن طول میکشه؛ راستش اینجا جاییه که من مواقع استراحتم میام. -یعنی مزاحم خلوتگاهتون شدم؟

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

-البته که نه! در اصل من مزاحمتون شدم شما از قبل اینجا بودید.

کمی مکث کردم و بعد جمله ای که تو ذهنم چینیش میکردم و به زبون آوردم: -اون خانومی که میگفتید برنگشت؟ یعنی می‌گل گفت که نیستن.

شوکه شد! سرش به سمت برگردوند و برای لحظه ای نگاهم کرد. -نه برای کارهای ارث و میراثی که بهش میرسه مدتی لندن میمونه. "آهانی" زیر لب گفتم و بعد ادامه دادم: -آخه انگار دلتنگش بودید!

غیرمستقیم به روز برفی و حرفی که زده بود اشاره کردم!

با چنگالش به کیک ضربه میزد. - شما تعریفتون از عشق چیه؟

از سوال ناگهانش شوکه شدم! پوست تنم جمع شد. از سوالش یا سرمای هوا؟ نمیدونم.

اما هرگز خودم و نباختم. - عشق یعنی بتونی نه تنها قلبت و بلکه همه چیزت و بی منت برای کسی بزاری. عشق یعنی یه اسلحه ی پر خشاب بهش بدی ولی مطمئن باشی هیچوقت قرار نیست از دستش آسیب ببینی.

ناخودآگاه کمی مکث کردم و گفتم: - و هیچوقت قرار نیست از سمتش دروغی بشنوی!

به سمتش برگشتم و گفتم: - البته من باید این سوال و ازتون میپرسیدم؛ بنظر میاد اون خانوم و خیلی دوست دارید؛ با توجه به اون حرف آخر دیروزتون... من داشتم چه میکردم، داشتم بازی و شروع میکردم که از ادامه دار شدنش میترسیدم! ولی عجیب علاقه داشتم داستانشو از زبون خودش بشنوم. کمی فکر کرد و گفت:

- بعضی آدمها حضورشون لازمه که از خود واقعیت دور نشی! در واقع گم نشی! آدمها وقتی کسی و از دست میدن گم میشن باید کسی باشه که وقتی گم شدی پیدات کنه. - و اون خانوم، یعنی فروزان؛ شما رو پیدا کرد؟! نفسم و تو سینه حبس کرده بودم.

میدونستم تو این راه هیچ راه برگشتنی نیست ولی یک چیزی مثل خوره تو وجودم وول میخورد تا از از طریق حرف زدن باهاش چیزی و بفهمم. - من قبلا کسی و از دست دادم. مُرد!

سرم با شدت به سمتش برگشت.

با صورتی خنثی و بی تفاوت ولی با دقت داشت صورتم و نگاه میکرد.

انتظار اینکه انقدر رُک به این قسمت ماجرا برسه و نداشتم؛ حتی انتظار نداشتم به اینگونه بگه: "مرد!" یعنی گذشته براش حکم یک مُرده و داشت. با این فکرها دستام ناخودآگاه در هم

مُشت کردم.

آب دهنم و به سختی قورت دادم و "متاسفم" ای زیر لب گفتم.

در جوابم سری تکون داد و گفت:

-شما تاحالا کسی و از دست دادین؟

حالات چهره ام و با دقت زیر نظر داشت. قصد نداشتم جلوش دست و پام و گم کنم یا اینکه سرنخی بر اش به جا بزارم.

سری تکون دادم و گفتم:

-خیر! من فقط پدر و مادرم و سال ها پیش از دست دادم!

ابتدا گوشه ی لبش و داخل دهانش کشید.

انگار داخل ذهنش بلند بلند حرف میزد یا فکر میکرد

ولی بعد سری به معنی تفهیم تکون داد و آروم گفتم:

-خدا رحمتشون کنه.

و بعد ترجیح داد نگاهش و به همون دیوار آجری روبرو بده.

خوره ی درونم کار خودش و کرد و اما با تردید با صدایی کوتاه پرسیدم:

-براتون خیلی بالارزش بود اون شخصی و که از دست دادید؟ یعنی دوستش داشتید؟

با نگاهم تمام اجزای صورتش و میپاییدم.

اما اون نگاهش به همون دیوار روبرو بود.

دو ثانیه

سه ثانیه
پلک نمیزد!

سر چهار ثانیه نگاهش و بهم داد.

مردمک چشمش درون کاسه ی چشمش به چپ و راست در گردش بود

چپ و راست یعنی بین “چشم های من”! و من نمیفهمیدم کجا هستم.

چرا اینجام.

چرا این حرف ها پیش کشیده شد.

چرا اون سوال و پرسیدم.

در جواب آروم لب زد و گفت:
-حتی وسط شلوغیای روزمرگیم الویت روح و قلبم “اون” بود...ولی از دستش دادم!

بشقاب کیک و جایی روی پله قرار داد.

و بعد من شاهد ترک کردن اون فضا و رفتنش به سمت داخل پلاتو شدم.

فروزان

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

دوروزه که برگشتم ایران.

کارهای وراثت و حل کردیم

خونمون و پس گرفتیم

و اموال برادرم و آزاد کردیم.

خیالم مثل پر زدن پرنده راحتی.

اما...
“آرش”

حرف یک روز و یک ماه و یک سال نیست.
من نزدیک به سال ها بود اونو میشناختم
یک چیزی سر جاش نبود
و من چیزی نمیفهمیدم.
مدت ها بود اینجوری ندیده بودمش
حتی تو این چندسال اخیر حتی اگه وانمود به عادی سازی و خوب بودن میکرد؛ حالا نمیکنه!
حالا عوض تمام این هفت سال خودخوری میکنه؛ فکرش درگیره و خودشم نمیدونه چرا
اینهمه دست و پا میزنه!
من اونو از برم.
حرکاتش؛ نگاهش، حرف هاش، حتی حالت چشم ها و ابروها و پلک زدنش... همه ی اونو
بلدم.
شاید نفهم تو ذهن و دلش چی میگذره
ولی بیرونش و میفهمم.
اون “مریض” بود! مریض جسمی نه؛
روح و جونش مریض بود و نمیذاره کسی از افکارش مطلع بشه.
شاید اگه اون نبود بعد فوت برادرم دووم نمیآوردم
حتی هفت سال قبل؛ وقتی فهمیدم اینجا جای من نیست و به لندن برگشتم؛ اگه اون نبود من باز
هم توی شهر غریبه ای که از خون و ریشه ام نبود و تنها مونده بودم؛ دووم نمیآوردم.
ولی اونروزی که به دنبالم به لندن اومد بیچاره تر از اونی بود که بخوام اونو با خودم مقایسه
کنم.
من تنها و بی سرپناه با یه خونه ی خالی و سردی که قبلا با برادرم زندگی میکردم؛ بودم. بی
کس بودم بی آرش؛ که اونو دیگه نمیتونستم متعلق به خودم و یا خاطرات و زندگیم بدونم.
او هم تنها و بی سرپناه و زخم خورده از محل زندگیش بود با این تفاوت که دیگه نمیشد اونو
متعلق به خود واقعیش دونست! اون در واقع رها شده بود و از دست داده بود.
ما هردو اونروزها دو تا آدم تنها و آسیب دیده بودیم
ما همدیگه و میفهمیدیم.
او تو انعکاس مردمک چشمهای من خودش و میدید
و من در چشمای براق او؛ خودم رو.

من آسیب دیده بودم.
او هم روی بدنش آثار ترکش ها و زخم های زندگی بود.
ما روزهایی و دیدیم که باهم گریه کردیم
باهم خاکستر شدیم،
اما وقتی خاکستر شدیم،
گُر گرفتیم،
التیام یافتیم،
و مثل کودکی که زمین خورده و زانو هاش زخمی شده؛ دوباره راه رفتن و از نو یاد گرفتیم.
وقتی به ته خط میرسی؛
وقتی یکی و پیدا میکنی از جنس خودت باشه
همه چیز فرق میکنه.

مثل این میمونه زخمی باشی و دو جفت دستِ صورتی جلوت پیدا شه.
محکم میگیریشون، باهم میچرخید انقدر میچرخید که سرت یک لحظه گیج میره،
فقط برای یک لحظه سرت و میگیری تو دست هات و بعد نیست اون دستای صورتی.
بعد از اون هر بار دلم هوس چرخیدن کرد چشمام و بستم. چشمامو بستم و چرخیدم و چرخیدم
و چرخیدم تا سرم گیج رفته بود.
اما وقتی که چشمامو باز کردم دیگه هیچی صورتی نبود!
این روزها دستای صورتی کنارمه
آرش کنارمه
دستامون مثل قدیما چفتِ دستای هم نیست
دستای ما پشت همدیگست
که دستای من التیامی برای زخمای اونه
دستای اون التیامی برای زخمای من.
ما تبدیل به آدمایی شدیم که محتاجیم به هم.
نه اشتباه نکن ما مثل سابق نیستیم؛ ما هستیم تا دردای هم و دوا کنیم چون خیلی وحشتناکه که
آدم تنها باشه... بخصوص بین کلی آدم!
صدای جوشیدن آب داخل دستگاه چای ساز باعث شد ابرهای افکار و از داخل سرم کنار بزنم
و از جام بلند شم.

صدای دستگاه چای ساز به راحتی به داخل اتاق میاد چون خونمون نقلی و کوچیکه.
وقتی بعد یه مدت به تهران برگشتیم آرش خونه ی چندین سالش و فروخت. این خونه رو هم
بدون اینکه ببینه از صاحب خونه خریدش.
حالا هم باهم اینجا زندگی میکنیم.
چای و دم کردم.
نگاهی به گوشیم انداختم و بعد از اینکه اطمینان پیدا کردم پیامی ندارم مشغول درست کردن
شام شدم.
آرش سر تمرین بود.
غذایی آماده کردم و روی کاناپه نشستم.
ساعت هشت بود.
من همچنان منتظر پیام بودم.
با صدای چرخش کلید تو قفل در؛ نگاهم و از موبایل جدا کردم و به در دادم.
با صورتی و قامتی خسته داخل اومد.
زیر لب "سلام" کرد.
از روی کاناپه بلند شدم و به طرفش رفتم.
-سلام؛ خسته نباشی.
"مرسی" ای گفت و کاپشنش و از تنش بیرون کشید.
کاپشنش و از دستش گرفتم و همراه باهاش به سمت اتاق رفتم.
به محض ورود به اتاق؛ خودش و روی تخت انداخت و دراز کشید و نفسش و بلند بیرون داد
و آه کشید.
کاپشن و روی جالباسی آویزون کردم.
نگاهی به صورتش انداختم.
صورتی خسته.
درهم.
چشمایش بسته بود.
هیچکس نمیدونست چشم بسته
پشت پلکش چی نقش بسته که اینطور آه کشید!

کنارش دو زانو روی تخت نشستم
نگاهی به دستای مشت شدش کردم.
دستم سمت مشت فشردهش رفت
مشتش و تو دستم گرفتم و از هم باز کردم.
همینطور که نگاهم به مشتش بود گفتم:
-انقدر فشارش دادی ناخونات رد انداخته روی کف دستت!
چشمایش بسته بود. گفت:
-من قلبم خط خطیه تو نگران دستمی؟

چشمایش و باز کرد و با مردمکِ سرد و بی روحش بهم نگاه کرد.

طاقتِ غرق شدن تو اون مردمک هارو نداشتم
پس چشم ازش دزدیدم.
دستشو از بدنش باز کردم. کنارش به پهلوی دراز کشیدم و سرم و روی همون دستش گذاشتم.
نگاهش و به لوستر بالا سرش داده بود.

من هم نگاهم و به نیمه ی صورت بی فروغش دادم. -امروز هم دیدیش نه؟

با لب های بستش گفت: -"او هوم"! -خوب؟

سرش و کج کرد و گفت:
-بوسیدمش... کمی مکث کرد و گفت: -از دور! فقط از دور!

لب پایینشو گاز گرفت و آهی کشید.

گفت:

-میدونی فروزان... من همیشه از تنهایی میترسیدم ولی حالا باهاش روبه رو شدم! حالا به
معنیه واقعیه کلمه تنهام و هیچکسو ندارم...حالا دیگه خودمم و خودم. حالم از این وضعیت
بهم میخوره.

دندون هام و به هم فشردم. برای اینکه صدام به لرزش نیوفته و یا اشکی از گوشه ی چشمم مقابلش نریزه.

دستم و روی نیمه ی صورتش گذاشتم.

خودم و بالا کشیدم و گونه اش و آروم بوسیدم. -تو تنها نیستی آرش. تو من و داری. ما هم و داریم برای این روزا. فراموش کردی؟

آروم زمزمه کرد:

-نه! -هیچوقت یادت نره گذشته ایی که آیندت رو هم درگیر کنه هیچوقت فراموش نمیشه. با اون گذشته جنگ. چی تو سرت میگذره؟ بهم بگو آرش. بگو این روزا به چی فکر میکنی؟

از جاش تکونی خورد.

سرم و از روی دستش برداشتم.

بلند شد و پشت به من روی تخت نشست و آرنجش و روی زانوهایش گذاشت.

آروم از جام بلند شدم و کنارش نشستم.

به سمتش خم شدم و دستم و روی ساعد دستش گذاشتم و گفتم:

-نمیگی میخوای چیکار کنی؟ -هفته ی دیگه اجراست. اجرا که تموم شد فرداش از اینجا میریم فروزان. از ایران میریم.

و بعد از روی تخت بلند شد و به سمت حمام رفت و در و بست.

نمیفهمیدم چی تو سرش میگذره

شاید این روزها هیچکس نمیفهمید!

اما من هیچوقت نمیذارم تو آتیش بسوزه؛ هیچوقت! چون خودم درد اون آتیش و یه روزی کشیدم.

صدای زنگِ پیام گوشیم باعث شد سرم به سمت صدا برگرده. از ظهره منتظر پیام بودم. از جام بلند شدم و به سمت سالن رفتم.

گوشیم و سریع از روی میز برداشتم و چکش کردم.

با دیدن پیام روی گوشی تمام تنم یخ بست!

آب دهنم و به سختی قورت دادم.

دستم میلرزید.

برای اینکه تمرکزم و جمع کنم چندبار نفس عمیق کشیدم موهام و تو دستم گرفتم و به پشت سرم انداختمشون.

چندبار خونه و قدم زدم و بعد به سمت حمام رفتم.

آروم در زدم و سرم و نزدیک در کردم.

درحالیکه چشمام پر میشد با صدای لرزون گفتم:
-آرش؟

صدای آب قطع شد. -جان؟

لب تر کردم و گفتم:

-میتونم ماشینت و بردارم؟

صداش نزدیک در شد.

از پشت در گفت:

-جایی میری؟

چشم‌ام و روی‌هم فشردم و گفتم:
-یکی از دوستان تصادف کرده باید برم پیشش. "باشه" ای گفت و بعد دوباره شیر آب و باز کرد.

در سریع‌ترین حالت ممکن پالتو و شالم و سرم کردم

و از خونه بیرون رفتم.

تمام مسیر زیر لب دعا میخوندم.

وقتی به بیمارستان رسیدم از پذیرش شماره‌ی اتاق و گرفتم.

راهروی بیمارستان و به سمت اتاق دویدم.

در اتاق و باز کردم.

وقتی با صورت زخمی روی تخت بیمارستان دیدمش اشک‌ام فرود اومد.

به سمتش رفتم.

دستاشو تو هوا برام باز کرد.

به سمت آغوشش پرواز کردم و تو آغوشش گم شدم. -من که گفتم نیا؛ چیزیم نشده که؛ یه چندتا خراش سادست.

سینم بخاطر گریه هام بالا پایین میشد.

میون حق حق هام گفتم:

-ترسیدم... خیلی ترسیدم... فکر کردم بلایی سرت اومده... فکر کردم تورو هم از دست میدم... دست هاش و نوازش وار روی موهام حرکت داد و گفت:
-نترس دخترخوب؛ من خوب خوبم عزیزم.

کمی مکث کرد و گفت:
-آرش فهمید میای اینجا؟

خودم رو به سختی از توی آغوشش رهایی دادم با صورتی پر اشک بهش نگاه کردم.

نفسی کشیدم و دستامو روی اشکام کشیدم و پاکشون کردم.

چشم هاش سرخ و تب دار به نظر میرسید.

لبم و با زبونم تر کردم و گفتم:
-نه حموم بود.

آب دهنم و قورت دادم و با من و من گفتم:
-آرش میگفت بعد اجرا بریم... کمی مکث کردم و ادامه دادم:
-گفت از ایران بریم اشکان... باید اینروزا بهش بگیم راجع به خودمون...هرچه زودتر...

دست چپم خواب رفته بود ولی من بیدار بودم.
مغزم مثل ماشین کار میکرد و چیزی بسیار عجیب و مالیخولیایی در من بیدار بود. فکرم درگیر اتفاقات اخیر بود و من دیشب نیم ساعت فقط خوابیدم!

هرچقدر بالش و جا به جا میکردم چیزی تغییری نمیکرد.
اینروزها پرش افکار دارم. گاهی به اتفاقات اخیر فکر میکنم؛ بعد به کوهیار فکر میکنم.
به اتفاقات داخل اون دفترخاطرات فکر میکنم و تجسمشون میکنم؛ و بعد دوباره به کوهیار فکر میکنم.

گاهی به خودم میام وقتی دارم بی توجه به محیط پیرامونم مدام با خودم حرف میزنم!

کوهیار... من هیچ وقت نفهمیدم که چرا میگن گذشته‌ها گذشته.
گذشته‌ها خوره‌ی روحمون شده. گذشته‌ها تو عمق استخوون هامون جوونه زده. گذشته‌ها پیرمون کرده، درست زمانی که باید جوونی می‌کردیم... آخ کوهیار دلم میخواد مثل همیشه سفره‌ی دلم و فقط برای تو باز کنم... ولی میترسم... میترسم ازم ناامید شی...
چون من این روزها از خودم ناامید شدم.
بخاطر همین مدام تو دلم تورو مخاطب قرار میدم و باهات حرف میزنم.
وقتی از آرش تو دلم باهات حرف میزنم هم چشمامو میبندم و برات تعریف میکنم.
چون من ترسیدم... من خیلی ترسیدم... میترسم تو هم از چشمام بترسی...
کوهیار تو خونه‌ی ما کسی از آرش حرف نمیزنه
اما تنها چیزی که شنیده میشه اونه.

دستی روی صورتم کشیدم و هجوم فکرها رو از مغزم دور کردم.
آروم از روی تخت بلند شدم. کوهیار داخل اتاق نبود.
دوش گرفتم. برای رفتن به سر تمرین حاضر شدم.
سر میز صبحانه کوهیار گفت که روزهای تمرین همراه با می‌گل به سالن تمرین برم.
اینجوری می‌گل جدی تر روی تمریناش حساب میکنه. و حقیقتش اینه روزهای کمی به روز اجرا مونده.
تو ماشین برای پرت نشدن حواسم و حرف نزدن می‌گل با موضوع آشنایی که اینروزها ازش حرف میزد؛ آهنگ و زیاد کردم.

بالاخره به سالن تمرین رسیدیم.

می‌گل جلوتر از من از ماشین پیاده شد و سمت سالن رفت.

نفس عمیق و بلند بیرون دادم.

از آینه‌ی بالای فرمون خودم و نگاه کردم.

دستی به زیر چشم کشیدم و صورتم و با دقت تو آینه نگاه کردم.

دستم سمت داشبورد رفت.

در آخر ادکلن و بیرون کشیدم و روی مچ دست و گردنم زدم و بعد از برداشتن کیفم از صندلی های پشت؛ از ماشین پیاده شدم و به سمت سالن تمرین راه افتادم.

قدم به قدم بیشتر به مکانی که میدونم تو توش حضور داری نزدیک میشدم و جالب اینجاست هیچکدوممون از اومدن به اینجا سر باز نمیزدیم و هرروز سر ساعت اینجا حضور پیدا میکردیم.

من؟ من اما چرا دست نمیکشم؟

دلیل ناامیدیم از خودم اینه که دوست دارم ادامه ی ماجرای دفترچه خاطراتت و بفهمم.

دوست دارم بیشتر از چیزایی که بهت گذشت و بدونم.

تو اون دفترچه فقط تا زمانی که به ویلایی تو شمال رفته بودیم نوشته شده بود. نه بیشتر نه کمتر... بارها تو این چندسال تو ذهنم ادامش و تجسم کردم... تو اون روز با صدای دریا چی بهت گذشت؟
من چی بهم گذشت؟

از انبوه فکرای داخل سرم بیرون اومدم؛ و وارد پلاتو شدم.

نوازنده ها داخل اتاق مجزایی تمرین میکردن و این خوب بود.
با آرامش؛ تمرین بچه هارو نگاه کردم.

میگل به همراه باقی بازیگرا تمرین میکرد و گاهی هم غییش میزد!

او خوشحال بود و انگیزه کافی داشت.

بالاخره تمرین مجزای نوازنده ها هم تموم شد؛
آرش و باقی نوازنده ها به جمع بازیگرا پیوستن.

در کار همگی جدی بودیم.

به بازیگری که نقش ورونیکا و بازی میکرد نزدیک شدم.

بازیگر روبروم ایستاد و با لبخند ازم درباره کار و اجراش پرسید.

چشم هام روی اجزای صورت دختر میچرخید "ورونیکا" ی عزیز من.

من با تو زندگی کردم؛ جون گرفتم.

من درباره ی تو؛ اینکه تو خودِ خودم هستی؛ به هیچکس نگفتم اما تو رو دیدن. که تو چشمام
شنا میکنی من درباره تو، به اونها نگفتم؛ اما اونا تو رو تو کلماتم دیدن. یادت باشد که دریا
دوست خوبی برای فراموش کردن نیست. تورو میبیره ولی زنده برمیکردونه. او دوست بی
وفاییه.

بازیگر با تعجب به صورتم نگاه کرد و دوباره سوالش و پرسید.

تا خواستم دهنم و باز کنم صدایی از بغل دستمون توجهمون و جلب کرد. -خسته نباشی خانوم
فدایی.

بازیگر نقش ورونیکا لبخندی به روی آرش زد و تشکری کرد.

چشمام و به آرش دوختم.

او چقدر شباهت به نقاش داستان داشت؟

این روزها عجیب دنبال وجه شباهت من و او به ورونیکا و نقاش بودم.
آرش به جای من نکاتی و به بازیگر میگفت
انگار که از من هم مسلط تر به داستان ورونیکا و نقاش بود!

برای بلعیدن هوا و مسلط شدن به خودم و دور کردن افکار تو سرم؛ زمانی و براق استراحت
اعلام کردم.

از در پشتی پلاتو خارج شدم.

انگار پاهام من و سمت همون حیاط خلوت پشت پلاتو میبرد؛ همونجایی که قبلتر با آرش
نشسته بودیم و من براش از کیک مخصوص خودم برده بودم.
پشت ستون روی پله ای نشستم.

گوشی موبایلم و از داخل جیب مانتوم درآوردم.

نفس عمیقی کشیدم و شماره کوهیار و گرفتم. -جونم صحرا... کار مهمی داری؟ الان دادگاهم.

میدونستم امروز دادگاه داره؛ چشمامو از بی حواس بودنم روی هم فشار دادم و گفتم. -ببخشید
عزیزم اصلا حواسم به ساعت نبود. صبح بی صبحونه از خونه بیرون زدی میخواستم ببینم
غذا خوردی یا نه؟! گرم جواب داد و گفت:
-آره عزیزم؛ صحرا؟

گوشی و به لب هام نزدیک کردم و گفتم:
-جون صحرا؟

بلافاصله گفت:
-دوست دارم!

لبخندی روی لبم نشست.

بالاخره نفسم و آسوده بیرون دادم و گفتم:
-منم عزیزم. منم. -من برم؟ شب میبینمت.

و در آخر خداحافظی کردیم.

سرم و به ستون پشت سرم تکیه دادم و چشمامو روی هم بستم. -دوست داری ادامه ی داستان
نقاش و ورونیکا و بدونی؟
پلک هام پریدن و از هم باز شدن.

با تعجب سرم و بالا گرفتم و به پشت سرم و جایی که ایستاده بود نگاه کردم.

او دوباره به اینجا برگشته بود!

کنارم با فاصله روی پله نشست و پاهاش و روی پله ی پایین دراز کرد.

متعجب و شوکه گفتم:
-یعنی چی ادامش و بگی؟ این داستان ادامه ای نداره!

نفسش و بیرون داد و گفت:
-آره میدونم؛ ولی منم یه ورونیکا داشتم!

ناخون هام و تو کف دستم فرو کردم.

مردمک چشم هام میلرزید.

آب دهنم و به سختی قورت دادم و گفتم:
-منظورتون همون کسی که... یعنی همون شخصی که فوت شده بود؟

زیر لب و بدون اینکه نگاهی به سمتم بندازه "اوهومی" گفت.

سیب گلوش متورم بود!

زبونش و مدام به لب هاش میزد و تر میکرد.

با تردید "آره" ای گفتم.

من میخوامم... میخوامم ادامه ی داستان و از زبون خودش بشنوم... با تموم وجود میخوامم تا بدونم.

لب هاش چندبار باز و بسته شد.

مثل ماهی ای که به دور از آب برای جرئه ای آب لب هاش و باز و بسته میکنه.

کلافه بود. نمیدونستم دلیلش برای گفتنش چیه ولی هرچی که بود دوست داشتم تمام جزئیاتش و بدونم... فقط میخوامم بدونم... -ورونیکای من مُرده! ورونیکای من باور داشت به اینکه یه شب بدون اینکه خودمون بدونیم، آخرین حرفمون رو باهم میزنیم و خداحافظی می‌کنیم! باور داشت و این اتفاق افتاد! نمیدونم چی شد! اگه میدونستم... اگه فقط تو یک جمله میفهمیدم شاید قصه ی بهتری و برای خودم و اون رقم میزدم.

تو قصه ها همیشه می‌گن روزهای ابری و دلگیر همیشه در کمین ماست.

ولی برنده اونه که تو دل اون روزها پرنس داستانشو پیدا کنه و در آخر خوشبخت شه...

زیبای خفته هم که صدسال خوابید آخر سر با یه بوسه از خواب بیدار شد مگه نه؟!!

اما داستان ها همشون عوض شدن

فقط یه داستان مونده که تغییری نکرده؛

نفهمیدم که آخرش ورونیکای داستان حسش نسبت به نقاش بد داستان چه تغییری میکنه؟!!

چشماشو روی هم بست.

مکثی کرد.

و نفس عمیقی کشید و ادامه داد: -اون روز؛ همون لحظه که میخوامم برم منو بوسید. همون لحظه که میخوامم ببوسمش، رفتم... گوش هام صدای سوت میشنید.

هوا برای شنیدن این حرف ها و برای قرار گرفتن کنارش؛ زیادی سرد بود.

تند تند آب دهانم و برای جلوگیری کردن با ورود هر مایع اشکی داخل چشمم قورت میدادم.

آروم و ماتم زده پرسیدم:

-اگه دوباره برمینگستی به اون روز چیکار میکردی؟
بعد از پایان سوالم

سرش و به سمتم برگردوند.

با چشمایی باریک با دقت نگاهم کرد.

دنبال کلمات می‌گشت؛

اینو از مردمک چشم هاش که در رفت و آمد بود فهمیدم. -اگه میتونستم به روز آخر قصه مون برگردم... حتی اگه مرگ هم بیاد و پشت در منتظرم میشد برای بیرون رفتن از اون ویلا عجله نمی کردم.

چشام عاشقش پس بهشون فرصت میدم سیرسیر نگاهش کنن.

عطر تنش و که دوست دارم اینقدر بهش نزدیک می شم که تموم تنش و نفس بکشم. وقتی تنم به تنش می خوره تپشای قلبمو دوست دارم. انقدر لمسش میکنم که صدای قلبش و تمام فضای اطراف و همه ی کائنات بشنون که "اون" دیگه دلش نیاد ازم جدا شه؛ وقت خداحافظی دیگه دست دست نمیکنم میدونم دلم چقد بغلش و میخواد میدونم نمی تونم زمان و متوقف کنم که اون لحظه نگذره ولی می تونم سفت بغلش کنم، انقدر بغلش میکنم که کافی باشه واسه ابد و ابدیت... به سرعت مقابل چشم های غم زده اش از روی پله بلند شدم.

-نباید...نباید وقتی به کسی متعهد هستی اینطور راجع به کسی که سالهاست مُرده خرف بزنی. اینجوری در حقش خیانت میکنی... در حق فروزان... او در اون لحظه نگران، پشیمان و هرچیزی که تو دایره لغات لعنتی بشه واژه ای براش پیدا کرد و تجربه کرد... دستپاچه بود

سریع از سرجایی که ایستاده بودن جدا شدم و با قدمای بلند و با قلبی که یقین دارم که نمیزد حیاط خلوت و دور زدم و به سمت ماشینم رفتم.

گوشه ی لب هام و گاز می‌گرفتم تا مبادا،
مبادا من و جلوی خودم سرفکنده کنن!

وقتی وارد ماشین شدم چشم هام تسلیم شدن و اشک هام روی صورتم ریخت... در آخر من
نفهمیدم ادامه ی خاطراتت و قصه ت چی شد
تو به کجا کشیده شدی

ولی

من موندم و قلبی که تا آخر عمر بوی شوری دریارو میده.
با من از جدایی حرف نزن.

من تو دریا غرق شدم تا تو با من غرق نشی!

ولی حیف با غرق شدنم تو حقیقت با تو بودن غرق شدم!

تو فکرم داشتم به جملاتت فکر میکردم.

به مکث هایی که بین جمله هات میکردی.

به نفس های بلندی که بینشون میکشیدی.

داشتم بهت فکر میکردم که نفهمیدم کی ماشینم جلوی مقصدِ خونه ای توقف کرد!

بعد؛ ماه درومد!

ماه کامل کی درمیاد؟ اصلا درمیاد که چی بشه؟

نگاهی به ساختمون رنگ پریده روبروم کردم.

دستم محکم تر روی فرمون فشار دادم.

من و ببخش که آدرس این خونه و خوب بلدم.

این کوچه های تنگ و قدیمی هزار تا چیز و به یادم میاره. هزارتا چیز که تو ازشون نوشته بودی.

انگار فصل ها جا به جا شده بودن
مثلا انگار الان وسطای پاییز بود.

یه عالمه ازت نشونی داشتم ولی باز نمیفهمیدم چرا الان اینجا هستم.

حتی وقتی از ماشین پیاده شدم و روبروی زنگ قرار گرفتم؛ باز هم به اختیاری من برنمیگشت.

فشارش که دادم صدایی پیچید... صدای پریشونی و پیچیدگی من... من سالها بود که از اینجا رفته بودم.

تو سال ها بود که از اینجا رفته بودی و اینجا زندگی نمیکردی.
ما سال ها بود که اینجا زندگی نمیکردیم... تو کجا بودی؟ وقتی من نبودم تو کجاها بودی؟

جمله ی “الو بفرمایید” چندبار تو محوطه ی جلوی در پیچید.

برای لحظه ای پشیمون شدم.

پاهام به عقب حرکت کرد ولی... درست لحظه ای که مردی که آیفون و در دست داشت داشت
گوشی و با غر زدن میزاشت ناخودآگاه لب زدم و گفتم:
-سلام ...

مرد سلامی کرد و بدون تامل گفت:

-سلام چرا حرف نمیزنید؟ از طرف بنگاهید؟ بفرمایید طبقه دو.

و در با صدایی باز شد.

این دست و اون دست کردم.

به خودم مهیب میزدم که صحرا نرو تو. تو اینجا چیکار میکنی همین الان در و ببند و سوار ماشینت شو و برو!

ولی...انگار خاطراتت مقابل چشم هام به تصویر کشیده میشدن.
در و باز کردم.

تصویر متحرکِ خودم و تو رو تو حیاط دیدم!

به سمت ساختمون کشیده شدم.

تصویرِ خودمونو وقتی سوار ماشینت بودیم دیدم!

به سمت آسانسور رفتم.

داخل آسانسور که شدم خودمونو دیدم وقتی جلوی آینه ی آسانسور ایستاده بودیم و من برای تو شکلک درمیاوردم و تو میخندیدی.

در آسانسور باز شد و من تو طبقه ی دوم قرار گرفتم.

پاهام من و به سمت واحدت میکشوند.

مردی مسن و بلند قامت سلام کرد.

من و به داخل خونه راهنمایی کرد.

چشم هام فشارو میبلعید.

زبون و افکارم قفل بود ولی با زحمت "سلام" ای و زمزمه کردم و به داخل خونه قدم گذاشتم.

حضورم در اینجا باعث یادآوری میشه،

یاد اوری چیز هایی که نمیدونم.
میدونم که نباید تو اینجا حضور پیدا کنم
ولی مثل اعتیاد، هر بار که قدم هام برای منصرف شدن به عقب برمیگرده دوباره رو به جلو قدم
میزارم.

همون انرژی ها
همون حس و حال ها!
عجیبه!

میدونم که چه اتفاقی در حال رخ دادنه،
میدونم که تصمیم گیرنده ی تموم اتفاق ها خودمم!
ولی زیباست، حتی گاهی درد کشیدن!

هزیان و هزیان و هزیان
حس های گم و نا پیدا
انرژی های منفی و مثبت
حال خوب و بد

درد و سختی
همه ی اینها در کنار همدیگر.

و باز و باز و باز ؛
به دنبال رسیدن به چی؟ نمیدونم!

خونه خالی بود .

تو خونه ی خالی صداها با انعکاس بیشتری به گوش میرسه.

تو فضا؛ تنها صدای مرد مسن بود که قصد داشت خونه و به مشتری بشناسونه.

مرد آشپزخونه و نشون میده و من صدات به گوشم میرسید؛ وقتی نوشته بودی که چقدر سوپ هام
و دوست داری یا وقتی من درحال پختن غذایی واسه جفتمونم تو چقدر دوست داری بشینی و از
روی صندلی تماشام کنی.

از کنار تراس گذر کردیم و تصویر جفتمون وقتی کاپشنت و روی تنم انداختی و شقیقم و بوسیدی
جلوی صورتم نقش میبست.

به سمت اتاق خواب رفتیم.

وقتی تو اتاق خواب قرار گرفتیم با تمام عجز و نفس هایی که به سختی بالا میومد دستم و برای متوقف کردن اون مرد بالا گرفتم و گفتم:
-میشه چندان لحظه تنهام بزارید؟ باید با همسر در رابطه با خونه مشورت بگیرم.

مرد "باشه حتما" ای گفت و بعد از اتاق بیرون رفت.

زانو هام خم شد و گوشه ی اتاق فرود اومدم.

اشک هام دونه به دونه روی صورتم و خیس می کردن.

از تنها جونی که تو بدنم بود؛ استفاده کردم و گوشیم و از داخل کیفم بیرون کشیدم.

شماره ی ماهان و گرفتم بعد چندتا بوق جواب داد بدون تعلل کردن گفتم:
-ماهان؟ یادته؟ یادته گفتم تا تهش پیشمی؟ من میخوام بعد هفت سال مامان پری و ببینم! بهش احتیاج دارم... بهش احتیاج دارم ماهان... دارم خفه میشم...

عصر بود. تقریباً یک روز از روزی که تو اون خونه از ماهان خواستم که مامان پری و ببینم میگذره.

حالا توی خونه ی مجردی که ماهان تو تهران داشت؛ روی گوشه ترین قسمتِ کاناپه نشسته بودم و پا هام و تو شکمم جمع کرده بودم و به یه نقطه زل زده بودم.

اولین بار بود به این خونه میومدم.

ماهان همون دیشب مامان پری و به تهران آورده بود.

مامان پری هم دیشب و تو خونمون گذرونده بود؛ خونمون!

و این واژه به جز اسمش کوله باری از غم و دلتنگی و برام میآورد.

ماهان با لیوانی آب کنارم اومد. -صحرا آب میخوای؟ تو چرا خودت و نگه داشتی؟ چرا اشک نداری؟

من بغض هم نداشتم. نفس هم نداشتم. جز مامان پری هیچکس نمیتونست به من کمک کنه. یه حمله ی عصبی دیگه داشتم؟ نمیدونم! -به کوهیار گفتم؟

سکوتش نشون از این میداد که گفته بود. -ناراحت شد که چرا خودم بهش نگفتم؟

چیزی درون گلوم و چنگ میزد. -نه صحرا! اتفاقا ناراحت نشد! انگار انتظارشو یک روزی میکشید که اتفاق بیوفته. اون درک کرد شاید نتونی به زبون بیاریش.

به ریشه های فرش زل زده بودم.

پلک نمیزدم.

و این پلک نزدن چشمامو میسوزوند:

-من خیلی چیزهای نگفته بهش بدهکارم... خیلی... -چه چیزایی؟

صدای زنگ در به صدا درومد.

نگاهم و با ترس از ریشه های فرش جدا کردم و با ترس بهش دادم.
-نترس؛ کوهیاره، رسید.

از جام بلند شدم.

ماهان به سمت در خونه رفت.

کوهیار وارد شد.

در لحظه ی اولِ ورودش نگاهش و به من داد.

با همون نگاهش در آغوشم گرفت، بوسید و تمام حرف هاش و بهم زد.

سرم و پایین انداختم.

صدای ماهان به گوش رسید که گفت:

-من میرم لابی؛ پایین منتظرم.

صدای بسته شدنِ در به گوش رسید

کوهیار جلوتر اومد.

دستاش آروم به سمت تنم اومد.

دو طرف شونه هام و گرفت و اسمم و صدا زد.

بالاخره بغضم ترکید و دونه ی اشک روی صورتم راهش و باز کرد. -کوهیار ببخش منو...

ببخش از زبون خودم نشنیدی... من... چونه م و گرفت و سرم و بالا کشید.

-هیشششش! آروم باش... و بعد من و محکم تو بغلش گرفت. -وقتی شنیدم خیلی خوشحال

شدم. با پزشکت هم مشورت کردم. من ناراحت نیستم که چرا اول از همه به من خبر ندادی.

خوشحال هم هستم که تصمیمت و بالاخره انجام دادی. هر بار که به ایران میومدیم من منتظر

همین روز بودم و خودم و واسش آماده میکردم. پزشکت همیشه اینو بهم یادآوری میکرد شاید

گفتن و تقاضا کردنش برات سخت باشه و... دستام به پالتوی کرم رنگش بیشتر چنگ زد و

بیشتر تو آغوشش خودم و فرو کردم.

دستش و روی کمر و پشت سینه م میکشید.

هنوز یادش بود که اضطراب باعث قطع شدن های ناگهانی نفسم میشه.

روی کاناپه نشست.

سرم و روی پاهاش گذاشتم و روی پهلو دراز کشیدم.

همچنان با دستش کتفم و نوازش میکرد. -نفس میکشی صحرا؟

دستامو بین زانو هام قفل کردم. -چندوقته همش تو ذهنم مامان پریه، دو روز پیش تو خیابون یه خانوم چادری دیدم؛ کوهیار فکر کردم مامان پریه پام میخ شد روی زمین. یک قطره اشک از چشمام چکید. -دلخورم کوهیار... شاید هنوز کینه از تو دلم پاک نشده؛ ولی دلمم براش تنگ شده. عجیب نیست؟

سرم و بالا کشیدم و نگاهش کردم

داشت مهربون نگاهم میکرد.

-چی عجیبه عزیز من؟

دوباره سرم و پایین کشیدم.

اینبار با صدا اشک ریختم. -کوهیار من هیچوقت نپرسیدم چرا! نپرسیدم چرا بهم دروغ گفت. چرا ازم پنهون کرد. چرا وقتی یواشکی حرفاش با عمه و شنیدم و ازش پرسیدم رنگ باخت و حقیقت و بهم نگفت.

دستش و روی بازوم گذاشت و فشار داد؛ گذاشته بود من حرف بزنم... بعض داشتم. به وسعت تمام سال هایی که پنهان کرده بودم؛ نبودنش بخشی از وجودم و پر درد کرده. -صحرا پاشو... سرم و از روی پاهاش بلند کردم.

کنارش نشستم.

دو طرف صورتم و گرفت.

مردمک چشم های کوهیار هم لرزون بود. -تو چشم هام نگاه کن صحرا. قرار نیست بی تابی کنی.

سرم و کج کردم و گفتم:
-خیلی پیر شده؟

شونه ام و گرفت و من و کشید سمتش.

سرم و روی شونه ش گذاشتم. -بدنت داغه صحرا. تب کردی.
عصبی شده بود.

ازم فاصله گرفت و گفت:
-تو الان باید خوشحال باشی عزیزترین کست داره میاد اینجا. نه که تب کنی.
مظلوم شده بودم:
-میشه مثل قبل بغلم کنی؟
دوباره به حالت قبل برگشتیم و سرم و روی شونه هاش جا دادم و اون هم دستش و دور شونه ام حلقه کرد و محکم به خودش فشرد.

گفت:
-میخوای حرف بزنیم؟
من و دوست داره؟

هذیون میگفتم. عصبی بود. -صحرا داری نگرانم میکنی! اون مادر بزرگته بعد هفت سال داره میاد ببیننت... نالیدم و گفتم:
-اصلا بگو نیاد!

تعادل نداشتیم، کوهیار با حوصله نوازشم میکرد. -میاد عزیز من. میاد باهم حرف میزنید. تو کینه هارو از دلت میشوری. عوض تمام این مدت ازش سوالات و میپرسی. نمیزاری هیچ "چرا" ای

تو دلت بمونه. اونم تورو میبینه خوب؟

پیامی به گوشیش اومد.

چک کرد و بعد روی موهام و بوسید و گفت:

-ماهان گفت ده دقیقه دیگه میرسه.

من و ماهان پایین تو لابی منتظریم خوب؟

نگاهم و که دید گفت:

-تو همون صحرای قوی هستی که تو اون بیمارستان از پس جراحی های سخت دراومد. همونی هستی که بارها بهم ثابت کرد قوی بودن یه دل با ریشه های بلند و قوی میخواد که تو داری. تو همونی خوب؟ ناامیدم نکن... بار دیگه پیشونیم و بوسید و بعد به طرف در رفت و از خونه بیرون رفت.

دستی روی شکم کوچیکم کشیدم. -نفس مامان، حواست بهم باشه خوب؟ من میخوام مامان بزرگمو ببینم. دلمو قرص کن با وجودت خوب؟ یکم مونده فقط یکم مونده...

صدای زنگ در برای من یه لرزش بود.

قلبم داشت از جاش کنده میشد.

به سمت در رفتم.

اولش با گام هایی لرزون و با شک.

اما نزدیک در که شدم بوی مامان پری به مشامم خورد.

تقریبا دستام به سمت دستگیره در کشیده شد.

در و که باز کردم بوی همیشگیش؛ همون بویی که این روزها مدام به مشامم میخورد تو بینیم پر شد.

بی حرف، بی کلام، با محبتی عمیق در آغوشم گرفت.

چادر از روی شونش سر خورد و روی زمین افتاد.

باورم نمیشد.

باورم نمیشد تو تموم این سال هایی که فکر میکردم فراموشش کردم. تو تمام این سالهایی که ازش دلگیر بودم و کینه توی قلبم انداخته میکردم... من چطور انکارش میکردم. من این زن و

که چروک های روی صورتش عمیق و عمیق تر شده بود و چطور انکار میکردم؟
اشک میریخت. یک بند. یک ریز.
من اونو بین هاله ای لرزون میدیدمش.

هفت سالمه

وقتی داشتم تو حیاط بازی میکردم دندون جلوم افتاد
ترسیدم
شاید فکر کردم وقتی دندونم بیوفته بابا و مامان دوستم ندارن.
صدای اذان به گوش میرسید.
نگاهی به پنجره های خونه که باز بودن کردم.
مامان پری تابستونا وقتای اذن پنجره هارو باز میکرد.
میگفت باید نور و صدای اذن همیشه تو خونه باشه.
دمپایی هامو درآوردم و با ترس و لرز به طرف اتاقش حرکت کردم. سجاده پهن بود و سرش
روی مهر بود.
نمازش تموم شد و بعد یه تسبیح داخل دستش گرفت.
با ترس و لرز کنارش رفتم.
من و دید. دندون داخل دستم و جلو روش نگه داشتم و با شرمندگی سرم و پایین انداختم.
فکر میکردم اگه دندونم افتاده زشت شدم و دیگه کسی دوستم نداره. جای خالی دندونم و که دید
خندید. من و بوسید و گفت میدونی این جای خالی دندون نشونه ی چیه؟ تو عالم بچگی سرم و بالا
کشیدم و گفتم نه! گفت یعنی تو دیگه داری بزرگ میشی وقتی بزرگ میشی اندازت هم بزرگ تر
میشه اندازه ی مشکلاتت، اندازه ی دوست داشتنت، اندازه ی همه چیت... منم تو بغلش قایم شدم
و گفتم من نمیخوام بزرگ شم میخوام همیشه اندازم همینقدر بمونه...

-دوستم داشتی؟

چیزی به غیر از این نداشتم که از او بپرسم.

او خیلی پیر شده بود.

پیرتر از اونی که تصورش و میکردم.

حق هق کرد و گفت:

-این چه سوالیه، بیچارم کردی صحرا. بیچارم کردی با رفتنت... شما چی؟ تو تموم اون
سالها که بهم نگفتی منصور عمومه و بابام نیست؟ چرا بهم نگفتی که درست قبل تصادف

فهمیده بودم زن عمویی که دیدنش قدغن بود مادر واقعیمه؟ چرا بهم نگفتی اون شب تصادف تو جاده تو ماشین داشتم باهاشون دعوا میکردم و به سرشون جیغ میکشیدم که تصادف کردیم؟

سرش و پایین انداخت.

روسریش عقب رفته بود.

چند تار موی خاکستری از زیر روسریش جلوتر اومد.

یادمه بچه که بودم وقتی میدیدم ریشه ی موهاش سفید شده حسابی گریه میکردم. -من فدات شم... من فدات شم.

حق هق هاش مانع این میشد بتونه ادامه ی جملش و به زبون بیاره و من اشک هام سیل شد. - صحرا من و کشتی. نابودم کردی. هفت سال. هفت سال برام قد تموم عمرمه. من بی بچم چی کشیدیم؟! نگاهی پر از مهر و حسرت بهم انداخت. -ناصر که شهید شد. مادرت قصد کرد زن پسر عموش بشه. تو سنی نداشتی حتی به حرف زدیم نیوفتاده بودی. بعد عروسیش تورو بردن پیششون چندبار به دیدنت اومدم. شوهرش صدای بلند بود و چندباری صدای فریاداش و در و همسایه شنیده بودن. گفتیم مرده و صدای بلند تو ذات مرده. چه میدونستم آخرین باری که میام میبینمت دستت سرخ شده؟ چه میدونستم وقتی سر زده میام میبینمت شوهر مادرت به مادرت گلایه میکنه که بچه و بده خونواده باباش نگهش دارن. دستام و قالب صورتم کردم و این بار بلند بلند گریه کردم. -من اشتباه کردم. اشتباه کردم بهت نگفتم. مادرت چندبار بیشتر نیومد دنبالت بعدم رفتن شهرستان... تو چه میدونی از حس من... چه میدونی ناصر و پروانه تورو چقدر دوست داشتن؛ به خیالشون نمیخواستن چندهوایی شی... دستم و از قاب صورتم برداشتم و حرفش و قطع کردم و گفتم: -مامان پری من حاملم!

با تعجب نگاهم کرد؛ اشکاشو از روی صورتش پاک کرد و بعد آروم خندید .

نزدیکم شد.

من و سمت آغوشش کشید و سرم و روی سینه‌ش قرار داد و درحالی‌که موهام و نوازش میکرد با تمام مهرش گفت: -بذار بگیریش بغلت، ببین میتونی بدون اون یک روزم زنده بمونی؟ فقط اگه یه روز نباشه. من هفت ساله نمیدونم پاره‌ی تنم کجاست چیکار میکنه زنده‌ست چی میخوره؟ چی میپوشه؟ شبا روش و میکشه؟ هربار یه غذا گذاشتم دهنم گفتم صحرا هوس نکرده باشه؟

پیراهنش و تو دستام مشت کرده بودم و فقط اشک میریختم. -کاش تو اون تصادف مُرده بودم مامان پری.

گریه‌ش چندبرابر شد. قصدم آزار نبود ولی من روز ها ماه ها سال ها این و با خودم تکرار میکردم. -من دوستت دارم دخترم. -مامان پری آرش برگشته.

دستش روی موهام از حرکت ایستاد. -برگشته؛ شده معلم پیانو. شده رهبر ارکستر نمایشی که همون سال ها نوشته بودمش. عجیب نیست؟

ازم فاصله گرفت و با چشمایی عجیب و ترسان نگاهم کرد. -مامان پری من حتی به کوهیارم نگفتم داره بابا میشه. بهش نگو باشه؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-چرا مادر؟ -یک هفته فقط یک‌هفته دیکه نمایش تموم میشه. نمیخوام تو این خاک بمونم. فردای اجرا که رفتیم بهش میگم. نمیخوام اینجا بدونم. نمیخوام وقتی انقدر ترسیدم اون چیزی بدونم.

چشماشو روی هم فشار داد و بوسه‌ای روی سرم زد:

-مامان پری واسم ویارونه درست میکنی؟

بریده بریده جلم و گفتم. نفسم گرفته بود. چندسال بود نگفته بودم مامان پری؟ چقدر این کلمه خوش آهنگ بود، حتی اگه شاکی باشی ازش.

من سوالات زیادی ازش داشتم ولی وقتی عطرش تو مشامم بود فقط میخواستم بیشتر خودم و تو صدا و بوش غرق کنم.

دل‌انگار گرم شده بود، هربار که صداش میکردم هربار که نفسش و نفس میکشیدم. اون

همون مامان پریه که وقتی بابا مخالفت کرد با کلاس باله رفتیم؛ برام دامن پف پفی دوخت و دختر همسایه و آورد خونه که بهم باله یاد بده. اون همون مامان پریه که برام کتاب و دفترامو جلد میکرد.

تک تک عضلاتی که تو این سال ها منقبض شده بود شل شد و من عجیب دلم میخواست تو پاهاش بخوابم و فراموش کنم این هفت سال و... من به ماهان قول دادم هیچ سوالی ازت نپرسم. نمیپرسم. شوهرت و پایین دیدم. دوستش داری نه؟ -اگه اون نبود من زنده نبودم... -آرش چی؟

سرم روی پاهاش بود.

دامنش و تو مشتم فشار دادم. -مامان پری نمیدونم ازش متنفر باشم یا کنارم مثل یه بقیه آدما داشته باشمش؟ مامان پری پر از حس تناقضم. مامان پری من بدون کوهیار هیچی نیستم اون بهم بال داد برای پرواز؛ برای جدا شدن از این وابستگی ها.

هر دو انقدر گریه کرده بودیم چشمامون باز نمیشد. سرم منگ بود و هنوز خیلی حرف ها برای گفتن داشتم. اما نفسش که به نفسم خورد گفتم چه اهمیتی داره؟ مهم اینه مامان هنوز هست. اون برای من "مامان" بود. چه اهمیتی داره روز عقدم کنارم نبود؟ چه اهمیتی داره وقتی عمل کردم کنارم نبود؟ چه اهمیتی داره وقتی تیغ و روی رگم کشیدم کسی نبود برام ناامید شه؟ چه اهمیتی داره وقتی فهمیدم حاملم کنارم نبود؟ الان که هست؟

سرم و روی پاهاش گذاشتم

گل های دامنش و بوسیدم.

با اشکم آب دادم به اون گل ها.

دستش روی موهام بود

دیگه اون دستا صاف و بی چروک نبود. -مامان پری؟ -جانم؟ -برام قصه ی شاهزاده ی فراموشکار و بگو.

بغض کرد صدایش میلرزید. برام گفت از دخترکی که عاشق یک شاهزاده بود ولی دخترک

روزی عاشق شاهزاده شد که فرداش میمرد. بهش گفت یه امروز و عاشقم باش. فردا و به سفر دور میرم. من غرق بودم. غرق حضورش. تو خلسه بودم که احساس کردم سرم جا به جا شد. صدای چرخیدن کلید تو در اومد و چشمام گرم و گرمتر میشد. -خوابیده؟ حالش که بد نشد؟ -نه پسرم. خدا خیرت بده مادر.

صداش بخاطر گریه تو دماغی شده بود.

صدای ماهان اومد: -مامان پری گریه نکن بیا بشین رنگ به رو نداری... -گریه نکنید حاج خانوم. صحرا بیشتر از همه به شما احتیاج داشت. -نگرانشم پسرم نگرانشم... و گرمی حضوری و کنارم حس کردم و بعد بوسه ی گرمی که روی سرم نشست. من میدونستم مامان پری برای چی نگرانه ولی کوهیار...

نشسته بودم لب پنجره.

نور خورشید میزد به شمعدونیا.

یعنی میخوام بگم امروز هوا جوری خوب بود که انگار اول عیده. مامان پری هم تو حیاط راه میرفت زیر نور خورشید؛ موهایحنایی رنگش هم برق میزند.

سرش و آورد بالا و با تعجب گفت:

-بیدار شدی؟

سرم و بالا پایین کردم و درحالیکه چشمامو میمالوندم گفتم: -آره؛ چرا زودتر بیدارم نکردی؟ نمیخواستم تا این وقت ظهر بخوابم.

سفره ی روی تخت که داخل حیاط بود و پهن کرد و گفت: -پاشو.پاشو دست و صورتت و بشور بیا پایین الان ضعف میکنی.

لبخندی زدم و از لبه ی پنجره بلند شدم و به طرف سرویس رفتم.

دیشب همراه مامان پری به خونه ی قدیممون اومدیم. همه چیز مثل سابق بود. انگار یه

مسافرت یکی دو روزه رفته باشی و برگشته باشی. هیچ چیز فرق نکرده بود. اتاق من همونطور بود. خونه همون شکل بود. فقط روی وسایل محلفه ی سفیدی کشیده شده بود. همین... کاش زندگی همیشه همینطور بود؛ کاش فرصت ها بیشتر بود. کاش وقتایی جا میزدی زندگی از حرکت میایستاد و به همون شکل صبر میکرد تا تو برگردی. این حیاط این خونه شاهد بزرگ شدن من؛ زندگی کردنای ما، و شاهد خیلی چیزا بوده. و حالا عوض نشده بود.

دست و صورتم و شستم و بعد به طرف حیاط راه افتادم.
کفشم و پوشیدم.
از پله ها پایین رفتم.
روبروی مامان پری روی تخت نشستم.
بهم نگاه میکرد.
با لذت
با دقت
و با حسرت.

استکان چای و از روی سفره برداشتم؛ بالا آوردم و روبروی بینیم قرار دادم و با لذت بو کشیدم. -همیشه چای هات یه عطر خاصی میده مامان پری. نمیدونم چی قاتیش میکنی. بچه که بودم وقتی چای دم میکردی کنارت وایمیستادم تا یاد بگیرم. ولی هربار میدیدم چیزی قاتیش نمیکردی. خیلی طول کشید تا فهمیدم تو دستات جادو داری. به هرچی دست میزنی عطر خاص خودت و بهش میدی. بعدها دیگه نخواستم سر از کارت درارم گذاشتم خودت چای و با عطر خودت درست کنی. مزش هم به همین بود که ندونی... با قاشق چای خوری چایش و هم میزد.
نگاهش به ته استکان بود

لبخند هم روی لبش بود. -چرا این همه سال اینجارو نفروختی مامان پری؟ تو که پیش عمه میموندی!

نگاهش و از چای شیرین جدا کرد و گفت:
-چرا بفروشم؟ اینجا یادگار منصور و ناصرمه. بزار بچت بیاد میفهمی عشق مادر فرزندی چیه. حالا من که دو تا پسرای دسته گلم و با دستای خودم کردم زیر خاک. این خونه هواویه

که ناصر، منصور، پروانه و تو نفس کشیدین!

کمی مکث کرد و گفت:

-من همیشه که پیش عمت نمی‌موندم که... اینجا هم می‌ومدم... چشم‌ام گرد شد و گفت:

-یعنی چی... یعنی می‌ومدی خونه مامان پری؟

سرش و بالا پایین کرد و گفت:

-شاید تو من و دور از خودت میدیدی ولی من از دور حالت و از ماهان می‌پرسیدم. قسمش میدادم به حق مادری که به گردن همتون دارم که خبر حالت و بهم بده. از عملت. از روزایی که می‌ومدی ایران.

نگاهش به سمت مچ دستم کشیده شد و تلخ لب زد و گفت:

-حتی از این خطی که پشت مچ دستته؛ از همش خبر داشتم.

و نگاهش و ازم جدا کرد و به گوشه ی سفره داد.

ناخودآگاه دستم و تو خودم جمع کردم. -صحرا من به ماهان قول دادم سوالی ازت نپرسم. بازخواستت نکنم. من گریه هامو به وقتش کردم غصه هام و خوردم الان او‌مدم کنارت باشم دخترم. -تنها نیازم اینه که برام بگی من هستم مامان پری. ما چرا اینجوری شدیم؟ کمی مکث کردم و درحالی‌که با انگشتای دستم بازی می‌کردم گفتم:

-تو هم میدونستی؟ میدونستی شب تصادف؛ ما با ماشین آرش تصادف کردیم؟

نگاهم و بهش دادم.

سرش و به چپ و راست حرکت داد و آهی کشید.

صبحونه هم از دهن افتاده بود.

وسایل صبحونه و با نظم جمع کرد و گوشه ی تخت گذاشت.

به پاهاش اشاره کرد

نزدیک شدم

نزدیکتر

و آروم سرم و روی پاهاش گذاشتم. -چجوری راحت و عوض کردی؟ چجوری به اینجا رسیدی مادر؟ برام از خودت بگو.

بغض داشتم.

ولی از اون بغضایی که اشک نمیشه

میمونه تو سینت

همیشه میگفتن بغضایی که اشک نمیشن خطرناکن

چون روی هم تلنبار میشن

و نیاد اون روزی که اونقدر سنگین شن تا بترکن

اونوقت تو هرگز آدم سابق نمیشی.

من تاریخ اون شبی که

از عمق وجود گریه کردم رو دقیقا

به خاطرم سپردم

نه برای اون شب

برای اون صبح؛

برای اون آدم دیگه ای که روز بعدش

به اون تبدیل شده بودم...

من تغییر کردم ولی هنوز قلبم با اتفاقات سابق میتپه و این ترسناکه! -اون هیچوقت حقیقت و

بهم نگفت هیچوقت، تمام روزایی که کنارش بودم، تمام روزایی که تو من و بهش سپردی...

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و گفتم:

-یه شب کابوس دیدم میدونی کابوس چی؟

دستش بین موهام حرکت میکرد.

مثل همیشه وقتی سرم و روی پاهاش میزاشتم موهام و میبافت. -کابوس روز تصادف و دیدم... کابوس دو جفت چشم که عجیب آشنا بود... کابوس فریادای بابا، فریادای من... من چرا اون سال ها؛ اون شب تصادف و یادم نبود؟ یادم نبود شب تصادف ما تو باغ بابا بودیم و کسی که یک عمر فکر میکردم زن عمومه حقیقت و تو صورتم کوبید؟ مامان پری من خواب اون فریادام، خواب اون سرمای هوا و شوری گریه های اون شبم و دیدم. و بازم اون دو جفت چشمی که قبل از بیهوش شدم تو تصادف دیدم... آره اون دو جفت چشم... مامان پری میدونی من بعد فهمیدن اینا میخوامم با دریا برم؟ میخوامم برم... تو سرم صدای گریه بود و آب... ولی دریا هم بهم خیانت کرد و پسم زد! چیزی یادم نمیداد چیزایی که الان میگم از چندتا یادداشت و خاطراتی که از اون موقع به جا گذاشتم میدونم. چشم باز کردم آرش کنارم تو بیمارستان بود. خوابش برده بود کنار تختم؛ سرشم روی دستم بود.

دستم و سمت زنجیر گردنم بردم.

زنجیر ساده ی طلایی داخل گردنم و باز کردم.

تو مشتم فشارش دادم. -من بیدار بودم ولی اون نفهمید من بیدارم.

پرستار صدایش کرد؛ رفت؛ منم رفتم...

تو بره ای زندگی میکردم که ترسیده بودم

از همه... از اون... از خودم... چشمات من و دیگه میترسونند... حتی اون چشمایی که

خواب بودن...

اون بره از زندگیم واسم چندتا یادگار گذاشت. دفتر خاطراتش که وقتی از بیمارستان فرار

کردم از خونه اش برداشتم و یه زنجیر ساده که دور گردنش بود و کف خونه پیداش کردم.

-دخترم... دخترکم... -مامان پری پرم. پرم از حرفایی که تو گلم ته نشین شده. میخوام داد

بزنم. فریاد بزنم بگم این آدم لعنتی که جلومونه و من میشناسم. آرش و من میشناسم. ولی

شماها نمیدونین. من هزار تا فکر توی سرمه که نمی‌دونم چه جوری جا شدن، حتی نمی‌دونم

دقیقا کجای سر من. اصلا گاهی اوقات نمی‌دونم باید باهاشون چیکار کنم. راستش بعضی‌هاشونو دوست دارم اما خب هر موقع که بهشون نیاز دارم نمی‌تونم در جا پیداشون کنم. یه موقع‌هایی اونقدر توی همدیگه لول می‌خورن که نمی‌تونم حتی حرف بزنم. گاهی حس می‌کنم مغزم حالت تهوع داره، فقط بلد نیست چه جوری باید بالا بیاره. من دفن شدن رویاهامو دیدم دروغ اطرافیانم و

همه و باهم. فقط فرقش اینه من با دفتر خاطراتش حقیقت و فهمیدم. نمیدونم چرا اون خاطرات و مینوشت، شاید اون خاطرات و مینوشت تا یک روزی از زیر بار اعتراف کردنش به من شونه خالی کنه. خم شد و بوسه ای روی شقیقه ام نشوند.

بوسه ش گرم بود

دستاشم گرم بود و این یعنی زندگی. -دخترکم امیدت و از دست نده. خدا بزرگه. بهش توکل کن. ازش بخواه راه درست و نشونت بده؛ نجاتت بده.

زنجیر و بیشتر تو مشتم فشار دادم.

دست دیگم و روی شکمم کشیدم و گفتم:
-فعلا راه درستی غیر این نمیشناسم مامان‌پری.
امید قشنگه و همه‌جا هست. ولی متاسفانه نمیتونه جلوی خیس شدن چشمای منو بگیره. من نیاز به مفهوم مطمئن‌تری مثل ایمان دارم و ایمان چیزی نیست که زندگی به آدم‌ها عرضه کنه. ایمان به‌دست‌آوردنیه. و هیچ‌وقت کسی اینو به ما یاد نداد!

دیگه روی جلو و عقب شدن شال سفید بیمارستان حساس نمیشم. حس خوبی نسبت به این موی کوتاه مدل پسرانه پیدا کردم. اگه لازمه ی خوب شدنم این بوده باشه پس دوستش دارم.

تو راهروی بیمارستان قدم می‌زنم. شبه. اتاق بغلیم لپ‌تاپ داره. شبا صدای فیلمای خارجی که میبینم تا اتاق ما میاد. به این فکر میکنم کاش من و رها هم یه لپ‌تاپ داشتیم!

از جلوی اتاق پرستارا رد میشم.
دارن پیچ پیچ میکنن.
گوشم و تیز میکنم.
دارن از یکی از همراه های مریض حرف میزنن که امروز صداش و انداخته بوده روی سرش و بخش و بهم ریخته.
از آب سرد کن لیوانی آب بیرون میکشم و بعد پر از آب سرد میکنمش.
درحالیکه دارم قلوپ قلوپ آب و قورت میدم به حرف پرستارا گوش میدم که میگن اون بیمار و دکترا جواب کردن!
دارم فکر میکنم چقدر سخته این جمله و از دکترا شنیدن!
برای خود بیمار نه ها؛ برای عزیزاش.
لعنت به روزایی که میدونی قراره به آخر برسه. لعنت به حرفا صداها بوها از کسی که میدونی قراره از دستش بدی و میدونی ناچاری اونارو تا ابد تو قلبت مهر و موم کنی و فقط تو قلبت داشته باشی نه بیشتر.
دلم میخواد کمی هوا بخورم.
به سمت حیاط قدم میزنم.
تو دلم دعا دعا میکنم پرستاری تو راه من و نبینه.
آهسته آهسته به سمت حیاط قدم میزنم
به در که میرسم روبروم روی نیمکت توی حیاط همون مرد و میبینم.
آشفست.
کسی توی حیاط نیست.
پس اون همونی بود که بخش و بهم ریخته بود؟! گوشه ی داخلی در ایستادم و محوش شدم.
او گوشی تلفن و کنار گوشش قرار داده بود و بلند بلند داد میزد. -سروناز چرا نمیفهمی ما طلاق گرفتیم! پس این پنبه و از گوشت دربیار که بیای عیادت پدر من! چون ما هیچ صنمی باهم نداریم. چه عرفاً چه اخلاقاً!
یک دستش روی گوشی بود و با دست دیگه اش روی پاهاش ضرب میگرفت.
عصبانیه. -چرت و پرت تحویل من نده سروناز. دیگه نبینمت خوب؟ دیگه نبینمت!
با قطع کردن تلفن سریع به پشت سر برمیگردم و آهسته و با پاورچین پاورچین قصد میکنم

سریعا از اونجا دور شم ولی صدایی که از پشت سرم میاد باعث میشه محکم سر جام بایستم!
-چرا حالا فرار میکنی؟

با چشمایی گرد شده و با ترس به سمت صدا برمیگردم.

همونطور روی نیمکت نشسته و پاش و روی پاش انداخته دست هاش و روی پشتیه نیمکت از هم باز کرده.

شروع میکنم من من کردن:

-من... من اتفاقی... اتفاقی شنیده بودم... اشاره میکنه برم جلو:

-بیا جلو ببینم... آهسته با پاهای لرزون به سمتش میرم.

اشاره میکنه به فضای خالی کنارش.

-بشین.

تامل میکنم ولی بالاخره با فاصله روی لبه ی نیمکت میشینم. جوری که اگه بهم فوت میکردن از نیمکت میوفتادم. دست هاش و از پشتی نیمکت برمیداره و روی پاهاش میزاره.
-یه کاری میتونی برام بکنی؟

متعجب میپرسم: -چی؟ چه کاری؟

فوری میپرسه: -گوشی داری؟ -گوشیم داخله. چ... چرا؟

صفحه ی گوشیشو نشون میده و میگه: -میخوام با کسی تماس بگیرم؛ گوشیم شارژش تموم شده.

مکثی میکنم و میپرسم: -خوب چرا نمیرین داخل از تلفن بخش زنگ بزنین؟

به ساختمون بیمارستان نگاه میکنه و چشم غره میره و میگه:
-نگهبانا نمیزارن پیام.

یاد حرف پرستارا میوفتم که چطور بخش و بهم ریخته بود و دعوا کرده بود. -میری داخل و به کسی که میگم زنگ بزنی؟

فکر کردم و بعد سرم و به بالا پایین به معنی قبول کردن؛ تکون میدم.

از داخل اورکت مشکی رنگش تیکه ای کاغذ و خودکار درمیاره.

در خودکار و با دهنش جدا میکنه و همونطور که در خودکار و بین لب هاش نگه میداره با خودکار مشغول نوشتن میشه.

و بعد کاغذ و به سمتم میگیره. -به شماره ی اول زنگ میزنی. بهش میگی من نمیتونم بیمارستان بمونم و پدر تنه‌است. بهش میگی برادرم و بفرسته بیمارستان. بگو نمیخوام پدر تنها شب و بمونه. خوب؟

گنگ سری به معنی تفهیم بالا و پایین میکنم.

و دوباره ادامه میده:

-شماره ی پایینیش شماره ی خودمه. بعد از اینکه تماس گرفتی بهم پیام بده و خبر بده. من میرم یه دکه و پیدا میکنم که بتونم گوشیم و شارژ کنم.
تاکید کرد و گفت: -یادت نره فوری زنگ میزنی بهش و چیزی که گفتم و میگی. "باشه" ای میگم و سریع از جام بلند میشم.

به سمتش برمیگردم و لحظه ی آخر میپیرسم:
-بگم از طرف کی بهشون زنگ زدم؟

لبخند محوی میزنه و میگه:

-کوهیار...کوهیار هستم.

و بعد برمیگردم و قدم هام و به سمت بیمارستان برمیدارم.

از پشت سر صدای آرومی مثل "ممنونم" هم میشنوم.

با قدم های بلند سریع به سمت اتاقم میرم.
به اتاق که میرسم رها خوابه و پشتش به تخت منه.

موبایلم واز زیر بالش برمیدارم وهمزمان شماره و وارد میکنم.

همزمان به برگه ی کوچیک داخل دستم نگاه میکنم.

تلفن و زنی جواب میده.

نگاهی به اسم بغل شماره میندازم و سریع میگم. -مامک... شما مامک هستید؟

زن پس از تایید هویتم و ازم میپرسه. -آقای کوهیار موبایلشون خاموش شده و از من
خواستن به شما بگم از برادرشون بخواید به بیمارستان بیان و شب و کنار پدرشون بمونن.
چون خودشون نمیتونن.

بعد از قطع کردن تلفن؛ نگاهی به دومین شماره میندازم.

دستم سمت آیکون پیام هام میره. "سلام. من با شماره ای که گفتید تماس گرفتم و در جریان
گذاشتمشون." و تایپ میکنم.

بارها پاکش کردم و بعد دوباره جملات مختلفی و تایپ میکردم ولی در نهایت جمله ی اول و
از نو مینویسم و درنهایت گزینه سند و میزنم.

روی بالش دراز میکشم و به پیامی که به اون شماره فرستاده بودم مدت ها نگاه میکنم.

و در نهایت دستم سمت مخاطبین میره

و شماره و به نام "کوهیار" ذخیره میکنم.

مامان پری کاسه و پر از حلیمی که درست کرده، میکرد.

من با چشمایی مشتاق از پشت میز غذاخوری به دارچینایی که روی حلیم میریخت نگاه میکردم.

کاسه و بین دستم گرفتم و با لذت بو کردم
و بعد قاشق بزرگی از حلیم با کنجد و دارچین و داخل دهنم گذاشتم و با لذت مزه مزه کردم.
-آخ مامان پری. خیلی خوشمزست. دستت درد نکنه. -نوش جوننت.

متعجب سرم و بالا آوردم و گفتم:
-چرا خودت نمیخوری؟

کمی بیشتر پودر دارچین داخل کاسه ام ریخت و گفتم:
-برای تو درست کردم عزیزم. بخور نوش جوننت.
با لذت نگاهش میکنم و قاشق پره دیگه ای و تو دهنم گذاشتم.

همزمان زنگ گوشیم به صدا درومد.

قاشق و داخل کاسه گذاشت و دستم و دراز کردم و گوشیم و از طرف دیگه ی میز به سمت خودم کشیدم.

با دیدن صفحه ی گوشی؛ تماس و رد کردم. -کی بود چرا جواب ندادی؟

قاشق دیگه از حلیم و داخل دهنم گذاشتم و گفتم:
-می گل بود. حوصلش و نداشتم.

پرسشی پرسید:
-می گل؟

با قاشق خطوط فرضی روی حلیم میکشیدم. -خواهر کوهیار.

آهانی گفت و بعد از چندلحظه گفت:

-همون شاگرد پیانو... کسی که... حرفش و قطع کردم و نگاهم و از حلیم جدا کردم و به مامان پری دادم و گفتم:
-آره خودش!

تو چشمم نگاه میکرد. با دقت و کاملاً جدی. -خوب؟ چه حسی نسبت بهش داری؟

یکه خوردم. خنده‌ی از سر تعجب از سر دادم و گفتم:

-وا مامان پری اون خواهر کوهیاره معلومه دوستش دارم. چه سوالیه میپرسی!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-منظورم می‌گلی که خواهر کوهیاره نیست. می‌گلی که شاگرد پیانوئه کسیه که میشناسیش...
آب دهنم و به سختی قورت دادم. تو دهنم دنبال پاسخ اصلی این سوال بودم. -خوب...من...
حقیقت اینه که بعد اینکه فهمیدم چی تو فکرش می‌گذره و از بلند پروازی های دخترنش
فهمیدم ازش فاصله گرفتم.

پرسی نگاهی نگاهم کرد. منتظر بود ادامه بدم.

حقیقتش اینه وقتی به هیجانانش بعد تلفظ اسم آرش، به خیالاتی که تو سرش داشت، به
گریزهایی که وسط تمرین تئاتر به پیش آرش میزد به همه و همه که فکر میکنم میبینم من
می‌گل و دو تا آدم متفاوت میدیدم. قبلاً خواهر کوهیار، و حالا کسی که آرش و دورادور
دوست داره!

و این ناخودآگاه حس بدی در من بوجود میاره و همین باعث میشه بخوام ازش دور شم. -بلند
پروازی؟

تایید کردم و گفتم: -فکر کنم آرش و دوست داره!

رنگ نگاهش عوض شد و صدای زنگ در مانع این شد که من بتونم دلیل قانع کننده ای برای عوض کردن رنگ نگاهش برایش بیارم. -من باز میکنم.

به سمت آیفون رفتم شنیدن صدای کوهیار باعث شد خودم به حیاط برای استقبالش برم.

روی پله ی تو حیاط کنار یکی از گلدونا نشستیم. -حالت چگونه صحرای؟

و من در جواب سوالش برایش با ذوق و شوق از چای های مامان پری تا حلیم و حرف زدنمون گفتم. -خوشحالم.

دستش و از روی پاهایش برداشتم

انگشت هام و بین فاصله ی انگشت هاش قرار دادم و دستامونو روی پام گذاشتم. -کوهیار من معذرت میخوام. بابت این اتفاقای اخیری که برای خودم و زندگیمون بوجود آوردم... همه چی از وقتی اومدیم ایران اونقدر بهم ریخته شده که افسارش از دستم در رفت. میدونم توام مشغله های خودت و داری دوست ندارم اتفاقای زندگی من هم به مشغله هات اضافه شه.

حرفم توسطش سریع قطع شد

فشار محکم تری به دستم داد و گفت:

-هی هی این چیه میگویی. صحرای رها کن هر چی آزارت میده. چرا از رها کردن میترسی؟ رها کن دندون لق و پوسیدگی رو. اینقد شاخه رو سفت بگیر رها کن حتی اگه لب پرتگاهی که سقوط کردن بهتر از آویزون بودن پرت کن خودتو بزار به سنگ بخوری بشکنی، خورد شی، پخشوپلاشی، ولی همین یه بار و برای همیشه. اینطوری هر روز یه جور ترک میخوری. از سقوط کردن نترس. از اتفاقای بعدش نترس. از رها کردن و رها شدن نترس، از ته ماجرا فرار نکن. اتفاق برای افتادنه نه جلوشو گرفتن. بزار اتفاقا بیوفتن اگه به قیمت زخم شدن سر زانو ها و سر آرنجتم تموم شه. یه بار زجراتو بکش، درداتو بکش ولی رها شو، سبک شو و دوباره خودتو بساز. تو بشو یکی مثل همه ی این آدمای خودت باش. چرا فکر میکنی اگه ببخشید همیشه ورد زبونت باشه رابطه ت با آدما به صلح و آرامش میرسه و دنیا رو جای زیباتری میکنی؟ انقدر در حق خودت ظلم نکن که همه و حتی خودتم فکر کنی واقعا عیب از توعه. داری خودت کاری میکنی که اتفاقای زندگیت حتی به روحتم هم تجاوز

کنن.

چشم‌هام بخاطر نمی که روش نشست خیس شد
داشتم فکر میکردم کوهیار پاداش کدوم کار منه.
اون حامی، محکمه، درست مثل اسمش.

-کوهیار تو لازم نیست انقدر شرایط من رو درک کنی. لازم نیست انقدر خودت و بخاطر
من توو شرایط های سخت قرار بدی توم حق داری بگی داره بهت سخت میگذره. مدام
نگرانم باید باشی نکنه حمله عصبی بهم دست بده نکنه نفس نکشم. همش نباید فشار روی من
رو کم کنی و به خودت اضافه کنی. نباید انقدر مهرطلبی بکنی. توم بیش‌تر از چیزی که
حقته نیاز داری بهت توجه کنم ولی قول میدم تمام این خوبیات و جبران کنم. ولی فقط باش.
کنارم باش کوهیار. بیشتر از هر چیزی به آرامشی که میدی احتیاج دارم. گاهی دلم برای
خودم و خودت هم تنگ میشه.

لبخند پر مهری از حرف هام زد.

تو چشم هاش دنیا میدرخشید.

یا شاید چشم‌هاش بود که میدرخشید.

من به او دنیا رو بدهکار بودم. -اگه یه روزی یه لحظه ای دلت برام تنگ بشه، یادت بیاد که
من هرگز نرفتم صحرا. پیشتم.

بی تفاوت به حرفام چمباتمه نشستمون رو پله؛ شونه هام و بغل کرد و سرشو خم کرد و گم
شدم بین بازوهاش. خودم. خودم. بعد از اون من، مامان پری و کوهیار شب و باهم گذروندیم.
شام خوردیم، حرف زدیم و خندیدیم.

فارغ از هر چیز.

فارغ از هر اتفاقی که نمیدونستم در حال اتفاقه...

آخر شب هم من و کوهیار به خونه خودمون برگشتیم "خونه ی خودمون!"

صبح بود.

همه چیز خیلی نرمال بود تا اینکه می‌گل در اتاقمون و زد! -داداش... کوهیار از حمام اومده بود و من همچنان تو تخت خواب چشم هام بسته شد.

دوباره در زد:

-داداش... لای چشم‌هام و آروم باز کردم.

کوهیار به سمت در اتاق رفت و در و باز کرد.

کوهیار که همزمان که آب موهاش و با حوله می‌گرفت گفت:

-چی شده می‌گل اول صبح؟

-آرش زنگ زده مثل اینکه به گوشیت زنگ زده و خاموش بوده. کار واجبی داره.

موبایل می‌گل و ازش گرفت و کنار گوشش گذاشت.

از جام بلند شدم و متعجب روی تخت نشستم و به کوهیار نگاه کردم. -من شرمندتونم موبایلم خاموش شده بود و...

بله.

بله.

این خیلی بده.

شما میدونید که خیلی تایم زیادی به اجرا نمونده.

میتونید نوازنده ی جدیدی جایگزین کنید؟

به ساعتش نگاه کرد و کلافه گفت:

-پس شما تشریف بیارید منزل ما.

نه خواهش میکنم جناب عدلی‌پور. تشریف بیارید به صرف صبحانه ما صحبت هامون و

اینجا بکنیم چون من ظهر دادگاه دارم.

بله

بله

پس میبینمتون . خدانگهدار.

تلفن و قطع کرد.

از جام بلند شدم و گفتم:
-چی شده کوهیار؟

گوشی و روی میز گذاشت و بعد به سمت کمد لباس هاش رفت و گفت:
-پدر نوازنده ی سولوی گروه فوت کرده. اون نوازنده هم با قبول پرداخت غرامت رفته
شهرستان! -یعنی چی ما تا پنج روز دیگه اجرا داریم!

پیرهن و شلواری و از کمد بیرون کشید و گفت:
-آره گفتم برای صبحانه بیاد اینجا که راجع بهش صحبت کنیم.

کلافه و عصبی دستی روی صورتم کشیدم.

جلوی آینه ایستادم. شومیز مشکی و شلوار سفید پوشیدم. نگاهی به خودم توی آینه کردم. با
دندون پوسته ی روی لبم و کندم. خون اومد کلافه دستم و روش گذاشتم.

صداهای بیرون از اتاق نشون از این میداد که اومده.

از پنجره به پایین نگاه کردم

تکتکشون دور میز نشستن.

کوهیار به سمت خونه اومد

روی تخت نشستم.

در اتاق و باز کرد.

-تو چرا روی تخت نشستی... بیا دیگه... از جام بلند شدم.

شونه به شونه ی کوهیار به سمت حیاط قدم گذاشتم.

هر از چندگاهی از جدال فکرای تو سرم با گوشه ی چشم به صورت کوهیار نگاه میکردم.

به حیاط رسیدیم.

کنار کوهیار روی تنها صندلی که مونده بود نشستم

روبروی آرش... تو طول صحبت هایی که میشد دستم روی کارد و چنگال فشرده شده بود.
هوا کم بود.

هوا کم بود.

بوی عطری آشنا داشت خفم میکرد.

حالت تهوع داشتم. -نظر شما چیه؟

سرم و متعجب بالا آوردم.

به صورتم داشت نگاه میکرد. -چیزی هم نخوردین فکر کنم حواستون به حرفامونم نیست!

همه پرسشی نگاهم کردن

آرش پارچ و جلوی لیوانم گرفت. -براتون بریزم؟

نگاهی به پارچ و مایعی که داخلش بود انداختم.

کوهیار خندید و رو به آرش گفت:

-آرش جان صحرا از شیر متنفره. یعنی به یاد ندارم از وقتی که باهаш آشنا شدم به شیر لب

بزنه.

آرش با دهانی نیمه باز
با چشمایی که دنیایی توش از حرکت ایستاده بود به من و کوهیار نگاه کرد.

کوهیار ادامه داد: -صحرا از بعضی چیزا خیلی بدش میاد از شیر، از بوی بهار نارنج، بوی
سیگار و...

لعنتی!

تو چشم هاش غوغایی به پا بود
معمات حل شد!

من فقط سعی کرده بودم از هر چیزی که به زندگی قبل و به عادت های من به تو برمیگرده
دوری کنم، فرار کنم!

دوری کنم از کلیدواژه های خاطرات

از هر چیزی که تو عمق کلمه اش صداها و خاطرات تو زندگی میکردن

چون من میخواستم زندگی کنم

عوض شم!

آره تو چشم هات شک کردنت موج میزد.

تو هم الان که نگاهم میکنی داشتی مرور میکردی خاطرات و؟ که چطور از اینا بیزار شدم؟
پس دستم پیشت روو شد! من تورو یادمه.

یه چیزی سر جاش نیست.
چیزی راه گلوم و میفشاره.
تو دلم رخت چرک هایی و میچلونند.
رها هر ازگاهی بهم نگاه میکنه.
من پشت پنجره وایمیستم و به آسمون نگاه میکنم و هرازگاهی نفس عمیق میکشم. -صحرا
خوبی؟ یک ساعته ایستادی اونجا!

همزمان پرستار با چرخ دستی ای وارد اتاق میشه.

نوبتی قرص هامونو میده و سرنگ و تو رگمون تزریق میکنه.

بودنمون تو بیمارستان؛ مارو با پرستار هم صمیمی کرده بود و با بعضی هاشون دوست
شدم! -مریم؟ میشه یک ساعت این سرم و از دستم درآری؟
مریم که درحال بیرون رفتن بود سر جاش میایسته و متعجب میپرسه:
-چرا جایی مگه میخوای بری؟

آب دهنم و به سختی قورت میدم و میگم:
-میخوام برم حیاط قدم بزنم. حوصله ام سر رفته. برمیگردم دوباره وصلش میکنی خوب؟
مکثی میکنه. راضی نبود. ولی با کلی خواهش قبول میکنه و سرم و جدا میکنه. -پس بزار
منم باهات بیام.

نوچی میکنم و کلافه میگم: -مریم میرم یکم قدم میزنم و میام دیگه!

پشت چشمی نازک میکنه و بعد قبول میکنه و از اتاق بیرون میره.

رها بعد رفتن مریم میگه:
-این وقت ظهر قدم زدنت چیه! صبر میکردی عصر میرفتیم طبقه پایین بوفه میشستیم یه
چیزیم میخوردیم دیگه!

بی توجه به حرفش سویشرتی روی لباسم میپوشم و زیپش و کامل بالا میکشم.

شلوار گرم کنی هم میپوشم و بعد از اتاق خارج میشم.

چندقدم بیشتر نرفتم که صدای جیغ و شیون به گوشم میرسه.

دست و پام شل میشه. پرستارها به سمت پله ها میدون. دستی به دیوار میگیرم.

قلبم اونقدر تند میتپه که ممکنه هرآن از سینم بیرون بزنه.

از جلوی ایستگاه پرستارا رد میشم. هیچکس متوجه من نمیشه.

به کمک نرده ها از پله ها بالا میرم.

به آخرین پله که میرسم انتهای راهرو یه تعداد زن و مردی که شیون کنان با لباس مشکی پخش زمینند توجهم و جلب میکنه !

چشمام باور نمیکنن!

این خانواده همون... با چشمام دنبالش میگردم.

بین این آدمایی هرکدوم قسمتی از سالن افتادند و گریه میکنند دنبال او میگردم.

اطراف رو نگاه میکنم.

مریم سراسیمه از پله ها بالا میاد

بلافاصله راهش و سد میکنم. -مریم...مریم چی شده؟

مرسم متعجب به من نگاه میکنه و میگه:
-تو اینجا چیکار میکنی؟ برو اتاقت صحر!

من اما مچ دستش و هرگز رها نمیکنم. -جواب من و بده؛ چی شد؟

متاسف سری تکنون میده و میگه:
-نیم ساعته که فوت کرده.

خیلی با خودم مقابله میکنم اما درنهایت میپرسم:
-پسرش... همون پسرش که اونسری بخش و بهم ریخت و یادته؟
مریم گیج سری تکنون میده و با عجله ای که برای رفتن داشت میگه:
-آره... سراسیمه میپرسم:
-پس اون کو؟

سری میچرخونه و میگه:
-اتفاقا همین الان اینجا بود به خوانوادش دلداری میداد؛ مثل اینا گریه هم حتی نمیکرد... اسم مریم و
صدا میزنن و مریم سریع ازم جدا میشه و میره.

دستانم یخ زدن

حشون نمیکنم!

اما به عنوان جسمی که کمک میکنه نرده هارو بگیرم و پایین برم ازشون استفاده میکنم.

از پله ها پایین میرم.

سالن و نگاه میکنم.

در آخر با قدم هایی بلند سمت حیاط میرم.
من ترسیدم! من مرگ های عزیزام و به چشم دیدم.

ولی هربار که اسمی از مرگ میاد باز هم مثل روز اول احساسش میکنم.

مرگ اسمش ترسناکه،

ولی ترسناک تر از دیدن مرگ عزیزانمون؛ مردن آرزو هامون، مردن امید، مردن انگیزه و مردن تدریجی خودمونه بعد از اوناست که ترسناکه.

به حیاط میرسم.

حیاط خلوته.

سر میچرخونم و اطرافم و نگاه میکنم و بالاخره گوشه ی حیاط که ایستاده پیداش میکنم.

به طرفش میرم.

از دور میبینمش

از پشت سر؛ دستش به تنه ی درختی مشتم شده و سرش پایینه.

لبم و گاز میگیرم.

نزدیکتر میشم متوجه حضورم نیست.

به جلوی روش که میرم متوجه میشم روی صورتش اشکه و لب هاش و گاز میگیره.

متوجه حضورم که میشه چشمش و سریع باز میکنه و سریع صاف میایسته.

نگاهم به انگشت هاش کشیده میشه که بخاطر فشاری که به تنه ی درخت میداد قرمز و متورم شده.

نگاهم و از انگشت هاش جدا میکنم.

سرم و بالا میگیرم و چشمای خیش و نگاه میکنم

این چشما جلوی خونادش یک قطره هم نبارید!

این استواری و محکم بودن تو چشماش جلوی خونادش لحظه ای رنگ عوض نکرد.

اما... اما در خلوت خودش بارید... بارید... مردد انگشت های یخ زدم و بالا میارم
نوک انگشت هام روی رد اشک هاش که روی صورتش بود میشینه.

همون لحظه به ناگهان پرتاب میشم در همون آغوش...
من چشیدم... طعم این روزهارو چشیدم... وقتی کسی و از دست میدی فقط آغوش میخوای

آغوشی گرم

که بهت بگه همه چیز به خوبی میگذره و تموم میشه!

که بهت بگه خاک سرده نگران نباش!

که بهت بگه شتریه که درخونه همه میخوابه!

وقتی عزیزت میمیره حتی اگه زمان زیادی ازش بگذره گاهی تو خلوتِ خودت ناخواسته پلک هات
خیس میشن، نفست بند میاد، نه برای گذشته ها
برای کسی که الان در نبودِ اونها هستی قلبت میسوزه.

احساسات مثل موریانه به جانت میوفتن.

به خودت میای و میبینی کاخی که ساخته بودی با زمین یکسان شده.

شانه هایی که برای تسلی یافتنش در آغوشم گرفته بودن؛ میلرزیدند.
او اشک میریخت. اما بی صدا!

با هم ساکت ماندیم. سکوتِ دو نفره،
آدم‌ها رو خیلی به هم نزدیک می‌کنه...
خونه سوت و کوره.

کوهیار دادگاهه.

می‌گل سر تمرینه.

من اما به سر تمرین نرفتم...! ناخودآگاه تمام ذهن و فکر به سمت اتفاقاتِ صبحانه کشیده میشد.

از صبحه از اتاقم خارج نشدم.

زیر پتو دراز کشیدم و مدام فکر میکردم.

فکر میکردم؛ حالا؛ نیم ماه گم شد بین ابرایی که تو فوتشون کردی، تو فوتشون کردی ستم.
حالا نیم ماهه هستی؛ و من رویِ دیگه ای از زندگی و دیدم. زندگی عجیبه، خیلی هم عجیبه!

همیشه بهت ثابت میکنه رویِ دیگه ای زندگی هست که تو ندیدی.

داشتم با خودم فکر میکردم اگه خواب نبود آدم استرسا و دلتنگیاشو کجا دفن میکرد؟

چطور درداشو بیصدا میکرد؟ حتی اگه محدود، اگه کم، اگه موقت؟

کجا بی خیالِ زندگی می‌شدن؟

کجا به رویاهاش می‌رسید؟

کجا آدما دستای همو می‌گرفتن؟

کجا تهی می‌شدن از کلافگی‌ها و خستگی های روزگار؟

کجا یکم می‌مُردیم و از یاد می‌بردیم؟ در تقی به صدا درومد!
و بعد صدای مامک از پشت در به گوشم رسید:
-صحرا؟؟ صحرا جان؟ بیداری؟

از روی تخت بلند شدم همزمان بلند گفتم: -بله بله الان میام.

به سمت در رفتم

بازش کردم.

مامک با یه بسته مربعی شکل داخل دستاش بیرون در اتاق ایستاده بود.

متعجب صورتم بین دستش و صورتش میچرخید. -دخترم این بسته و برای تو آوردن.

و بسته و به سمت من گرفت.

همزمان که دستم و برای گرفتنش جلو میبردم لب زدم و گفتم:
-شما چرا زحمت کشیدی مامک؛ میگفتید خودم میگرفتم.

همزمان تلفن خونه زنگ خورد.

مامک به سمت طبقه پایین رفت و همزمان گفت:
-نه عزیزم چه زحمتی...برم ببینم کی زنگ میزنه...
به سمت تخت خواب رفتم.

روش نشستم.

نگاهی به جعبه انداختم.

جعبه ای کاهی رنگ.

یعنی چی میتونه باشه!

با ناخونم چسب روش و کندم.

و بعد جعبه رو باز کردم...! از چیزی که جلوی چشمم میدیدم شوکه شدم!

آب دهنم و به سختی قورت دادم.

دستم لرزون سمتش رفت.

از داخل جعبه بلندش کردم.

روبروم گرفتم. "قایق چوبیم"! یه تیکه کاغذ کوچیک روی قایق بود.

بدون اینکه به کاغذ دست بزنم نوشته ی روش و خوندم: "دست بر گردن من انداخت؛ غم رفتن تو!"
با همون دستخط معروف!...

فروزان:

از صبح به جون گوشه ی ناخن هام افتادم.

اثری از رنگِ مشکی لاکم روی ناخونم نمونه و کنده شده.
پاهام و مدام تکون میدم.

دستم سمت شماره اش رفت.

و درست وقتی انگشتم میخواست گزینه ی سبز رنگ و لمس کنه خودش تماس گرفت. -فروز..
نفسی که حبس شده بود و بالاخره بیرون دادم. -اشکان... مکث کرد. -جونم؟

صدای نفس کشیدن هاش از پشت تلفن به گوشم میرسید. -استرس دارم... خیلی میترسم... بلافاصله پرسید:

-بهش گفתי خودت تنها میای اینجا؟

تو دلم آشوبی برپا بود، با صدای لرزون گفتم:

-همونطور که گفתי بهش پیام دادم و گفتم تو از استدیو برو خونه اشکان و راحت و دور نکن؛ من خودم با آژانس میرم اونجا.

با خونسردی گفت:

-پس چی شد؟ کی میرسی؟

نگاهی به راننده که بی توجه در حال رانندگی بود کردم و بعد با صدای آروم اما با دلهره گفتم:

-چرا گفתי اینجوری بگم... نکنه ناراحت شه، نکنه به غرورش بربخوره!

اینبار وسط حرفم بلند و ناراضی گفت: "فروزان!" و قتایی که از دستم عصبانی و یا شاکی میشد اسمم و کامل "فروزان" صدا میکرد؛ وگرنه باقی روزها من و با همون لفظ صمیمی "فروز" صدا میکرد!

ساکت شدم! - چقدر دیگه میرسی اینجا؟

آروم گفتم: -ده دقیقه دیگه... -اکی منتظرتم، زود بیا.

و بعد تلفن و قطع کرد.

و من تو دلم تا خونه اشکان مدام دعا میخوندم!

زنگ واحدش و زدم. بعد چند ثانیه در و به روم باز کرد.

به محض دیدنش پرکشیدم تو آغوشش.

شالم روی شونه هام سر خورد و اون هم دستش و روی سر و مو هام میکشید.

تک خنده ای کرد و ازم جدا شد و با اشاره ای به شکل و شمایلم گفت:
-این چه وضعیتیته؟! همزمان که من و به داخل راهنمایی میکرد با لحنی سرزنش وار گفتم:
-بهت گفتم امروز نه! یا حداقل اینجوری پاهاش این موضوع و درمیان نذاریم! گوش نکردی...
تا اینجا دل تو دلم نبود از استرس ناخونامو همه رو خوردم! ناخون برام نمود.

چشمش به گوشه ی ناخونم که بخاطر کندن پوسته ی بغل ناخونم خون افتاده بود کرد و اخمی کرد.

بی حرف، من و سمت آشپزخونه و پشت میز غذاخوری برد.

نشستیم.

دستاش و جلو آورد و دستهام و بین دستهای بزرگش گرفت.

با جدیت گفت:

-استرس چرا داری؟ مگه بهت نگفتم بسپرش به من؟ بده گذاشتم تو هم بیای؟ گاهی پشیمونم میکنی
فروزان!

برای لحظه ای ازم جدا شد و در یکی از کابینت هارو باز کرد و جعبه ی سفید کمک های اولیه و بیرون کشید و از داخلش پاکت چسب زخم هارو بیرون کشید.
سر جای اولیه ش نشست و صندلیش و نزدیک تر بهم کشید.

دو تا دستم و روی پاهاش گذاشت

چندتا چسب زخم رو بیرون آورد.
با دقت و با همان اخم دو تا از انگشت هام و چسب زد.

مثل دختری سر به هوا خجالت کشیدم و دست هام و از روی پاهاش بلند کردم و روی پاهای
خودم قایمش کردم.

درحالیکه آشغال های چسب زخم و روی میز گذاشت گفت: -کی بهش گفتی؟

آب دهنم و با نگرانی قورت دادم و گفتم:
-دیشب... گفتم میخوام باهات حرف بزنم.
تو کی باهات تلفنی حرف زدی؟

خونسرد گفت:

-دیروز صبح، بهش زنگ زدم و گفتم بیاد خونم شام و باهم بخوریم. عجیب بود انقدر ریلکس
برخورد کنه؛ در جواب یه اکی برام فرستاد و بعد آفلاین شد!

با نوک ناخونم حلقه های فرضی روی پاهام میکشیدم و همزمان گفتم:
-این روزها خیلی مشکوک باهام رفتار میکرد.

وقت و بی وقت راجع به تو ازم سوال میپرسید. اسم تورو از قصد میآورد و بعد به حالات
صورتتم نگاه میکرد. وقتایی که از خونه بیرون میرفتم هزارتا سوال ازم میپرسید و بعد گیر میداد
بیاد دنبالم! چیزی که ازش بعید بود...! سرم و بالا آوردم و گفتم:
-اشکان من میترسم! نکنه بد برخورد کنه باهامون؟

دستش و دراز کرد و روی ساعد دستم که روی پاهام بود گذاشت و انگشت شستش پشت ساعدم و
تا مچ دستم نوازش وار میکشید و گفت:

-نگران نباش عزیزم. من باهات از قبل حرف زدم. ما کار خلاف جرمی نکردیم. فقط چون شما
باهم زندگی میکنید لازم دونستیم در جریانش بزاریم. خوب؟

سرم و بالا پایین کردم و بعد نگران نگاهی به ساعت کردم.

کلافه از جام بلند شدم و لباس هام و آویزون کردم و به آشپزخونه برگشتم و گفتم:
-حداقل تا برسه یکم میوه تو ظرف خورد کنم سرم گرم شه... کمی میوه از داخل یخچال بیرون
آوردم.

ظرفی برداشتم.

چاقو رو از داخل کشو بیرون کشیدم و پشت بهش روی کانتر شروع به خورد کردن شدم.

تو فکر بود و من هم به احتمالات فکر میکردم.

اگه آرش باهامون خلاف انتظار برخورد کنه... اگه از من ناامید بشه... اگه رابطش با اشکان بهم بخوره... من و آرش مدت ها باهم زندگی کردیم؛

اوایل من تمام اونو میخواستم

میخواستم حس هایی که قبلا با آرش تجربه میکردیم و تجربه کنیم

میخواستم برگردیم به زندگی قبلمون

اما... او همیشه طی این هفت سال هرگز از جایی که بود پیشروی نمیکرد.
او حدی برای رابطمون مشخص کرده بود و هرگز پاش و فراتر نگذاشته بود.

نمیدونم ترس از واکنشش بود یا نگرانی از بهم خوردن فضای بینمون... شاید هم دوست داشتم که از دست این پرده ی پنهان کاری خلاص شم.
میان افکاراتم میگذشتم که گرمی حضور اشکان و احساس کردم.

نزدیکم شد و دستاش و دور کمرم پیچید و از پشت بغلم کرد. چونه ش و روی شونه هام گذاشت و گفت:
-نمیخوای بیای بشینی؟

حرکت چاقو روی موز ها چندبرابر شد.

دست از چاقو کشیدم و به سمتش برگشتم.

دو دستش روی کانتر بود و من بین کانتر و او زندانی بودم. -خم شد و بوسه ای روی گونه م

نشوند.

چشم‌ام و بستم و کم کم آرامش رو از وجودش گرفتم. -هرچیزی که بشه من از احساساتم نسبت به تو عوض نمیشه، همیشه پات وایستادم، اینو بدون فروز!

چشم‌ام و بستم و خودم و تو آغوش کشیدم
پیشونیم و به گلوش کشیدم و گذاشتم گرمای وجودش کمی از اضطراب هام و کم کنه.

من، آرش، اشکان و محمد، برادر اشکان، روی کاناپه ها نشسته بودیم.

یک ساعت و نیم بود که آرش اومده بود.

بدون اینکه از حضور من قبل از خودش تو خونه ی اشکان متعجب شه.
بدون اینکه کمی تغییر در سبک حرف زدن و رفتاراش ایجاد کنه.

اولش از موزیک جدیدی که درحال آمده سازیش بودن حرف زدن؛ خندیدن و بعد محمد هشدار داد
که حوصله ی فروزان سر رفت انقدر حرفای کسل کننده نزنین!

اما حوصله ی من سرنمیرفت، تنها داشتم گذر ثانیه هارو با تعداد نفس کشیدنم و محاسبه میکردم
تا امشب سریعاً تموم بشه!

اشکان بهم اول شب اشاره کرد و گفت بعد شام صحبتی که میخواد و میکنه و از آرش اجازه
برای ادامه ی رابطمون میگیره.

اون از اول رابطمون هیچوقت حس راحتی نداشت.

روزهای اول حسی که بهم داشت و انکار میکرد.

و بعد از اینکه رابطمون جدی شد میخواست با آرش صحبت کنه اما من تا به امروز مانع شدم!
میترسیدم... از اینکه آرش و بار دیگه از دست بدم میترسیدم! میترسیدم تنها شم... میترسیدم ترکم
کنه... من حتی از اینکه روزی اشکان هم از من خسته شه هم میترسیدم... اشکان سیخ های
جوجه و کوبیده ای رو که محمد درست کرده بود و داخل ظرفی گذاشت و ازمون خواست به
حیاط بریم و روی منقلی که درست کرده بود کباب هارو بپزیم و تو حیاط شام بخوریم.

اما لحظه ی آخر آرش رو به اشکان گفت:

-شما برید حیاط، من و فروزان کمی که بگذره بهتون میپیوندم!

لبخند زورکی از روی لبم ماسید و با ترس آب دهنم و قورت دادم و به صورت اشکان خیره شدم!

اشکان هم ابتدا کمی نگران نگاهمون کرد.

و بعد از اینکه آرش با تک خنده ای گفت:

-برید دیگه تا جوجه هارو بچینید روی منقل میایم!

و بعد اشکان با لحنی عادی گفت: -اکی؛ دیر نکنید.

بعد بسته شدن در به سمت آرش که کنارم روی کاناپه سه نفره نشسته بود نگاه کردم.

نمیدونم چرا احساس کردم نگاهش به سمت دیس میوه هایی که اول شب خورد کرده بودم افتاد و گوشه ی لبش بالا کشیده شد.

لرزون صداش کردم: -آرش؟

سرش و به سمت چرخوند

کمی به سمت چرخید و حالا تمام صورتش به سمتم بود.

او شروع کننده ی صحبت بود:

-خب؟

پرسشی نگاهش کردم... -از کی؟ یعنی از کی باهم دوستین؟

به ناگهان نفسم در سینه حبس شد!

توقع این حد رکبودن و بلافاصله رفتن سر اصل مطلب رو به هیچ وجه از او نداشتم.

زبونم و با لبم تر کردم و در حالیکه چشم هام تر شده بود گفتم:
-آرش ما...ما میخواستیم زودتر... دنیایی تو چشمات گم بود.

اگه به من میگفتی؛ میگفتم چشمات صدا داشت!

با چشمات داشت حرف میزد!

از چی؟ نمیدونم!
چشمات رنگ شادی؛ غم، حسرت داشت و من چشم هام در بین صداها تو چشم هاش میچرخید.

مانع ادامه ی جلم شد، کمی فکر کرد و بعد بلافاصله گفت:
-چرا بعد چندسال رابطه ترکم کردی و با برادرت رفتی لندن؟
شوک شدم!

انگشت های سردم و در هم فشردم.

جوابش رو نمیدونستم چی بدم اما هرگز از من انتظار جواب دادن نداشت!

ادامه داد و گفت:

-بهم اعتماد نداشتی؟ یا اینکه ترسیدی برام صبر کنی و من نتونم باهات بیام لندن؟ یا شاید فکر کردی هیچوقت دیگه همو نمیبینیم؟
من چرا گذاشتم ترکم کنی؟ مرد نبودم وایستم جلو رات و بگم نمیزارم بری؟
پوزخندی زد و گفت:

-اون چندسالی که فکر میکردم ترک شدم همه و همش به این فکر میکردم چقدر زجرآور و "از دست دادن" یا "ترک شدن"! تا مدت ها شبانه روز تو ذهنم تصور میکردم برگشتی و اونی که ترک میکنه منم!

آخه ترک شدن خیلی دردناکتر از ترک کردنه.

رفتن اونی که یک عمر دنیات و باهات تصور میکردی...

تصور ترک شدن توسط اونی که همیشه دستات و تو دستات تصور میکردی و فکر میکردی تا

آخر دنیا دست تو دست اون تا خود خدا میری؛ خیلی سخته! فروزان بعد اینکه هفت سال پیش دوباره برگشتی میدونی به چی رسیدم؟

گنگ و اما غمگین در انتظار جواب بهش نگاه کردم.

مکث کرد.

لب هاش و تر کرد و گفت:

-به این نتیجه رسیدم با تمام اون زخم هایی که بهت زده حتی اگه اون آدمی که ترکت کرده برگرده؛ تو نمیخوای ازش انتقام بگیری!

چون ترک شدن؛ بزرگت کرده!

شاید بهش گله کنی،

شاید یاد گذشته ها بیوفتی،

ولی آدمی که بزرگ شده دیگه انتقام نمیگیره!

آدمی که بزرگ شده قدر اون لحظه هایی که عمیقاً درد کشیده و میدونه. چون اون درد ها و زخم ها باعث شده بزرگ شه و آدم جدیدی شه!

به قلبش اشاره کرد و گفت:

-فروزان هرچیزی که از این توو بیاد نابه و واقعیه! منی که یک زمانی بخاطر ترک شدنم؛ بهم

زخم زده بودی وقتی دیدم درمونده پیشم برگشتی دلم نخواست گله کنم، دلم نخواست بهت مثل

خودت زخم بزنم، فقط خواستم به این در و اون در بزنم که تو زخمی نشی! خواستم اون راهی

که توش زخمی شدم و تو تجربه نکنی! نه که عوض شم نه! دیگه بزرگ شده بودم و آدم

هرچقدر بزرگتر شن قلبشونم بزرگ تر میشه، احساساتشونم بزرگتر میشه.. آدم بزرگا دیگه

یاد میگیرن سنگ گذشته رو به سینه نزنن و فقط الانشونو دو دستی بچسبن که مبادا..مبادا

دوباره زخمی شن..انگار خسته میشن از درد کشیدن و میخوان هرطور شده از درد ها گذر

کنن... قطره ی اشک روی گونه م ریخت. اما اون با نگاهی استوار و محکم به چشمام نگاه

میکرد و بی مکث حرف هاش و دونه به دونه به زبون میاورد. -مدت ها به این فکر میکردم

آخرین حرف عاشقانه ای که زدیم چی بوده؟! یادم نمیومد! هیچکس یادش نمیاد. چون آدم

هیچکدومشون به لحظاتشون برای بار آخر نگاه نمیکنن... همه از لحظه هاشون میگذرن چون فکر میکنن "بازم پیش میاد"... فکر میکنن بازم اون صداها، اون حرف ها، اون نگاه ها تکرار میشه... اما هیچکدوم نمیدونن اون نگاه های عاشقانه؛ آخرین بارشونه!

اینروزها منکر برق چشم هات نمیتونستم بشم.

اگه اون روزایی که بی هم گذروندیم مسبب این برق چشمهاته که الان با اشکانی، میگم شیر مادرش حلالش! این سال ها تلاش کردم یکم؛ فقط یکم؛ لبخند روی لب هات بیارم تا جبران کنم تمام زحماتی که بعد از دست دادنه صحرا برام کشیدی. اما نشد! کسایی که یک روز به هم زخم زدن نمیتونن مرهم واقعی برای هم باشن! من برای تو مرهم نبودم، اما تو پام وایستادی...! دست هاش و جلو آورد و روی دست هام گذاشت و گفت:

-میخوام بدونی حتی اگه دنیا زیر و رو شه

وقتی دلم تنگ شه؛ یادم میاد تو خوشبختی، و این باعث میشه یک لبخند از ته دل بزنی و یادم بره تمام گذشته رو.

نگاه جدیش از روی چشم هام روی اشک هایی که دونه به دونه روی صورتم پایین میریخت و از روی چوئم چگه میکرد افتاد.

گوشه ی چشم هاش چینی خورد.

اما چشم هاش همچنان همون غم و داشت.

همون غم؛ اما از روی رضایت!

دستش و روی پشت گردنم گذاشت و با خنده ای که میدونستم ته مایه ی غم داشت سرم و به سمت سینه اش کشید و زیر لب با لحنی شوخ زمزمه کرد: "چرا آخه گریه؟! " درست وقتی سرم روی سینه اش نشست؛ و صدای نفشش و که آسوده بیرون داد و شنیدم؛ با صدا گریه کردم! - فروزان نامردیه اگه بگم احساس سبکی میکنم؟ برادرت که فوت کرد وقتی برگشتی پیشم و تورو اینجا کنارم پیدا کردم؛ دقیقا تو اون روزایی که سعی میکردی زخم های صحرا رو از روی بدنم خوب کنی تو دلم به فرید قول دادم نزارم هیچ خاری تو پات بره الیخصوص اگه مسببش خودم باشم! چون سالهاست صدایی از طرف قلبم به گوشم نمی رسه قلبم خالی از احساسه و آدمی که قلبش و احساس نکنه مضرترین موجود دنیا برای اطرافیانش و دنیاست!

میترسیدم برای تو هم ضرر داشته باشم و بهت آسیب بزنم!... اما یه چیز و راست بگو و خیالم و راحت کن... "عاشق" هستی یا نه؟

سینم بالا پایین میشد.

به سکسکه افتاده بودم.

اما توجهی نمیکرد.

هنگامی که سرم روی سینهش قفل بود در جواب سرم و بالا پایین کردم، مکثی کرد، و بعد پیشونیم از بوسهش داغ شد.

خواستم دهان باز کنم.

خواستم بابت این بزرگیش ازش تشکر کنم.

بابت تمام کارهایی که در این هفت سال درحقم کرد..

من او را از دست داده بودم!

اما او هفت سال تمام برای من مادر بود، پدر بود، برادر بود! خیالت راحت آرش... جبران شد تمام آن دوستت دارم‌ها، قربان صدقه‌رفتن‌ها، دورت‌بگردم‌ها و جان‌دلم‌هایمان که در گذشته‌ها جاش گذاشتیم.

جبران کردی همه‌ی حرف‌های عاشقانه‌یی که بیست و چهار ساعته تا پنج صبح به هم پیغام میکردیم.

و من هرگز تکرار نخواهم کرد که تو آن بودی و این شدی!

دیگر قلب من به این باور رسیده که آن روزها که پررنگ‌تر و کاری‌تر حضورداشتی در کالبد زندگی‌ام رویایی خوش بود که دیده بودیم و تمام شده.

باور کردم که این چند سال ما مشغول فیلم بازی کردن‌هایمان بودیم؛ انگار نه انگار چندسال ما در این زمونه عاشق هم بودیم ولی برای دل هم مراعات میکردیم و درکنار هم به بهترین شکل همدیگه رو پذیرفتیم. انگار که فراموش کرده باشیم آن احساساتِ شدید قلبی گذشته رو.

فیلمی که بازی میکردیم نقش بهترین بازیگر مرد را باید به خود بگیری که تمام تلاشت را کردی تا تحسین برانگیز باشی. که در آن منت میکشیدی که به آن دختر زندگی باخته نزدیک شوی و دست‌های حمایت‌گرت را روی سرش بکشی و تمام وجودش را به سمت خودت روانه کردی و فتحش کردی. مردانه ثابت کردی که آدمِ قبل‌ترها بدلِ تو بود و اونچه که واقعی‌ست فطرت مردانه و باغیرت الانِ توست که تا ابد و ابدیت تصویر تو در ذهنم همان آدمِ مهربان، خدایی و پاک خواهد بود.

البته که الان بی نهایت دل‌گیرم که اینطور تصویرت را در ذهنم خراب کردی. همین حالا که در حیات مشغول خوردن شام هستیم و تو بارها میان صحبت‌هایت دست‌هایت را روی شونه‌های اشکان میگذاری و با نگاه‌هایی سرشار از ناگفته‌ها به سمتش خیره میشوی و از ته و با رضایت نگاهش میکنی؛ دلم یک لحظه تنگ شد برایت، برای همان زیباییِ معصومی که دوستم داشت.

اعتراف میکنم آن چشم‌هایی که در صورت او میبینم گاهی اوقات تو را در آن پیدا میکنم و تصور میکنم، کاش بدون هیچ لمسی و حرفی و دیداری با قلبت با من تماس می‌گرفتی.

بهت قول نمیدهم روزی دلم برای کیفیت ارتباطمان تنگ نشود، چون من هر بار که چشم‌هایم اشکان را ببیند تو و مردانگی‌هایت را میبینم.

جانم؛ همین حالا که مشغول غذایت و گوش دادن به حرف‌های اشکان هستی؛ ناخواسته پلک‌هایم خیس شد، نفسم بند آمد، نه برای گذشته‌ها برای کسی که الان هستی قلبم می‌سوزد.

آه....بگذریم دوباره احساسات عین موریانه افتادند به جانم.

ولی یادم می ماند امشب که گفתי صدایی از طرف قلبت به گوشت نمی رسد گفתי قلبت خالی از احساس است.

سرت را درد نیاورم دردت به جانم
تو اما نگران هیچ چیز نباش بابت من خیالت راحت من با تو گذشته ای داشتم و از این ساعت به بعد میتوانم تا ابد دوست و رفیق پایه یکت باشم با همان کیفیت دوست داشتن گذشته ها. میتوانم تا ابد هربار که به تصویر اشکان کنار خودم نگاه میکنم تو را در قلبم بغل کنم و ببوسم.

تو را دوست دارم اما دیگر تو را در آدم های دیگر جستجو نخواهم کرد.

تو را دوست دارم و عاشقانه هایم را در گوش کسی جز تو زمزمه خواهم کرد.

تورا دوست دارم و هربار در خیالم چشم هایت را میبوسم و میگذارم کنارم؛ کنار نه؛ روی طاقچه ی قلبم!

پاهام شروع به ورم کردن.

این روزها تنش و هیجان زیادی و تجربه میگردم.

تنها شش روز تا روز اجرا مونده.

بازیگرا آمادند.

صحنه به بهترین شکل ممکن آمادست.

نوازنده ها تک به تک منتظر روز اجران.

هیجان دارم

اما... بعدش چی؟

فکر کردن به بعدش تمام مویرگ های بدنم رو باز میکنه و قلبم رو به تپش میندازه.
چیزی در معدم بالا پایین میشه.

بعدش چی؟! بعد از پایان اجرا و با رفتنم از ایران همه چیز به روال سابقش برمیگرده؟

با فکر به برگشتن چیزی در دلم هرّی پایین میریزه

یعنی به همین آسونی همه چیز تموم میشه؟

انگار این مدت چیزی از من در جای جای اینجا
پیوند خورده. میخوام برم اما نمیتونم... همه چیز تغییر کرده

مامان پری به خونمون میاد.

با مامک صمیمی شدن و وقتی میبینمشون میفهم چقدر اونها هم به دیار گذشته ها پیوند خوردن
و حرف های نزده تو سینهشون پنهون دارن... کوهیار اغلب مواقع خونه نیست.

پرونده ی سنگینی بهش واگذار شده.

گاهی احساس تنهایی میکنم چون مامان پری از رازهای تو سینم باخبره.

دو روزه سر تمرین نرفتم چون دوروزه قایق چوبیم شی جدا نشدنی ازم شده و به دستم رسیده.

مدت ها بهش خیره میشم،

و تو افکارم غرق میشم.

هرچه بیشتر به قایق فکر میکنم،

بیشتر غرق و غرق تر میشم تا جایی که اطرافیانم بلند بلند صدام میزنند... اما امروز منشی صحنه با من تماس گرفت و گفت مشکلی بین بچه ها بوجود آمده؛ بلافاصله سراغ رهبر ارکستر و گرفتم و بعد اینکه مطمئن شدم او در سالن نیست حاضر شدم تا به سالن برم.

از اتاق بیرون رفتم.

می‌گل با دوستاش بیرون بود.

مامک در آشپزخانه بود.

به مامک خبر دادم که سر تمرین میرم و تا شب برمیگردم.

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت دو ظهر بود.

شکم قار و قور میکرد ناچار سیبی رو از روی ظرف برداشتم و درحالیکه گاز میزدم به سمت اتاق برای حاضر شدن رفتم.

بعد از اینکه حاضر شدم از خونه بیرون رفتم.

سوار ماشین شدم.

با موبایلم موزیک بی کلامی پخش کردم و موبایل و روی صندلی بغل رها کردم.

بعد از اینکه روبروی سالن ماشین و پارک کردم، کیفم و از روی صندلی عقب ماشین چنگ

زدم و سریع از ماشین پیاده شدم.

قدم هام و به سمت درب سالن برداشتم.

در آهنی بلند روبروم بسته بود.

اخمی روی صورتم نشست چون امروز جمعه بود و سرایدار هم نبود.

امیدوار بودم صدای داخل سالن به قدری زیاد نبوده باشه که صدای در زدن من و نشنون.

چندبار به در آهنی کوبیدم.

در تیکی باز شد.

در و فشار دادم و داخل رفتم.

سالن در سکوت کامل بود و فضا تاریک بود.

داخل تر شدم. -آقای عظیمی؟

بلند منشی صحنه و صدا زدم.

به وسطای سالن رفتم و اطرافم و برانداز کردم.

هیچکس نبود
نه خبری از بازیگرا بود
و نه عوامل
صحنه خالی خالی بود!

دستم برای برداشتن موبایلم به سمت کیفم رفت چندبار دستم و داخل کیفم چرخوندم اما با یادآوری اینکه موبایلم داخل ماشین جا مونده آه از نهادم خارج شد.

پوفی کردم و به سمت در رفتم و هنوز چند قدم که نرفته بودم در محکم بسته شد و صدای محکم در باعث شد از ترس از جام تکونی بخورم و "هین" بلندی بگم. "او" با لباسی مشکی و موهایی باز و آشفته جلوی در ایستاده بود و دستش رو روی در نگه داشته بود!

مردمک چشمانم میلرزید! "او" و "من" اینجا!

چشماتش به زمین بود و همچنان از جلوی در تکان نمیخورد و با دستاتش محکم در رو نگه داشته بود.

آب دهنم و به سختی قورت دادم و گفتم:
-تو.. اینجا چیکار میکنی؟

نزدیکتر شدم.

نگاهش از نقطه ای از زمین که بهش دوخته شده بود جدا نشد.

روبروش ایستادم و گفتم:
-برو کنار... کنار نرفت.

اخمی روی صورتم نشست

ترسیده بودم.

با صدایی که رگه هایی از ترس توش نشون داده میشد گفتم:
-معلوم هست داری چیکار میکنی؟ گفتم برو کنار... بالاخره چشمات از روی زمین جدا شد.

با چشمات بی تفاوت بهم نگاه کرد و بریده بریده گفت:
-بگو...بگو دیگه چیارو یادته؟

سیلی حرفی که زد به صورتم اصابت کرد!

بالاخره...! به گمونم بالاخره رسید روزی که ازش میترسیدم... سکوت اونو به خودش آورد.
حرفی برای گفتن نداشته بودم.

اخمش غلیظ تر شد.

از جاش تکون خورد و نفش و صدادر بیرون داد.

دستی تو جیبش کرد.

به سمت در برگشت.

کلید بزرگی و از جیبش دراورد.

چشمانم از تعجب گرد شد.

خودم و کنارش کشیدم.

درحالیکه دستش به سمت قفل در آهنی میرفت با صدایی بلند گفتم:

-چیکار داری میکنی...!!!! کلید اینجارو از کجا آوردی!
و با دستم سعی میکردم آرنج دستش و به عقب بکشم.

اما زور من کفاف تصمیمی که گرفته بود و نکرد.

کلید رو در قفل گذاشت و من همچنان به تن بزرگش ضربه میزدم و اونو هول میدادم و ازش میخواستم در و باز کنه... آروم زمزمه کرد:
-نمیزارم فرار کنی؛ تا بهم بگی دیگه چی یادته...! وقتی کلید و در قفل چرخوند و بعد در جیبش گذاشت آه از نهادم خارج شد.

چشمام از وضعیتی که در اون گیر کرده بودم نم دار شده بود و دندون هام و به هم فشار میدادم.

وقتی به سمتم برگشت با کف دست هام ضربه ای به شونه هاش میزدم و با صدای بلند فریاد میزدم:

-به چه جرئتی در و روی من قفل کردی؟ مگه تو کی هستی! همین حالا بازش میکنی... در یک لحظه دو مچ دستم و در هوا گرفت.

از تماس دستش با پوست دستم صدام فروکش کرد.

نگاهم به دست هامون کشیده شد.

او هم انگار تحت تاثیر این اتفاق، نگاهش به دستش که مچ دست هام و تا لحظه ای پیش محکم فشار میداد افتاد و بعد ناگهان فشار دستش شل تر شد و انگشت شستش روی پوست دستم تگون ریزی خورد.

از فرصت استفاده کردم و فوری دست هام و از اسارت دستهای بیرون کشیدم.

سریع به حرف اومد و گفت:

-شیرخوردن، بوی بهارنارنج...درست شنیدم صحرا؟ اینا جز کلیدواژه ی گذشته ی ما؛ چیز دیگه ای نمیتونه باشه... و بعد بریده بریده گفت:

-تو...تو...چیزی و یادته؟ آره؟ راستشو بگو... عقب عقب رفتم.

جلو میومد.

مشخص بود از این وضعیت راضی نیست و حسابی کلافست، اما او هرکاری میکرد که حقیقت و از زبون من بشنوه و من اینبار تسلیمش نمیشدم.

نگاهش به سمت کیفم که روی زمین افتاده بود و وسایلش به بیرون ریخته شده بود افتاد.

میون اون وسایل گوشه ای از قایق هم از کیف بیرون زده بود.

چشمش برای لحظه ای روی قایق قفل شد.

روی یکی از صندلی های تماشایی ها نشست و آرنجش و روی زانوهایش گذاشت و درحالیکه با دستش موهایش محکم گرفته بود زیر لب زمزمه میکرد:
-خیلی خراب کردم...! چرا نفهمیدم... فکرشم نمیکردم...

سریعا از موقعیت استفاده کردم و سمت درب دیگه ی سالن با قدم هایی بلند رفتم.

من تسلیم او نمیشم!

وقتی درب دوم هم قفل بود با ناچاری به پشت سر و به صندلی ای که هنوز روی اون نشسته بود خورد.

در همون حالت که آرنجاش روی زانوهایش بود سرش و کمی بالا آورده بود و با نگاهی غمگین اما سرگردون بهم نگاه میکرد.

چیزی در قلبم بالا و پایین میشد.

اما این چیزی نبود که من فکرش و میکردم... از جا بلند شد و در همون فاصله با حالی بد

لب زد و گفت:

-میدونم یادته... میدونم ممکنه عمل کرده باشی وگرنه امکان نداشت با وجود اینکه چیزی یادت نباشه این همه مدت ازم فرار کنی... دو قدم جلو اومد و گفت:
-خواهش میکنم صحرا... من این همه راه و نیومدم که دست خالی برگردم... فقط بهم بگو چی شد، بگو چرا! فقط همین... بگو و خلاصم کن!

اشک از چشمم روی صورتم فرود میومد.

حال نزار او موقع ادا کردن این جمله ها به قلب و دلم فشار میآورد، حال قلب من هک به چشم هام فشار میآورد... آخ که ما چقدر در اون لحظه بیچاره به نظر میومدیم.

سرم و به چپ و راست تکون دادم و درحالیکه اشک لب هام و شور میکرد گفتم:
-تو تا ابد محکوم به اینی که چیزی ندونی... چشمم به اتاق کوچیکی که کنارم بود خورد؛ و در اون لحظه سریع واردش شدم و پشت سرم در و بستم و قفلش و چرخوندم.
پشت در روی زمین فرود اومدم.

دستم و روی عرقی که روی سینه و دور گردنم سُر میخورد کشیدم.

نفس عمیقی کشیدم.

صدای نزدیک شدن قدم هاش و پشت در احساس کردم و بعد صدای کشیده شدن چیزی پشت در که نشون میداد او هم پشت در روی زمین نشسته.

لب هام از داخل گاز میگرفتم تا صدایی از گریه هام به بیرون نره.

دستم و روی در گذاشتم و در دلم التماس کردم که بره! من باید از او متنفر باشم...! و اینبار سرنوشت با من بد تا کرد... سرم رو به در تکیه دادم و خودم و زانو هام و محکم در آغوش گرفتم.

نالیدم و به او که حالا حضورش و کنارم پشت در احساس میکردم گفتم:

-برو... چرا اینکارو میکنی؟ میخوای بدونی من عمل کردم یا نه؟ آره عمل کردم! حالا بزار برم... برو...! برای چند لحظه سکوت بود... صدایی از او به گوشم نمیرسید.

دوباره لب باز کردم و گفتم:

-میشنوی صدام و؟ چرا اذیت میکنی؟ چرا اینکارو میکنی؟ من نمیخوام حرفی بزنی... و او دوباره چیزی نگفت.

کمی گذشت، و بعد صدای آروم و گرفته ای به گوشم خورد:

-برای دلتنگت نبودن و خودم رو به اون راه زدن و بی خیال رفتنت بودن، راه طولانی رو طی کردم. خیلی خستم چندبار وسط راه زمین خوردم سر زانو هام زخم شد حتی. ولی پا شدم و لنگون به سمت بی خیال بودن و به قول بقیه کوچه علی چپ دویدم. تهش دیدم هر راهی که برم باز به تو برمیخورم. خستم صحرا... خاک روی تنمو بتکون، یه کلمه چیزی بگو که بفهمم الکی نیست که دوباره پیدات کردم... اگه بهم بگیا لاهی میرم و پشت سرم نگاه نمیکنم... اذیت نمیکنم... یه چیزی بگو... به حرمت اون روزا... من هیچوقت دروغ نگفتم که تو برام چی بودی، حداقل برای اونی که برات بودم بیا و حرفی بزنی... سرم و روی زانو هام گذاشته بودم و آروم اشک میریختم. دروغ نبود اگه میگفتم چند سال بود این تَن صدا و در ذهنم تصور میکردم... تصور میکردم صدایش چه شکلیه چجوریه... با اون صدا چندبار جمله های قشنگ برام زمزمه کرده. و حالا این صدارو در چند سانتی متری خودم پشت در داشتم؛ در نزدیک ترین حالت ممکن!

ناچار نالیدم و گفتم:

-تو برام چی بودی؟ یه هیچی ادامه دار... راحت بزار!

سکوت کرد... سکوت کردم!

این بار جفتمون نزدیک چهل دقیقه سکوت کرده بودیم... نه او خیال حرف زدن داشت؛

نه من!

حتی دیگه احساس نمیکردم پشت در هست یا نه!

چهل دقیقه تمام در اتاق نشسته بودم.

تشنه و گرسنه شده بودم.

بدنم بخاطر تکیه دادن به دیوار حساسی خواب رفته بود.

در حال سر و سامون دادن به بدن خشک شدم بودم که با صدای پیانویی که میومد سریع از جا بلند شدم.

گوشم و به در نزدیک کردم.

صدای ترانه ای که میزد به جان و دلم ریشه میکرد.

دستای سردم و روی قلبم که بالا و پایین میشد گذاشتم.

چشمهام و آرام روی هم بستم

و زیر لب شعر این موزیک و زمزمه کردم.

بعد از اینکه صدایی از پیانو درنیومد

چشم هام و باز کردم.

آب دهنم و به سختی قورت دادم

نفس عمیق و بیرون دادم و سعی کردم به خودم مسلط شم.

و بعد دستای لرزونم و روی قفل در قرار دادم و قفل و چرخوندم.

و در و برای رویارویی با هر چیزی که با او انتظارم رو میکشید باز کردم!

وقتی از اتاق بیرون اومدم یواش یواش به سمت سالن اصلی رفتم؛ دیدم که همونطور که پشت پیانو نشسته بود، دستش زیر چونش بود و تو فکر بود.

وقتی متوجه حضورم شد سریع دستش و از زیر چونش برداشت و سیخ روی صندلی نشست و متعجب بهم نگاه کرد.

بیخیال تر از هر چیزی قدم زدم و در ردیف دوم صندلی های وسط تماشاچی ها نشستم.

چرا باید بترسم؟ چرا باید فرار کنم؟ وقتی نمایش تموم شه ما هم میریم و همه چیز هم تموم میشه.

تو اون لحظه تو دلم نسیمی میگذشت
نسیمی که گرم نبود و خنک بود.

بخاطر همین لب زدم و گفتم:
-یکبار دیگه میزنیش؟

لب هاش از هم باز بود.

چند لحظه مکث کرد و همونطور که من و نگاه میکرد پشت سر هم پلک زد!

و بعد آروم سرش و بالا پایین کرد و دوباره انگشت هاش و روی کلاویه های پیانو

حرکت داد.

سرم و روی پشتی صندلی تکیه دادم و به تماشاش نشستم.

تو دلم با اون قطعه ای که میزد میخوندم: "عزیز جون به خدا دنیا وفا نداره
عزیز جون به خدا دل شده پاره پاره
عزیز جون نکنه جدا بشی دوباره
عزیز جون خدا اون روز و نیاره
عزیز جون نکنه هیچی دوسم نداشتی
عزیز جون نکنه سر به سرم میداشتی
عزیز جون دل من از تو جدا نمیشه
عزیز جون به خدا دوست دارم همیشه"

بعد از پایان قطعه بی هوا پرسیدم:
- چرا برگشتی؟! چرا معلم پیانوی می گل شدی؟
بَس نبود گذشته ها؟ چرا؟

از روی صندلی پیانو بلند شد.

همونطور که برای پایین اومدن از صحنه طول صحنه و آروم آروم راه میرفت گفت:
- من اتفاقی پیدات کردم!

پوزخند صدا داری زدم. باور نمی کردم! -داری اونطور که میخوای قضاوت میکنی!
یه فیلمی که تا حالا ندیدی رو بردار شروع کن ده ثانیه از وسطش رو ببین، تصویرت
راجب اون سکانس و ادمای توش رو تو ذهنت نگه دار بعد بشین فیلم رو از اول نگاه
کن وقتی رسیدی به همون سکانس می بینی که چقدر تصوراتت غلط بوده، تو زندگی هم
همینه، رو یه نگاه نتیجه گیری نکن. تو من و تو همون سکانس های میانی زندگیم دیدی
و شناختی... اما من... از پله های صحنه پایین اومد

به طرف صندلی ها اومد.

به ردیف دوم اومد.

در همون ردیفی که نشسته بودم با فاصله ی بین چهار تا صندلی از من نشست.

هیچکدوم به هم نگاه نمیکردیم.

روی صندلیش آزاد نشسته بود و پشت سرش و به صندلی تکیه داده بود و به سقف خیره شده بود. -اما من اولش میخواستم قصه ی تورو که خودم خرابش کرده بودم و جبران کنم و بسازمش. اما یه روز فهمیدم خودم خرابِ اون قصه شدم! چشم هام و روی هم گذاشتم.

ترجیح دادم چشم بسته حرف هاش و گوش کنم، چون میخواستم حسشون کنم... مامان پری همیشه میگفت برای فهمیدن راست و دروغ حرفای آدم‌ا حرافاشون و چشم‌بسته گوش کن و حسشون کن. اونوقت میفهمی راست میگن یا دروغ. -دوست داشتن شبیه تعریف یک قصه‌س صحرا. وقتی "رفت" قصه ناتمام میمونه. همیشه فکر میکنی اگر بود داستان به کجا میرسید. الان کجاس؟ داستانش رو چطور ادامه میدی. اینکه مدام فکر میکنی قصه‌ها که تموم می‌شن آدم‌هاش به کجا میرن؟ اما پازلی که یه تیکه‌ش نیست هرچی کامل تر بشه ناقص تر میشه. من اون سالها دنبالت گشتم. ولی اینبار این من نبودم که پیدات کردم. انگار خود به خود پیدا شدیم تا یه تیکه از این پازل پیدا شه و کاملتر شه.

چشم‌هام و باز کردم و گفتم:

-اما دیگه پازلی نمونده که کامل شه. قصه ی ناقصی نمونده که ساخته شه. هرچی مونده یه ویروئست... کمی سکوت کرد.

تو اون لحظه از "ما"ی چندلحظه پیشمون خبری نبود!

انگار تو اون چهل دقیقه یه قرارداد صلح نانوشته بینمون نوشته شده بود. انگار میخواستیم فقط "هم" و گوش کنیم یا... -مثل جمله ای که بعدش نقطه نیست بلاتکلیفم... تو ذهنم پر از علامت سواله... میدونم تو هم باید سوالای زیادی ازم داشته باشی... میون حرفش پریدم و گفتم:

-من هیچ سوالی ازت ندارم! چون خوندم... چیزایی که برای روز مبادات توی دفترت نوشته بودی و خوندم!

متوجه شدم سرش به سرعت سمت چرخید و دوتای ابروش بالا رفت.

نگاهم و به سمتش دادم و گفتم:

-شاید درست نباشه بگم ولی، یه امانتی دستم داری! دفترت دست من موند! واسه اینکه یه دلیل باشه که این سال ها ازت متنفر باشم!

تنفر نه واسه اینکه تو اون تصادف سهیم بودی... واسه اینکه آدم با کسی که بهش بدی کرده راه نمیره، مهربونی نمیکنه... کمی مکث کردم و گفتم:

-و قلبش و شریک نمیشه... و من نگاهم و ازش دزدیدم و به روبروم دادم.

اما میتونستم حس کنم اون قسمت چپ سرش و به پشتی صندلی تکیه داده بود چشماش و ازم جدا نمیکرد.

-دلیلش این بود که اونقدر باهات راه رفته بودم که یک روز به خودم اومدم و دیدم تنهایی راه رفتن و از یاد بردم... آگه با تو بودن و میخواستم واسه این بود که بی تو بودن و از یاد برده بودم. بارها خواستم حقیقت و بهت بگم اما... نشد...

صحرا تو زندگی یه حرفایی هست که بگی میمیری، نگی هم میمیری!

آروم اما با لحنی غمگین زمزمه کرد:

-من ترجیح داده بودم آگه میمیرم تو باشی؛

تا اینکه بمیرم و تو نباشی! یکبار بهم گفتی نمیتونی از دستت بدی و فراموشم کنی چون آدمای چیزی که تو دلشون بگذره و هیچوقت نمیتونن فراموش کنن... و من گفتم "آگه بخوام تو رو فراموش کنم باید از هر چیزی که منو یاد تو میندازه دور بشم از این خونه، از این شهر، از این کشور، از خودم!" سرم به سمتش چرخید.

ادامه داد و گفت: -و بعد ها معنی این حرف و فهمیدم و درک کردم؛ وقتی سعی تو گم شدن تو جایی بودم که تو توش هیچوقت نبودی!

حالا هر دو به سمت هم برگشته بودیم و درحالیکه سرمون به پشتی صندلیمون تکیه داده بودیم به هم نگاه میکردیم.

آروم زمزمه کردم و گفتم:
-دیگه...دیگه چیا میگفتیم به هم؟

لبخند ملیحی مهمون لب هاش شد.

گفت: -مثلا میگفتی حس ها هیچوقت تکرار نمیشن مثلا حسی که الان من بهت دارم نه به کسی داشتم نه خواهم داشت. بعضی حس ها انگار خلق شدن فقط برای یک نفر.حتی اگه اون یک نفر دیگه وجود نداشته باشه.حتی اگه یکی دیگه جایگزین اون یک نفر بشه، اون احساسات رو همیشه برای نفر دومی تجدید کرد.و اون حس برای همیشه بوی همون یک نفر رو میده. میگفتی هیچوقت نمیتونی حسی که یه روزی به یک نفر داشتی با شخص جدیدی شریک شی... به این قسمت از حرفش که رسید سریع به خودم اومدم.

طعنه دار حرف میزد.

متوجه تغییر حالتش که شد.

کمی من کرد و بعد گفت:
-من منظورم... توی دلم لبخند بدجنسانه ای زدم. او خیلی سریع چیز هایی که تو سرش بود و به زبون میآورد.

دلم از شدت گرسنگی لرزید.

از جام بلند شدم و مانع ادای ادامه ی جملش شدم.
چه فایده داشت...! -من گرسنمه! میرم ببینم میتونم چیزی پیدا کنم.
به آبدار خونه ای که گوشه ی سالن، پشت صحنه، بود رفتم.

کمد هارو باز و بسته میکردم و هربار بیشتر برای پیدا کردن چیزی برای خوردن ناامید میشدم که حضورش و تو اتاقک احساس کردم.

با گوشه ی چشم نگاهی انداختم.

آستین های هودی مشکی رنگش و بالا داد و دستگاه چای ساز و بالا پایین میکرد و طرز کار باهاش و بلد نبود.

بالا و پایین دستگاه و نگاه کرد.

شونه هاش و بالا داد و بعد گیج شده سرش و خاروند.

به خودم اومدم وقتی به ریز حرکاتش زل زده بودم.

به سمتش رفتم.

و بعد دو شاخه ی چای ساز و در مقابل چشمای کنجکاوش به برق زدم!

چشمش گرد شد و بعد چندبار به سر و ته دوشاخه نگاه کرد و بعد گفت:
-من دنبال دکمه‌ش بودم یعنی خوب...ای بابا...! و بعد در یک‌زمان این صدای خنده ی هردومون بود که بلند شد.

بعد از اینکه چای ساز سوت پایان کارش و زد تو لیوان یکبار مصرفی آب جوش ریختم و بعد چای کیسه ای داخلش انداختم. او هم بعد من مشغول باز وبسته کردن کشوهای آنجا و سرک کشیدن بود.

به سمت سالن رفتم.

وسط صحنه ایستادم

نگاهی به صندلی های تماشاجی ها انداختم
چقدر همه چیز از اینجا کوچک دیده میشد.

چه بازیگرایی که روی این صحنه پا گذاشتن

اول کوچیک بودن

و بعد با این صحنه بزرگ شدن!

منم روی این صحنه‌م

منتهی صحنه ی زندگی خودم

نمیدونم کوچیک شدم یا بزرگ

ولی هرچقدر قد کشیدیم دنیا هم بزرگ و بزرگتر شد و من تنها و تنها تر شدم.
وسط صحنه چهارزانو نشستم و لیوان چای و جلوی پام روی زمین گذاشتم.

آرنجم و روی پام گذاشتم و دستام و زیر چونم گذاشتم و به صندلی تماشاجی ها از دید خودم نگاه کردم.

بعد چند لحظه صدای قدم هاش نزدیک شد وقتی از دور بسته بیسکویت ساقه طلایی و به نشونه موفقیت دستش گرفته بود و گفت:
-بالاخره یه چیز پیدا شد!

لبخند کوتاهی زدم و گفتم:
-تاحالا انقدر از دیدن ساقه طلایی و چای کیسه ای خوشحال نشده بودم!

گوشه ی چشمش چینی خورد و لب هاش منحنی جالبی و بوجود آورد.

اون هم به تبعیت از من با فاصله کنار من روی صحنه چهارزانو نشست.

لبی از لیوان چایش خورد.

دستم و نگاهم و به لیوان پلاستیکی دادم و درحالیکه خودم و مشغول نشون میدادم گفتم:
-ادامه‌ش چی شد؟ ادامه ی داستان...داستانِ تو دفترت... کمی مکث کرد.

از بسته یک بیسکویت درآورد و رو به من گرفت.

چشمم لحظه ای به بیسکویت بین انگشت هاش موند.

وبعد از دستش بیسکویت و گرفتم و تکه ایش و گاز زدم و بعد با قلوپی از چای خوردم. -میخوای بدونی ادامش چی شد؟ زندگی کوفتم شد، خوشی به کامم ماسید!
تا ته داستان از حفظ بودم که اگه حقیقت و بفهمی چی میشه، از تلخی ماجرا خبرداشتم ولی زدم به دل قصه انگار دوست داشتم این ذوب شدن رو. خواستم تا آخر آخرش رو بازی کرده‌باشم می‌دونستم فقط مشتی حسرتی که ته قصه برام می‌مونه ولی رفتم و ادامه دادم با پای پیاده، زخمی، خونی و شکسته ادامه دادم همشونو برای تو و بخاطر تو دوست داشتم.

بیسکویتم داخل دستم که تموم شد بیسکویت دیگه ای و سمتم گرفت.

آروم زمزمه کرد:

-فکر کنم فشارت افتاده بود...دستات خیلی سرد بود... و سرش و پایین انداخت.

نمیدونم چرا

اما دلم گرم شد!

گرم‌تر از هر موقع دیگه ای.

میدونستم بودنم اینجا با اون اشتباهه

اما لحظه به لحظه بیشتر دلم میخواست اینجا باشم و گوش کنم به حالش از اون موقع ها.

میخواستم ازش بپرسم باهم بودنمون چطوری بود،

چه شکلی بود، چه رنگی بود... نمیدونم چرا اما اون لحظه دلم گرفت!

با خودم فکر کردم

اینکه اگه ذره ای حرفاش درست بود

پس چرا تنها نبود

چرا فروزان تو زندگیش بود!

زمزمه کردم: -زندگی چگونه؟

سوالی نگاهم کرد.

ادامه دادم و گفتم:

-منظورم با فروزان! یک تای ابروش بالا رفت.

و بعد بریده بریده گفتم:

-حُب... چیزه... یعنی خوبه... تو دلم پوزخندی زدم.

ای صحرای خوش خیال! چرا باید حرفش و باور کرد! و بعد به خودم تشر زدم که من هم همسر دارم و تو اون لحظه به ذهنم اومد چقدر این روزها از کوهیار دور شده بودم... -چرا از بیمارستان فرار کردی؟

نگاهم و از لیوان جدا کردم و بهش دادم.

چشمش بین مردمک چشمهام تکون میخورد.

سکوت کردم... ناگهان صدای جیر جیر کن در آهنی و بعد باز شدنش توجهمون و جلب کرد!.. آقای عظیمی منشی صحنه که در آهنی و هل میداد آروم آروم داخل اومد.

ابتدا از انتهای سالن چشمه‌اش و ریز کرد و به ما که وسط صحنه نشسته بودیم نگاه کرد و بعد گفت:

-شما اینجا بودید؟ من واقعا شرمندم خانوم؛ آقای عدل پرور زنگ زدن گفتن بین بازیگرا مشکلی پیش اومده و نمیتونن اینجا بمونن؛ گفتن به شما خبر بدم.

و بعد متعجب اطرافش و نگاه انداخت و گفت:

-کوشن؟ کجا رفتن؟

آرش از روی زمین بلند و اخمی کرد و گفت:

-فرستادمشون برن... شما هم بیخود اومدین میتونستم حلش کنم... تو خندیدم برای ترفندی که برای گول زدن عظیمی به کار برده بود!

آقای عظیمی نزدیکتر شد و ما هم از صحنه پایین رفتیم. به ساعتش نگاهی انداخت و گفت که برمیگردد.

من و آرش هم هرکدام سوار ماشین های خودمون که در مقابل هم در خیابان پارک بود؛ شدیم.

دستم دور فرمون چفت شد.

و سرم و بالا آوردم.

او از روبرو پشت فرمون در حالیکه راهنما زده بود برای خروج از پارک بهم نگاه میکرد.

متوجه نگاهم که شد سریع سری تکون داد و نگاهش و دزدید.

و بعد از پارک بیرون اومد.

به مسیر رفتنش نگاه کردم.

دستم و روی قفسه سینم که انگار فعل و انفعالات نامشخصی در اون اتفاق میوفتاد گذاشتم و لب

هام و گاز گرفتم.

شیشه ماشین و پایین کشیدم و چندبار نفس عمیقی کشیدم.

حالا "ما" چه میشدیم.... چطور باید بودنمون کنار هم و هضم کنم... احساس میکردم دارم تو قلبم درختی و بارور میکنم که از ریشه گندیده تهش سقوط میکنه و قلبم له میشه، اما با همه ی اینا دوست داشتم اون فقط حرف بزنه و من گوش بدم، بودن کنار او اونقدرها هم سخت نبود... دوست داشتم بشنوم از احساساتش،

از گذشتش،

از گذشتمون.

سرم و تگون دادم به سمت خونه روندم.

شب وقتی گوشیم و دستم گرفتم بی هوا عکسی و تو اینستاگرامم انتخاب کردم، عکسی که زیر درخت تو حیاط ایستاده بودم و می‌گل ازم انداخته بود.

دنبال کپشن بودم ولی بعد چند ثانیه خودم مشغول نوشتنش شدم: «ما آدما هممون شیفته‌ی قاتلامونیم. عشق کسی رو تو وجودمون پرورش میدیم که بارها بارها مارو با حرفا و رفتارش کشته به یاد کسی میوفتیم که بدترین کارارو در حقمون کرده. کسی که هم عامل اصلی دردمونه و هم درمون درد بی درمونمون.

شاید ما یه درختیم که عاشقه تبرش شده...» و بعد پستش کردم.
بعد شام وقتی به سمت گوشیم برگشتم در کمال ناباوری دیدم پست و لایک کرده!

دستم لرزید

از طرفی لبخندی روی لبم نشست.

برای لحظه ای خوشحال شدم که پیجم باز بود و اون تونست عکس و ببینه.

روی اسمش زدم و پیچش و باز کردم.

پست هاش و بالا پایین کردم پانزده تا بیشتر پست نداشت و بیشتر پست هاش برای اطلاع رسانی کنسرت ها بود.

با دیدن اینکه استوری ای گذاشته بود انگشتم ناخودآگاه برای باز کردن استوریش جلو رفت.

از دریا تو شب فیلم گرفته بود

و موزیکِ "دریا" و پخش کرده بود

یعنی این وقت شب شمال بود؟

روی دریا متنی و نوشته بود: «کسایی که توی سرنوشت هم باشن به همدیگه برمیگردن. شاید فاصله هایی ایجاد بشه، اما هیچوقت هم رو گم نمیکنن»!..

همه ی قصه ها یک راوی دارند.

همه ی قصه ها یک نویسنده دارند که از اول تا آخرش و خودش نوشته.

راوی قصه ها به تمام اتفاقات آگاه.

بچه که بودم وقتایی که قصه میشنیدم میپرسیدم راوی این داستان کیه؟

اغلب جواب میدادن نویسنده!

مگه نگفتن خالق همه چیز خداست؟

مگه قصه ی مارو اون ننوشته؟

اگه اون نوشته پس چرا اینجاش و اینجوری نوشته؟!

یکم دیر نیست؟! عجیب نیست؟!

جسمم در جاییه که باید؛ اما روحم...

این روزها به پیشنهاد روانپزشکِ سابقم، افکاراتم و روی کاغذ های کهنه پیاده میکنم.

و نتیجه اش شد کاغذ های مچاله شده و سردرگمی های بیشتر.

من کجام؟ چرا اینجا؟ تنها چیزی که میدونم اینه که فکر کردن بهش قلبم و به تپش میندازه!

من فقط به این امید زندگی کردم که هرروز صبح یه دلیل داشتم تا چشامو باز کنم " اونم این بود

که اون کاغذ ها و اون خاطرات مجبورم میکرد که از تو نفرت داشته باشم و عصبانی باشم. یه دلیل داشتم که احساس کنم هنوز احساسی در من وجود داره که اونم "خشم" بود! اما تمام اون خشم ها مثل فوت کردن وقتی که بهم گفتم سوار ماشینت شم و من و تو شهر چرخوندی ازم دور شد و رفت... حالا از تو نه، از خودن عصبانیم! که چرا به همین سادگی تمام خشم چندساله از تو فرار کرد و رفت... مثلاً چرا وقتی من و دم بیمارستانی که منصور و پروانه فوت کردند بردی و تمام قصه ی خودت و تعریف کردی؛ وقتی من گریه کردم چرا من و بغل کردی؟! و یا چرا من خشمم بهم اجازه نداد آغوشت و پس بزنم؟! من از خودم عصبانیم که در مقابله هنوز ضعف دارم! از خودم عصبانیم که چرا راوی قصه ی ما اینجا داستان مارو اینجوری چیده؟ چرا وقتی دلم هوای قبرستون و کرد من و همون لحظه چشم بسته تا دم مزار منصور و پروانه بردی که انگار رفتن به اونجا کار همیشگیست بوده؟! چرا وقتی فهمیدم بارها به اونجا رفتی ازت عصبانی نشدم؟! من عوض شدم! من عوض شدم از اون صحرایی که هفت سال تار و پودش و خودم با چنگ و دندون نگه داشتم و از نو ساختم! با دستم موهای سرم و به عقب راندم و نفسمو به بیرون دادم. از اتاق کار کوهیار بیرون اومدم. با گوشیم شماره ی کوهیار و گرفتم. احتیاج داشتم به صحبت هاش... احتیاج داشتم به لحن قوی و محکمش. بوق خورد. جواب نداد! من احتیاج داشتم باهاش حرف بزنم. دوباره شمارش و گرفتم. بعد چندتا بوق جواب داد. صداش پایین بود:

-الو...

لبخندی زدم و سریع گفتم:
-کوهیار...

با صدایی پایینتر گفتم:
-صحرا جان کار واجبی داری؟

لبخند از روی لب هام پاک شد.

کوهیار آدم منضبطی و اخلاقیات و قوانین خاصی داشت برای کار!
-راستش من...یعنی من فقط...

با صدایی آرام ادامه داد و گفت:
-صحرا جان من که همیشه بهت گفتم سرکار نمیتونم با تلفن صحبت کنم...
صدای چند نفر از پشت گوشی اومد و بعد عذرخواهی کرد و قطع کرد.
جمعه بود...

تو این خونه هرکس به فکر خودش بود...هرکس یکجا بود...

به اتاق خواب رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

کتابی و برداشتم و خودم و مشغول به ورق زدن اون کردم.

چشم هام بین کتاب و گوشی که کنارم بود رفت و آمد میکرد.

کلافه دستم روی صفحه ی گوشی نشست.

بعد اینکه دیدم کوهیار باز هم پیام و یا زنگ نزده تقویم گوشیم و تاریخ امروز و نگاه کردم.

پوفی کردم و گوشیم و دورترین جا روی تخت هل دادم و پشت به گوشی رو به پنجره دراز کشیدم و به بیرون خیره شدم.

بعد چند دقیقه چند بار زنگ پیام گوشیم به صدا درومد.

به فکر اینکه محاله این موقع ظهر کوهیار به من پیامی بده و دلجویی کنه به سمت گوشیم برگشتم.

بعد چند دقیقه دلم راضی نشد و به سمت گوشی برگشتم.
با دیدن اسم کسی که پیام ارسال کرده تنم یخ کرد و تمام دلگیری اخیرم از کوهیار به فراموشی سپرده شد.

از حالت خوابیده بلند شدم و روی تخت نشستم.

صفحه ی تلگرامم و باز کردم

و پیام آرش و دیدم.

اولین پیام:

«کاش میشد بوی خاک بارون خورده رو ضبط کرد»

دوباره نگاهی به بیرون انداختم.

نم نم بارونی زمین و خیس کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم.

از جام بلند شدم.

در پنجره و تا آخر باز کردم.

نفس عمیقی کشیدم تا بوی خاک بارون خورده وارد ریه هام بشه.

پیام دومش:

«تو این هوای یه چایی میچسبه»

پیام بعدیش بعد یک دقیقه تاخیر ارسال شده بود:

«یک چایی که بشوره ببره غم این هوارو»

دستم به سمت کیبورد رفت و تایپ کردم:

«تو مگه تنهایی؟»

آنلاین بود.

سری جواب داد:

«این هوا با خودش تنهایی و هم میاره»

خیره به جملاتش بودم و مشتاق تک تکش و میخوندم.

پیام بعدیش و هم تایپ کرد و فرستاد.

«تو چی؟ تو تنهایی؟»

کمی مکث کردم.

تایپ کردم:
«اوووم، الان آره!»

سریع تایپ کرد و نوشت:
«من راهشو بلد نیستم اما باهات میام تا تنهایی گم نشی تو این هوا.»

نوشتم:
«چجوری؟! مگه بلدی؟»

نوشت:
«یه چایی دم میکنم، منتظرت میشم.»

چشمای گرد شدم و به جملش دوختم

یعنی ازم خواسته بود برم ببینمش؟

باید چیکار میکردم...

با گوشی داخل دستم اتاق و متر میکردم و راه میرفتم...

تایپ کرد:
«میای؟»

تایپ کردم:
«کجا؟!»

کمی گذشت و بعد لوکیشن فرستاد!

لوکیشن و باز کردم و بعد با دقت بالا و پایینش کردم

اینجا... این خونه... محال بود... نه!!!

سریع تایپ کردم:

«منظورت چیه؟ چرا این خونه؟ من نمیام!»

تایپ کرد:

«اگه بگم این آخرین باریه که میتونیم دو تایي توش باشیم چی؟ قراره صاحب جدید دیگه ای داشته باشه این خونه...»

دست چپم و روی پیشونیم کشیدم.

دو دل شده بودم.

با دست راستم گوشی و گرفته بودم و زل زدم به جمله های آخرش...

دوباره نوشت:

«فقط به صرف یه چای... برای آخرین بار...»

میای؟؟؟»

لب هام و گاز گرفتم و برای اینکه پشیمون نشم سریع تایپ کردم:

«میام!»

برخلاف چند ساعت اخیر وقتی سوار ماشین شدم و سمت خونه ی مشترک قدیمیم با اون میرفتم؛ اصلا احساس تنهایی نکردم!

میدونستم تو راه غلطی دارم پا میزارم،

اما تمام سلول های بدنم برای کشف کردن اون راه و بودن تو اون راه مشتاق بودن.

از خودم تعجب کردم وقتی عطر قدیمیم و زدم

وقتی موهام و مدل قبل درست کردم
وقتی شکل قبلا لباس پوشیدم.

جلوی خونه که پارک کردم از ماشین پیاده شدم.

در کوچه باز بود!

آهسته از در داخل رفتم و به حیاط رفتم.

برخلاف سری پیش با لذت به اطرافم نگاه کردم

به باغچه ای که وسط حیاط بود

به ساختمون

به درخت خرما.

به ماشین پارک شدش تو حیاط!

از پله ها بالا رفتم و وارد ساختمون شدم.

دکمه ی آسانسور و زدم و سوار شدم

رو به آینه ی داخل آسانسور موها و شالم و مرتب کردم.

امروز من تنهام

میخوام کارای خطرناک کنم!

مگه چندبار امروز میشه؟

مگه چندبار این تاریخ میاد؟!

مگه چندبار این شرایط پیش میاد؟

من میخوام امروز خطرناک شم! کارای خطرناک کنم، با آدم خطرناکی دیدار کنم و تو این خونه ی خطرناک باشم!

اما من میخوام این لحظه و حس کنم!

عوض تمام سال هایی که حس کردم و اما به باد فراموشی سپردم میخوام حسش کنم اما به یاد بسپرمش.

دوباره گوشیم و چک کردم و وقتی صفحه ی سفید روی گوشیم و دیدم ناامید از زنگ زدن کوهیار شدم و گوشیم و داخل کیفم هول دادم.

نگاهی به رنگ شال سبز روی سرم انداختم

به موهای مشکی زیر شالم که باز گذاشته شده بودن و از زیر شال رها دورم ریخته شده بود.

به خط چشم نازکم.

به چندتار موی سفید میون موهای مشکیم...کاش رنگشون میکردم!

نگاهی به چروک نامحسوس بغل چشمم کردم، ما آدمای گذشته بودیم که حالا در یک مکان و جایگاه قرار گرفتیم...

آسانسور ایستاد.

در باز شد.

از آسانسور بیرون اومدم و به سمت در واحد که باز بود رفتم.

صدای پاشنه های کفشم اکو مینداخت و به گوشم میرسید.
در و با دستم هل دادم و به محض ورودم به خونه با آدمی روبرو شدم که وسط خونه ای خالی ایستاده بود و اطرافش پر از بادکنک بود و یک کیک شکلاتی در دست داشت.

خیره به کیک و آدم روبروم شده بودم

موهانش و محکم پشت سرش بسته بود

شاید وجه شباهتش به گذشته این بود

این اواخر با موی باز دیده بودمش...

من، اون، این خونه...

نگاه ماتم و که دید آروم لب زد و گفت:

-تولدت مبارک! گفتم شاید این آخرین تولدی باشه که میتونیم کنار هم باشیم و اولین تولد با من که میتونه یادت بمونه...

گذشته ی عزیز

تمام روزها و سال ها ازت میخواستم دستات و از روی گلوم برداری تا زندگی کنم

اما نه!

پشیمون شدم

دور تر نشو...

بزار فقط یه امروز و زندگیت کنم...

به دیوار پشت سرمون تکیه داده بودیم.
خونه خلوت و بدون وسایل و سوت و کور بود.
اما دورمون بادکنک بود و کیک تولد با شمع روشن، جلومون روی زمین بود.
کمی خودش و جلو کشید و روبروم چهارزانو نشست.
کیک و روی دستاش گرفت و گفت:
-آرزو کن.

چشمام و بستم.

آرزو...

تو این روز تو این لحظه چه آرزویی میشد داشت... منی که بودنم اینجا هم عاقلانه نبود!

آرزو کردم خدا دستم و بگیره و نزاره گم شم و راه درست و بهم نشون بده.

چشمام و باز کردم و دیدم به چشمام زل زده بود و یه لبخند همراه با غم روی لب هاش نشسته بود ولی بعد از باز کردن چشمام آهی کشید و مسیر چشماش و به شمع ها داد.

شمع هارو فوت کردم.

لبخندی زد و گفت:

-تولدت مبارک!

لبخندش و با لبخندم جواب دادم و گفتم:

-مرسی. یعنی... برای آخرین تولد میتونه به یاد موندنی باشه...

شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

-فکر کنم نمیتونیم این کیک و بخوریم... یعنی تو این خونه هیچی پیدا نمیشه... کابینت هاش خالیه خالیه!

دوباره مثل من به دیوار تکیه داد و گفت:

-کادو تولدت به نظرت چی میتونه باشه؟

چشمام گرد شد و متعجب گفتم:

-کادو؟!

سرش و تکون داد و گفت:

-بدون کادو که تولد نمیشه، میشه؟! ولی واسه اینکه این آخرین تولده؛ مثلاً تو به من یه کادو بده...

گیج سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-خوب اخه من...

با لب هاش هیس آرومی گفت و بعد سرش و به دیوار تکیه داد و چشماش و بست و گفت:

-چشمات و ببند...

ادامه داد و گفت:

-تصور کن اینجا نیستیم تو این برهه از زمان هم نیستیم... بیا بریم یه جا که خداهش غم و خلق نکرده. بیا بریم، بیا بریم یه جا که بشه خودمون و شعر کرد و نوشت، یه جا که من بتونم دوست داشتتم و واسه بار آخر توصیف کنم.

تعلم و که دید سریع گفت:

-منظورم و بد برداشت نکن یعنی... خب... گاهی وقتا نیازه آدم دست خودش و بگیره ببره از اینجا ببره یه جای دور...

یه جا که هیچ آدمی نباشه، یه جا که من باشم و تو...

یه جا که آرامشو حس کنیم، حتی اگه یه روز فقط این تجربه رو داشته باشیم. مثلاً تصور کنیم

بریم یه جا که بتونیم به گذشته فکر کنیم، فقط گذشته... گذشته ای که هیچ سهمی از آینده نداره. به زندگی، به این فکر کنیم چقدر هم و دوست داشتیم و این دوست داشتن باعث شد منو تو از هم جدا شیم...

بیا یه روز فقط یه روز از اینجا بریم، بریم یه جای دور...

چیزی که به گلوم چنگ میزد باعث شد چشم هام و روی هم محکم فشار بدم و من هم سرم و به دیوار تکیه بدم.

آروم زمزمه کردم:

-باشه بریم...

ادامه دادم:

-برای آخرین بار... مثلاً بگو آدمای این خونه که من و تو بودیم چه شکلی بودیم...

بادی از پنجره وزید و به صورتمون خورد...

صدای تگون خوردن برگ های درخت ها به گوش میرسید.

گفت:

-عاشق این بودی در تراس باز باشه... میگفتی خونه باید بو داشته باشه باید جون داشته باشه...

به تبعیت از او گفتم:

-نوشته بودی خونه ی تاریک و ترجیح میدادی ولی بعد یه مدت خونه ی تاریک تبدیل شد به یه خونه ی روشن با پنجره های بازه بدون پرده!

گفت:

-یه خونه با مبل های خاکستری با کوسن های زرد. خونه ای که صبح ها بوی نون تازه و غذای پخته برای ناهار میومد. بوی گل های ارکیده تو سالن و بوی گل های یاس تو اتاق خواب.

گفتم:

-نوشته بودی یه اتاق داری برای ساز هات.

گفت:

-یه ترانه داشتی برای خواب های شبانه ی من.

گوشه ی لبم و به دندون گرفتم و سرم و به پایین انداختم و سکوت کردم.

گفت:

-میگفتی از سکوت آدما میشه فهمید که حرف های ناگفته ای تو قلبشون هست که مغزشون اجازه ی گفتنشون و نمیده...

لرزون گفتم:

-الان کجاییم؟ تو همین خونه؟

آروم زمزمه کرد:

-تو همین خونه...همینجا...

گفتم:

-تو کجاشی؟

مکثی کرد و گفت:

-من استدیو بودم. سر راهم یه دست گل میگیرم.

میام خونه. کلید دارم. اما استفاده از کلید و دوست ندارم. پس زنگ میزنم.

سکوت کرد.

گفتم:

-چرا دوست نداری؟

گفت:

-چون دوست دارم تو در و به روم باز کنی!

ادامه داد و گفت:

-تو پیرهن سفیدی پوشیدی و در و به روم باز میکنی. چشمت به ارکیده های تو دستم میوفته. لبخند بزرگی میزنی و گل هارو از دستم میگیری. باهم وارد خونه میشیم.

من برای عوض کردن لباس به اتاق میرم
وقتی میام قشنگترین میز دنیارو چیدی و قشنگترین موزیک بیکلام دنیارو گذاشتی.
ارکیده هارو چیدی تو گلدون و وسط میز گذاشتی.
خیلی بوی خوبی میاد. بوش و حس میکنی؟

ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم!...

گفتم:

-آره خیلی بوی خوبی میاد. از کارت تعریف میکنی. احتمالا من دستم و میزارم زیر چونم و نگاه میکنم و میشنوم حرف هات و.

ادامه داد و گفت:

-این موزیک مورد علاقت و من بهت پیشنهاد رقص دو نفره میدم.
دستات و میگیرم

تو هم دستات و روی شونه هام میزاری.
میخندی و میگی رقص بلد نیستی و ممکنه پاهام و لگد کنی... اما من میگم قشنگترین رقص دنیا حرکت انگشت هام بین انگشتاته. همین می ارزه به همه چی.

دنیای داخل سرمون خیلی قشنگ بود. دلیل این لبخند روی لبم هرچی که بود من دوستش داشتم...

از داخل حیاط صدای زنگ اومد.

به تبعیت از این صدا گفتم:
-حین رقصیدن صدای زنگ میاد...

مکثی کرد و گفت:
-به رقصمون پایان میدیم. تو در و باز میکنی...کيه پشت در...؟

ناخودآگاه بدون لحظه ای فکر از دهنم کلمه ای بیرون پرید و گفت:
-مامان بابام!...

چشم هام و سریع باز کردم و به طرفش برگشتم

چشمایش قبل من باز شده بود و تلخترین لبخند زورکی دنیارو زد...

چشم هاش و بست و تلخ خندید:
-شام و کنار مادر و پدرت خوردیم...هممون شادیم، یعنی فکر میکنم اینطور بوده باشه.

زبونم بند اومده بود، اما اون به تصویر سازی داخل ذهنش ادامه میداد...

چشم هام و بستم و نفسم و بیرون دادم و آرام پرسیدم:
-اون روزها چی میخواستی بهم بگی که نگفتی؟

سکوت کرد...

کمی فکر کرد و گفت:
-میگفتم قشنگ ترینم؛ منو ببخش به خاطر تموم اشکایی که یواشکی از روی دلتنگی پدر و مادرت پاک کردی و من میدونستم مقصرش منم و هیچوقت دم نزد...

حالا اشکی که از بغل بینیم سر خورد پایین دلش اون نبود... دلش گذشته هم نبود...دلش الان بود که چیزی در دلم چنگ مینداخت و من میترسیدم به خودم اعترافش کنم که چقدر دلم

بودن تو این لحظات و میخواست.

چشمایش و باز کرد

سرش و کج کرد و گفت:

-فقط میخوام ببینم خوشحالی یا نه؟! همین... صحرا بگو الان خوشحالی و از زندگیت راضی ای...

دستش جلو او مد

جلو تر او مد

و روی ساعد دستم نشست

ناخودآگاه تکونی خوردم

دستش و کشید.

با چشم هایی ملتمسانه نگاهم میکرد تا جوابش و بگیره.

زمزمه کرد:

-میتونی یه جایی تو زندگیت من و ببخشی؟! آره؟

در دلم جنگ بود.

کسی درونم جیغ میکشید.

کسی در دلم در پشت دیوارها پنهان شده بود و اشک میریخت.

کسی دستانش را به دلم میکوبید.

تمام من خلاصه شد تو صحرایی که دست هاش و بالا آورد و برای لحظه ای روی گونه
های آرش گذاشت و آروم زمزمه کرد و گفت:
-من برای نبخشیدن تو خیلی هم قوی نیستم...

سوار ماشین بودم.

تمام راه گریه کردم.

تمام تصاویر امروز و اون خونه جلوی چشم هام پرسه میزدند.

تمام من بین دو راهی گیر کرده بود.

وقتی جلوی در خونه رسیدم.

صورتتم و پاک کردم.

نفس عمیق کشیدم.

پر آینه ی ماشین خودم و دیدم و رژ لب قرمزم و روی لب هام کشیدم.

کیفم و برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

به طرف خونه قدم زدم.

با کلید در و باز کردم و

ورودم همزمان شد با صدای جیغ و فرود کاغذ رنگی ها در سرم و خواندن موزیک
"تولدت مبارک"

اما من... تمام گر بود!...

صدایی به من نمیرسید

من بودم و جسمی که شوک زده به اطرافش نگاه میکند.

به تک تک چهره ها

مامک

می گل

عرفا

مامان پری

ماهان

کوهیار

اما من وقتی به چهره های اون ها نگاه میکردم ذهنم فیلم چند ساعت پیش و اون خونه رو در جلوی چشم هام پخش میکرد

اون خونه ی سوت و کور، اون کیک، اون حرف ها، اون چهره...

تو ذهنم تمام اون اتفاق هارو با الان مقایسه میکردم.

تنها تونستم زیر لب تشکر ساده ای کنم و

و شب با تمام اون خاطرات به خواب برم.

«یک هفته بعد....»

امروز...
روز اجرا...
روز اجرای تمام رویای من...
روز من...
روزی که در تمام زندگیم بهش فکر کردم و رویاش و چیدم
من در ابرها...
بازیگر ها تمرین نهاییشون و رفتن.
همه چیز آمادهست.
امروز روز اجراست.
من رو به روی آینه به نشستم.
رژ قرمز رنگ و روی لب هام دو دور کشیدم.
نگاهی به آینه کردم.
موهای مشکیم و با بابلیس فر کردم و اطرافم پخش کردم.
چشم هام پر غرور به تصویرم تو آینه نگاه میکرد.
لبخندی غرور آمیز روی لب هامه.
پالتوی گران قیمت مشکیم و پوشیدم.
شال حریرم و روی موهام انداختم.
کوهیار برای موفقیم یک جفت گوشواره ی برلیان خریده بود و حالا تو گوش هامه.
دستی روی شکمم میکشم.
با مرور اتفاقی که در مغزم به سرعت نور رد شد، برقی که چندلحظه پیش در چشم هام بود
ناپدید شد و چیزی در دلم هری پایین ریخت.
با چشمی مملو از غم دوباره به تصویرم در آینه نگاه میکنم
دیروز...
دیروز...

یک هفته قبل اجرا

هرروز کنار آرش...
ما با مسیح و آرام دیدار کرده بودیم
حتی یک شب من به خونه ی اونها رفته بودم
روز های بعدی
قرار هایی که در خیابان هفت تیر و ماهی خوردنامون...
روز قبل از اجرا.....
هر دو نمیدونستیم روزه بعد از اجرا چه بر سر ما میاد.
میدونستیم قراره هرکدوممون به یک بخش دیگه از جغرافیا و دور از هم پر بکشیم.
اما....
اما میخواستیم ساعت ها و دقایق آخر و طبق یک قرار نانوشته فقط از گذشته ای که به لغتِ
“ما” وصل میشه بگذرونیم.
نگاه های هردوی ما پر بود از ناگفته ها

ظهر.
در کافه ای در تجریش.
موقعی که از کافه در حال بیرون رفتن بودیم.
معه ی دردناکم به تپش افتاده بود
چیزی در من در حال وقوع بود.
زانو هام در حال خم شدن بود
چشم هام در حال تاریک شدن
و منی که از پله ها قِل خوردم و سقوط کردم و دیگه چیزی یادم نیومد.
پلک هام سنگین بودن.
درکی از اطرافم نداشتم.
دست هام به سرم دوخته شده بودن.
و من خودم رو در بیمارستان پیدا کردم.
لب هام و نمیتونستم تکون بدم.

هاله ای از تصویر آرش و پزشکی بالای سرم و دیدم
و جمله ای که به وضوح شنیدم که گفت:

«مادر و بچه هردو سالمن... میتونن تا عصر مرخص شن»

و بعد بخاطر آرام بخش ها چشم هام بسته شد و وقتی باز شد مامان پری و بالای سر خودم
دیدم...

“اون” مامان پری و خبرکرده بود...

دقیقه ها روی دور تند بودن.

از هجوم افکار داخل سرم بیرون اومدم.

در اتاق زده شد.

به سمت در چرخیدم.

مامان پری داخل اومد.

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم.

هیچ چیزی از صورتش خنده نمیشد.

در و پشت سرش بست.

با شتاب به سمتم اومد.

از جام تکنون نخوردم.

لب هاش و روی هم فشار داد.

انگار میخواست حرفی بزنه اما دنبال جمله ای میگشت ولی پیداش نمیکرد.

-جانم مامان پری؟ چرا چیزی نمیگی؟

مردمک چشمش که سرگردون بین اجزای اتاق میگشت و به ناگهان به چشمام داد.

نفسش و مضطرب اما با عصبانیت بیرون داد و گفت:

-تو چت شده؟ هان؟

کمی عقب رفتم و برای ثانیه ای به خودم لرزیدم.

ترسیدم.

آره ترسیدم.

از این لحن مامان پری،

از چشم هاش عصبانیش ترسیدم!

لال شده بودم!

جلو تر اومدم.

اجازه دادم که بازوم و بین پنجه های قویش له کنه.

سرش و توی صورتم خم نکرد.

با فشار پنجه ها روی بازوم وادارم کرد تا سرم رو به طور کامل بالا بگیرم تا بهتر بتونم خشم

درونیش و ببینم اما من از اخم هاش صرف نظر کردم، از چشم های یخ زده اش گذر کردم از عضلات سخت گونه هاش عبور.

بازو هام و فشار داد و چندبار به جلو و عقب تکونم داد:

-تو چت شده صحرا؟ چرا به شوهرت نمیگی حامله ای؟ چرا نمیگی داره پدر میشه؟ چرا قشنگ ترین روزای زندگیش و داری ازش سلب میکنی؟ تو تبدیل به چه آدم وحشتناکی شدی؟ من تورو اینجوری تربیت کردم؟

از فشار دست های مامان پری روی بازو هام و همینطور کلامش؛ اشکی روی صورتم فرود اومد نالیدم و گفتم:
-مامان پری تورو خدا الان یکی از پایین میشنوه.

دستاش کنار بدنش فرود اومدن و متعجب گفت:
-چی؟ الان نگرانه اینی که کسی نشنوه؟ احمق تو صحرایی تو دختره منی چرا باید مغلوب خودت و احساسات شی؟ مگه الان نباید تو و کوهیار قشنگترین روزهای زندگیتون و داشته باشید؟ چرا بهش نگفتی؟

صداش و کمی پایین آورد و ناباور دستاش و روی صورتش کشید و گفت:
-نزدیک بود دیروز به کشتن بدی اون جنین و... میفهمی؟ دیروز نزدیک بود سقط کنی... سقط کنی بچه کوهیارو... نکنه... نکنه بچتونو نمیخوای؟

با ترس اینکه کسی ممکنه صداش و بشنوه ملتمسانه نالیدم و نزدیکش شدم و گفتم:
-مامان پری تورو خدا... تورو خدا به حرفم گوش کن...

سرم و بالا بردم و سینم و جلو کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم:
-امشب بعد اجرا به کل خونواده این خبر و میگم...
من فقط میخواستم بدون نگرانی و بدون ترس وقتی برگشتیم آلمان همه چیز و به کوهیار بگم... من هرگز از این بچه نمیگذرم... اون از وجود منه... اونیه که داره در بطن من بوجود میاد و بیشتر از هر چیزی تو دنیا میخوام... نمیخوام و اجازه نمیدم تو این بلاتکلیفی الان غرق شه... با

باباش بهترین زندگی و براش رقم میزنم؛ در آرامش.

انگشت اشارش و بالا آورد.

پوست لبش و جوید.

و نگران گفت:

-ای وای از تو... وای از تو اگه آرش عدل پرور دلیل تردیدت تو نگفتنه این خبر به کوهیار
باشه...

ما در سالن اجرا بودیم.

سالن غرق تماشاچی بود.

صدای ساز ها.

صدای بازیگرا.

صدای تماشاچی ها.

من، کوهیار، مامک، مامان پری، عرفا، رها، همه در صندلی اول نشسته بودیم و به صحنه
نگاه میکردیم.

و اما آرش!...

امروز تنها تونستم روی صحنه ببینمش.

بی تفاوت.

یا شاید ناامید.

چشم‌هایش هیچ نوری نداشت!

او رهبر ارکستر نمایش من؛ روی صحنه ایستاده بود و رو به نوازنده ها دستانش را بالا پایین میبرد.

مقصد، این کلمه هیچوقت برام معنی خاصی نداشت. فقط یک مکان بود، یک مکان معمولی که قرار بود بهش برسم تا ساعت هایی رو چه بد یا چه خوب بگذروم. اما حالا مقصد فقط برای من یه جای معمولی برای گذروندن روزها نبود، مکانی شده بود که دیگه به یه خونه و محله وصل نمیشد.

مقصد من حالا نبض داشت، به مقصدی که نبض داره چی میگن؟!!

دو جفت چشم! مقصد من شده بود به سمت دو جفت چشم.

دو جفت چشم که باید هرطور شده نگاهمو بهش بدوزم و ببینمش.

بعد از اجرا مهمونی به رسم موفقیت و جمع کردن مبلغ کثیری برای خیریه در خونه ی ما برگزار شد.

کوهیار هرچقدر به آرش اصرار کرد که به مهمونی بیاد

آرش گفت باید سریعتر بره.

ولی وقتی می‌گل با بغض ازش خواهش کرد امشب و تنهانش نزاره.

اینبار با گوشه ی چشم ثانیه ای نگاهم کرد و گفت شاید آخره شب بهش سر بزنه.

عده ای از دوستان سر شناس و پولدار کوهیار دور هم جمع شده بودن.

دوستایی که پول هاشون و روی هم جمع کرده بودن و خیریه ای برای کودکان بد سر پرست تاسیس کرده بودن.

خیریه ای که هزینه ی امشب اجرا تماما برای اون خیریه خرج میشد.

تمام امشب پشت پنجره ایستاده بودم.

همیشه فکر میکردم بدترین چیز زندگی اینه که در تنهایی تمام شوم، ولی بعدها فهمیدم بلاتکلیفی و در انتظار ماندن بدترین مجازات و عذاب دنیاست.

یه عالمه ازت نشونه دارم.

تو سرم.

تو چشمام.

تو قلبم.

ولی باز نمیفهمیدم من چرا اینجا؟

چرا پشت پنجرم.

عرفا کنارم اومد.

نوشیدنی به دستم داد.

لبخند تلخی به روش زدم.

و نوشیدنی و کنارم روی میز گذاشتم.

تلفنم تک صدایی داد.

به سرعت از روی میز بغل دستم چنگش زدم

پیام اومده بود:

«الان خونه شلوغه، میتونی بیای ته باغ تو عمارت؟»

لبخندی روی لب هام نشست.

چندبار نفس عمیق کشیدم.

لب هام و گاز گرفتم.

سریع به اطرافم نگاهی انداختم.

و وقتی متوجه شدم هرکس مشغوله و کسی حواسش به من نیست به طرف در خونه پا تند

کردم.

کیف دستی و پالتوم و از خدمتکار گرفتم و پوشیدم.

لحظه آخر رو به خدمتکار گفتم:

-کمی معده درد دارم میرم قدم بزنم، به کسی چیزی نگو نمیخوام کسی و نگران کنی.

و بعد از خونه خارج شدم.

هر قدم که به سمت باغ برمیداشتم مضطرب تر میشدم و قلبم با شدت بیشتری به سینم میکوبید.

به سختی از دهن نفس میکشیدم.

مدام با ترس به پشت سرم نگاه میکردم.

حماقت...

حماقت تنها واژه ای بود که میتونستم به حال الانم نسبت بدم.

اون تنها عشق زندگیم بود و این و تنها الان میتونستم پیش خودم اعترافش کنم.

من کوهیار و دوست داشتم.

دوستش داشتم.

ولی عشق آدم و گناهکار میکنه.

آدم بیگناه و گناهکار میکنه.

عشق زجرآور، دردآور.

لحظه به لحظه که به ته باغ میرسیدم هوا سرد تر میشد و روی صورتم رطوبت هوا بیشتر میشست.

دستی به نم نشسته زیر چشمام کشیدم و پاک کردم و همزمان قدم های بلند تری و با کفش پاشنه بلندم برمیداشتم.

هرچقدر که به ته باغ نزدیک تر میشدم بیشتر صدای آشنایی و میشنیدم.

نزدیک تر که شدم دیدمش!...

زیر درخت نشسته بود و به تنه اون تکیه داده بود.

ساز دهنی و به لب هاش نزدیک کرده بود و قطعه ای و میزد.

ته باغ بودیم و هیچ صدایی امکان نداشت به داخل خونه بره.

اون قطعه ی پدري منو میزد!

قطعه ی مورد علاقه خودم در بچگی!

قطعه ای که به اسم لالایی شبونه اش توی دفترخاطراتش یاد کرده بود،

شب هایی که خوابش نمیبرد و من این قطعه و براش میزدم!...

حضورم و که احساس کرد ساز دهنی و داخل جیبش گذاشت و از روی زمین بلند شد.

کمی از دور بهم نگاه کرد.

چشم هام از دور به قامتش نگاه میکرد.

به موهای پریشونش.

به چشمای خالی از احساسش.

به ریش های بلند شدش.

به موهای فرش که انگشت هام دیوانه وار میخواست به طرفشون بره و اون تارهارو عقب
بزنه.

نزدیک اومد.

نزدیک تر.

بی اراده لب زدم و گفتم:

-چه خوب که اومدی...

غم چشماش دو چندان شد.

دست هاش و کنار بدنش مشت کرد و با عجز "آخ" آرومی و نالید و به زبون آورد.

-دوستش داری؟

کم‌کم‌ته مانده ی جسارتم هم نابود شد و ترس ریز ریز در دلم خونه کرد.

نفس هاش اونقدر به صورتم نزدیک میشه که داغی اش صورتم و میسوزونه.

گونه ام و رو نوازش کرد.

و در نگاهش حال عجیب بود که نمیفهمش.

اشک هام از این حالت نزدیکی دونه دونه روی صورتم ریخت.

چشم هام و روی هم گذاشتم و لب هام و به دندان گرفتم تا صدایی از گریه هام به بیرون کشیده نشه

چشم هام و محکم تر روی هم فشار دادم.

دست هاش و بالا آورد و و دو طرف سرم قرار داد و موهام و نوازش کرد.

یکی دیگه از انگشت هاش، دونه دونه ی خیسی صورتم و پاک کرد.

لب های داغش روی پیشونیم نشست و همزمان لب زد و گفت:
-چقدر؟ چقدر دوستش داری؟

چشم هام و با عجز باز کردم و سرم و بالا گرفتم و با التماس نگاهش کردم:
-اینکارو نکن...

دستش و پشت گردنم گذاشت و سرم و به سینه اش فشار داد.

-فقط بگو خوشبختی. فقط همین و بگو. التماس میکنم فقط یک کلمه بگو. اون باید به تو
خیلی چیزا داده باشه که من عوضش از تو گرفته بودم...خیلی چیزا...طعم خونواده داشتن...

قلبش بی پروا میزد.

تپش قلبش اونقدر به تلاطم افتاده بود که به پیشونیم برخورد میکرد!

تپش های قلبش به سمفونی جدید ساخته بودن
قلبش آهنگ دلتنگی و از سر میداد.

-نمیدونم شاید دوست داشتن اون چیزیه که تو به من دادی. کنار تو اصلا برای اولین بار
حسش کردم، یادش گرفتم، فهمیدم اصلا همه چیز رنگ و روش چقدر پرهیاهاو تر باشه؛ چقدر
زنده تر باشه...

نفس های کوتاه و پشت سرهمی میکشید.

دستش از پشت گردن و سرم شل شد.

من و به اندازه ی دو بند انگشت از خودش جدا کرد.

عاجزانه لب زد و گفت:

-خوشبختی؟ آره؟

ولی همچنان شونه ها و بدنم و در حصار دست هاش قرار داده بود.

ادامه داد و گفت:

-منِ خونه به دوش دوباره تورو بعد هفت سال پیدا کردم...بگو اینا الکی نبوده...دلیل اینکه دوباره پیدات کردم همین بوده که ببینم چطور بی من خوشبختی تا بشه مجازات سال ها پیشم... من مجازات شدم صحرا... فقط به من بگو دوستش داری یا نه؟ بگو خوشبختی یا نه...

چشم هاش برای یافتن پاسخش بین اجزای صورت میچرخوند.

لال شده بودم.

لال...

اما اون هنوز دنبال جوابش بین اجزای صورتم میگشت.

نگاهش پایین رفت.

پایینتر.

و روی شکمم ثابت شد!

چشم هاش و محکم و با درد روی هم بست و با عجز "آخ" آرومی زیر لب گفت و تلخ و آروم با خودش زمزمه کرد:

-من جوابم و گرفتم!

به حق افتاده بودم اما بی صدا!

سینه ام بالا پایین میشد.

ناتوان بودم.

به معنای واقعی ناتوان بودم.

سرش و نزدیک گوشم کرد.

میلرزیدم.

احساس کردم چیزی و میخواد دم گوشم زمزمه کنه.

سرم و بالاتر و نزدیکش گرفتم.

ولی...

دسته ای از موهام و بین انگشتاش گرفت و عمیق بویید!

نفس عمیقی کشید.

چشم هاش بسته بود.

لب هامو از هم باز کردم.

آواها از هم سبقت میگرفتن تا تبدیل به صدا بشن و از دهانم خارج بشن.

نفس بهم نمیرسید سینه ام بالا پایین میشد.

لب هام و از هم فاصله دادم و به سختی گفتم:

-من...

اما توان گفتنِ ادامه جلم و نداشتم.

لای پلک هاش و واسه ثانیه ای باز کرد.

چشماش برق داشت.

اما برقش از خیسی بود که چشماش و نم دار کرده بود.

خیسی مردمک چشماش به مژه هاش سرایت کرده بود و تار به تار مژه هاش و هم نم دار کرده بود و تار هاش و بهم چسبونده بود.

آروم جوری که خودش و من فقط بشنویم
کنار گوشم زمزمه کرد:

-تو نباید هیچوقت بترسی، نباید از من بترسی. نباید از حضورم بترسی که از موجود قشنگی که داره ازت شکل میگیره به شوهرت بگی. نباید...

اون تیکه ی موهام که داخل دستهاش به اسارت گرفته شده بود محکم رها شد.

ساز دهنی کوچیک و از جیبش درآورد و داخل دست هام گذاشت و آروم زمزمه کرد:
-این امانتی برای تو بود همیشه...

محکم و سریع پیشونیم و برای بار آخر بوسید و بعد
تمام اعضای بدنم که در حصار دست ها و در نزدیکی بدنش بود به ناگهان رها شد.

بدون اینکه چشم هاش و حتی باز کنه با تمام سرعت از من جدا شد و به سمت در خروجی
دوید...

رها شدم.

با صدایی که به سختی شنیده میشد جمله ای که تا چند لحظه پیش به سختی به زبونم آورده میشد و راه گلوم وبسته بود و زمزمه کردم:
-من هنوز عاشقتم...

و با حق حق دستم و به تنه ی درخت گرفتم و فقط اشک ریختم.

وقتی سرم و بالا آوردم کسی و دیدم که از دور روبروم ایستاده بود و تکون نمیخورد.

اشک هام مانع دیدم میشد.

همونطور که از شدت گریه به سکسکه افتاده بودم
دستی روی چشم هام کشیدم و اشک هارو پاک کردم.

چشم هام و ریز کردم.

و لحظه آخر...

میگل اون کسی بود که متعجب و با چشم هایی اشکی به من زل زده بود و سرش و ناباورانه به چپ و راست تکون میداد....

این خاکستر افکارم زمانی هر باوری را در خودش ذوب میکرد...
این گفتن های عاشقانه زمانی تو را به سمت من میکشاند...

چه فایده !! من در تنهاترین حالت زیستن به حیات اجتماعی خودم ادامه میدم، در حالی ک
انزوای خودم رو سفت بغل کردم هنوز باید ظاهر هویت اجتماعی خودم رو برای این مردم
حفظ میکردم، اما این خود من نبود،

ما در دور ترین نقطه دوست داشتن از هم زندگی میکردیم و این جاده بسیار ناهموار به نظر
میرسید..

همان قدر دور که زمانی در گذشته دستانت را گرفته بودم با حالت فعلیه من آن قدر توفیق
داشت ک گویی واقعی ب نظر نمیرسید؛ قطعاً رویا بوده است.

روایایی از جنس واقعیت که ذهنم وجودش را انکار میکرد و به یاد ندارمش، اما قلبم...

همین تناقض میتواند عشق من را به اثبات برساند..
چه دلنگیز من عاشق انزوای خودم شدم.

*

می‌گل به طرف عمارت قدم تند میکرد و میدوید.
دستام و ناباورانه جلوی دهنم گذاشتم و بعد می‌گل و صدا میکردم.
به سمتش رفتم

ولی هرچقدر قدم برمیداشتم می‌گل تند تر و تند تر میدوید.
زیر لب خدارو صدا میکردم.
من گناهکارم

گناهکار ترین زن، مادر و بنده ی خدا
اشک هام و از صورتم پاک میکنم و دنبال می‌گل میرفتم.
وارد خونه شد.

خوشبختانه کسی جلوی در و سمت پله ها نبود.
از پله ها بالا میدوم.

در اتاق می‌گل بستست.
صدایی از پایین نیامد.
مهمون ها کجان؟

نمیدونم...

بقیه کجان...

هیچ صدایی از مهمون های چندلحظه پیش نیست!

کاش کسی از این خونه بیرون نره!

کاش صدای می‌گل به کسی نرسه!

من اشتباه کردم!

من میترسم.

فقط میترسم.

زیر دلم تیر میکشید.

در اتاق می‌گل و بدون در زدن باز کردم.

قفل بود!

چند بار به در کوبیدم.

نالیدم و صداش کردم:

-می‌گل... عزیزم... در و باز کن... باید باهم حرف بزنیم...

و اما در به شدت باز شد.

مردمک چشم هام بخاطر دیدن حالت چهرش گشاد شده بودن.

می‌گل به طرفم هجوم آورد.

دستش و به قفسه ی سینم کوبید و به عقب هل داد.

از پشت سر به دیوار اصابت کردم و بخاطر ضربه ای که به قفسه سینم زد دستم و به محل اصابت گرفتم و به جلو خم شدم.

آخی زیر لب گفتم و نالیدم.

-تا کی میخوای سایه ی بدشگونت بالای سر من و زندگیم باشه؟! هاااان؟! چرا یکاری کردی بره؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟

فریاد میکشید...

صدای کسی نمیومد.

مهمونا رفته بودن؟ کاش نرفته باشن...

کوهیار، مامک و بقیه متعجبانه از پله ها بالا اومدن و به سمت ما هجوم آوردن.

چشمای کوهیار از شدت تعجب و شوک زده از هم باز شده بود.

به طرف ما قدم تند کرد.

همونطور که بلند فریاد میکشید “چه خبره چیکار داری میکنی می‌گل” همزمان می‌گل و که مثل یک گربه ی وحشی به من چنگ مینداخت و از من دور میکرد.

مامک به طرفم اومد و سرم و به اغوش کشید.

می‌گل فریاد میکشید:

-داداش کار خودش و کرد... معلوم نیست چی به آرش گفت که اینجوری ازخونه زد بیرون...
داداش؛ آرش بخاطر من اومد مهمونی ولی صحرا کاری کرد نیومده از اینجا بره...اون سایه ی بدبختی منه...

اول تورو ازم دور کرد بعد آرش...معلوم نیست چه سر و سری باهاش داره که آرش مدام کنار اونه... معلوم نیست چیا بهش گفت که هر دو گریون بودن...

با صدای فریاد کوهیار همه سر جامون سیخ ایستادیم:
-ساکت شووووو....

تمام آرایش چشم می‌گل بخاطر اشک ها روی صورتش ریخته بودن.

می‌گل متعجب به کوهیار و بعد به من نگاه کرد...

با صدای بلند گریه میکرد و کوهیار و سرزنش میکرد که از او دفاع نکرده.

به طرف اتاقش رفت.

و لحظه ی آخر نگاه ناامیدانه ی کوهیار به سمت کشیده شد و بعد به سمت اتاق می‌گل رفت!...

نگاه کوهیار کمرم رو شکست.

قوت پاهام و برد.

به روی زمین افتادم و بی توجه به مامک تنها به یه نقطه زل زدم.

امیدم رفت.

“او” رفت.

کوهیار از من قطع امید کرد.

من دیگه چه داشتم؟

ساعت ها گذشت.

من روی تخت خواب با لباس های مهمانی دیشب
با صورت بی آرایش تا صبح نشستم و به بیرون زل زدم.

کوهیار تا خود صبح در اتاق می‌گل بود.

من چه کردم؟

زندگی دست به گردن من انداخته بود و خفم میکرد.

ساعت هشت صبح کوهیار با لباس دیشبش وارد اتاق شد.

موهایش شلخته بود.

قسمتی از پیرهنش بیرون از شلوار افتاده بود.

کت مشکیش و روی شونه اش انداخته بود و با ورود به اتاق روی تخت انداخت .

به سرعت از جام بلند شدم و گفتم:

-کوهیار...-

به طرفم اومد.

پر معنا نگاهم کرد.

نگاهی که من هرگز تا پایان عمرم معنیش و نفهمیدم.

نگاهش هزار و یک معنا داشت.

میگفت آدما گاهی تو دریا غرق میشن و میمیرن، گاهی هم تو چشم کسی که دوستش دارن.

متعجب تر از کوهیار خودم هستم!

انقدر فشار روم هست که نتونم واسه بی قراری و بی تابی که توی چشم ها و حرکاتش هست کاری کنم.

-کوهیار جان همه چیز اونجوری نیست که دیده میشه... من نمیدونم می گل چه برداشتی کرده ولی من نمیخوام از دستتون بدم... من...-

دستش و بالا میاره و روی گونم میزاره و با انگشت شستش راه لب هام و میبنده تا کلامی ازش بیرون نزنه.

-صحرا من خیلی خستم... این حرف ها باشه برای وقتی که برگشتم...-

عقب تر رفتم.

مردمک چشم هام بین صورتش در حرکت بودند.

بدون از دست دادن ثانیه ای سریع پرسیدم:

-از کجا؟ مگه جایی میخوای بری؟ تو از دستم عصبانی هستی...تو فقط از من عصبانی هستی...فقط عصبانی!...

جلو تر اومد.

نوک انگشت های به پوست بالای قفسه سینم و قسمت سرخ شده که دیشب می گل بهش کوبید خورد و بعد انگشتش و برداشت.

بازوم بین پنجه هاش قرار گرفت.

وقتی با مهربونی انگشت هاش و روی بازو هام میکشید.

-اشتباه میکنی! من ازت عصبانی نیستم. فقط کمی خستم. می گل شرایط روحی مناسبی نداره. این فقط مربوط به یکروز و دو روز هم نیست. از وقتی برگشتیم ایران اینو فهمیدم. من برای مدتی می گل و میبرم کانادا. کل دیشب به دوستای پزشکیم ایمیل میدادم و موفق شدم تا ظهر بلیت تهیه کنم.

هر دو با بیچارگی فقط سر تگون میدادیم و باورمون نمیشد زندگیمون به همین راحتی تیره شده باشه.

هنوز بازوم بین پنجه اش بود .

دونه های اشک روی صورتم میریخت و اروم زمزمه کردم:
-من دوست دارم، تو دوستم داری.چرا نمیفهمی اینجوری نباید بری...من با می گل صحبت میکنم من باید با تو صحبت کنم.

این بار با صدای بلندی زدم زیر گریه و گفتم:

-من و تنها نزارمنم باهات باید پیام...

تکونی محکمی با تابی که به بازو هام میداد تنم رو جلو و عقب داد.

-یه جا ساختم اینجا...

روی قلبش زد و ادامه داد:

-توش پره حرفات؛ قول هات؛ قربون صدقه هات، درد و دل هات، گله هات، صدای خنده هات... هرچیزی که تو صحبت هامون برات شیرین بود هست!

دوباره رو قلبش زد.

-همین جا مهر و موم شدی... این برام کافیه... صحرا من از اول حقیقت و میدونستم و فقط میخواستم حقیقت و خودت ببینی... تو نمیتونی به زور خودت و وادار به ترک چیزی کنی. وقتی به زور بخوای با دنیا بجنگی اون زره قوی تری داره و با خاطراتش آزارت میده. بزار درد و حس کنی بزار زندگیش کنی. وقتی به درد احترام بزاری و زندگیش کنی روزی تموم میشه و چیزی که از تو باقی میمونه قهرمانیه که دردش و به اتمام رسونده و تمومش کرده.

سرم و به چپ و راست تکیه میدادم و میگفتم:

-میفهمی داری باهام چیکار میکنی؟ اینجوری خوردم نکن... چرا هیچوقت بهم هیچی نگفتی... من بد کردم تو بد نکن.

بغضم بزرگ و بزرگتر میشد.

باید حقیقت و بهش بگم.

باید بگم ما داریم صاحب فرزند میشیم.

تا دهن باز کردم.

صدای حق هقم فضای اتاق و پر کرد.

دستش دور گردنم حلقه شد و سرم و توی سینه‌ش فرو برد.

لعنت به روزهای آخری که قراره عاشقانه تموم شه.

-یه قول بده صحرا...هیچی نگو...این زمان برای جفتمون لازمه عزیزم...وقتی برگشتم صحبت میکنیم...درستش میکنیم...

حالا اونم بغض داره...دارم نابود میشم!

چطور اینجا وسط آغوشش میگفتم من ترک شدم! حداقل کاش اون منو ترک نکنه.

داشتم توی بغلش، فرو رفته توی عطر تنش خودم رو مجازات میکردم.

خودم رو به سختی از توی آغوشش رهایی دادم.

با صورتی پراشک بهش خیره شدم و لبخندی زدم و گفتم:
-باشه... برگرد... وقتی برگشتی حرف میزنیم... ولی قول بده برگردی... من از امروز هیچ کاری ندارم جز انتظار کشیدن...منتظرت میمونم...

به سمت کمد لباس ها رفتم تا چمدونش و بیرون بکشم.

من قوی ام.

صدای در حمام که بلند شد؛ روی تخت افتادم و همزمان که با دستم صورتم و پوشش میدادم گفتم:
-مجازات.... مجازات هرکس که کم بیاره همینه، تنها شدن! اونم به پای من میسوزه...چون بلد نبودم با احساسم و بجنگم و مغلوبش کنم...

با کوهیار از داخل اتاق خداحافظی کردم.

گفت بهتره که پایین نیام.

چه احمقانهست این وضعیت الان من.

رو بروی آینه نشستم.

به تصویرم تو آینه نگاه کردم.

رقت انگیز شدم.

آرایش به جا مونده از دیشب و کامل از روی صورتم پاک کردم.

دستی به موهام کشیدم.

من باید قوی باشم.

باید سپری کنم.

باید زندگیم و جمع و جور کنم.

چهار ساعت از رفتن کوهیار گذشت.

به حمام رفتم تا جانی تازه کنم.

حوله لباسیم و تنم کردم.

روی تخت نشستم.

موبایلم و از روی تخت برداشتم.

با کوهیار تماس گرفتم.

نواز ضبط شده ی «مشترک مورد نظر خاموش میباشد لطفا پیغام بگذارید»...

میدونستم که با پرواز های مختلف قراره برن و پرواز مستقیم نبود.

دوست داشتم براش پیغامی بزارم...

بعد از شنیدن صدای بوق کمی من من کردم و بعد قطع کردم.

کمی صبر کردم

دلم طاقت نیاورد.

دوباره باهاش تماس گرفتم و بعد از شنیدن نوار ضبط شده ی تکراری منتظر شدم صدای بوق ضبط شده پیغام بیاد و بعد گفتم:

-سلام عزیزم. ببخش اگه بهت قول دادم که صبر کنم تا اومدنت تا باهم حرف بزنیم. کوهیار؛ من... من نتونستم ولی امروز فهمیدم مسیری که انتخاب کردم اشتباه بود... یعنی چطوری بگم... من دوست دارم... تو بهترین آدمی بودی که میتونست سر راهم قرار بگیره... من به معنای واقعی، معنیه کامل بودن و خوشبختی رو با تو تجربه کردم. کوهیار من باردارم... ما قراره بچه دار شیم... میدونم زمان مناسبی و برای گفتنش انتخاب نکردم ولی میخوام بهت قول بدم بعد برگشتنت بهترین همسر و بهترین مادری بشم که تو میبینی. منتظر تماس هستم عزیزم، رسیدی خبرم کن، خداحافظ.

بعد از اون لباس پوشیدم.

چیزی خوردم.

و بعد به تخت خواب هجوم آوردم تا زودتر ساعت ها بگذره تا با کوهیار تماس بگیرم.

چشم هام گرم شد
در رویاهام خودم و دیدم، که میدویدم به سمت مسیری نامعلوم. ولی هرچقدر میدویدم دور و دورتر میشدم و در آخرم به زمین خوردم.

نمیدونم چندساعت گذشت.
نمیدونم چقدر خوابیدم.
با صدای بلند تلویزیون از پایین پلک هام سبک شد.
هوا تاریک شده بود.
صدای همه‌ها از پایین میومد.
صدای بلند عرفا که با تلفن حرف میزد و فریاد میکشید.
قلبم محکم به سینم میکوبید.
چه خبر شده بود.
به سختی از جام بلند شدم.
گلووم خشک شده بود و التماس یک جرعه آب میکرد.
تو تاریکی آهسته آهسته به سمت در رفتم.
در و که باز کردم هجوم نور چراغ به چشمم باعث شد دستم و به سمت چشمام بگیرم.
چشمامو ریز کردم و زمزمه ی "این وقت شب چه خبرشونه" که زمزمه کردم مصادف شد با شروع جیغ های ممتد مامک و فریاد "نه" عرفا!
هوش از سرم پرید.
پابره‌ها با پله ها پایین دویدم و به سمت سالن رفتم.
مامک به سر خودم میزد و موهای خودش و میکشید.
عرفا سرش و به دیوار میکوبید و فریاد میکشید
تلفن روی زمین افتاده بود و از پشت تلفن کسی مدام صداش میزد.
صدای تلویزیون بلند بود.
و من...
به تصویرهای روبروم زل زده بودم.
مگه چه خبر بود؟
سرم مدام درونم را می‌کوبید، گویی تحمل حجم وسیع این همه افکار را ندارد.
جلو تر رفتم.
شوک زده به عرفا نگاه میکنم.

پلک نمیزدم.
بدنم بخاطر برخورد پاهام با زمین سرد مور مور شده بود.
نفسم حبس شده بود.
دکتر ها نمیدونم چه تعریفی برای این وضعیت من داشتند اما گویی مثل فلج مغزی بود!
به سمت تلویزیون میرفتم و چندباری وسایل های ریخته شده روی زمین زیر پام میرفت اما
من دردی رو هم نمیفهمیدم.
شوک زده به مامک که موهای سرش و میکشید و به سر و صورتش ضربه میزد نگاه
میکردم.
نگاه میکردم اما هیچ درکی از وضعیتم نداشتم
جلو تر رفتم.
جلوی تلویزیون زانو زدم.
زیرنویس های تلویزیون با صدای جمله ی گوینده اخبار یکی شد:
«پرواز شماره ی *** سقوط کرد!»
همزمان با شنیدن این جمله
من هم سقوط کردم!
چشم هایم باز ماند
اما روی زمین فرود اومدم
بدنم میلرزید
تصویر روبروم محو و محو تر میشد...
و من ویران شدم...
“شهری که چشم به راهت بود
ویران شد؛
دیگر آمدن و نیامدنت
هیچ فرقی نمی‌کند”...

نامه ای از من برای خوانندگان داستان:

یک:

نمیخواستم حرفامو گوش کنی که به چیزی برسی، میخواستم حرفامو گوش کنی که بفهمی رسیدن به خیلی چیزا واقعا مهم نیست.

همه چیز، خاطره ها، گفتگوها، بوسه ها، هم آغوشی پیکرهای دلداده همه چیز میگذرد؛ ولی تماس روح هایی که یکدیگر را لمس کرده و در میان انبوه اشکال زودگذر، یکدیگر را شناخته اند، هرگز زودده نمی شود.

بدرود عزیز من.. هرچه بادابادا!

ما به دوست داشتن یکدیگر ادامه می دهیم. مگر نه؟ لب های کجا هستند؟

بنگر چگونه دست تکان می دهیم، گویی مرا برای وداع آفریده اند...

۸

۸

دو:

این شکل پایان برای من ادای دین بود برای بازمانده ها. بازمانده هایی که تا ابدیت پایبند هستند به غم.

آن ها تا ابد خانه شان سرد است.

خورشیدی در پاکت این داستاتم (وودکای چوبی) میگذارم و برایشان میفرستم.

ستاره ی کوچکی در کلمه هایم بگذارید و به آسمانشان روانه کنید؛ بسیار تاریکم.

بسیار تاریکم برای بازمانده های آتشنشان هایی که به یکباره ساختمان بر روی سر

عزیزانشان سقوط کرد و خاکستر شد. بسیار تاریکم برای بازمانده های سقوط هواپیمایی.

بسیار تاریکم برای تنهاییها، جداییها، نداشتنها، نبودنها، نیامدن ها نیامدن ها...

بسیار تاریکم برای کسی که سر میز صبحانه به معشوقش قول یک شام عاشقانه را میدهد و می رود و دیگر روزگار به هم پششان نمیدهد.

بسیار تاریکم برای کسی که به همسرش قول یک خبر خوب را بعد از بازگشتش از سفر را میدهد،

ولی او هرگز برنگشت...

بسیار تاریکم چون از دست دادن ها به هر طریقی که باشد جانت را میگیرد و نفست را

عذاب آور میکند...

تدفین رویاها کوتاه بودند و شعارمان روز از نو، رویا از نو.

صبا.

«چهار سال بعد»

هرگز نشناختمش.

زندگی و میگم.

یک روز تا سرحد دیوونگی با من پایه میشه و باهام میرقصه تا پاهام درد بگیره.
و یک روز عبوس و ناراحت یک گوشه ای میشینه و هرچی دستشو میکشم بهم بی محلی میکنه.

همونجاست که میگم،

عیب نداره...

زندگیه دیگه... میگذره...

من از خودم معذرت میخوام که گاهی مکرر میکنم دل مهربون خودم و.

از خودم معذرت میخوام.

که گاهی فراموش میکنم جز خودم، هیچکس نیست که هوای دلمو داشته باشه

از خودم معذرت میخوام که برای خودم کم گذاشتم

از خودم معذرت میخوام که به جای امید به آینده گذشته رو یادآور شدم

و من ایمان دارم به فردا، به فرداها، به خنده هام، به ناخن های کوتاهم...

“جریان...”

این اسمیه که براش انتخاب کردم.

شروع جاییه که خودش نمیخواست اونجا قرار بگیره و بعد طبق جریان، طبق حیات اون

کشیده شد به مسیری که شاید دلخواهش نبود

ما محکومیم.

محکوم به زندگی به حیات.

این ما هستیم که انتخاب میکنیم سبز باشیم یا خاکستری.

همونطور که از پشت شیشه نگاهش میکردم

لبخند ثانیه ای از روی لب هام پاک نشد و چشم ازش برنمیداشتم.

-میگم صحرا...

ثانیه ای پرسشی نگاه کردم و بعد دوباره چشمم و به منظره ی قلم دادم و گفتم:
-چی؟

صدای آروم خندش اومد و گفت:
-دیشب قبل خواب که واسش قصه میخوندم میگفت من نه مهندس میشم نه دکتر من یه بالرین میشم.

با صدا خندیدم و گفتم:
-عاشق مربیشه... بیشتر بخاطر اونه...

زیر لب “لا حول ولا قوة الا بلا” خوند و فوت کرد.

تو دلم نسیمی در جریان بود

نسیمی که خنک بود.

انگار تمام غبار دلم و با یه فوت دور میکرد.

“یارا”؛ دخترکم، مثل اسمش یار بود. یار تنهایی های من.

برگشتم سمتش و گفتم:
-مامان پری پاهاات درد میگیره بشین روی صندلی.

چیزی زیر لب زمزمه کرد و بخاطر پا درد های اخیرش ناله ای کرد و به سمت صندلی های
انتق انتظار راه افتاد.

زندگی خیلی عجیبه.

یه چیز شبیه سرد شدن و گرم شدن هوا میمونه

دیدنی وقتی سردته با یه حرارت گرم میشه و وقتی گرمه ممکنه با یه باد خنک بشی؟!
زندگی هم از نظر من همینطوره تومیتونی تو اوج ناراحتی خوشحال بشی و میدونی تو اوج

خنده دلت بلرزه و غمگین بشی و حتی در اوج امیدواری، نا امید بشی
ولی یک چیز نمیتونه تغییر کنه اون قدرته تو هر چی قدرتتو به رخ درونی خودت بکشی هیچ
چیز نمیدونه ذره ای بلرزونت.

یکی دست های کوچولوش تو دست من بود و دست دیگش تو دست مامان پری که از زیر
چادر بود گرفته بود و به سمت خونه قدم برمیداشتیم.

کوله پشتی صورتی باربی رنگ جدیدش از جثهش بزرگ تر بود و موقع راه رفتن بالا پایین
میشد.

همزمان که کوچه هارو راه میزفتم شعری که بهش یاد داده بودم و میخوند و من هم
همزمان باهاش زمزمه میکردم:

“گنجشک لالا
سنباب لالا
آمد دوباره
مهتاب لالا
لالا لالایی لالایی...
گلدون خوابید
مثل همیشه
قورباغ ساکت
خوابیده بیشه
گلدون خوابید
مثل همیشه
مرغابی ساکت
خوابیده ساکت

همزمان خمیازه بلندی کشید.
با انگشتم ضربه ای روی بینیش زدم و گفتم:

-چه زود خوابت گرفته وروجک...

همزمان که چشماش بخاطر خمیازه اشکی شد گفت:
-تو هم از صبح مهدکودک بودی خوابت میگرفت ماما صحرا...

آروم "ای حاضر جوابی" زمزمه کردم و کلید و از کیفم دراوردم و در ساختمون و باز کردم.

تک تک واردش شدیم.

ساعت هفت شب بود و یارا خسته بود.

کمکش کردم لباساش و دراره و حمام کنه.

بعد لباس های گرم تنش کردم و روی تختش دراز کشید.

-ماما شعر میخونی؟

طبق عادت همیشگیم بوسه ای روی چشماش نشوندم.

خودمو کنارش جا دادم و دراز کشیدم.

تو بغلش کشیدم.

موهایش بوی زندگی میداد.

نفس عمیقی کشیدم و ساقه موهایش و بوسیدم.

زمزمه کردم:

-لالایی کن بخواب خوابت قشنگه

گل مهتاب شبا هزارتا رنگه
یوقت بیدار نشی از خواب قصه
یوقت پا نذاری تو شهر غصه
لالایی کن لالایی کن مامان تنهات نمیزاره
دوست داره
دوست داره
میشینه پای گهواره...

چشماتش که گرم شد آروم پیشونیش و بوسیدم
و آروم آروم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

مامانپری درحال خوندن نماز بود.

الله اکبر گویان سرش و به اطراف تکون داد.

به سمتش رفتم و کنارش روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم.

به طرفم چرخید و آروم لب زد و گفت:
-خوابید؟

آروم سرم و به بالا به معنی "آره" پایین تکون دادم.

-رفتی بانک؟

آره ی آرومی گفتم.

-خوب؟؟

لبم و به هم فشار دادم و کمی مکث کردم و گفتم:
-قسط های خونه پرداخت شده بود!

متعجب الله اکبری گفت و گفت:

-چطور ممکنه؟ از خانواده کوهیار چیزی پرسیدی؟

امروز که یارارو فرستادمش خونه مامک تلفنی با عزفا حرف زدم. قرار شد از مامک سوال کنه. اما زیاد اطلاعی نداشت. یعنی خودمم فکر نمیکنم چون مامک محاله بدونه این خونه قسطیه !

مامان پری دستی به صورتش کشید و بعد پرسید:

-دوباره یارا رو تنها فرستادی؟

زانو هام و تو بغلم گرفتم و گفتم:

-تنها که نه! تحویل عرفا دادمش که یارا و ببره پیش مامک. اینجوزی بهتره. اینجوری شاید من و که ببینه یاد بچه هاش بیوفته. یاد اون روزهای شوم...
از طرفی دلم نمیخواد دوباره من و ببینه و بخواد حرف از پول و ارث بزنه.

صداش و پایین آورد و گفت:

-خوب چرا؟ اونا خانواده پدر یارا هستن...

حرفش و قطع کردم و گفتم:

-من میتونم از پس زندگی یارا بریام... احتیاجی به این ندارم که خونه ای که قراره دخترمو بزرگ کنم و از مامک بگیرم...

بی توجه بلند شدم و به آشپزخونه رفتم.

تا یک ساعت دیگه باید یارا و از خواب بیدار کنم و شامش و بهش بدم وگرنه شب بد خواب میشه.

از یخچال مایع کتلت و که آماده کرده بودم و بیرون کشیدم و مشغول درست کردن کتلت که یارا عاشقش بود شدم.

-سلام عزیزم...

چشم هاشمو بستم.

هرچقدر به حرفهام و ادامه ی جملاتم فکر میکردم دستم روی گوشی موبایل بیشرت عرق میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-من عصبانیم کوهیار، هنوزم که هنوزه عصبانیم از دنیا از تو از همه عصبانیم...میفهمی؟ حتی از تو هم که به این سادگی گذاشتی و رفتی عصبانیم! تو نباید...نباید منو ترک میکردی... میگن تا دنیا بوده همین بوده هر شروعی پایانی داره و هر پایانی یک شروع... من اعتقاداتم و از دست دادم! من میترسم از هر اونچه که در آینده قراره اتفاق بیوفته میترسم. اما میخوام اتفاق بیوفتن... ازشون فرار نمیکنم! من سیمکارتت و تو گوشی موبایل دیگه ای انداختم. من هنوزم اون تلفن و شارژ میکنم و هرشب برات پیغام میزارم. هرشب پیغام شب آخرم و گوش میدم که بهت گفتم من باردارم و تو هرگز نتونستی بشنویش. کوهیار؛ یارا بزرگ شده. باله و بیشتر از هرچیزی دوست داره. مثل تو قوی با شخصیتی بزرگه. دوستای زیادی داره. گاهی وقت ها یادم میره اون یک دختر بچه ی سه سال و نیمه‌ست. کوهیار لطفا صدامو بشنو...هرشب دعا میکنم راست گفته باشن که صدای من بهت میرسه...چون اگه اینطور نباشه من دیگه هیچچیزی واسه از دست دادن نخواهم داشت...

دکمه ی قطع تماس و زدم

نمچشم هام و گرفتم

و تلفن و به قلبم فشار دادم.

به عرفا پیام دادم!

این موضوعی نبود که بشه ازش به آسونی گذشت.

دروم به تلاطم افتاده بود.

یک چیزی اینجا اصلا درست نبود؛ یک معمای حل نشده...

وقتی تو ماشین عرفا نشستم و قضیه رو براش تعریف کردم نفسی از سر آسودگی کشیدم.

به محض دیدنم و آزاد و رها بودن موهای بلندم زیر شال اولین چیزی که بهش اشاره کرد تارهای زیاد موهای سفیدم که بین موهای به رنگ شبم خودنمایی میکرد بود؛ و بعد گفت: -پیر شدی صحر!-

پوزخندی زدم و به شقیقه هاش اشاره کردم و گفتم: -مگه تو پیر نشدی؟ همه ی ما پیر شدیم! دلمون هزار سال پیر شد.

دستی روی موهام کشیدم و گفتم: -کوهیار میگفت موی سفید آدم و جذاب میکنه! میگفت هرچیزی که نشون از بزرگ شدن باشه جذابه. اما من میگم این سفیدی ها نشونه از پختگی نیست. اینا زخم هایی که به جای اینکه روی بدن بشینه راهشونو روی موهای آدما پیش میگیره. قلبم به قبل نبودنش رضایت نمیده.

چشم هاش بی نور بود.

مدت هاست که چشمهای همه ی ما بی نور بود.

بعد کوهیار و میگل همه ی ما شکستیم، خورد شدیم، له شدیم....

جای نبودنت درد می‌کنه.

هم دوباره بودندت رو میخوام، هم طالب بازگشتنت نیستم چون من انسان کاملی برات نبودم.

نمیدونم دلتنگم یا عصبانی؛ اما تمام سوراخ‌سنبه‌های زندگیم درد می‌کنه.

رفتنت چیز عجیبی بود خیال میکنم دیگه دست‌هام رو ندارم.

احساس میکنم عضوی از بدنم رو قطع کردن و هر روز از دردِ جای نبود اون عضو بیدار می‌شم.

تو بگو چطور جای چیزی که دیگه نیست درد می‌کنه؟

دستی که قطع شده بعد از ماه‌ها و حتی سالها نبودش حس می‌شه؟ آدمیزاد کی به نبودن‌ها عادت میکنه؟ کی می‌شه چشم باز کنم و به یادت نیفتم؟

گاهی حواسم جمع نیست و ناخودآگاه دست‌هایم برای لمس دستات و چشم‌هایم برای دیدن چشم‌هایی که دیگه نیستن بی تاب می‌شن. کلافه شدم.

حتی اگه من ادم کاملی برات نباشم

باید حضور تورو تو این جهان حس کنم

باید حس کنم جایی از این دنیا تو هستی و من به امید بودندت قوی بمونم.

روزگار سختی رو سپری میکنم عزیزم.

اتفاقات خوب هم که می‌فتند احساس میکنم هیچکدوم چیزهایی نیستن که باید باشن.

خیلی وقته از چیزی به وجد نیومدم و یادم رفته ذوق کردن چه شکلی بود.

با صدای عرفا از فکر بیرون اومدم.

-چرا زودتر بهم این قضیه قسط‌ها رو نگفتی صحرا؟

کمی در صندلی ماشین جا به جا شدم و آرام گفتم:
- عرفا به دل نگیر این حرفم و؛ اما اگه حرفی میزدم و به گوش مامک میرسید هرطور شده
ازم میخواست برای زندگی به خونتون بیایم! من نمیخوام....
من نمیخوام هربار که مامک چشمش به من بیوفته دلش بگیره، نمیخوام هربار که یارا و
میبینه اشک بریزه... دیگه این زن بسشه این همه سختی و دیدن، بسشه... از طرفی نمیخوام
برگردم به اون خونه که روزی آخرین روز هام و با کوهیار گذروندم....

عصبی سری تگون داد و گفت:
- میفهم... میفهممت... باور کن هنوز هم که هنوز من، مامک حتی خدمتکارای خونه تصور
میکنیم کوهیار و میگل هنوز هستن. چهار سال گذشته ولی ما هنوز باور نکردیم. بعضی وقتا
صدای میگل و میشنوم و وقتی میخوام برم دنبال صداش، میفهمم یه توهم ساده بوده!

چشمش سرخ شده بود و صداش میلرزید.

دست هاش و روی ران پاش مشت کرده بود.

لحظه ای نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خودش مسلط شه.

لب باز کردم و با تردید گفتم:
- یه مسئله ی دیگه ای هم هست عرفا...

کنجکاو شده به سمت برگشت و پرسید:
- چه مسئله ای؟

آب دهنم و به سختی قورت دادم و گفتم:
- قسط های خونه... یعنی...

متعجب گفت:
- قسط های خونه چی؟ پول اگه لازم داری...

حرفش و قطع کردم و سریع گفتم:
-نه نه پول احتیاج ندارم...یعنی...چطور بگم....

وسط حرفم پرید و گفت:
-بگو دیگه صحرا جون به لبم کردی، چی شده؟

عزمم و جزم کردم و گفتم:
-یه مدت بود که قسط ها سنگین شده بود. از چندجا خواستم قرض کنم، برای وام اقدام کردم
جور نشد...و بعد در آخر... از طرف صاحب خونه تماس گرفتن و گفتن قسط های خونه
پرداخت شده!

درکمال تعجب داد زد و گفت:
-چییییی؟

از واکنشش لبم و زیر دندون گرفتم و نگاهم و پایین انداختم.

شرمنده بودم.

-تو پول احتیاج داشتی اونم برای خونه ای که برادرزاده ی من توش زندگی میکنه و بعد به
من نگفتی؟ اونوقت جالبیش اینجاست قسط خونه بدون اینکه بدونی پرداخت شده؟

سرم و پایین تر انداختم و دست هام و بین زانو هام پنهان کردم و گفتم:
-نمیخواستم مزاحم باشم... میدونم حق داری عصبانی شی ولی....

محکم دو دستش و روی صورتش کشید و پوفی کرد.

شیشه های ماشین و پایین داد و نفس عمیقی کشید.

-شماره تلفن صاحب خونه ی قبلیت با آدرس شعبه بانکی که از طرفش چک کشیدی و واسم
بفرست.

سریع سرم و به معنای قبول کردن بالا پایین کردم.

سه روز از آخرین دیدارم با عرفا گذشت...

صاحبخونه با من تماس گرفت.

و اقرار کرد هزینه ی قسط هارو یه شخصی که نمیشناخت سر روز مقرر، پرداخت میکرد.

به سختی تونست اسم اون شخص و به یاد بیاره
اما بالاخره اسم اون شخص و به یاد آورد و به زیون آورد!....

دستی به بلیت داخل دستم کشیدم.

قلبم مثل گنجشکی ناآروم میزد.

کف دستهام عرق کرده بود.

باورم نمیشد.

از رویارویی اتفاقاتی که سر راهم قرار میگرفت متعجب بودم.

هیچ چیزی اونطوری نبود که فکرش و میکردم.

حتی در خواب هم نمیدیدم .

پوست لبم و میجویدم

به ساعت دیواری نگاه کردم و در آخر...

از روی صندلی بلند شدم و به طرف اتاق یارا رفتم.

یارا روی تخت کوچیکش مشغول نقاشی کشیدن بود.

بارها بهش گفته بودم برای نقاشی کشیدن از میز استفاده کنه و بالش و روتختیش و رنگی نکنه، وقتی من و داخل اتاق دید هول شد و سریع مداد رنگی هاش و پشت سرش قایم کرد.

لبخندی روی صورتم نشست و هر لحظه پررنگ تر میشد اما به سختی کنترلش کردم و یک اخم ساختگی روی صورتم نشوندم.

-ماما چرا یهو اومدی اتاقم؟ مگه خودت نمیگفتی وقتی وارد اتاق کسی میشیم باید در بزنینم؟

چشمام گرد شد و بلند گفتم:

-عه! عه! بچه پرو رو ببینا، مگه نگفتم رو تخت نقاشی نکن؟

خودش و لوس کرد دستاش و زیر چونش گذاشت و گفت:

-ماما ببخشید (ببخشید) همین بیار نخاشی (نقاشی) بکشم رو تخت؛ باشه؟

مکثی کردم و بعد به سمتش رفتم و کنارش روی تخت نشستم.

همونطور که موهایش و از روی شونه هاش به پشت سرش هدایت میکردم گفتم:

-یارا...؟

همزمان که داشت با رنگ زرد خورشید میکشید گفت:

-هوووم؟

تاکیدی گفتم:

-هوووم نه خوشگل من، باید بگی بله.

سرش و بالا آورد و گفت:

-باشه...بله ماما صحرا؟

زبونم و به قسمتی از لبم که پوستش و تا چند لحظه پیش کنده بودم و خون اومده بود کشیدم و گفتم:

-یادته یه زمانی تو قصه ها از یه مرد خوش صدای مو فروری میگفتم؟ همونی که سوار اسب سفیدش بود و به دورترین سرزمین ها سفر کرده بود.

حالا کنجکاو شده بود.

مداد رنگیش از دستش رها شده بود.

کنجکاو سرش و بالا پایین کرد و گفت:

-آره یادمه... همونی که هیچوقت به پرنسس نرسید چون پرنسس میخواست قوی بشه و بزرگ بشه تا بتونه گناهه پسر و ببخشه.

تایید کردم و گفتم:

-دقیقا... حالا اون پسر برگشته.

چشمش ستاره بارون شده!

فکر میکرد حالا قصه هاش به واقعیت پیوسته.

نیم خیز شد و به طرفم خودش و کشید و روی پاهام نشست و پاهاش و قلاب تنم کرد.

من هم از پشت گرفتمش و موهایش و نوازش کردم ادامه دادم و گفتم:

-از اون سرزمین دوری که رفته بود برگشته

مدتی میشه که برگشته... مرد خوش صدا از سرزمینی نزدیک اینجا آواز خوانان اومده...

دستم و کنار گوشم گذاشتم و گفتم:

-من شنیدم... صدای آواز شو میگم... میخوای بریم ببینیمش؟

با ذوق گفت:

-واسه همینه هرروز با موبایلت آهنگش و گوش میدی؟

چشمام از چیزی که گفت گرد شد! فکر نمی‌کردم بفهمه یا ذهنش به اینجا برسه!

.
. .
. . .

عشق از دست رفته هنوز عشق است، فقط شکلش عوض می‌شود.

نمی‌توانی لبخند او را ببینی یا برایش غذا بیاوری یا مویش را نوازش کنی یا او را دور زمین رقص بگردانی...

ولی وقتی آن حس‌ها ضعیف می‌شود، حس دیگری قوی می‌شود: "خاطره"، خاطره شریک تو می‌شود، آن را می‌پرورانی، آن را می‌گیری و با آن می‌رقصی، زندگی روزی تمام شود، اما عشق نه!

(راوی: سوم شخص)

در خبرگذاری‌ها و فضاهای مجازی یک خبر مثل بمب سر و صدا کرده بود و آن هم حضور ناگهانی یک خواننده که بعد از سه سال و نیم به ایران برگشته!

خبر برگزاری کنسرت در برج میلاد این خواننده جوان در گوشی‌ها و صفحات مجازی می‌چرخید.

سالن پر از جمعیت بود.

افرادی جلوی در سالن ایستاده بودن و از اینکه بلیت به آن‌ها نرسیده به شدت شاکی بودند و

تقاضای تمدید داشتن.

بعضی افراد هم هرطور که شده میخواستند در کنسرت شرکت کنند؛ حتی ایستاده!

بادیگارد ها مانع این میشدند که افراد به سمت سالن ها یورش ببرند.

در نهایت بعد از گذشت سه سال و نیم کنسرتی به پرهیجانی اولین کنسرت برگزار شد.

هوا سرد بود.

بعد از کنسرت تماشاچی ها از حیاط اصلی برج به سمت درب خروجی میرفتند.

عده ی زیادی از جمعیت تقاضای عکس و امضا از خواننده محبوبشان داشتند اما بادیگاردها برای حفظ تعادل و آرامش برج قرار بر این بود که بگویند خیلی وقت است خواننده با ماشین دیگری از اعضای بند از سالن خارج شده!

وقتی مردم در کمال ناامیدی به سمت درب خروج میرفتند، آرش از محوطه ی پنهانی از سالن در حال خارج شدن بود...

کلاش و روی پیشانیش پایین تر کشید و در کاپشنش فرو رفت تا مبادا کسی بشناستش.

حوصله ی امضا و عکس نداشت مخصوصا الان که فصل سرما بود و بدن درد شدیدی گرفته بود و مثل سابق انرژی کافی نداشت.

به طرف ماشینش که پشت سالن پنهانی پارک کرده بود رفت.

دختر بچه ای به سمتش دوید و صداش کرد.

به ناگهان به پست سرش و دختر بچه برگشت.

از ترس اینکه نکنه کسی صدای بچه را شنیده باشه به اطرافش نگاه کرد.

از دور زنی پشت ستون پنهان شده بود و با صورتی اشک آلود به دخترکش و عشق قدیمیش نگاه میکرد و حق میگرد.

آرش به دختر بچه ی شیرین و زیبایی که پایین پاهاش با یک دفترچه نقاشی ایستاده بود نگاه کرد.

در دلش گفت این بچه پدر مادر نداره که تنها اینجاست؟ نکنه گم شده؟

یک لحظه نگران بچه شد!

روی پاهاش نشست.

دختر بچه به محض اینکه آرش را دید به بغلش پرید و گفت:
-وای عمو خودتی؟

آرش از این شیرین زبونی دختر بچه خندید و در آغوشش گرفت و بعد از چندلحظه گفت:
-آره خودمم، حالا به عمو بگو مامان بابات کجان؟ گم شدی؟ بگم عمو های حراست مامان بابات و پیدا کنن....

بچه به میان حرفش پرید و گفت:
-من با مامانم اومدم. عمو یه امضا میدی؟

آرش متعجب گفت:
-آره امضا هم میدم ولی مطمئنی مامانت اینجاست؟ من که نمیبینمش...

و به دور دست نگاهی انداخت.

بلافاصله بچه دفتر نقاشیش و جلوی صورت آرش قرار داد و یک مداد رنگی قرمز هم به

دستش داد و گفت:

-بیا عمو...

آرش دفتر و ازش گرفت.

نگاهی به نقاشی کرد.

یه جای سرسبز بود.

یه بچه دستش در دست مادرش بود.

نقاشی را امضا کرد.

ولی چیزی که براش جلب توجه کرد یه آسمون آبی بود که جایی کنار ابرها تصویر یه مرد با ریش بود!

بدون اینکه چیزی بگه دختر بچه با شیرین زبونی گفت:

-به تموم عروسکام تعلیف (تعریف) کردم که قصه های ماما واقعین! به بچه های مهدکودک هم تعریف کردم.

دستش و روی نقاشی کشید و گفت:

-این بابامه خورشید شده... ماما میگه همیشه حواسش بهمون هست. میگه وقتایی که دعا میکنم خدا از طرف بابا یه جایزه میزاره زیر بالشم.

به طرف باقی نقاشی آدمک ها اشاره کرد و ادامه داد و گفت:

-این منم، اینم ماما صحرامه....

با شنیدن این کلمه از زبون بچه انگار دچار برق گرفتگی شده بود!

نفسش حبس شده بود.

و پلک هم نمیزد.

اما دختر بچه بی مکث تند تند بر اش حرف میزد.

چشم هاش باور نمیکرد.

به خودش میگفت یقیناً این فقط یک تشابه اسمیه نه چیز دیگه...

اما هیچ جوره نمیتوانست قبول کنه کوهیار چهار سال هستش که فوت کرده.

چهار سال بود از میگل خبری نگرفته بود.

وقتی که توسط دوستانش که در بانک کار میکرد اسم صحرا و قضیه قسط هاش و فهمید قسط هاش و پرداخت کرد... اما هیچوقت به ذهنش هم خطور نمیکرد که کوهیار دیگه نیست...

با دیدنه قد و قامت صحرا پشت ستونی که فاصله ی چندمتری قرار داشت و پشتش سعی در پنهان شدن داشت، ناخودآگاه با دفتر نقاشی که در دست داشت از جا برخاست.

همزمان باهم در محوطه ای حضور داشتند.

هوایی را نفس می کشید که اون هم.

پیرهن بافت بین شیری و کرم رنگ به تن داشت نتوانست نگاهش کند اما صدایش... صدایش در گوش اش پیچید.

صورت صحرا اشکی بود اما لبخندی روی لب هاش بود.

کم کم صورت شوک زده ی آرش جاش و به لب هایی که به سختی منحنی لبخند رو تشکیل میداد تبدیل شد.

با مداد رنگی چیزی در دفتر نقاشی نوشت و رو به یارا گرفت.

جمله ای که پیش از این هم به صحرا گفته بود:
«کسایی که در سرنوشت هم باشند به همدیگه برمیگردن. شاید فاصله هایی ایجاد بشه، اما
هیچوقت هم را گم نمیکنن...»

*

*

*

*

و بعضی وقت ها تلخ ترین پایان ها؛ پایان نیستند!
باید اینو بدونی
که حتی وقتی که همه کی به نظر میاد به خاکستر تبدیل شده
در داستان ما
همیشه فصل دیگه ای برای تعریف وجود داره.

و این بود داستان "از الف تا صاد" دیگری؛
پایان.

وودکای چوبی

98/4/20

راه ارتباطی با نویسنده در اینستاگرام:

@stories.by.sabba